

بسم الله الرحمن الرحيم



رویای خام

نویسنده : مرضیه یگانه

❁ رویای خام

قسمت اول (حال)

دلشوره ی بدی داشتم.بعد از پنج سال این اولین دیدار ما بود.یعنی مرا به یاد میآورد؟! دستم را برای زدن زنگ در بالا آوردم ولی هنوز جرات زدن زنگ را نداشتم که صدای فریاد زنی مرا کنار در میخکوب کرد.

_ میرم پس چی فکر کردی، بچتو خودت بزرگ کن تا حالت جا بیاد دیوونه.

در باز شد و مونا جلوی رویم ظاهر شد. خشکم زد. لحظه ای فکر کردم مرا شناخت ولی او باز فریاد زد : بفرما پرستار بچه هم رسید.

صدای فرزاد قلبم را از جا کند : گمشو از خونم بیرون...

مونا نیشخندی به من زد و گفت: بدبخت شدی خانم من اگه جات بودم میرفتم تیمارستان کار میکردم تا توی این خونه.

بعد با قدمهای بلند ازم دور شد. صدای بلند فرزاد باز تپش قلبمو زیاد کرد : خانم شما بیایید تو و در و پشت سرتون ببندید.

با اضطراب وارد شدم و درو بستم. همین که چشمم به فرزاد افتاد ، رنگم پرید. چقدر عوض شده بود و چقدر شکسته. دلم بحالش سوخت. چشمم با درد و غمی از پنج سالی که بی او گذشت بهش خیره شد که با عصیانیت گفت: خانم من بیکار نیستم که تا شب اینجا واستم... بفرمایید برید بالا، پسرم بالاست، من شب میام در مورد حقوقتون با هم صحبت میکنیم.

بعد از کنارم رد شد و از خونه بیرون زد. با رفتن فرزاد احساس راحتی کردم. پله ها رو به سمت بالا دویدم و فریاد زدم: سینا...

پسری پنج ساله با چشمانی که شبیه خودم بود و لبانی که مرا یاد فرزاد میانداخت کنار در ظاهر شد. کیفم رو سمتی انداختمو سینا رو در آغوش کشیدم. چند بوسه ی پی در پی به صورتش زدم. متعجب نگام کرد و گفت : شما پرستار منید؟!

اشک چشمانم با لبخند لبام گره خورد: آره عزیزم.

_ پس چرا منو بوسیدی؟ میخوای مامانم بشی؟

چشممو از غصه بستم و توی دلم گفتم : کاش میدونستی که من مادرتم.

با لبخند نگاش کردم و گفتم : آخه منم یه پسر دارم اندازه تو دلم خیلی براش تنگ شده بود ، تو رو بغل کردم.

لبخند کمرنگی زد و گفت : بیارش اینجا با من بازی کنه... آخه من خیلی تنهام.

به زور جلوی گریمو گرفتمو دست کوچولوشو بوسیدم و گفتم : دیگه تنها نیستی خاله شیرین پیشت میمونه.

با لحن با مزه ای گفت : خاله شیرین کیه دیگه ؟!

با خنده گفتم : منم دیگه.

دوباره صورتش رو بوسیدم و گفتم : حالا برو بازی کن.

سینا به سمت اتاقش رفت و من نگام توی خونه چرخید. جاذبه ی خاطرات داشت منو درون گردش خودش میکشید. داشتم بی اختیار به گذشته سفر میکردم.... به پنج سال پیش.... به روزی که فرزاد و پدرش منصور شاهی به خواستگاری من اومدند...

ادامه دارد....



روای خام

قسمت دوم

وقتی مادرم شنید که منصور شاهی برای پسرش فرزاد میخواد بیاد خواستگاریم، به پدرم گفت : اصلا دوست ندارم ریحانه رو به پسر منصور بدم... بهتره همین حالا بهشون جواب رد بدیم.

پدر متعجب شد و پرسید : نرگس جان آخه نمیشه که هنوز نیومده بگیم جوابمون منفیه، لااقل بذار بیان یه ایرادی بگیر.

مادر باز گفت : ببین آصف ، من منصور رو میشناسم ، پسر دایی منه ، بعد از ازدواج من با تو رابطشو با ما قطع کرد حالا چی شده بعد بیست و هفت سال یاد من افتاده و خواستگار ریحانه شده ؟!

پدر نفس عمیقی کشید و جواب داد : خب معلومه عزیزم...وقتی ما ازدواج کردیم از تهران رفتیم شهرستان...یادته؟ کار نداشتم ، مجبور شدیم بریم شهرستان، اینطوری شد که دیگه از هم بی خبر موندیم، بی خودی دلشوره واسه خودت درست نکن نرگس.

__ من که هنوزم باور نمیکنم پشت اینکارش هیچ قصد و نیتی نباشه.

بالاخره مادر رضایت داد تا منصور برای فرزند پسرش بیاد خواستگاریم.من از پشت پنجره ی اتاقم یواشکی کوچه رو نگاه میکردم.از مادر شنیده بودم که منصور خیلی وضع مالی خوبی داره، ولی با اومدن ماشین شاستی بلند مشکیش ، دلم هری ریخت. اول منصور پیاده شد و بعد فرزند . پسری خوش تیپ ، با قد و قامتی نسبتا بلند تر از من.چهره ی پر جذبه ای داشت ولی انصافا پسر زیبایی بود. و البته غروری که از همون طرز راه رفتنش پیدا بود.سید گل بزرگی رو از ماشین برداشت و سمت در خونه رفت.با صدای بلند شدن زنگ در، از جا پریدم. نگاهی به آینه کردم و روسریمو باز مرتب کردم.از پشت در اتاقم گوش واستادم.بعد از احوالپرسی و حرفای همیشگی که مقدمه ی همه ی خواستگاریها بود، مادر پرسید : تعجبم از اینکه که بعد اینهمه سال چطور یاد ما افتادید و اصلا ریحانه رو کجا دیدید؟!

__ آره حق با شماست. ما خیلی ساله از هم خبر نداشتیم دختر عمه ، من چند ماه پیش توی مراسم ختم دایی هدایت ، شما رو دیدم و اونجا متوجه شدم که ریحانه خانم چقدر شبیه مادرشه...به من حق بدین بعد اینهمه سال برای حفظ سرماییه ی زندگیم ، برای ازدواج فرزند ، بترسم.به قول قدیمیا این زن خوبه که باعث پیشرفت مرد میشه، منم خیلی وقته دنبال یه همسر خوب برای فرزند میگردم تا خیالم از بابت آینده اش راحت باشه.

پدر گفت : خدا ان شالله به شما سلامتی بده ولی شما بهتر از هر کسی میدونید که وضع زندگی ما با شما زمین تا آسمون فرق داره...من یه حقوق ناچیز دارم که به زور کرایه خونه و مخارج دیگه رو باهاش میپردازم.ولی شما...

منصور حرف پدرو قطع کرد و گفت : خیال شما راحتتره تا من...شما ندارید، از چیزی هم نمیترسید، ولی من از داشته هام میترسم .واسه همینم دختر شما رو واسه پسر من خواستم...چون اونیه که داره حریص تره...خیلی از دور و بریام میخواستن دختر خودشونو برای فرزند پیشنهاد بدن تا بلکه از اینراه توی سهام شرکت شریک بشن و یه جوری مال و اموالو از چنگم در بیارن...من از شما چیزی نمیخوام جز دختر گلتون ریحانه خانمو برای پسر من.نه جهیزیه میخوام نه مراسم...میدونم منصفید نه با مهریه ی زیاد چشم به مال من دارید و نه با گرفتن شیربها قصد دلالی...واسه همینم پراسه اومدم خواستگاری دخترتون...حالا چی؟جوابم رو امروز میگیرم یا نه؟

مادر و پدر سکوت کردن.بعد از چند ثانیه مادر با صدایی بلند گفت: ریحانه جان ... جای نمیاری دخترم؟

ادامه دارد...

روایای خام ❀

قسمت سوم

با صدای مادر از اتاق بیرون اومدم و بکراست رفتم سمت آشپزخونه.چایی ریختم و اومدم سمت اتاق . دروغ نگم اضطراب داشتم ولی دستپاچه نشدم.بیست و پنج سالم بود و تا اونروز کم خواستگار نداشتم.اول سمت آقای شاهی گرفتم بعد سمت فرزند .

بی اونکه حتی نگام کنه چایی اش رو برداشت و حتی تشکر هم نکرد . اصلا خوشم نیومد ولی سکوت کردم .نشستم کنار مادر که آقای شاهی گفت : ماشاءالله شبیه مادرشه...خب از دختر گلگون ریحانه خاتم برامون بگید.

پدر گفت : ریحانه جان...لیسانس پرستاریش رو تازه گرفته...ان شاءالله اگه خدا بخواد میخواد برای فوق شرکت کنه...ولی خب دوست داره در ضمن درس، توی یه بیمارستان هم مشغول به کار بشه.

آقای شاهی با لبخندی نگام کرد و گفت : زنده باشه...فرزاد منم فوق لیسانس مدیریت بازرگانی خونده...کارای شرکت رو سپردم بهش...الحق هم خوب مدیریه.

پدر احسنی گفت که آقای شاهی بی مقدمه گفت: بذارید من از حالا بگم اگه قسمت شد و شما قبول کردید و ریحانه جان عروسم شد، من یه سهم از سهام شرکتمو به نامش میزنم . یه خونه ی کلنگی هم دارم توی نظام آباد که قدیمیه ولی صد متری میشه.اونم به نامش میکنم.نظرتون چیه ؟

مادر نگاهی به من انداخت که گفتم : اگه اجازه بدید من چند دقیقه با پسر تون صحبت کنم.

فرزاد شاهی سرش را بالا آورد و نگاهش به من افتاد.با اجازه ی بزرگترها رفتیم به اتاق من.دعوتش کردم به نشستن و نشست. سکوت کرده بود و نگام نمیکرد که گفتم : یه چیزی توی رفتار شما هست که حس میکنم زیاد راضی به اومدن به اینجا نبودید.

سکوتش رو شکست و بی رودر بایستی گفت: بله...

__ خب اشکالی نداره...اگه اینطوره حالا که اومدید برای من علت این خواستگاری رو روشن کنید.

نگاهش رو به چشمم دوخت و گفت : نه اینکه فکر کنید شما مشکلی دارید ، نه . من اصلا از ازدواج متنفرم چون دست و پامو میندازه...من با دوستانم خوشم و نمیخوام این خوشی ازم گرفته بشه.چیزی هم کم ندارم که بخوام ازدواج کنم ولی

سکوت کرد.حس میزد که میخواد چی بگه و اسه همین گفتم: پس شما به اجبار پدرتون اومدید خواستگاری من.

سرش رو بلند کرد و نگاه سردشو بهم انداخت و جواب داد : البته من بهر حال بخاطر اصرار پدرم باید ازدواج کنم...چون پدرم شرط کرده هر وقت ازدواج کنم تمام سهام شرکتش رو به نامم میزنه ودر غیر اینصورت بر خلاف میلش همه سهامو میزنه به نام برادر ناتنی من که توی آلمان بزرگ شده و اصلا به اصول مدیریتی توی ایران آشنا نیست.

__ شما چرا با پدرتون صحبت نمیکنید و نمیگید که از این اجبار راضی نیستید؟! بهر حال پای یک عمر زندگی شما مطرحه!

__ فایده ای نداره...اون فکر میکنه اگه من ازدواج کنم بیشتر به شرکت میرسم و مسئولیت پذیرتر میشم.

__ بهر حال من جوابم به شما منفیه.نمیخوام با این اجبار پدرتون وارد زندگی شما بشم.

بی هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون اومدم و گفتم: ببخشید آقای شاهی ولی ما به درد هم نمیخوریم.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت چهارم

فکر میکردم همه چی همون موقع تموم شد، ولی اشتباه میکردم.بعد از اون جلسه خواستگاری و اولین دیدار ما ، آقای شاهی بارها تلفنی با مادر و پدر صحبت کرد.اگرچه اونها هم مدام یک جمله رو تکرار میکردند که هر چی خود ریحانه بگه ولی

اصرار آقای شاهی برای ازدواج با فرزند ، برایم بی منطق بود.نظر من هم بر منتفی بودن این قضیه بود تا روزی که پدر حالش بد شد.طبق معمول بردیش بیمارستان نزدیک خانه ، ولی دکتر اینبار به من گفت: من کی به شما گفتم که پدرت باید بخوابه بیمارستان؟ چرا گوش ندادی؟

_ آخه خودش گوش نمیده آقای دکتر.

دکتر با عصبانیت گفت: خب چون خودش نمیدونه چقدر حالش وخیمه.ریه هاش آب آورده باید آب ریه هاشو بکشیم.قلبش مشکل پیدا کرده، همین امروز میخوابه بیمارستان ، من نامه مینویسم ببریش بیمارستان مسیح دانشوری ، البته باید با آمبولانس انتقالش بدین چون حالش اصلا مساعد نیست.

و رفتم.نشستم روی صندلی کنار راهروی بیمارستان.بیچاره مادر که فکر میکرد مثل همیشه با یه سرم و چند تا آمپول و اسپری پدرو برمیگردونم خونه، خونه موند.چاره ای نبود.آمبولانس کرایه کردم و پدر و رسوندم بیمارستان مسیح دانشوری.اونجا هم بعد از دیدن عکس ریه ها و حال پدر ، دستور بستری شدن دادن.حال خودم از پدر بدتر بود.دلشوره ی بدی همراه یه فکر مزمن افتاده بود به جوونم. اونم اینکه پدر خوب شدنی نیست.مجبور شدم مادر رو هم خبر کنم.کاری از دستش بر نمیومد ولی خب باید مطلع میشد.همون شب دکتر دستور داد آب ریه های پدر رو بکشند.از استرس داشتم میمردم.میدونستم که این مشکل ریه هاش بی ربط به شغلش که نقاشی ساختمان بود ، نیست.اونم با تحمل بوی تینر و رنگهای صنعتی ، و کار کردن شب و روزش ، بخاطر خرج دانشگاه من خودشو بیمار کرده بود.دونه های تسبیح از زیر انگشتام قل میخوردن و من باز بعد یه آشوب و استرس فکری، یه صلوات میفرستادم.بالاخره دکتر از اتاق عمل بیرون اومد و گفت: خاتم ستوده

_ بله...

_ وضع پدر شما از اونچکه فکرش رو میکردم بدتره...ما بخاطر بد شدن حالش نتونستیم تموم آب ریه هاشو بکشیم.من فعلا چند تا قرص و آمپول براش مینویسم که متأسفانه نایابه...ولی شما سعی خودتون رو بکنید بلکه به نحوی پیدا شد...تا ببینیم خدا چی میخواد.

برگه ی سفید نسخه ی پدر و گرفتم و همونجا مثل مجسمه ها خشکم زد.خیلی دلم میخواست گریه کنم ولی اشکام انگار خشک شده بودن.فردای اونروز اقدام دنبال داروها ،خیلی این درو اون در زدم تا بتونم سراغی از داروها بگیرم .بعد کلی دویدن از این داروخونه به اون دارو خونه و از هلال احمر ، تونستم پیداش کنم. کلی خوشحال شدم نشستم روی صندلی تا نوبت به نسخه ی من برسه و اسمم رو صدا بزنن که با شنیدن "صادق ستوده " فوری از جا پریدم.سرم رو از کنار گیشه ی تحویل دارو خم کردم که مسئول صندوق گفت: بیست و پنج تومن.

فوری از کیفم پول در آوردم که مسئول صندوق نگاهی به اسکناسها انداخت و گفت: خاتم بیست و پنج میلیون.

_ چی؟! چه خبره آقا!! چرا اینقدر گرون!!

_ قرصها دونه ای صد هزار تومنه.که پنجاه تا نوشتن، روزی سه تا ست میشه برای پانزده روز میشه پنج میلیون، آمپول ها هم دونه ای یک و پونصده که برای ده روزه میشه بیست میلیون.خاتم این آخرین موجودی ما از این دارو هه اگه نمیخواید بگید که من بدم به نسخه بعدی.

_ نه...نه...میخوام ولی یه ساعت به من وقت بدید تا پولشو تهیه کنم.

_ باشه...ولی فقط تا یه ساعت چون قانونن نباید ما دارو رو بخاطر کمی پول نگه داریم.

_ خب من پونصد تومن کارت میکشم تا برم بقیه اش رو بیارم.

_ باشه.

ادامه دارد....

روای خام❀

قسمت پنجم

نفهمیدم چطوری از هلال احمر اومدم بیرون و با اشکایی که حالا بی اختیار از چشمم میبارید به فکر فرو رفتم. بیست و پنج میلیون برای ما پول کمی نبود! یه لحظه یاد آقای شاهی افتادم. لیم رو بی اختیار زیر دندان گرفتم و با خودم فکر کردم که بهش زنگ بزنم یا نه. نگاهی به ساعت انداختم، وقت زیادی نداشتم. بالاخره تصمیمو گرفتم و زنگ زدم به مادر و شمارشو گرفتم. مجبور شدم به مادر دروغ بگم که داروهای پدر پیدا نمیشه، میخوام بسپارم برام پیدا کنن. شماره رو که گرفتم زنگ زدم. مونده بودم حالا چطور حرفمو بزنم که فکری به سرم زد. تا آقای شاهی گوشی رو برداشت گفتم: سلام ستوده ام... ریحانه ستوده.

__ به به سلام خانم... یه هفته است حالت رو از مادرت میپرسم چی شده حالا خودت یادی از ما کردی؟

__ من... من فکر امو کردم... خواستم یه بار دیگه با پسر تون صحبت کنم، میشه شماره موبایلشو بهم بدید؟

__ بله... حتما... این شماره گوشی خودته؟

__ بله

__ پس الان برات پیامک میکنم.

چشممو بستم و گوشی رو قطع کردم. داشتم چکار میکردم، نمیدونستم. ولی حاضر بودم برای زنده بودن پدر دست به هر کاری بزنم... حتی اگه به قیمت شکسته شدن غروم بود. چون پدر برایم خیلی زحمت کشیده بود و من خودم رو مسبب بیماریش میدونستم. با صدای زنگ پیامک گوشیم، فوری شماره رو گرفتم و زنگ زدم.

__ بله

__ سلام آقای شاهی... ریحانه هستم.

__ به جا نمیارم.

__ ریحانه ستوده که با پدر تشریف آوردید منزل ما.

__ بله... امرتون؟

__ من... من... یه مشکلی داشتم خواستم... که...

لحظه ای سکوت کردم که گفت: در مورد همون جلسه ی خواستگاریه ؟

__ خب یه جوری بله ولی... چطوری بگم. میشه شما رو ببینم؟

__ میتونید بیاوید شرکت... آدرس رو براتون میفرستم.

__ ممنون.

دوباره برگشتم هلال احمر گفتم که پول جور شده، فقط بهم مهلت بدن برم پولو بگیرم. مسئول دارو با اجازه از مدیر بهم گفت که دارو رو برام نگه میدارن.

و من با خیال راحت راهی شرکت آقای شاهی شدم. توی راه بارها حرفهامو مرور کردم. یکساعتی طول کشید تا به شرکت آقای شاهی برسم. اضطراب از نوع برخورد آقای شاهی بعد از گفتن حرفام، داشت منو میکشت. شرکت بزرگی بود. با یه محوطه ی سرسبز و قشنگ.

بعد از هماهنگ کردن با منشی وارد اتاق آقای شاهی شدم. یک اتاق بیست متری که یک طرف آن یک دست میز بزرگ و زیبایی چوبی به همراه صندلی چیده شده بود و طرف دیگر کنار پنجره، یه میز بزرگ اداری و صندلی چرمی بزرگی که معلوم بود برای خود آقای شاهی است. هنوز متوجه ی حضورم نشده بود که سرفه ای کردم و گفتم: سلام

__ سلام بفرمایید.

مرا به سمت مبل راحتی کنار میزش دعوت کرد. نشستم که پرسید: قهوه یا چای؟

__ چای ممنون میشم.

با زدن دکمه ای روی صفحه ی تلفن، سفارش چای داد و بعد نگاه همچنان سردش رو به من دوخت و گفت: خب بفرمایید.

معذب از نگاهش سرمو پایین گرفتم و زیر لب گفتم: خدایا کمک کن.

بعد بلند و رسا گفتم : بعد از اون جلسه ی خواستگاری بازم پدرتون خیلی اصرار برای ازدواج ما داشتن.

_ بله میدونم.

_ خب راستش ، من امروز با پدرتون تماس گرفتم و شماره شما رو ازش درخواست کردم.

با لبخند کمرنگ طعنه داری گفت : تا جایی که من یادمه جوابتون منفی بود.

_ بله... امروز اتفاقی افتاد که مجبور شدم بیشتر در مورد شما فکر کنم. قبل از اونکه بگم چه اتفاقی افتاده، به سوال ازتون داشتم، شما هنوز هم میخواید برای رسیدن به شرکت پدرتون ازدواج کنید؟

لبخندش واضح شد و گفت : بله.

_ من حاضرم با شما ازدواج کنم... میتونم رضایت پدر و مادرم رو هم کسب کنم ، فقط به شرط دارم.

تکیه زد به پستی صندلیش و گفت: خب ؟

_ پدرم دیشب حالش بد شد... دکترش خیلی منو ترسونده... اینطور که دکترش میگه حالش خوب نمیشه و برای زنده موندن نیاز به تهیه ی داروهایی داره که

دیگه نتونستم ادامه بدم و او ادامه داد: که شما توان مالیش رو ندارید...

سرم رو به نشانه ی تایید تکون دادم که گفت: منم شروطی دارم.

سرمو بلند کردم و نگاش کردم که از پشت میزش برخاست و اومد نشست روی میل روبه روم و گفت: اول اینکه این ازدواج سوری ، فقط به راز بمونه پیش من و شما. من چون اهل زندگی مشترک نیستم ، پس قطعاً آدم مناسبی هم برای شما نیستم ، پس فقط تا وقتی که پدرم سهام شرکت رو به نامم بزنه ما با هم زندگی میکنیم و بعد از اون ، با توافق قبلی از هم جدا میشیم.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم : باشه... مشکلی نیست.

_ خوبه... من فکر میکنم یکسال طول بکشه تا پدرم به من اطمینان کنه و تموم سهام شرکتشو به نامم بزنه. شما مشکلی ندارید که فقط یکسال همسر من بشید.

لحظه ای در فکر فرو رفتم. سخت بود. داشتم زندگیمو میفروختم به پای زنده بودن پدرم. چشمامو بستم و گفتم: قبوله.

_ در ضمن مهریه رو هم من و شما بین خودمون توافق میکنیم پس اونچه که پدرم به نام شما کرد باید به من برگردونید و به نام من کنید.

ادامه دارد....

روای خام❀

قسمت ششم

از این حرص و طمعش خیلی بدم اومد ،

ولی چاره ای نبود : باشه قبوله فقط الان میزان مهر رو تعیین کنیم.

__ من تمام مخارج دارویی پدر شما رو توی این یکسال زندگی مشترکمون متحمل میشم. و به خونه ی مبله بهمراه وسایلش برای خانواده شما کرایه میکنم که هزینه ی رهن اون خونه بعد از یکسال مهریه ی شما باشه و وسایل خونه هم هدیه ی من به شما.

فقط نگاهش کردم. از اینکه میدید مجبورم بپذیرم داشت نهایت استفاده رو میکرد. سکوتم باعث شد ادامه دهد : باشه... تموم طلا ها و کادوهای سر عقد هم برای شما...

نگامو از چشمای طمعکارش بر داشتمو گفتم : باشه فقط من همین امروز وقت دارم پول داروهای پدرمو بپردازم.

__ چقدر ؟

__ بیست و پنج میلیون.

پوزخندی زد و گفت: منصف باشید... یکسال پول داروهای پدرتون، پول کمی نیست!

لبمو گزیدم و گفتم : بله میدونم ولی سهام این شرکت هم سرمایه ی کمی نیست.

خنده ای کرد و گفت : اگه نبود که تن به این ازدواج اجباری نمیدادم.

__ منم اگه پدرم برام مهم نبود ، برای یکسال زندگی ، شناسنامه ام رو خط خطی نمیکردم.

فرزاد چشماشو برام باریک کرد و گفت: بله براتون با ارزشه... خب هر کدوم از ما به اونچه که براش با ارزشه میرسیم.

حرفشو تایید کردم که کتش رو از روی صندلیش برداشت و گفت: من حاضرم پیام و الان پول داروها رو حساب کنم. همراه من به هلال احمر اومد و پول داروهای پدر رو حساب کرد. وقتی داروها رو گرفتم گفتم: من خودم با پدر صحبت میکنم... شما هم با پدرو مادرتون حرف بزنید.

بعد بی خداحافظی رفت و سنگینی کیسه ی کوچک داروها موند روی شونه های من!

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت هفتم (حال)

بعد از پنج سال دوری از همسر و پسر ، تشنه تر از اون بودم که با به روز دیدنشون ، سختی پنج سال رو فراموش کنم. روزی مبل تک نفره ی سالن نشسته بودم و آهی از مرور خاطرات کشیدم. ساعت نه شب بود و سینا خوابیده بود ولی هنوز خبری از

فرزاد نبود. همونقدر که دل تو دلم نبود تا باهانش حرف بزیم، یاد حرفای دوستم نگار افتادم که مدام بهم میگفت: ریحانه...داری ریسک بزرگی میکنی که با شناسنامه ی شیرین میخوای برگردی سر زندگیت...بالاخره باید یه روز حقیقتو به فرزاد بگی.

منم در جوابش گفتم : نگار جان فرزاد باور نمیکنه وقتی حقیقت این پنج سال دوری رو بهش بگم...فعلا تنها راه برای برگشت سریع من پیش فرزاد و سینا ، همین شناسنامه ی دوم منه.

نگار با نگاه نگرانیش به من گفت: پس خواهشا اینو بادت باشه...تو شیرین هستی...یه شخصیت جدید، فرزاد رو نمیشناسی ، نمیدونی از چی خوشش میاد از چی بدش میاد...یه وقت نخوای که از اطلاعات گذشته ات استفاده کنی، یه آدم عادی باش، حتی سخت گیر ، اینجوری شاید بتونی توی نقش شیرین بمونی.

نفس عمیقی کشیدم که صدای چرخش کلید توی قفل در ، قلبم رو به تپش انداخت ، فرزاد بود.خسته و گرسنه.دلم خیلی براش سوخت ، ولی با خودم گفتم ؛ دیوونه تو الان همسرش نیستی که دلت میسوزه، خودت باش.

مصمم از جا برخاستم و گفتم: سلام...همیشه قراره این ساعت بیایین خونه؟

__ سلام...نه متاسفم، دیر شد...شما تا ساعت هفت شب از سینا نگهداری کنید بعد از اون خودم میام.

__ خب اینکه نمیشه ، من باید صبر کنم تا شما برگردید بعد برم.

کیفش رو کنار در گذاشت و در حالیکه کتش در میاورد گفت : میشه...سینا عادت داره.در مورد حقوقتون هم من در ازای هشت صبح تا هفت شب به شما ماهی دو میلیون حقوق میدم، البته از جاییکه آشپز من هم گذاشته رفته، اگه شما آشپزی رو هم به عهده بگیرید، من یک میلیون و پانصد هم بهش اضافه میکنم، چطوره؟

لبخند طعنه داری زدمو گفتم: فقط چون کارم رو دوست دارم و به آشپزی علاقه دارم، قبول میکنم.

اخمی به چهره آورد و گفت : نخیر خانم میتونید قبول نکنید...من دنبال یه پرستار دیگه میگردم.

در حالیکه کیفمو روی شونه ام میانداختم گفتم: کاش بجای گشتن دنبال یه پرستار خوب برای پسرتون، دنبال یه مادر خوب براش بودید، این بچه توی این سن احتیاج به محبت مادرانه داره.

با عصبانیت گفت:این به شما ربطی نداره خانم....

__ آذین هستم.

__ خانم آذین میتونید تشریف ببرید.

در خونه رو باز کردم و بی خداحافظی بیرون اومدم.هنوزم مثل گذشته کله شق و یه دنده بود ولی اینبار میدونستم چکار کنم...

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت هشتم

پدر با قرصها و آمپولهایی که گرفتم خیلی حالش بهتر شد. اونقدر که تونستیم از بیمارستان برای مدت کوتاهی مرخصش کنیم. توی همین مدت کوتاه، آقای شاهی و فرزند بکبار دیگه اومندد خانه ی ما ، اینبار من پدر و مادر را قانع کردم که در مورد فرزند تحقیق کردم، پسر بدی نیست و غیره. گرچه پدر به این رضایت نداد و خودش هم تحقیق کرد ولی خب از شرکت فرزند چیزی غیر از خوبی فرزند ، نمیتونست بشنوه. قرار بر صحبتهای بعدی گذاشته شد و با پیگیری های مستمر آقای شاهی بالاخره قرار عقد گذاشته شد. ناخواسته به سمت ازدواجی پیش میرفتم که هیچ برایش آمادگی نداشتم. همه چی کاملاً طبیعی و واقعی به نظر میومد. خرید عقد، قرار داد با یک تالار لوکس، سفارش گل و شیرینی... ولی تنها چیزی که غیر طبیعی بود، دلشوره ی شدید من برای این ازدواج بود.

بالاخره روز عقد فرا رسید. قرار شده بود یک روز قبل از مراسم تالار ، عقد کنیم بعد یک مراسم مفصل در تالار بگیریم. روز عقد کت و شلوار شیری رنگی که با مادر از بازار خریده بودیم رو پوشیده بودم و شال سفید و طلایی رنگی رو سرم انداختم. دلشوره مثل ماری در وجودم میپیچید. آقای شاهی زیر لفظی به من یک سرویس طلای اصل ایتالیا هدیه کرد و بعد از بله گفتن من ، پدر و مادر به نوبت به زنجیر و پلاک طلا و یک دستبند به من هدیه دادن. اونروز توی محضر جز ما کسی نبود و قرار بود همه ی مهمونها توی تالار هدیه هاشون رو بدن. مهریه ی من به در خواست آقای شاهی سند به خونه توی نظام آباد شد و یک سهم از سهام شرکت و سه دونگ از یک واحد آپارتمان به نام خود آقای شاهی توی خیابان زعفرانیه. اگرچه من قول داده بودم که همه ی اینها رو بعد از عقد قانونی و رسمی ، طبق توافقات من و فرزند ، به فرزند ببخشم ، ولی خب چون بقیه از این قضیه بی خبر بودند ، مهریه ی دفتری من را اینگونه ثبت کردن. ولی در واقع من و فرزند توافق کردیم که مهریه ی من یکسال تامین داروهای پدرم باشه ، و پول رهن خونه ای که به همراه وسایلمش ، فرزند برای پدر و مادر کرایه میکرد و البته تمام طلاها و هدایای عقد....

بله ای که گفتم من رو نه تنها آرام نکرد بلکه بسیار غمگین ساخت. من به معامله کرده بودم تا عقد ازدواج... معامله ای به قیمت زندگی خودم برای بیشتر زنده ماندن پدرم....

آهی از این فکر کشیدم و به زور لبخند زدم که مادر در گوشم گفت: ریحانه جان گریه ی دخترا سر سفره ی عقد طبیعیه ، بغض نکن عزیزم.

دستم رو دور گردنش انداختم و آرام گریه کردم. آقای شاهی که اشکام رو دید فوری به سمتم گرفت و گفت : اینقدر پدر شوهر بدیم که از حالا زدی زیر گریه!

لبخندی زدم و گفتم : نه... این چه حرفیه...

اونروز بغض گلومو بازم خوردم تا اشکام بمونه برای بعد... من معامله ی پر سودی کردم. لبخند سلامتی پدرمو خریدم و این بیشتر از هر چیزی برام ارزش داشت.

ادامه دارد....

روای خام❀

قسمت نهم

توی مراسم عقدمون در تالار، متوجه ی نگاههای خصمانه ی خیلی ها شدم. ولی اولین نفری که به خودش این جرات رو داد که بیاد و این خصوصیت رو به زبان بپاره، مونا بود. دختر قد بلندی که موهای مشکی کوتاهش با رنگ چشماش یک بود. با لبخند او دم نشست توی جایگاه عروس و داماد، جای خالی فرزند کنارم وبعد از معرفی خودش گفت: خب راستشو بگو چکار کردی؟ متعجب نگاش کردم که به تمسخر پوزخندی زد و گفت: خودتو به اون راه نزن... چکار کردی فرزند حاضر شد باهات ازدواج کنه.

از طرز حرف زدنش حالم بد شد. سرمو ازش برگردوندم که با پررویی دستشو انداختم دور شانه ام و کنار گوشم گفت: چند ساله باهات دوستی؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: اشتباه گرفتی... من اهل رفیق بازی نیستم.

خنده ای سر داد و گفت: تو که راست میگی خانم زرنگ ولی اینو بدون فرزند تو رو خوشبخت نمیکنه، فرزند اهل زندگی سالم نیست، این تنها چیزیه که توی ده سال دوستی باهات فهمیدم.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم: فعلا که اهل زندگی سالم شده ... پس لطفا وقت منو با سوالهای مسخره تون نگیرید.

نیشخندی زد و گفت: باشه... حالا اولشه، زندگی شما دوتا واقعا دیدن و خندیدن داره.

حالم از حرفای مونا گرفت. و این اولین چیزی بود که داشت نوید زندگی کابوس واری را به من میداد. بعد از تالار و شام، آقای شاهی از پدر و مادر خواست که من همراهشون برای مراسمی که توی خانه ی خود آقای شاهی گرفته شده بود، برم. حدسش رو میزد. به همین خاطر کت و شلوار پوشیده ی سر عقلم رو هم آورده بودم. شل بلند لباسمو پوشیدم و همراه فرزند سوار ماشین شاستی بلند گل کاری شده اش شدم. توی راه پرسیدم: شما مونا رو میشناسی؟

__ بله

__ خب کیه؟

__ لازم نیست تو چیزی بدونی.

سعی کردم آروم باشم و با آرامش گفتم: چه بخواهید چه نخواهید باید بدونم.

اخمی ستم نشانه رفت و گفت: من میخوام که ندونی چون بهت ربطی نداره... تو فکر کردی واقعا همسر منی؟! اصلا بهت میگم تا جایگاه خودتو بهتر بشناسی، دوستم... خیلی ساله باهاتم مثل خیلی از رفقای دیگم که قرار نیست بعد از ازدواج رهاتون کنم.

سکوت کردم که ادامه داد: خوبه که بدونی... من اهل سفر با دوستانم،

دورهمی های شبانه، و خیلی چیزای دیگم که بهتره تو توی کارام دخالت نکنی وگرنه تضمین نمیکنم که سر قول و قرارمون بمونم.

چشمامو بستم و به کابوسی که وارد زندگیم شده بود خوشامد گفتم.

ادامه دارد....

روای خام ❀

قسمت دهم

همونطور که فکر می کردم،

مهمانی آخر شب در منزل آقای شاهی

جایی برای من نبود.

اما کاری از دستم برنمی اومد مجبور بودم مهمانی رو تحمل کنم .

خیلی دلم میخواست آنجا را ترک کنم اما نمی توانستم، اما فرزند برعکس من خیلی راحت بود . شاید نزدیک یک یا دو ساعتی شد، که پایکوبی مهمانان به طول انجامید. اونجا بود که با خودم فکر کردم من اصلا به درد فرزند نمیخورم.

اما چاره دیگه ای هم داشتیم؟!

مجبور شدم به یکی از اتاقهای خانه آقای شاهی بروم تا بلکه کمتر در جمع آنان باشم.

میدونستم با این کار هم فرزند و آقای شاهی رو ممکنه کمی عصبی کنم ولی چاره دیگری نداشتم، تحمل جو سنگین فضای مهمونی رو نداشتم و توی تنهایی خودم تو فکر فرو رفتم . یعنی من میتونستم واقعا یک سال فرزند را تحمل کنم.

توی همین فکر بودم که در اتاق باز شد و فرزند نگاه تندتی به من انداخت و گفت:

نکنه قصد داری همین امشب همه چی رو فاش کنی؟!

جوابش رو ندادم که فریاد زد: بهت میگم بلند شو بیا بیرون... یا میخوای همین حالا قید همچی رو بزنی و داروهای پدرت بمونه روی دست خودت؟

آهی کشیدم و از جا برخاستم. قبل از اونکه از کنارش رد بشم مچ دستمو محکم گرفت و فشار داد و با غیض گفت: حواستو جمع کن خانم کوچولو... حرف حرف منه، اگه بخوای با من لج کنی، پدرت از دنیا میره.

نگاش نکردم ولی اون همچنان نگاه تندش رو روی صورتم نگه داشته بود. بعد در حالیکه بازو شو به سمتم میگرفت گفت: حالا بازو مو بگیر و با من بیا.

مجبور شدم برم. مهمون ها با دیدنمون سوت کشیدن و دست زدن. منو با خودش تا وسط سالن برد. همه دست میزدن که متوجه منظورش شدم. آهنگ ملایمی زده میشد که نگاه فرزند به صورتم افتاد. دستمو گرفت و خواست در مقابل بقیه با هم برقصیم، که دستمو محکم از دستش بیرون کشیدم و با عصبانیت گفتم: این دیگه نه...

جا خورد فکر نمیکرد همونجا وسط سالن رهانش کنم و برم. منی که حتی شنل بلندمو هنوز از سرم برنداشته بودم، حالا وسط سالن ، در مقابل چشمای همه ی مردای حریص جمع شده توی سالن، برقصم؟! برگشتم به همون اتاق قبلی و از ساک دستی که همراه آورده بودم ، کت و شلوار شیری رنگمو درآوردم و لباسم رو عوض کردم. اون لباس بلند نامزدی رو هم همونجا رها کردم. چادر مشکی عربیم رو پوشیدم و خواستم از خونه ی آقای شاهی بیرون بزنم که منصور شاهی جلوم رو گرفت و گفت: چی شده دخترم؟ چرا با فرزند نرقصیدی؟

با عصبانیت گفتم: شما اگه رقاص میخواستید چرا از همین دخترایی که الان دارن باهانش میرقصن انتخاب نکردید؟! شما که میدونستید خانواده ی ما اهل این جور پارتی و دور همی ها نیستن، چرا اونقدر برای این ازدواج اصرار کردید؟!

حتی منتظر جواب آقای شاهی هم نشدم و از خونه بیرون اومدم.

ادامه دارد....

روای خام ❀

قسمت یازدهم

دیر وقت بود که به خونه رسیدم. مادر هنوز بیدار بود. خستگی و سردرد رو بهانه کردم، تا در تنهای خودم به حال خودم گریه کنم.

میدونستم اون شب آخرین شبیه که پدر دارو داره. حتم داشتم از فردا دیگه فرزند پول داروهارو نمیداد تا بتونه منو تنبیه کنه. شاید همه چی منتفی می شد.

اما به هر حال پشیمون نبودم، چون میدونستم نمیتونم کسی مثل مونا برای فرزند باشم.

اونشب تا دیر وقت بیدار بودم و گریه کردم از اینکه نمیدونستم از اون به بعد چطور باید پول داروها رو جور کنم. اما همه چی از فردای اون روز تغییر کرد. منصور شاهی به مادر زنگ زد و از او بابت شب گذشته، خیلی عذرخواهی کرد.

مادر که جریان رو نمیدونست عذرخواهی آقای شاهی رو به مینی بر ادب او بر کمی و کسری مراسم گذاشت. اما فرزند که انگار خیلی بهش برخورد بود، قصد نداشت که حتی وانمود کنه که ما با هم نامزدیم. تا یک هفته ازش خبری نشد. هر وقت مادر حالشو میپرسید؛ میگفتم: خوبه فقط سرش خیلی شلوغه.

بالاخره آخر هفته آقا زنگ زدند و به مادر گفتند که دارن میان دنبال من، که بریم بیرون. هیچ دلم نمیخواست که جلوی چشم فرزند از دخترای دور و برش کمتر باشم. واسه همین توی همون هفته وقتی مطمئن شدم که هنوز عقدمون پایرجاست، از پولای سرعقد، رفتم چند تا مانتوی مجلسی، کیف و کفش مارک و روسری های قواره بلند آبرنگی گرفتم. اونروز هم یکی از مانتوهای که تازه خریده بودم، با یه روسری قرمز خوشرنگ و گیره ی آویزدار قشنگی ست کردم و منتظر فرزند شدم. حتی وارد خونه نشد و از همون اف اف به مادر گفت که منتظر منه.

منم مادرو بوسیدم و رفتم کنار ماشینش داشت قدم میزد که وقتی در خونه رو باز کردم، سر تا پامو برانداز کرد و با اخمی پر جذب نشست پشت فرمون ماشین. منم نشستم روی صندلی جلو و گفتم: سلام.

جوابمو نداد و براه افتاد. پرسیدم: جای خاصی میریم؟

با عصبانیت گفت: نخیر... چند ساعت توی خیابون میچرخیم تا پدر من و پدر و مادر شما فکر کنن، ما دست در دست هم رفتیم گردش.

طعنه اش رو به رو نیاوردم و گفتم: مسئله ای نیست، هر جور شما راحتی.

با حرص داد زد: واقعا!! ... حالا که جلوی همه منو وسط سالن گذاشتی و رفتی، میگی؟!!

_ اون فرق داشت.

بازم فریاد زد: چه فرقی؟!!

با خونسردی نگاهش کردم و گفتم: شما فقط داد زدن بلدید؟!... شما وقتی اصرار پدرتون رو برای به خواستگاری من اومدن دیدید، چرا از پدرتون نپرسیدید که چرا منو انتخاب کردن؟ یکیش اینه که من با بقیه دخترایی که دور و بر شما هستند، فرق دارم... همین چادری که سرمه، همون شنلی که تمام مدت، توی جمع دختر و پسر دوستانه ی شما سرم موند، اینکه اهل رقص جلوی اونهمه چشم نامحرم نیستم، اینکه تا این سن اهل دوستی با هیچ مردی نبودم، به نظر شما فرق نداره؟!!

با خشمی عمیق نگام کرد و گفت: واقعا فکر کردی کی هستی؟ یه دختر ساده از طبقه ی پایین که حتی پول داروهای پدرشو نمیتونه بده. پس مراقب باش با من جروبحت نکنی کوچولو.

نفس عمیقی کشیدم تا آتش درونم را خاموش کنم ولی زیر لب داشتم ادامه ی حرفامو بهش میزد: خیلی هم دلت بخواد. از اون دخترای دور و برت که بهتره، تو گوهر شناس نیستی، از بس مثل خودت دیدی، نمیتونی فرق منو با بقیه بفهمی.

تو حال و هوای خودم بودم که دیدم پوزخندی زد و بعد گوشه ی خیابان نگه داشت و برگشت سمت من. سرمو عقب کشیدم که با پوزخند گفت: اتفاقا فرق تو رو با بقیه خوب میدونم ولی از تیپ تو، اخلاقت، با این چادری که نمیتونم علت سر کردنشو متوجه بشم، بدم میاد. خوبه لااقل یه سال باید تحملت کنم وگرنه سر به بیمارستان میذاشتم.

بعد نیش پوزخندشو به سمت نشونه رفت و راهشو ادامه داد. انگار زمزمه های زیر لب من کمی بلند تر از زمزمه بود که او تموم حرفامو شنیده بود. شایدم گوشاش بیش از اندازه تیز بود.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت دوازدهم

تا شب توی خیابون ها چرخ زدیم.

هر دو سکوت کرده بودیم شاید دیگه حرفی برای گفتن نبود. هم اون میدونست و هم من، که ما به درد هم نمیخوریم.

هوا تاریک شده بود. پشت چراغ قرمز یک چهارراه فرزاد گفت: من که خیلی گرسنه .

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. نمیدونم از نگاهم چی برداشت کرد که به راه افتاد. دوباره پرسید: چی میخوری؟

بی اونکه نگاهش کنم گفتم: برام فرقی نداره.

همچنان از کنار پنجره به بیرون خیره بودم که متوجه توقف ماشین شدم. نگاهش کردم از ماشین پیاده شد. چند قدم جلو رفت و بعد ایستاد. برگشت سمت منو گفت: پس چرا پیاده نمیشی؟

متعجب نگاهش کردم. در ماشین رو باز کرد و گفت: پیاده شو دیگه.

از ماشین پیاده شدم و همراهش رفتم. با هم وارد رستوران مجلی شدیم. وقتی پشت میز نشستیم، نگاهی به منوی روی میز کرد و پرسید: چی میخوری؟

دوباره گفتم: برام فرقی نداره.

اخمی کرد و گفت: یعنی چی برام فرقی نداره؟! وقتی با منی خوشم نمیداد هی مدام بگی برام فرقی نداره.

به اجبار نگاهی به منوی روی میز کردم. واقعا نمیدونستم چی سفارش بدم. چون بعد از شنیدن حرفهای فرزاد دیگه میلی به خوردن غذا نداشتم.

از همه بیشتر این غرور لعنتیش بود که معذبم میکرد. اینکه طوری با من رفتار می کرد که انگار اون شاهه و من گدا. بالاخره یه غذای ساده انتخاب کردم و گفتم: قیمه بادمجون.

خندید و سرشو تکیه داد و گفت: قیمه بادمجون!! اینو که میشه تو خونه مادرتم بخوری، یه چیز دیگه انتخاب کن.

حس کردم می خواد پولشو به رخ من بکشه، به همین خاطر مغرورانه نگاهش کردم و گفتم: چرا این قدر سعی می کنی پولتون به رخ من بکشید؟

چشماتشو باریک کرد و نگام کرد و گفت: چون تو خیلی به پول من نیاز داری. خیلی ها به پول من نیاز دارن.

نگاهمو صاف به چشمهای قهوه ای رنگش دوختم و گفتم: ولی من به پول شما نیازی ندارم.

خندید و با تمسخر گفت: چقدر تو با نمکی دختر!! پس کی بود برای پول دارو های پدرش، اومد شرکت من و درخواست از دواج داد؟!!

با حرص جواب دادم: اولاً منظور من از این که به پول شما احتیاجی ندارم، غیر از شرط و شروطمون توی این یکساله.

ثانیاً شما اول اومدید خواستگاری من، و من فقط پیشنهاد شما را دوباره تکرار کردم.

لبخندی لباشو از هم باز کرد و گفت: ازت خوشم اومد تو هم مثل من مغروری.

جوابشو ندادم، اون هم بحث رو ادامه نداد. بعد از شام، منو به خونه رسوند و موقع پیاده شدنم از ماشین گفت:

شنبه میام دنبالت تا بریم همه اون املاک و سهامی که پدرم به نامت زده رو به نام من کنی.

بعد با لبخند طعنه داری گفت: ناراحت که نمیشی؟

خیلی جدی و خشک گفتم: نه، من پای شرط و شروطمون هستم، امیدوارم شما هم باشید.

به هیچ حرفی پاش رو روی پدال گاز فشرد و از جلوی چشمش رد شد.

ادامه دارد...

رویای خام ❀

قسمت سیزدهم (حال)

از بس شب گذشته توی فکر و خیال بودم، دیر خوابیدم.

صبح وقتی نور آفتاب توی صورتم خورد چشمم رو باز کردم. هول شدم نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد. وای خدای من دیرم شده بود. سریع لباس پوشیدم و حاضر شدم تمام راه تو این فکر بودم که الان به فرزند چی جواب بدم. وقتی رسیدم خونه فرزند، فرزند کنار در منتظرم بود. سلام کردم و گفتم: ببخشید که دیر شد.

با نگاهی تندى به من گفت: یکم زود نیومدید؟

خجالت زده جواب دادم: من که گفتم ببخشید میدونم دیر کردم.

کلید خونه رو بی هیچ حرفی، سمتم گرفت و رفت. وارد خونه شدم سینا هنوز خواب بود. نفس عمیق کشیدم و رفتم به سمتش، آرام و با احتیاط گونه اش رو ناز و نوازش کردم.

برگشتم توی سالن. چشمم به میز صبحانه حاضر شده و افتاد. لبخندی روی لبم نشست. زیر لب زمزمه کردم: فرزند خیلی دوستت دارم.

نشستم پشت میز صبحانه ام را خوردم. هنوز داشتم صبحانه میخوردم که سینا هم از خواب بیدار شد. با لبخند به سمت من اومد و گفت: خاله شیرین امروز هم پیشم میمونی؟

دستام را برای در آغوش کشیدنش باز کردم و گفتم: بله عزیزم.

نشوندمش کنارم روی صندلی و براش لقمه های کوچک گرفتم. نگاهی به لقمه ها انداخت و گفت: ولی من گرسنه نیستم.

اخم بامزه ای کردم و گفتم: یعنی چی باید صبحانتو بخوری.

سینا که صبحانه اش را خورد به سمت اتاقش رفت. منم میز صبحانه را جمع کردم و مشغول جمع و جور کردن خانه شدم. هر سمتی از خانه که می رفتم گوشه ای از خاطرات برابم دوباره مرور می شد. یاد گذشته خیلی اذیتم میکرد. پنج سال مدت کمی نبود. توی این پنج سال خیلی چیزها عوض شده بود، که یکی از آنها اخلاق فرزند بود. نمیدونستم آیا میتونم دوباره رفتارم را عوض کنم یا نه؟ اما امید زیادی داشتم که این بار پیش همسرم و فرزندم بمونم. سرگرم کارهای خونه شده بودم که سینا دوباره اومد سمتم و گفت: خاله شیرین با من بازی می کنی؟

خم شدم و دستی به سرش کشیدم و گفتم: بله عزیزم

سینا کیف کوچیک مهد کودکش رو آورد و گفت: مثلاً من سینا تو هم بابامی.

خنده ام گرفت از این طرز حرف زدنش و گفتم: قربونت برم عزیزم، دیگه مثلاً نداره تو خود سینایی.

با طرز متکبرانیه ای گفت: ولی تو بابامی ها.

خندیدم و گفتم: باشه من مثلاً باباتم.

ماژیک مشکی رو از کیف مهد کودکش در آورد و گفت پس بزار برات یه سیبیل بکشم.

در حالی که نمی تونستم خندمو را کنترل کنم، سعی کردم ثابت باشم تا برای من سیبیل بکشه. وقتی دستای کوچیکش به صورتم میخورد، قند تو دلم آب میشد. بالاخره برام یه سیبیل مردونه کشید. بعد در حالی که کیف مهد کودکشو بر می داشت گفت: خب خاله شروع کنیم.

صدامو کلفت کردم و گفتم: سينا حاضر شو می خوام بیرمت مهدکودک.

سينا کمی نگام کرد و گفت: خاله بابا اینجوری منو صدا نمیکنه.

متعجب پرسیدم: پس چجوری صدات میکنه؟

بعد فریاد بلندی کشید و گفت: سيبينا

با ناراحتی نگاش کردم و گفتم: یعنی همیشه همینطور صدات میکنه؟

سرش تگون داد و گفت: آره

قلبم درد گرفت.

چشمم رو برای لحظه بستم و به رفتار فرزاد فکر کردم. بهش حق میدادم وقتی اونو با یک بچه پنج ماهه تنها گذاشتم و رفتم حالا اینطوری با سينا برخورد کنه.

سينا دستمو کشید و گفت: خاله بيا بازی دیگه.

لبخندی روی صورتم نشست و از چشمم اشکی جاری شد. اشکامو با دستم پاک کردم و گفتم: باشه عزیزم.

وقتی با سينا بازی می کردم، سعی کردم رفتارهای غلط فرزاد رو با سينا بپوشونم. و براش یه توجیه منطقی بیارم. اما ته دلم با خودم میگفتم؛ باید همه چیز رو از اول درست کنی ریحانه.

ادامه دارد....

❁ رویای خام

قسمت چهاردهم

یک ماهی از نامزدی من و فرزاد میگذشت. آقای شاهی اصرار داشت که هر چه زودتر مراسم ازدواج را برگزار کنیم. پدر هم مخالفتی نداشت. اما من دلشوره بدی داشتم. و بالاخره

روز ازدواج انتخاب شد. تنها کاری که از دستم بر می اومد این بود که با آقای شاهی صحبت کردم و از او خواستم که بعد از مراسم تالار، مراسمی توی خونه برگزار نکند. چون نمی خواستم دوباره اتفاقات روز نامزدی تکرار بشه. بی آنکه بخوام افتاده بودم تو کارهای ازدواج اجباری که به خاطر سلامتی پدر اون رو به خودم تحمیل کرده بودم. ولی هیچ رغبتی به این مراسم نداشتم و بی حوصله تر از همیشه حتی مدل لباس و آرایشگاهم رو انتخاب کردم.

هر روزی که می گذشت دلشوره من بیشتر می شد. چون روز جدا شدن من از خانواده ام فرا می رسید. و بالاخره روزی که ازش میترسیدم فرا رسید.

صبح فرزاد اومد دنبالم و منو به آرایشگاه برد. هر دو سکوت کرده بودیم و هیچ حرفی برای گفتن نبود. یک ازدواج اجباری به نفع هر دوی ما. حتی حال فرزاد رو هم میتونستم خوب درک کنم. شاید حالش بی شباهت به حال خراب من نبود. توی آرایشگاه هم حالم بهتر نشد. هر کسی که از کنارم رد میشد با لبخند بهم میگفت: مبارک باشه عروس خانوم.

در حالی که برای من هیچ هم مبارک نبود. تنها جوابی که داشتم بدم، لبخند تلخی بود که روی صورتم می نشست.

سر ظهر که شد، کارم توی آرایشگاه تموم شده بود. منتظر فرزاد بودم. لباسم رو تنم کرده بودم و روی صندلی انتظار نشسته بودم. اما دلشوره لعنتی که از صبح توی وجودم بود از بین نرفته بود. خیلی دلم میخواست یه گوشه، تنهایی بشینم و زار زار گریه کنم. اما میدونستم تا شب به تنهایی نمی رسم. مدام سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق بغض نشسته توی گلوم رو بیرون بدمو جلوی اشک هایی رو که دلشون می خواست بی اجازه ی من از چشمانم بیارند، رو بگیرم. اضطراب و دلشوره ام وقتی بیشتر شد که به من گفتند؛ آقای داماد اومده دنبالم من.

حالم اصلا قابل توصیف نبود دلم میخواست با دیدن فرزند بلند بلند بزنم زیر گریه تا همه توی اون آرایشگاه بفهمن که من این زندگی رو نمیخوام.

حالا تو این شرایط یک فیلمبردار هم به بدبختی هم اضافه شده بود و مدام دستور میداد حالا بچرخ ، حالا بخند.

توی ماشین وقتی برای چند دقیقه از دست فیلمبردار راحت شدم به فرزندم گفتم: تو رو خدا بگو این دست از سرم برداره.

لبخند تلخی زد و گفت : منم بیشتر از تو دلم میخواد که دست از سرمون برداره ولی چاره ای جز تحملش نداریم.

فیلمبردار کم بود، عکاس آتلیه هم بهش اضافه شد. واقعا خنده دار بود .دیگه واقعا گیج شده بودم گاهی وقتها می خواستم با صدای بلند هم بزنم زیرگریه هم بلند بلند بخندم. فرزندم خنده اش گرفته بود . از دست ژست هایی که به ما می گفت بگیریم ، هم من کلافه شده بودم همون اون. ماجرا به همینجا تموم نشد . تازه بعد از آتلیه نوبت باغ بود.

توی ماشین وقتی داشتیم به سمت باغ حرکت می کردیم به فرزندم گفتم: حالا نمیشد باغ و آتلیه و فیلمبردار نباشه.

با خونسردی و بی تفاوتی گفت: اینا دستور بابا بوده من نظری نداشتم.

سرمو کج کردم سمت پنجره و با خودم گفتم : قوی باش ریحانه این تازه اولشه...

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت پانزدهم

ما به باغ فشنگی که اطراف تهران بود، رفتیم .زیبایی باغ توجه ام رو جلب کرده بود.محو تماشای باغ بودم که خانم فیلمبردار دستور داد:آقای داماد دستاتون رو دور کمر عروس خانم حلقه بزنید.عروس خانم شما هم دستاتون رو بذارید روی شونه ی آقای داماد.حالا با هم صحبت کنید و بخندید.

خیلی معذب شدم.ولی فرزند اصلا براش مهم نبود.اما وقتی معذب بودن منو که مدام از خجالت، از نگاهش فرار میکردم، دید ، به شوخی گفت : دیگه داره فرمایشاتش از حد خارج میشه.

لبخندی زد که خانم فیلمبردار در حالیکه دورمان میچرخید و فیلم میگرفت گفت : حالا عروس خانم سرتو بذار روی سینه ی آقای داماد.

زیر لب گفتم : وای نه.

فرزند شنید و باز به شوخی گفت : میخوای بندازمیش توی استخر وسط باغ تا نه فیلم برامون بمونه نه فیلمبردار.

خندیدم که باز دستور جدیدی صادر شد : عروس خانم چرا حرفمو گوش نمیدی ؟ سرتو بذار روی شونه ی آقای داماد.

سرمو آروم جلو بردم و با خجالتی وصف ناپذیر ، سرمو چسباندم به سینه ی فرزند .از خجالت چشمامو بستم که فرزند با خنده ی ریزی گفت : عجب اوضاعی شده ها...

_آفرین همینطور خوبه.

فرزند با عصبانیتی که اول فکر کردم الکی و شوخیه گفت : بسه خانم...بسه.

سرمو بلند کردم.فرزند دستاشو از دور کمرم باز کرد و چند قدم ازم فاصله گرفت که خانم فیلمبردار با عصبانیت گفت : من چکار کنم ؟ فیلم نگیرم خودتون بعدا شاکی میشید.

فرزند فریاد زد : ما فیلم نمیخوایم خانم.

نفهمیدم آخرش چی شد که فرزند که داشت اول شوخی میکرد اونطور عصبی شد و بیخیال فیلم و عکس شد.

اما فیلمبردار دست از سرم برنداشت و شروع کرد ژست عکس به من دادن.نگاهی به فرزند که عصبی بود و مدام قدم میزد انداختم و بی اختیار اوامر عکاس رو پذیرفتم.بعد از چند عکس تکی، خاتم فیلمبردار گفت : لااقل بیایید با خاتمتون چند تا عکس بگیرید.

فرزند برگشت و نگاهی به من انداخت که باز فیلمبردار گفت : با هم بشینید روی تاب کنار استخر.

من نشستم ولی فرزند همچنان نگام میکرد.نگامو ازش گرفتمو در حالیکه وانمود میکردم دامن پف آلود لباسمو مرتب میکنم گفتم : اصرار نکنید خانم...چند تا عکس بگیرید تا بریم.

فرزند با قدمهای بلند سمت تاب اومد و با اخمی که یکدفعه به چهره آورده بود و من دلیلشو نمیدونستم ، گفت : فقط سریع تر .

بیچاره فیلمبردار اونقدر که بهش ایراد گرفتیم دیگه حتی ژست هم نداد و چند تا عکس پشت سر هم از ما گرفت و با حرصو عصبانیت گفت : شما اگه با هم مشکل داشتید چرا عکاس و فیلمبردار خبر کردید.

فرزند با عصبانیت فریاد زد : نخیر خاتم ما با هم مشکل نداریم با شما و ژستاتون مشکل داریم.

_ من هیچ تضمین نمیکنم که فیلم بتونم بهتر بدم...شما اصلا نمیزارید من کارمو بکنم.

فرزند عصبی تر شد و از جا برخاست که بی اختیار با ترس ، برای اولین بار بازوشو گرفتمو ملتمسانه گفتم: فرزند...

لحظه ای سر جاش خشک شد.سرشو به سمت برگردوند که گفتم : خواهش میکنم...اون چه گناهی داره، بنده خدا فکر میکنه ما مثل بقیه عروس داماداییم.

نشست دوباره روی تاب و با حرکت پاش، تکونی به تاب داد.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت شانزدهم

فرزند تا آخر شب اخماشو نگه داشت. اخمایی که آخرشم نفهمیدم چطور یه دفعه به چهره اش اومد.شب وقتی از پدر و مادر جداحافظی میکردم، بغض سختی توی گلویم نشسته بود.به زحمت جلوی پدر بغضمو نگه داشتمو صورت هر دوشون رو بوسیدم.از شوقی که توی چشمای پدر بود آرامش گرفتم.همین که فکر میکردم،با این ازدواج سوری پدر خوشحاله، راضی بودم.خدا رو شکر مراسم بزن و برقص بعد از تالار نداشتیم و من مجبور نبودم بازم سر و صدا و جیغهای دوستای فرزند رو تحمل کنم.همراه فرزند به خونه ی آقای شاهی رفتم.طبقه ی دوم خونه ی آقای شاهی به نام فرزند بود.در خونه رو که باز کردم،منیر خاتم کارگر آقای شاهی با دود غلیظ اسپند جلو اومد و گفت : سلام خانم...مبارک باشه.

_ سلام...

_ به خونتون خوش اومدید...من طبقه ی سوم توی اتاق سرایداری هستم. اگه کاری داشتید از پیجر داخل آشپزخونه صدام کنید میام پایین.

_ ممنون.

بعد از رفتن منیر خانم،توی خونه چرخ زدم.آقای شاهی حتی نداشت پدر جهیزیه برای من خریداری کنه،چون خونه ی فرزند همه چی داشت.یه واحد سه خوابه با سالن بزرگی که به یه تراس بزرگ ختم میشد.چقدر دلپذار و قشنگ بود.مطمئنا در طول روز تمام سالن رو آفتاب میگرفت.اما با همه ی قشنگی خونه ای که توش پا گذاشته بودم اصلا احساس راحتی نمیکردم.نشستم روی میل توی سالن و به خونه ای برای یه سال باید توش زندگی میکردم خیره شدم.صدای چرخش کلید توی قفل درو شنیدم و بعد بسته شدن در.مطمئنا فرزند بود.از تنها شدن باهانش میترسیدم.ترسی بی مورد و خنده دار. هنوز باورش برام سخت بود که اون شوهر منه!

جلو اومد و روبه روم نشست. سنگینی نگاهش حس میکردم. اما حتی دلم نمیخواست نگاهش کنم. صداش تنم رو لرزوند : بهر حال باید بهش عادت کنی.

سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم که ادامه داد : منو این خونه رو میگم.

چه زود فهمیده بود چی توی سرم میگذره! تکیه زد به پستی مبلو دوباره گفت : البته به این فکر کن که زیادم بد نیست که به سال خوب بپوشی، خوب بگردی، خوب بخوری.

از طعنه ای که زد ، ناراحت شدمو جوابشو دادم : اینا اصلا برای من مهم نیست...اون چیزی که برام مهمه توی این خونه پیدا نمیشه.

ساعد دستاشو گذاشت روی زانوهایش ، به سمتم خم شد و پرسید: خب پس زندگی بدون اینا چه قشنگی داره؟!

با بغضی که نمیخواستم بشکته ولی تحت کنترل من نبود گفتم : من توی خونه ای بزرگ شدم که نه خوب پوشیدم، نه خوب خوردم ، نه خوب گشتم، ولی عشقی بین پدر و مادرم بوده که از دیدنش حس خوشبخت ترین آدم رو داشتم. مادر من تا کنار در آشپزخونه که میرفت، پدرم صد بار بهش میگفت عزیزم، عشقم، نفسم. همیشه آرزو داشتم یکی مثل پدرم ، شوهرم باشه...ولی....حالا....

بغضم ترکیده بود و حرفام ناتمام مونده بود که فرزاد با عصبانیت فریاد زد : خب توی همون خونه ای که روزی صد بار پدرت قربون صدقه ات میرفت، میموندی!... خودت خوب میدونی که من حتی با میل خودمم خواستگاریت نیومدم. منم تو رو نمیخوام...ولی اینکه سرکار خانم فکر میکنید اینجا زندونه واستون، به خودتون ربط داره نه من...من میتونم هزار تا دختر نشونت بدم که اگه همین امشب بهشون بگم به سال بیان برام نقش همسرمو بازی کنن، از ذوق سکنه میزنن...خیلی دوست دارن توی زندگی من باشن ، حتی شده واسه به سال، توی خونه ی من...اونوقت تو

با گریه صدامو بلند کردم : خدا رو شکر من از اون هزار تا دختر نیستم...منم خیلی خواستگار داشتم...شاید حتی بعضیاشون سه برابر شما پولدار بودن...ولی ملاک من پول نبوده...در ضمن اگه هزار تا دختر سراغ داشتید ، پس چرا نرفتید سراغشون؟!

از جا بلند شد و با عصبانیت اومد سمتم. چونه ام رو محکم گرفتو سرمو به سمت صورتش بالا آورد و با حرص گفت : چون از شانس بدم ، پدرم اصرار داشت که فقط باید با تو ازدواج کنم.

اصلا نترسیدم و جواب دادم : پس بهتره برید از همون پدرتون بپرسید چرا منو برای شما انتخاب کرد، مطمئنا اینطوری متوجه خیلی چیزها میشید.

چونه ام رو محکم فشرد و بعد رها کرد و از خونه بیرون زد. اما من همونجا موندمو آروم و بی صدا گریه کردم. ضعف بدی توی وجودم نشست. نه صبحانه ی درستی خوردم نه ناهار و نه حتی شام تالار...اما اشتهاهی هم به خوردن نداشتم. به سمت یکی از اتاقها رفتم. تخت به نفره ای داخل اتاق بود. خودمو با همون لباس عروس انداختم روی تخت و باز اشکام جاری شد.

ادامه دارد...

❀روای خام❀

قسمت هفدهم

فردای روز عروسی با تابش نور مستقیم آفتاب از پنجره ی اتاق به صورتم از خواب بیدار شدم و روی تخت نشستم. نگاهی به ساعت بالای سرم انداختم. هشت صبح بود. لباس عروسمو درآوردمو به لباس راحتتر پوشیدم . بعد درگیر سنجاقهای مونده توی سرم شدم. باید میرفتم حمام و یه دوش میگرفتم. از اتاق بیرون اومدم. دنبال حوله میگشتم که سمت یکی دیگه از اتاقها رفتم. اول چند ضربه به در زدم. بعد آروم و با احتیاط درو باز کردم. یک تخت دو نفره ی بزرگ و سلطنتی توی اتاق بود. گوشه ی دیوار میز آرایش ست تخت و بعد سرتاسر دیوار کمد دیواری. در کمد دیواری رو باز کردم. همش کت و شلوار های فرزاد بود. برگشتم به سالن و سمت اتاق سوم رفتم. بازم به تخت یک نفره و سینه ی دیوار کمد دیواری. درون این کمد دیواری، چیزی جز لباسهای مجلسی برای من ، نبود. برگشتم اتاقی که شب گذشته رو در آن سپری کرده بودم. درهای کمد دیواریش را باز کردم. دهانم از تعجب باز موند. پر بود از حوله. حوله حمام، حوله استخر، حوله ی خشک کردن دست و صورت، حوله های لباسی در رنگهای

مختلف. یکی از حوله های لباسی رو برداشتمو رفتم سمت حمام. فرزند هنوز برنگشته بود و من احساس راحتی داشتم. قبل از ورود به حمام حس کردم ضعف بدی دارم، ولی با خودم گفتم؛ زود دوش میگیرم، میام بیرون.

حمام بزرگی کنار در یکی از اتاقها، توی سالن بود. با یک وان بزرگ و شیک. آب گرم حمام خیلی زود تموم فضای حمام رو پر از بخار کرد. موهای تاف خورده ام رو شستم و صورتم رو چندین بار با صابون کف مالی کردم تا رد آرایش پاک شد. نگاهی توی آینه ی بزرگ حمام به صورتم کردم. چقدر قیافه ام با اون رنگ فندقی روشن موهام و ابروهای همرنگش، عوض شده بود. لحظه ای حس کردم دارم از حال میروم. سریع دوش گرفتمو حوله لباسیمو پوشیدم. از حموم که بیرون اومدم متوجه شدم که حالم اصلا خوب نیست ولی میخواسم هرچه زودتر لباس بپوشم. سمت کشوی میز آرایش رفتم و با دستایی که میلر زید سعی کردم کشوی میز رو بیرون بکشم. حالت تهوعی شدید سراغم اومد، اونقدر شدید که حس کردم همنجا دارم بالا میارم. همش از این بود که نزدیک بیستم و چهار ساعت یا بیشتر بود که چیزی نخورده بودم. دیگه نفهمیدم چی شد که روی زمین افتادم. چشمم باز بود ولی از بی حسی دستام و پاهام حتی نمیتونستم تکون بخورم. زبونم هم به سختی توی دهانم میچرخید. همون موقع بود که صدای باز شدن در خونه به گوشم رسید. انگار تموم صورتمو سوزن میزدن. خدا خدا میکردم یکی زودتر بیاد و یه لیوان آب قند بهم بده. صدای پای فرزند و که سمت اتاق میومد، شنیدم. در اتاق رو که باز کرد، با دیدن من که با حوله لباسی، روی زمین، افتاده بودم، ترسید. با نگرانی نگام کرد و پرسید: چی شده؟

حتی نتونستم جوابشو بدم. فقط نگاش کردم. کم کم داشتم کاملا بیهوش میشدم که صداشو شنیدم که با عصبانیت فریاد زد: دیوونه... چی خوردی؟ میخواستی خودکشی کنی؟

بعد سراسیمه رفت سمت در خونه و فریاد زد: منیر خانم... پدر... یکی بیاد بالا.

صداها داشت گنگ و گنگ تر میشد و چشمانم بسته. دستی مرا بلند کرد و روی تخت گذاشت. کاش میتونستم حرف بزنم و بگم که ملحفه ی تخت رو روم بندازه تا پاهام پوشیده باشه. اما اونطور که پیدا بود، فرزند بیشتر از همه دستپاچه شده بود. منیر خانم و آقای شاهی هم اومدن. یکی به دکتر صادقی، پزشک خانوادگی آقای شاهی زنگ زد. دکتر خیلی زودتر از اونچه فکر میکردم اومد. فشارمو گرفتو گفت: فشارش خیلی پایینه. براش یه سرم مینویسم وقتی سرمش تموم شد صبحانه بخوره. امروز رو اگه استراحت کنه بهتره.

چشمم هنوز بسته بود که شنیدم آقای دکتر گفت: منیر خانم شما صبحانه رو حاضر کن. آقای شاهی شما هم بفرمایید من الان میرسم خدمت شما.

و بعد از مکثی رو به فرزند گفت: مبارک باشه راستی، چطوری داماد؟

چشممو باز کردم و دیدم که دکتر به شانه ی فرزند زد و با لبخند گفت: خوبه یه کم ملاحظه عروس خانومو کنی، این خانم یه کم ضعیفه.

فرزند لحظه ای به من، بعد به دکتر نگاه کرد و متوجه کنایه ی دکتر شد و از فرط عصبانیت تموم صورتش سرخ. دکتر از اتاق بیرون رفت. اما فرزند موند. با عصبانیتی که سعی میکرد مهارش کنه نشست کنار تخت و گفت: شنیدی بخاطر سرکار چه کنایه ای بهم زد؟!

از خجالت سرمو برگردوندم که با حرص گفت: یه بار دیگه بخاطر ضعف، فشارت بیاد پایینو، من بخاطرش کنایه بشنوم...

حرفشو ناتمام گذاشت و بعد با عصبانیت صداشو بلند کرد: خب یه چیزی میخوردی دیگه.

جوابشو ندادم که نفس عمیقی کشید. آروم گفتم: ببخشید... نمیخواسم اینطوری بشه... دست خودم نبود.

انگار آرومتر شده بود که گفت: اولش منو هم سخته دادی، فکر کردم قرص خوردی تا خودتو بکشی تا از شر شرط و شروط من راحت شی.

لبخندی زدمو گفتم: من پای شرطمون هستم.

نگام کرد و گفت: آش نخورده و دهن سوخته. تا امروز همچین کنایه ای نشنیده بودم.

از خجالت ملحفه ی رومو تا روی سرم بالا کشیدمو گفتم: من که گفتم ببخشید.

خندید و از اتاق بیرون رفت.

ادامه دارد.

روای خام ❁

قسمت هجدهم (حال)

میدونستم فرزاد لوبیا پلو خیلی دوست داره، واسه همین روز پنجشنبه که میدونستم زودتر میاد خونه، لوبیا پلو درست کردم. اونقدر مشغول کار بودم که سینا اومد توی آشپزخونه و گفت : خاله شیرین من حوصلم سر رفته... بیا بازی.

_ آخه دارم غذا درست میکنم.

_ خاله... تو رو خدا.

از التماس قشنگش دلم لرزید و گفتم : باشه...

بعد صدامو کلفت کردم و گفتم : هی آقا سینا اتاقت جمع و جوړه؟

سینا که از صدام فهمیده بود دارم ادای فرزاد رو در میارم با لبخند گفت : بله بابا.

بعد فوری دویذ سمت اتاقش، طولی نکشید که برگشت و گفت : خاله بیا برات سیبیل بکشم.

خندم گرفتم. خم شدم و اون برام سیبیل کشید. بعد گفت : من بستنی میخوام بابا.

با اخم گفتم : الان نمیشه.

پاشو زمین کوبید و گفت : بستنی بستنی بستنی.

با تعجب از این کارش گفتم: سینا !! تو به باباتم اینجوری میگی بستنی میخوای!!

_ نه خاله چون شما مهربونتري و دعوام نمیکنی، گفتم.

_ شیطان کوچولو.

بعد اخم کردم و با فریاد گفتم: خیلی خب میریم بستنی فروشی.

بعد سینا رو مثلاً سوار ماشین کردم و یه دور توی خونه زدیم و برگشتیم توی آشپزخونه و نشووندمش روی صندلی میز ناهارخوری و گفتم: خب قربان چی میل دارید؟

_ بستنی شاتوتی.

از فریزر ظرف بستنی رو درآوردم و توی یه کاسه کوچولو ریختم. روحم مربای توت فرنگی و یه حلقه موز خرد کردم و گذاشتم جلوش و گفتم : بفرمایید قربان.

سینا نگاهی به بستنی اش کرد و گفت: ببین بابا من از این بستنی ها میخوام ، همیشه از اینا برام بگیر.

چشمامو باریک کردم و لپ سینا رو توی دستم گرفتم و گفتم: خیلی داری شیطان میشی، آخرش مجبورم ...

حرفمو قطع کرد و گفت : منو بکشی؟

_ سینا !!

_ آخه بابا همیشه میگه آگه اذیت کنی میکشمت.

با لبخند تلخی گفتم: بابات منظورش اینه که آگه زیاد اذیت کنی حسابی دعوات میکنه، وگرنه بابات خیلی دوست داره.

قاشقی بستنی رو توی دهانش گذاشت و گفت: نه خاله ... بابای من دوستم نداره. همش میگه کاش تو نبودی.

دلم شکست. نشستم کنار میز و دستای کوچیکش رو توی دستم گرفتم و گفتم: خب حتما منظورش اینه که کاش تو توی مهد بودی تا خیالش راحتتر بود.

سینا نگام کرد. انگار میخواست باور کنه که من راست میگم ولی نمیتونست.

_ سلام.

سرمو برگردوندم.فرزاد کنار در آشپزخونه ایستاده بود.فوری از پشت میز برخاستمو گفتم: سلام.

لبخندشو ازم پنهان کرد و گفت: سبیل در آوردید؟!!

فوری دستمو گذاشتم جلوی دهانمو گفتم: داشتم با سینا بازی میکردم.

سینا فوری گفت: بابا، خاله شیرین، مثلاً بابامه.

فرزاد لبخندی زدو بعد دستشو به کمر زدو گفت: خب خب خب....چه جالب!!...پس من نیستم، شما ادای منو در میارید؟

خواستم چیزی بگم که سینا باز گفت:بابا، خاله شیرین یه بابای مهربونه با شما فرق داره.

فرزاد اخمی کرد و گفت: لطفاً بیایید اتاق من.

دنبالش رفتم. در اتاقشو پشت سرم بست و گفت: معلوم هست دارید چکار میکنید؟میخوایید کاری کنید که دیگه پسر من حرف شنوی نداشته باشه؟!!

_ نه من فقط داشتم باهانش بازی میکردم.

صداشو بلند کرد و گفت: شما دارید اشکالای رفتاری منو بهش گوشزد میکنید.

_ خب بعله باید بهتر بگم که دارم اشکالای رفتاری شما رو میپوشونم.این بچه تا امروز از نعمت مادر محروم بوده و البته از محبت پدر هم بهره ای نبرده، اونوقت شما به رفتار من ایراد میگیرید؟!!

در حالیکه آتش درونش رو پنهان میکرد، نگاشو به چشمام دوخت و با لبخند طعنه داری گفت: شما اخراجید خاتم...من مشاور خانواده نمیخوام.من پرستار بچه میخوام.

نفسم رو از سینه بیرون دادمو گفتم: باشه...فقط تا آخر این هفته میام تا شما بتونید یه پرستار دیگه استخدام کنید.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت نوزدهم (حال)

بعد از جر و بحثی که با فرزاد داشتم سر میز ناهار، هر دو سکوت کرده بودیم که سینا گفت: خاله شیرین چه قدر لوبیا پلوی شما خوشمزه شده.

لبخندی زدم و گفتم: نوش جونت، چه فایده که بابای شما از این غذا خوشش نیومد.

نگامو به فرزاد دوختم اونم سرشو بلند کرد و نگاهم کرد و گفت: ممنون...خوشمزه شده.

سینا باز گفت: خاله شیرین بعد از ناهار بریم پارک؟

فرزاد به جای من جواب داد: نه خاله شیرین شما بعد از ناهار میخواد بره خنوشون.

نگاه فرزاد همچنان روی صورتم، منتظر تابیید من بود که گفتم: بله میخوام برم خونه ام عزیزم.

سینا بهونه گرفت: نرو...تو رو خدا...تو قول دادی منو ببری پارک.

فرزاد فریاد کشید: دهننتو ببند سینا.

فوری به سینا گفتم: بابا خودش میبرتت عزیزم.

فرزاد با لحن تندی گفت: لطفاً از جانب من، بهش قوی ندید.من یه روز زود اومدم خونه میخوام استراحت کنم.

منم با لحنی جدی گفتم : بهر حال این بچه هم نیاز به تفریح داره.

سینا فوری گفت : بابا من نیاز دارم.

از شیرین زبونیش خنده ام گرفت. که دیدم فرزادم لبخندشو مخفی کرد که ملتسمانه گفتم : یا خودتون ببریدش، یا بذارید من ببرمش.

فرزاد نفس عمیقی کشید و بعد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت : واقعا که شما مایه ی دردسر منید.

بعد راه گلوشو با خوردن کمی دوغ باز کرد و گفت : باشه میبرمش.

سینا به همین قانع نشد و باز گفت : خاله هم بیاد.

نخواستم باز فرزاد سینا رو دعوا کنه به همین دلیل فوری گفتم : نمیتونم عزیزم... من یه روز دیگه باهات میام.

سینا با قیافه ای ناراحت گفت: آخه با تو خوش میگذره خاله.

فرزاد اخم کرد که باز فوری گفتم : خواهشا دعواش نکنید... من درستش میکنم.

بعد دستی به سر سینا کشیدم و گفتم : پسرخویم یه روز که حالم خوب بود باهات میام پارک، امروز نمیشه.

_ خب اگه حالت بده اول بریم دکتر بعد بریم پارک.

اشک داشت توی چشمام حلقه میزد. فکر نمیکردم سینا اینقدر بهم وابسته شده باشه. بی اختیار بغلش کردم ، اشکام جاری شد. سینا نگام کرد و گفت : گریه میکنی خاله!!

لبخندی به زور به لب آوردم که سینا به فرزاد گفت : دیدی بابا... گفتم خاله شیرینو دعوا نکن.

قبل از اینکه باز باعث دعوی فرزاد و سینا بشم گفتم : ببخشید... سینا منو یاد پسر میندازه ، دست خودم نبود.

فرزاد سرشو پایین گرفت تا مثلا اشکامو نبینه، سینا هم بهم دستمال کاغذی داد که فرزاد گفت: شما هم با ما بیایید .

سینا جیغ بلندی از خوشحالی کشید که گفتم: نمیخوام مزاحم باشم.

سینا به جای فرزاد گفت: نه خاله... من خیلی دوست دارم... بیا.

لبخند زدمو منتظر تایید فرزاد، بهش نگاهی انداختم که به اجبار گفت : نه... میبینید که دعوتم شدید.

_ باشه میام.

سینا محکم دستاشو دور گردنم حلقه زد و گفت: آخ جوون...

بعد از ناهار من هم همراه فرزاد و سینا به خانه ی کودکی که در طبقه ی ششم یک پاساژ تجاری بود رفتم. به سینا خیلی خوش گذشت. مدام از هیجان جیغ میکشید. شب شده بود که موقع خداحافظی، فرزاد گفت : حالا که تا این موقع شب با ما بودید شام هم با ما باشید.

سینا دستمو کشید و گفت: آره خاله شیرین.

_ دیگه خیلی خیلی درد سر ساز میشم آخه.

فرزاد کنایه ام را گرفتو جواب داد : من بالاخره مقابل اینهمه درد سر می ایستم.

لبخند زدمو گفتم: باشه شام هم میمونم.

ادامه دارد....

روای خام❀

یکماه از ازدواج منو فرزند گذشت. فرزند به قولش عمل کرد و خونه ای نزدیک خودمون برای پدر و مادر رهن کرد و بهونه آورد که من خیلی برای ندیدنشون بی طاقتی میکنم. یکماه بود که من همسر فرزند شاهلی شده بودم. تقریباً عادت کرده بودم به زندگی جدید اجباریم. اونروز خیلی حوصله ام سر رفته بود. منیر خانم تموم کارهای خونه رو انجام میداد و من واقعا از بیکاری داشتم دیوونه میشدم ، که صدای زنگ آیفون بلند شد. نگاهم به صفحه ی آیفون بود که تصویر یه دسته گل بزرگ رو نشون میداد. گوشی رو برداشتمو گفتم : بله.

صدایی شنیدم: منزل آقای شاهلی

_بله

_یه دسته گل براتون آوردم.

_از طرف کی ؟

_یه دوست قدیمی.

بعد دسته گل کنار رفت و چهره ی نگار روی صفحه ی آیفون ظاهر شد. با نوق گفتم : نگار!!!.. بیا بالا طبقه دوم.

دکمه باز شدن درو زدم و در چوبی بزرگ واحد رو باز کردم. نگار از پله ها بالا اومد که با فریادی از شوق گفتم: خدای من!!!.. از کجا آدرس اینجا رو پیدا کردی ؟!

_حرف نزن که میخوام بکشمت، تو عروسیت منو دعوت نکردی، بی معرفت.

خندیدمو گفتم: حالا بیا بالا ...بعد منو بکش.

از پله ها بالا اومد. محکم بغلش کردم و گفتم: نگفتی چطور اینجا رو پیدا کردی؟

خودشو از بغلم بیرون کشید و گفت : حالا بذار بیام تو.

_بفرمایید.

_آه...چه خونه ای !!!...یعنی افتادی ها !

_چی ؟!

_افتادی تو عسل دیگه.

خندیدمو گفتم : آره...آواز دهل از دور شنیدن خوش است... بیا تا برات تعریف کنم.

_نه بذار اول همه جا رو ببینم.

_فضول...ببین خب.

وقتی همه ی خونه رو به قول خودش دید کشوندمش توی اتاقی که دیگه به اسم خودم کرده بودم و گفتم : منیر خانم لطفا ده دقیقه دیگه وسایل پذیرایی رو بیارید.

_چشم خانم.

درو که بستم ، نگار گفت: عجب آدم ندید بدیدی هستی...من مهمونتم کشوندی منو توی اتاق خواب!!

_نمیخوام منیر خانم بشنوه... بیا بشین تا برات بگم.

نشست روی تختمو گفتم: بنال ببینم باز میخوای از کجای این زندگی ایراد بگیری.

نشستم کنارش و همه ی ماجرو رو براش تعریف کردم. نگاهش تغییر کرد و پرسید : دوستش داری؟

_چی ؟! من ؟!...خدا نکنه...ما اصلا به درد هم نمیخوریم.

لبخندی به تمسخر زد و گفت : الان میگی، ولی معلوم نیست بعد چه سال باز همین حرفو میزنی یا نه. اون چی ، دوستت داره؟

_ فکر نمیکنم. وقتی شب عروسی ، دختری رو که ده ساله باهاش دوسته، دعوت کرده، میخوای عاشق من بشه. اصلا این بشر اهل زندگی مشترک نیست، وگرنه همون مونا خانم دوست ده سالشو عقد میکرد، الانم به اصرار پدرشه که پای عقد رفته تا همه سهام شرکت پدرشو صاحب شه.

نفس بلندی کشید و بعد بلند گفت : ولی خاک بر سرت.

_ !...چرا ؟!

_ اومدی واسه چه سال خانم شدی ، کارگر زیر دستت کار میکنه ، اونوقت سر و تپیشو... این چه ریختیه آخه؟!

_ مگه چشه؟! لباس خونگیه دیگه.

صداشو بلند کرد: دیوونه... تو الان همسر یه مرد پولداری... به خودت برس، چیه موهاتو چمباتمه کردی پشت سرت؟ تو شش سال موهاتو بلند کردی که همه رو اینطوری جمع کنی؟! شرط مبیندم اصلا این آقا فرزند نمیدونه موهات چقدر بلنده.

_ بسه چقدر چرت میگی؟

با عصبانیت گفت : بذار بزنم تو سر خنگت... چرت میگم؟! میگی طرف دوست دختر ده ساله داره ، اونوقت تو مثل داهاتیا جلوش میگردی. ریحانه تو چی از خوشگلی کم داری ؟ اصلا این آقا فرزند از خداهش باشه که تو همسرش بمونی، پاک و نجیب نیستی که هستی، سفید و برفی و خوشگل نیستی که هستی، فقط یه کم خنگی، که اونم الانه مُد شده و البته بلندم نیستی یعنی سیاست نداری که دلربایی کنی.

_ واسه چی دلربایی کنم؟!

_ واسه پدر و مادرت که سر سال آگه جدایی ، سخته میکنن... تا حالا به این فکر کردی ؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم : نه...

_ حالا فکر کن... از همین الانم موهاتو فقط دم اسبی ببند تا آقا فرزند یه دل نه صددل عاشفت بشه.

_ تو خلی نگار... مگه عاشق شدن به موی بلنده؟!

_ نشنیدی که شاعرا چقدر از تاب گیسوی یار نالیدن... مردا ، عاشق موی بلند زن هستن. فردا خودم میام رنگ موهاتم عوض میکنم تا تنوع باشه.

چند ضربه به در خورد. منیر خانم به سینی چای و میوه و شیرینی برامون آورده بود و بحث ما اینطوری تموم شد ولی من سخت تو فکر حرفای نگار افتاده بودم.

ادامه دارد...

❁ روای خام ❁

قسمت بیست و یکم

امتحاناش که ضرر نداشت. بعد از رفتن نگار ، توی لباسای خونگی که مادر برام خریده بود، گشتم. یه بلوز آستین حلقه ای سفید با گلهای درشت صورتی انتخاب کردم و با شلوار جین سفید و کشی قشنگی که داشتم پوشیدم. موهامم شونه زدمو با کش سر صورتی رنگ پایبون ماندم، بستم. خودم از دیدن خودم توی آینه لذت بردم. دست دراز کردم از رُ لبهای جلوی آینه یه رُ کالباسی رنگ برداشتمو به لبام کشیدم. کلی قیافه ام عوض شد. یاد حرف نگار افتادم که موقع رفتن بهم گفت " اصلا توی این یه سال به خاطر روحیه ی خودتم شده خوب بپوش، این آقا فرزند حسابی ازت سو استفاده کرده دختر !! ، مهریه ی درست و حسابی که ازش نگرفتی هیچ ، تازه بعد یه سال یه عمرم باید با یه اسم توی شناسنامهت سر کنی؟! پس لااقل خب بپوش و خوب بگرد تا بعدا دلت به حال خودت نسوزه."

نفس عمیقی کشیدمو از اتاق بیرون اومدم.منیر خانم شام رو هم حاضر کرده بود که پرسید : خانم جان...کار رو تموم کردم ، میشه برم؟

_بله...ممنون، خسته نباشی.

نگام کرد و بازم از جلوی روم تگون نخورد که گفتم : پس چرا نمیری؟!

با لبخند گفت : ماشاءالله خانم ...چقدر خوشگل شدید !!.

لبخندمو به زور مخفی کردم و گفتم: ممنون.

_ با اجازتون.

و رفت.لبخندی از شوق روی لبم نشست.واسه سرگرمی هم که شده بود ، دوست داشتم ببینم فرزاد با دینم چه عکس العملی نشون میده.روی مبل راحتی جلوی تلویزیون لم داده بودم که کلید توی قفل در چرخید.خودمو مشغول تماشای تلویزیون نشون دادم که فرزاد وارد خونه شد.نگاهی گذرا بهش انداختمو گفتم : سلام.

_ سلام

بعد سمت اتاقش رفت.طولی نکشید که با لباس خونگی اومد و نشست طرف دیگه ی مبل که من نشسته بودم.نگاهی به من انداخت که سریع نگاهشو شکار کردم و پرسیدم: چایی میخواید ؟

_ ممنون

از جا برخاستم و سمت آشپزخونه رفتم.حواسم بود که تا دم در آشپزخونه نگاش به من بود اما همینکه چرخیدم سمتش، نگاهشو ازم گرفتمو پرسید: چه خبر؟

_ هیچی ...حوصله ام از بیکاری داره سر میره...

لیوان چای رو گذاشتم روی میز مشترک جلومون، و نشستم روی مبل که گفت : موهات همیشه اینقدر بلند بوده؟!

لبخندی از ذوق رو لبم نشست و گفتم: شش ساله که کوتاهش نکردم.

دست دراز کرد و دم اسبیه موهامو توی دستش گرفتو با نرمی موهام زیر دستش کمی بازی کرد. از اینکارش حالم دگرگون شد که گفت : خیلی بلنده...چطوره توی این یه ماه من ندیده بودم !

_ خب آخه همش جمعش میکردم بالای سرم.

تکیه زد به مبل و سکوت کرد که اینبار من گفتم: چکار کنم حوصله ام خیلی سر میره...

_ برو بیرون...برو بگرد.زندانی که نیستی.راستی یه مهمونی دوستانه دعوت شدم.

_ کی ؟

_ فردا شب.

_ منم باید بیام؟

_ معلومه...نمیخوام کسی شک کنه .

با جدیت گفتم: پس یادتون باشه لطفا من با تیپ خودم میام.

به شوخی گفتم : اگه با همین تیپت بیای خیلی خوبه.

اخم کردم و گفتم : مگه اونا هم شوهر منن ؟ شما فقط به من محرمی...چرا باید واسه بقیه هم همینطوری باشم ؟

با نگاهی طعنه دار گفتم: ا ...پس قبول داری بعد از دو مرتبه خونده شدن عقد و مراسم گرفتن، من شوهرتم.

با قاطعیت گفتم: بله قبول دارم.

سرشو کج کرد کنار گوشمو گفتم : پس چطور یه ماهه شبا توی اتاق جدا از شوهرت میخوابی؟

اخم کردم و در حالیکه از خجالت سرمو برگردونده بودم سمت تلویزیون گفتم: اون فرق داره...

__ ببخشید ولی چه فرقی؟!

__ فرقت اینه که شما گفتم نقش همسرتون رو بازی کنم، نه واقعا خود همسرتون باشم.

خندید و گفت: این تو نیستی که برای من تعیین تکلیف میکنی. این منم که میگم شما چکار کنی. آگه تا الانم مجبورت نکردم واسه اینکه اصلا واسم مهم نبوده که تو میخوای کجا بخوابی... ولی اینو توی گوشت فرو کن، آگه یه روز بخوام، نمیتونی ازم فرار کنی، یعنی کسی نیستی که بخوای جلووم واستی یه کم از غرورت کم کن وگرنه صبرم لبریز میشه و اون روی سگمو میبینی.

سکوت کرد. حس بدی بهم دست داد. بی اختیار از تهدیدش لرزه ای خفیف توی تنم نشست. فوری از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم. درو که بستم. نفس بلندی کشیدمو با خودم گفتم: نه... خدایا!.. نه... اینطوری نشه... من تحملشو ندارم.

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت بیست و دوم

بعد از کلی چک وچونه زدن با فرزاد، رضایت داد تا کت بلند و شلوار راسته ی نخودی رنگمو برای دعوتی دوستانه اش بپوشم. واسه اینکه باز گیر به حجابم نده. آرایش ملایمی هم کردم. روسری مجلسی قشنگی که داشتمو، لبنانی بستمو گیره ی آویزدار همرنگشو کنار گونه ام، روی روسری زدم. کیف مجلسی دستیمو که روی آرنجم انداختم، از اتاق بیرون اومدم. فرزاد نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: بهت میخندن از الان بهت بگم.

__ بخندن... واسم اصلا مهم نیست.

پوزخندی زد و گفت: خیلی خب برو.

مهمانی توی یه باغ بزرگ سه هزار متری خارج از تهران بود. هوای مهرماه بود و هنوز اونقدر سرد نشده بود که توی باغ نشه مهمونی گرفت. بیرون باغ یه زمین خالی بود که همه ی مهمونا ماشیناشونو اونجا پارک کرده بودن. همراه و همقدم با فرزاد وارد باغ شدم. سراسر میز و صندلی چیده شده بود. یه ساختمان بزرگ دو طبقه هم ته باغ بود. روی یکی از میزهای خالی باغ نشستیم. که مونا هم به جمعمون اضافه شد. ماکسی بلند و جلو بازی پوشیده بود و موهای کوتاهشو مدل سیبلی درست کرده بود. نشست کنارمو به کنایه گفت: فرزاد جان... خانومت امشب مهمون خاص مجلسه.

فرزاد فقط لبخند زد. توجهی به مونا نکردم که مونا پرسید: اصلا چرا آوردیش، اینجا که به درد اون نمیخوره!

فرزاد با جدیت گفت: چه معنی میده بدون همسرم جایی برم، زندگی مجردی که نیست.

مونا ابرویی بالا انداخت و گفت: چقدر اهل زندگی و خانواده شدی فرزاد!

فرزاد نگام کرد و مقابل چشمان مونا گفت: ریحانه جان... همینجا پیش مونا باش من میرم پیش دوستام.

با لبخندی که میدونستم حرص مونا رو بیشتر در میاره گفتم: برو عزیزم.

لبخند قشنگی از حرفم روی لب فرزاد نشست. با رفتن فرزاد، مونا نگاه پر نفرتشو بهم انداخت و گفت: الان روزای خوشته ریحانه خانم... میبینم روزایی رو که فرزاد پست بزنه.

به کنایه گفتم: شما چه مشکلی با ازدواج منو فرزاد داری که اینقدر دلت میخواد این زندگی بهم بخوره؟

با حرص گفت: حق روزایی که باهاش بودمو نگرفتم... همین.

__ خب خودت اشتباه کردی که بی مزد پیش فرزاد موندی.

چشماشو از نفرت ، باریک کرد و گفت: میخوای گذشته ام رو بهت نشون بدم؟ میخوام بدونم اگه تو گذشته ی منو فرزاد رو بدونی ، باز میتونی باهاش زندگی کنی یا نه.

سکوت کردم که مچ دستمو گرفت و گفت : با من بیا.

بی اختیار دنبالش رفتم.داشت منو ته باغ میکشید.توی اون جمعیت دنبال فرزاد گشتم بلکه کمکم کنه و منو از شر مونا راحت ولی پیداش نکردم.

رسیدیم پشت در ساختمان بزرگ و لوکس ته باغ.زنگ زد و در براش باز شد.دستمو کشید منو با خودش توی خونه برد.یه سالن مبله ی بزرگ با تمام امکانات...و پله هایی که از کنار سالن به طبقه دوم میرفت.صدای بلند موزیکی پخش میشد.اما گه گاهی صداها ی گنگی هم به گوش میرسید که نمیتونستم خوب معنا و مفهومش رو درک کنم.مونا درو بست و بعد فریاد زد: سیما...

دختر جوانی با یه بلوز و دامن کوتاه از طبقه دوم پایین اومد و گفت : این کیه با خودت آوردی؟!

_ حدس بزن.

سیما به من خوب نگاه کرد و جواب داد : نمیشناسم.

مونا گفت : زن فرزاده.

_ چی ؟!! فرزاد !! فرزاد شاهی رو میگی !!

_ بله...یه نظرت چکار کرده که فرزاد بی غیرت عقدش کرده ؟!

با عصبانیت گفتم : درست حرف بزن...منو کشوندی اینجا که چی بشه؟

_ الان بهت میگم ناز نازی.

بعد یکباره روسری و چادرمو با هم کشید.فریاد زدم: احمق دیوونه...چکار میکنی؟!

محکم زد توی گوشمو بعد چنگی به موهام زد و گفت: احمق و دیوونه تویی که نمیدونی داری با کی زندگی میکنی...من میخوام چشمتمو به حقیقت زندگی فرزاد باز کنم.

بعد دستمو کشید و گفت: بیا.

مقاومت کردم.ترسیده بودم.نمیخواستم باهاش برام که دستمو محکم کشید و گفت : خب بیا برو بالا ببین...خودت با چشمای خودت ببین اینجا کجاست.

با ترس، محکم دستمو پس کشیدمو گفتم : اصلا واسم مهم نیست...نمیخوام بدونم.

محکم منو کوبید به دیوار و در حالیکه شونه هامو گرفته بود گفت : حیفه ندونی شوهرت کیه و چکاره بوده.

هولش دادم و گفتم : ولم کن دیوونه...ولم کن.

_ سیما کمک کن این دختره ی احمقو ببریم بالا...

داشتیم به سختی مقاومت میکردم ولی زور مونا و سیما به تلاش من میچربید.همون موقع بود که صدای زنگ در بلند شد.سیما گفت: فرزاده.

جیغ کشیدم و با ترسی که تا اون لحظه پنهونش کرده بودم فریاد زدم: فرزاد...فرزاد...

مونا دستمو رها کرد و گفت: خیلی خب جیغ نزن...آروم باش.ما که کاریت نداشتیم.

بعد درو باز کرد.فرزاد با عصبانیت وارد سالن شد و نعره کشید: کی گفت بیایید اینجا؟

سیما گفت: داشتیم صحبت میکردیم.

فرزاد جلو اومد دستمو کشید و از دست سیما رهام کرد و بعد آروم گفت : برو توی ماشین، من الان میام.

روسیمو سرم کردم بعد چادرمو انداختم سرم. تا خود ماشین دویدم.اونقدر ترسیده بودم که دکمه های دزد گیر ماشین رو چند بار اشتباه زدم وبالاخره درو باز کردم.

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت بیست و سوم

تا نشستم توی ماشین نفس عمیقی کشیدمو زدم زیر گریه به چند دقیقه ای که گریه کردم، آروم شدم و فرزاد اومد. خیلی عصبی بود. اونقدر که حتی ترسیدم باهش حرف بزنم. بی هیچ حرفی حرکت کرد. داشتیم برمیشدیم. چند دقیقه که گذشت، نیم نگاهی بهم انداخت و پرسید: خوبی؟

اشکام باز سرازیر شد که گفتم: اینا کین باهاشونی... دیوون... به زور میخواستن منو ببرن طبقه ی دوم.

فرزاد لحظه ای لیشو به دندان گرفت و گفت: نشونشون میدم... حالشو جا میارم... فکر کرده کیه، دختره ی

از شنیدن فحشی که به مونا داد، حالم بد شد. داشت همینطور حرف میزد و میگفت... و من بیشتر حالم بد میشد. اینطور که فرزاد عصبی بود، معلوم نبود طبقه دوم چه جایی بود و نزدیک بود چه بلایی سرم بیاد. حس کردم فشارم باز بدجوری افتاده... آروم گفتم: حالم بده... دارم... بالا میارم.

اما فرزاد نشنید... دوباره گفتم: فرزاد... نگه دار.

اونقدر عصبی بود و با خودش زیر لب زمزمه میکرد که چیزی نمیشنید. مجبور شدم دستمو دراز کنم و بذارم روی دستش روی دنده ی ماشین. نگاهش برگشت سمت توی صورتم چی دید که بی هیچ حرفی زد کنار جاده، نمیدونم. صداش گنگ شده بود و من فقط اسممو واضح میشنیدم که مدام تکرار میکرد. از ماشین پیاده شد و رفت. توی دلم فریاد میزدم که فشارم افتاده ولی نه خودم میشنیدم نه فرزاد. چشمم تار تار شده بود و پلکام بی رمق بسته. نمیدونم چقدر طول کشید که حس کردم صندلی ماشین کاملاً خوابیده شد. لبامو به زور دست فرزاد از هم باز شد و شکلات شیرینی توی دهانم نشست. شهید شیرین شکلات کم کم اثر کرد. لای چشممو باز کردم. فرزاد نگام کرد و گفت: چیزی نیست... نترس... همه چی تموم شد... مطمئن باش تلافی اینکارشونو سرشون در میارم.

بعد در ماشینو بست و نشست پشت فرمون. کمی که حالم بهتر شد، همونطور که دراز کشیده بودم گفتم: نمیخوای به من بگی اونجا، کجا بود؟

نفس بلندی کشید و گفت: ننونی بهتره.

_ اگه قرار بود ننونم چرا منو آوردی اینجا.

_ اشتباه کردم... اشتباه بزرگی کردم... اونجا جای تو نبود.

باز پرسیدم: بهم بگو... خواهش میکنم... دارم دیوونه میشم از ترس... آخه اون چه رفتاری بود که مونا داشت؟! میخواست بهم چی بگه؟!!

فرزاد با عصبانیت فریاد زد: میخواست بهت کثافتکاریهای منو نشون بده... خوبه؟

سکوت کردم. انگار حال فرزاد از من بدتر بود. اما طولی نکشید که باز خودش گفت: ریحانه... تو دختر فوق العاده پاک و نجیبی هستی... دیدم که نمازتو سر وقت میخونی... میدونم که سر قولت میمونی، بهم یه قول میدی؟

_ چه قولی؟

نگاه کوتاهی بهم انداختو گفت: قسم بخور به اون خدایی که میپرستیش... که هیچ وقت نخوای از گذشته ی من چیزی بدونی.

متعجب نگاه کردم که ملتمسانه بدون هیچ غرور و خودخواهی گفت: قسم بخور... خواهش میکنم.

اون لحظه حس کردم تمام آرامش فرزاد به این قسم بستگی داره، واسه همین مصمم گفتم: قسم میخورم به خدایی که میپرستم که چیزی از گذشته ات ننونم و نشنوم.

نفس عمیقی سر داد و دستی به پیشونی عرق کرده اش کشید و گفت: من میدونم سر قسمت میمونی... ممنونم.

رسیدیم خونه. لباسمو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم که چند ضربه به در خورد. در باز شد. فرزند جلو اومد و لبه ی تخت نشست. متعجب نگاه کردم که گفت: اینجا میشینم تا بخوابی.

با تعجب از اینکارش، دراز کشیدم و پتو رو روم انداختم. سرم هنوز درد میکرد که دست گرم فرزند رو حس کردم. دستمو گرفته بود. معنای این حرکتش رو نمیتونستم بفهمم. وانمود کردم خوابم تا بره. ولی انگار قصد رفتن نداشت. دستمو همچنان میون دستش میفشرد.

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت بیست و چهارم

ماجرای مهمانی اونشب عجیب ، به همین جا ختم نشد. چند روز بعد از اون مهمانی، به بسته توسط به پیک موتوری رسید دستم که روش نوشته شده بود. "برسه بدست ریحانه خانم فقط و فقط ".

کنجکاو داشتم منو دیوونه میکرد تا بدونم توی بسته چیه. اگه قسم نخورده بودم حتما در پاکت باز میکردم. ولی اینکارو نکردم و سعی کردم اروم باشم تا فرزند از شرکت برگرد. بعد از ظهر که از شرکت برگشتم، براش یه لیوان چایی بردم و گفتم: اینو امروز آوردن برای من... چون قسم خورده بودم ، ترسیدم بازش کنم و قسمم بشکنه... پس میدم به خودت.

لبخند کمرنگی زد و نگاهی به بسته انداخت و بعد لبخندش پر رنگ تر شد و گفت: اجازه هست؟

__ برای چکاری؟!

سرشو جلو آورد و گونه ام رو بوسید و با فاصله ی کمی که با صورتم داشت بهم خیره شد و گفت : میدونستم سر قولت هستی.

بعد بسته رو برداشت و رفت سمت اتاقش. یه حال عجیبی داشتم. از طرفی جای بوسه ی فرزند روی صورتم داغ شده بود ، و از طرفی دیگه دلشوره ای توی دلم نوید اتفاق بدی رو میداد. طاقت نیاوردم. رفتم سمت اتاقش در زدم.. بیا تو.

درو باز کردم. بسته رو باز کرده بود ولی چیزی از محتوایش پیدا نبود. داشت دوباره لباس میپوشید که پرسیدم : کجا میخوای بری؟

__ میرم پیش اونی که اینو برات فرستاده .

با نگرانی گفتم : تو رو خدا ولش کن... دلم شور میزنه.

__ نترس ... من میدونم با چه زبونی باید مقابل اینا واستم.

و بعد رفت. پاکت رو هم برده بود. من موندم و دلشوره ای که علتشو نمیدونستم. دو ساعت بعد برگشتم. روی مبل نشسته بودم که در خونه رو باز کرد. اخماش بدجوری تو هم بود. نگاهش کردم . یه دستشو به پهلوش گرفته بود که حس کردم کمی غیر طبیعی. بی هیچ حرفی رفت سمت اتاقش. طاقت نیاوردم منم دنبالش رفتم. یه ضربه به در زدمو قبل از اونکه اجازه بگیرم در رو باز کردم. زیرپوشش رو درآورده بود و نیم تنه اش برهنه بود که فوری گفتم : ببخشید.

خواستم درو ببندم که چشمم به زخم پهلوش افتاد. درو باز کردم و گفتم: زخمی شدی ؟

__ چیزی نیست.

جلو رفتم و نگاه کردم: خونریزی داره، چطور چیزی نیست.

با لحنی خشن گفت: برو بیرون.

با اخم گفتم: چرا دعوا کردی ؟

کلافه جواب داد : ریحانه... برو بیرون ، حوصله ندارم، نمیخوام سرت داد بزنم.

_ من لیسانس پرستاری دارم... باید زخمتو پانسمان کنم. روی تخت دراز بکش.

_ نمیخوام... برو بیرون بهت میگم.

با عصبانیت صدامو بلند کردم : حرفمو گوش کن... دراز بکش گفتم.

نگام کرد. با اونکه میدونستم اگه عصبی بشه، میتونه منو از اتاقش بندازه بیرون، ولی اخمامو بهش نشون دادم. اونم چند ثانیه ای نگام کردو بعد دراز کشید روی تخت که نگاهی به زخمش انداختم. زخم چاقو نبود. یه جراحت از یه شی تیز مثل خودکار یا سوییچ ماشین یا دسته کلید بود. رفتم از وسایل کمکهای اولیه ای که توی وسایل کلاسهای پرستاریم بود ، باند و چسب برداشتم. اول با کمی بتادین زخمشو ضد عفونی کردم و بعد براش پانسمان. بعد نشستم لبه ی تختشو گفتم: اگه میدونستم میخوای بری دعوا کنی این بسته رو بهت نمیدادم.

طاق باز دراز کشید روی تخت و گفت: خواهشا توی کارای من دخالت نکن.

_ فکر نمیکنم این کار فقط مخصوص تو باشه.

اخمی کرد و گفت: برو بیرون از اتاقم.

وسایلمو برداشتم و از اتاقش بیرون اومدم. اونشب فرزند حتی شامم نخورد. فردای اونروز قبل از اومدن منیر خانم، خودم میز صبحانه رو چیدم. سر و صدایی از اتاقش میومد که رفتم سمت اتاقش، در زدم. و اینبار بعد از اجازه دادن، وارد شدم. داشت به سختی لباس میپوشید که رفتم کمکش. پیراهنشو گرفتم که تنش کرد و گفت: ممنون.

_ کجا؟

_ شرکت.

_ امروز استراحت کن. درسته زخمت عمیق نیست ولی بد جاییه. دردش کلافه میکنه.

نگام کرد و خط لبخندی خفیف لباشو کشید. همون موقع صدای پیامک گوشیش بلند شد. نگاهی به گوشیش انداخت. اخماش باز توی هم رفت که فوری گفتم : صبحانه رو حاضر کردم.

از اتاقش بیرون اومدم. پشت میز صبحانه منتظر نشسته بودم که اومد. انگار به حرفم گوش کرده بود و قصد موندن توی خونه رو داشت. ولی در عوض کلافه و عصبی بود. نشست پشت میز. چند لقمه که خورد، پرسیدم: نمیخوای بهم بگی بسته ای که دیروز دستم رسید کار کی بود و با کی درگیر شدی؟

با عصبانیت گفت : نه...

_ شاید محتوای اون بسته به من ربطی نداشته باشه، ولی اینکه چی شده، باز امروز کی بهت پیام داد، بهم ربط داره... نمیخوام باز بری درگیر بشی. پشت این قضیه کیه؟

فریاد زد : میخوای بدونی؟... پشت این قضیه توی لعنتی هستی.

شوکه شدم. نگاش کردم که با حرص لیوان چاییشو پرت کرد روی زمینو فریاد زد: باعث دردسر من ، درگیری دیشم تو بودی، حالا خیالت راحت شد.

نفس عمیقی کشیدم تا آروم باشم و سکوت کنم ولی بی اراده ی من بغض توی گلویم نشست. نگام کرد و با حرص سرم داد کشید: گمشو از جلوی چشمم.

ادامه دارد...

روبای خام ❀

قسمت بیست و پنجم

فوری از پشت میز برخاستم و رفتم به اتاقم. صدای افتادن صندلی میز ناهار خوری رو روی زمین شنیدم. فرزند داشت توی سالن راه میرفت و قدمهای محکمش، سکوت خونه رو میشکست. یکدفعه صدای قدمهایش به سمت اتاقم ختم شد. بد جوری ترسیدم. درو بی اجازه محکم باز کرد و فریاد زد: وسایلتو جمع کن... همین امروز گورتو گم میکنی از خونه ی من میری بیرون... خودم میدونم به پدرم چی بگم.

خشکم زد. جواب مادر و پدرمو چی باید میدادم... داروهای پدر چی میشد؟

هنوز سر جام خشکم زده بود که جلو اومد و با فریاد گفت: کری مگه؟ نمیخوام ببینمت... گورتو گم کن از خونه ی من برو بیرون.

فوری مانتو و روسری و چادرمو برداشتم. اونقدر هول شده بودم که نفهمیدم چطور لباس پوشیدمو از خونه ی فرزندم بیرون. حالم خیلی بد بود. تا سر کوچه که رفتم، گریه ام گرفت. ساعت نه صبح چطوری میرفتم خونه ی پدرم؟ این وقت صبح... چکار میکردم؟ رفتم پارک نزدیک خونه. روی نیمکت سرد پارک نشستم و گریه کردم. حالا چطور باید قضیه ی فرزند رو به پدر میگفتم. اونم پدر من که بعد از ازدواج منو فرزند حالش خیلی بهتر شده بود و به قول مادر به زندگی امیدوار. داروهای پدر و چکار میکردم. باز اشکام جاری شد. به ساعتی روی نیمکت نشستم و فکر کردم. هوای سرد پاییز تنم رو سرد کرده بود. بازو هامو با کف دو دستم، نوازش دادم و از جا برخاستم. با قدمهایی آرام و آهسته رفتم سمت خونه پدر. به هر حال باید از یه جایی بهشون میگفتم. سر کوچه شون که رسیدم، ماشین فرزند رو پارک کرده مقابل در خونه ی پدر دیدم. مردد شدم. دوباره برگشتم توی پارک. با خودم گفتم: "اونقدر اینجا میشینم تا بره" اصلاً شاید اون خودش همه چی رو بگه و کار منو راحت کنه. نیم ساعتی دوباره توی پارک قدم زدم و خسته، با چشمایی پف کرده از شدت گریه دوباره برگشتم سمت خونه ی پدر. هنوزم ماشین فرزند اونجا بود. چاره ای نبود بالاخره باید میرفتم. مصمم زنگ درو زدم و در باز شد. وارد خونه شدم. مادر کنار در ورودی خونه منتظرم ایستاده بود که با دیدنم با نگرانی گفت: ریحانه!! کجا بودی عزیزم... همه ی مارو نگران کردی!! بیچاره فرزند یکساعت و نیمه اینجا منتظرته...

شوکه شدم. نمیدونستم باید چی بگم. جواب مادر و نادم و وارد خونه شدم. پدر با عصبانیت جلو اومد و بی هیچ حرفی محکم زد توی گوشم. صدایش از شدت عصبانیت میلرزید: اینو زدم تا از این به بعد آگه به هر دلیلی خواستی از خونت بزنی بیرون به شوهرت بگی.

نگاه تویخانه ام رو به فرزند دوختم. کلافه دستی به موهایم کشید و نگاهشو از دعوایی که مسببش شده بود، برگردوند. نشستم روی یکی از مبلمان. مادر جلو اومد و باز با نگاه موشکافانش نگاه کرد و پرسید: نمیگی کجا بودی؟

جوابم سکوت بود. که مادر گفت: حالت خوبه ریحانه جان... رنگت پریده... گریه کردی دخترم!!

بغضمو فرو خوردم که پدر با همون عصبانیت صدایش بلند کرد: نرگس... ولش کن...

مادر به ناچار سکوت کرد. همه ساکت شده بودن. و من دلم میخواست بلند بلند گریه کنم. مادر سکوت رو شکست و گفت: برم یه چیزی درست کنم ناهار همین جا بمونید.

فرزند جواب داد: نه... باید بریم.

پدر نگاه کرد و گفت: دفعه ی آخری باشه که به شوهرت نمیگی و از خونه میزنی بیرون.

نگاه سرد و ناراحت من رو به فرزند دوختم و گفتم: چشم.

فرزند از نگاهم فرار کرد و از جا بلند شد. به اجبار منم برخاستم. بعد از خداحافظی از مادر، رفتم سمت پدر که منو محکم توی آغوش گرفت و رو به فرزند با ناراحتی گفت: این اولین باری بود که دستم روی ریحانه بلند شد... اونم فقط بخاطر این بود که خیلی عصبی شدم وقتی نگرانی شما رو برای ریحانه دیدم، منو ببخش دخترم.

اشکامو لب مرز ریختن نگه داشتمو سرمو پایین گرفتمو گفتم: دوست دارم آقا جوون.

پیشونیمو بوسید و به فرزند گفت: با هم کنار بیایید... اوایل زندگی، از این مشکلات زیاد پیش میاد.

از خونه ی آقا جوون که بیرون اومدم، دلم میخواست دیگه با فرزند حرف نزنم. اونم تا خود خونه سکوت کرد. وقتی رسیدیم خونه، منیر خانم سفره ی صبحانه رو جمع کرده بود و داشت ناهار درست میکرد. بی هیچ حرفی رفتم به سمت اتاقم. در کشویی تراس اتاقمو باز کردم و رفتم نشستم روی زمین سرد تراس و گریه کردم. هنوز داشتم اشک میریختم که در اتاقم بدون در زدن

باز شد و فرزند او آمد تو... سرمو ازش برگردوندم. تا کنار تراس جلو او آمد و با لحنی که توش پشیمونی موج میزد گفت: روی زمین سرده، نشین... بلند شو بیا تو.

جوابشو ندادم. نگاهشو از من برداشتم و با لحنی که تا اونروز صدام زنده بود، گفت: ریحانه...

حتی نگاهم نکردم. خم شد سمت و دستمو گرفت و کشید: بلندشو...

زورش بیشتر از اون بود که مقاومت کنم. در تراس رو بست و من از اتاق بیرون رفتم...

ادامه دارد...

روای خام

قسمت بیست و هفتم

بعد از ناهار، همراه فرزند سوار ماشینش شدم. پرسیدم: حالا کجا میخوایم بریم؟

نگاهی دقیقی به من انداخت و گفت: هر وقت با من میای بیرون، این روسریتو سرت کن.

از اینکه از روسریم اینقدر خوشش آمده بود، لبخند زدمو باز گفتم: نگفتی.

__ حوصله داشته باش... بهت بد نمیگذره.

راستی باید چند تا عکس هم بگیریم که بذارم پروفایلم توی تلگرام... چون میترسم بابا شک کرده باشه. مدام میگه چرا مسافرت نمیرید چرا همش خونه اید. تازه عروس و داماد ها همش میرن گردش، شما چرا همش خونه اید.

تکیه زدم به صندلیم و سکوت کردم. که ادامه داد: حالا دارم برنامه ی یه مسافرت میچینم.

چیزی نگفتم که گفت: دوستام میگن من خیلی خوش سفرم.

__ خوش بگذره ان شاءالله.

متعجب نگام کرد و گفت: مگه... تو باهام نمیای؟

__ شما که قراره با دوستاتون برید.

__ نه... منظورم یه سفر دو نفره بود... البته چرا یه مسافرت چند روزه با دوستام دارم.

__ میشه منم با دوستم به سفر برم.

__ آره اجازه نمیخواد... آزادی هر جایی خواستی بری.

لبخند شوقی روی لبم نشست. فکر کردم به نگار بگم تا برنامه ی یه سفر زیارتی رو با هم بذاریم. دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا رسیدیم. پارک بزرگی که نمیدونستم اسمش چی بود. که وقتی فرزند ماشینو داشت پارک میکرد، چشمم به تابلوی بالای یکی از غرفه های پارک افتاد. "شهادی خلیج فارس". اسمشو زیاد شنیده بودم ولی تا به اونروز اونجا نرفته بودم. فرزند از ماشین پیاده شد و گفت: ترسو که نیستی؟

متعجب نگاه کردم. لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت: الان معلوم میشه.

دنبالش رفتم. از گیشه ی سافاری وحشت پارک دو تا بلیط گرفت و گفت: بیا.

اولین بار بود که میخواستیم سافاری وحشت برم. یه فرم به من و فرزند دادن که پر کردیم. با دلشوره پرسیدم: واسه چی داریم رضایت نامه پر میکنیم؟

خندید: که اگه مُردیم، خونمون به گردن خودمون باشه.

هم هیجان داشتم هم دلشوره. مسئول سافاری چند نفر چند نفر رو با هم میفرستاد. خلوت بود و زود نوبت ما شد. با ترس پشت سر فرزند رفته داخل. تاریکی محض باعث شد همون اول جیغ بزنم. فرزند که انگار چندین بار با دوستاش اومده بود گفت: هنوز چیزی نشده که جیغ میزنی؟

با ترس پرسیدم: ببخشید مگه قراره چی بشه؟

خندید. از ترس و تاریکی که باعث شده بود با قدمهای مورچه ای جلو ببریم، دستمو بی اختیار دراز کردم دست فرزند رو گرفتمو گفتم: چرا... چرا منو آوردی اینجا.

خندید: میخوام بکشم.

ناگهان با روشن شدن به چراغ قرمز مردی از کنار صورتم ظاهر شد و چیزی گفت، که جیغ بنفشی کشیدمو با ترس گفتم: تو رو خدا منو ببر از اینجا.

چشمامو بستم و دست فرزند رو محکم توی دستم فشردم. گه گاهی هم توی اون تاریکی چشم باز میکردم و باز از دیدن هنرمندانی که با چهره های گریم شده کنارمون ظاهر میشدن، جیغ میکشیدم. آخرین مرحله، فرار از دست مردی بود که با اره برقی روشن، دنبالمون کرده بود. وقتی از در انتهای سالن زدم بیرون، از ترس قلبم داشت میایستاد. فرزند بلند بلند میخندید که نگاهش کردم گفتم: دیگه منو اینجا نبار.

__ فکر نمیکردم اینقدر ترسو باشی.

__ ترسو نیستم ولی از اینجا خوشم نیومد.

__ باشه اگه ترسو نیستی بریم یه بازی دیگه سوار بشیم.

__ چی؟

با دستش یه بازی دیگه نشونم داد. یه یو بزرگ و ریلی که حلقه ای از صندلی های دورش رو تا بالای ارتفاع بیست یا سی متری میرود و بعد رها میکرد. چشمم که به بازی افتاد فوری گفتم: اصلا من اعتراف میکنم، ترسوأم.

خندید و گفت: اصلا بیا چند تا سلفی بگیریم.

بعد کنار بوته ای از گلهای پارک ایستادیم و فرزند یک دستشو روی شانم انداخت و با دست دیگه دکمه ی منو پاش رو زد و چند عکس گرفت. قایق سواری تنها بازی بود که خودم پیشنهاد دادم و فرزند قبول کرد. آرامش بخش بود. شب شده بود... کم کم داشتم ضعیف میکردم که فرزند منو به فست فودی بزرگ پارک برد و مهمان کرد. شام که خوردیم، برگشتیم خونه. خسته بودم و خیلی خوابم میومد. فوری گفتم: شب بخیر و خواستم برم اتاقم که فرزند دستمو کشید و به سمت اتاقش برد. اضطراب بی دلیلی توی دلم نشست. در اتاقشو بست و گفت: امشب اینجا میخوابی.

شوکه شدم. هاج و واج نگاهش کردم که گفت: قبلا بهت گفته بودم هر وقت بخوام باید بیای پیشم.

به زحمت آب دهانمو قورت دادم که گفت: شوهرتم... چرا ازم فرار میکنی؟!

__ شوهر قراردادی نه واقعی.

با لحنی که داشت به سمت عصبانیت پیش میرفت گفت: خطبه ی عقد بینمون خونده شده، ما محرمیم به هم. قرارداد فقط برای تاریخ پایان این عده نه واسه محرم نبودنمون.

__ خواهش میکنم... من.... من اصلا آمادگیشو ندارم.

لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت: بهت یه فرصت میدم، یا همین امشب این خجالت مسخره رو میذارى کنار یا شرط دوم منو قبول میکنی.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت بیست و هشتم

پرسیدم: چه شرطی؟

_ اگه تونستم بترسونمت، باید تا روز آخر قرداد عقدمون اینجا بخوابی.

_ تو داری از نقطه ضعفم سو استفاده میکنی!

_ پس اصلا همین الان اینجا میخوابی.

_ خیلی خب... قبول به یه شرط منم اگه تونستم تو رو بترسونم در عوض ماهیانه ازت حقوق میخوام.

با لبخندی، مطمئن گفتم: حتما ماهی یه میلیون خوبه؟

نتونستم لبخندمو از روی لبم جمع و جور کنم و گفتم: خوبه فقط باید توی بیداری همدیگه رو بترسونیم. از این کارایی که بعضی جوون ها میکنن و میان طرف رو از خواب بیدار میکنن و میترسوننش نباشه.

ابروی بالا انداخت و به تمسخر گفتم: چشم مادمازل... چنان بترسونمت که دیگه رو حرف من حرف نزن.

دستگیره ی درو فشردم تا از اتاقش بیرون برم که تکیه زد به درو با فاصله ی کمی که با من داشت، با صدایی زمزمه وار ، سرشو نزدیک صورتم آورد و گفت: از سوسک میترسی؟ مارمولک چی؟

فوری گفتم: این قبول نیست. از ابزار ترس نباید استفاده کنی... باید ایده ی خلاقانه ی خودت باشه.

لبخندش روی لبش ظاهر شد. چشمای مشکیش رو به من دوخت و گفت: من رکود دار خلافتیم... از الان شرطو باختی کوچولو.

دستگیره ی درو کشیدمو از اتاقش خارج شدم. نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم: مجبوری نترس بشی ربحانه.

از اونشب هر لحظه منتظر یه اتفاق ترسناک از سمت فرزند بودم. ولی وقتی فردای اونروز مثل همیشه رفت شرکت خیالم کمی راحت شد. تا شب فکر کردم که من چطوری میتونم بترسونمش، ولی ایده ای به سرم نرسید. آخه فرزند ترسو نبود و کار من خیلی سخت بود. شب که فرزند از شرکت برگشت، کنارش روی مبل سه نفره ی جلوی تلویزیون نشستم که گفت: یه فیلم ترسناک آوردم با هم ببینیم.

از اینکه همچین ایده ی ساده ای رو انتخاب کرده بود، خنده ام گرفت. ولی به روی خودم نیاوردم. نشستم پای فیلم. خیلی سعی کردم نترسم مخصوصا که فرزند مدام نگام میکرد. دم اسبی موهامو انداخته بودم روی شونه هامو برای پرت شدن حواسم از موضوع فیلم و نترسیدن، مدام باهانش بازی میکردم. بالاخره فیلم تموم شد. اما وقتی آخر فیلم گفته شد که تموم فیلم واقعی بوده ، واقعا ترسیدم. فیلم ترسناک عروسک آنابل 1. ترسیده به فرزند نگاهی کردم و گفتم : خب اینم که تموم شد... شب بخیر

_ یه کم ترسیده به نظر میای.

برگشتم سمتشو با لبخندی ترسمو جمع کردم و گفتم: بگو یه درصد... اصلا.

خندید : باشه... پس خدا رو شکر چون من به دوستم قول دادم آخر شب باهانش برم بیلبارد.

فوری گفتم : نه... چرا آخه؟

با شیطنت پرسید: می ترسی مگه؟

_ نه ولی آخه اصلا بیلبارد نمیرفتی.

_ امشب مسابقه داریم. فرق داره.

بعد لباسش رو پوشید و گفت: میخوای در خونه رو قفل کن اگه میترسی.

_ نه... نه... لازم نیست.

_ خداحافظ

فرزاد که رفت. دلشوره گرفتم. بلند شدم برق سالن و آشپزخانه رو که خاموش کرده بودم ، دوباره روشن کردم. اصلا خوابم نمیبود. رفتم اتاقم درو قفل کردم. روی تخت که دراز کشیدم ، شروع کردم آیه الکرسی رو بلند بلند خوندن. آرامش عمیقی بهم داد. دراز کشیدم کم کم خوابم برد. نیمه های شب بود که صدای عجیب زوزه ای بیدارم کرد. با ترس نشستم روی تختو آروم صدا زدم: فرزاد.

صداهاى عجیبی از بیرون میومد. صدای خش خش و انگار کسی به کلماتی نامفهوم حرف میزد. با ترس در اتاقم باز کردم. قلبم ریخت. برق سالن و آشپزخانه خاموش بود ! آروم صدا زدم : فرزاد... تو اومدی؟... شوخی نکن تو رو خدا... میترسم... غلط کردم... اصلا شرطت قبول.

سمت اتاقش رفته در و آروم باز کردم. اما کسی توی اتاق نبود. برگشتم توی سالن. هنوز صدای نامفهومی میومد. که اونقدر مزمنه وار بود که نمیتونستم مبدا صدا رو پیدا کنم. زیر لب گفتم: آخه چرا امشب منو تنها گذاشتی؟!

ناگهان دستی محکم روی شونه ام خورد. قلبم ریخت ولی جیغ نزد. آروم برگشتم پشت سرم. که چشمان قرمز به هیولا با دندونهایی که از بزرگی از دهانش بیرون زده بود، جلوی صورتم ظاهر شد. با جیغ کوتاهی، از حال رفتم. انگار دیگه جونى توی تنم نبود. تموم تنم سرد سرد شده بود. شونه هام از درد مالش محکم دستی به درد اومد و لای چشمام باز شد. فرزاد بود. تا چشمامو باز کردم، سرمو بلند کرد و لیوان آب قندی به زور توی دهانم ریخت. انگار روح تو بدنم نبود. اصلا نمیتونستم تکون بخورم. منو به زور نشوند و گفت : ریحانه... من بودم... بخدا... من بودم.

فقط بی حال نگاش کردم که درمونده گفت: عجب غلطی کردم... ریحانه... منو نگاه کن... حالت خوبه؟ اگه خوبی به چیزی بگو.

فقط نگاش کردم. که سرمو گذاشت روی زمینو رفت سمت تلفن. صداشو میشنیدم که با خودش حرف میزد: الان ساعت دو نصفه شب... چطورى زنگ بزنى دکتر صادقی !

دوباره اومد سمتم. به دستشو گذاشت زیر سرمو به دست دیگه رو زیر زانو هام.

مرا روی دستاش بلند کرد و برد گذاشت روی تخت خودش. نشست کنارم در حالیکه دستمو میون دستاش ماساژ میداد باز پرسید: بهتر شدی؟... ریحانه؟

انگار لال شده بودم.

ادامه دارد...

روایى خام ❀

قسمت بیست و نهم

حالم خیلی بهتر شده بود ولی از نگرانی و ترسی که توی چهره ی فرزاد میدیدم ، کمال لذت رو میبرد. همین موقع بود که برق فکری به سرم زد. فرزاد در حالیکه مدام با نگرانی صدام میزد: ریحانه... ریحانه خانم... منم... فرزاد... صدامو میشنوی؟

فقط به یه نقطه خیره شده بودم. که فرزاد بلند و ترسیده ، با دو دست موهای بلند جلوی پیشونیشو به عقب کشید و گفت: وای خدا چکار کردم... خدایا... غلط کردم... ریحانه... وای خدا...

بعد از جاش بلند شد و رفت توی پذیرایی و شماره ی دکتر صادقی رو گرفت. از این فرصت استفاده کردم ، سریع رفتم توی حمام اتاق فرزاد و از باکس روشویی حمام ، خمیر دندان رو برداشتمو مقدار زیادی ریختم توی دهانم و با کمی آب از شیر روشویی ، کف درست کردم. اومدم دراز کشیدم روی تخت، که صداشو شنیدم: بردار لعنتی... بردار... آه...

برگشتم سمت اتاقشو باز نشست کنار تخت و با نگاهی که از ترس به اوج خودش رسیده بود صدام زد: ریحانه جان... ریحانه... تو رو خدا جوابمو بده...

یکدفعه شروع کردم به دست و پا زدن روی تخت و حلقه های چشمامو به سمت ابرو هام تا حد ممکن بالا دادمو، کف خمیر دندان رو آروم آروم از دهانم بیرون که فرزاد با ترس فریاد زد: یاخدا... ریحانه... ریحانه جان... غلط کردم .

دو سه بار دورم چرخید و مدام با ترس فریاد زد و بعد دستاشو محکم کوبید توی سرش که دیگه نتونستم تحمل کنم و بلند زدم زیر خنده شوکه شد. از روی تخت برخاستمو دستمالی برداشتمو در حالیکه کف خمیر دندان رو از دور دهانم پاک میکردم، با خوشحالی فریاد زدم: باور کردی... ترسیدی... تو ترسیدی.

اخماش رفت توی همو فریاد زد: احمق...

اخم کردم و گفتم: ببخشید!... منو سخته دادی فحش دادم مگه؟!!

سرشو با عصبانیت ازم برگردوند. که باز خندیدم و گفتم: وای خدا... اگرچه اولش منو بد ترسوندی، ولی بعدش خیلی کیف داد.

رفتم سمت حمام اتاق تا دهانم رو بشورم. حالا مگه اونهمه خمیر دندان از دهانم میرفت. کلافه شدم از بس دهانم رو شستم. آخرشم دهانم مزه ی خمیر دندان میداد که از حمام بیرون زدم، که یکدفعه فرزند جلوی روم ظاهر شد و دستاشو دور کمرم حلقه زدو با شیطنت گفت: بهر حال باختی.

تازه یاد شرط و شروطمون افتادم و گفتم: از فردا شب.

_ نخیر... از همین امشب.

بعد دستمو کشید سمت تخت. افتادم روی تخت که مچ دستمو محکم گرفتو کنارم دراز کشید و گفت: حالا منو میترسونی؟ کف دهانت از چی بود؟!!

_ خمیر دندان.

_ کی خمیر دندان برداشتی؟!!

_ وقتی رفتی به موبایل دکتر زنگ بزنی.

با یه حرکت منو کشید سمت خودشو با فاصله ی کمی که تا صورتم داشت گفت: به خدا حقت هر شب بترسونمت... خیلی بلایی دختر.

لبخند زدم و گفتم: تو چی؟... تو از ماسک استفاده کردی... تقلب کردی... حقشه برم اتاقم بخوابم تا دیگه تقلب نکنی.

دستاشو محکم دور کمرم گرفتم و گفتم: امشبو نمیذارم بری... چون بری از تنهایی میترسی... حالا از فردا شب باشه. ولی واقعا فکر کردم تشنج کردی.

خندیدم که با حرص نگام کرد و گفت: تو امشب واقعا منو ترسوندی... یکی طلبت.

فوری گفتم: نه تو رو خدا... دیگه بسه... دفعه ی دیگه واقعا تشنج میکنم...

خندید و گونه ام رو بوسید. آتشی که به اسم بوسه روی گونه ام گذاشت تا صبح، روی صورتم سوخت. دستای گرم فرزند تا صبح توی دستم بود. و اونشب تنها شب ترسناک طنز، عمرم شد!

ادامه دارد...

❁ روای خام

قسمت سی ام

پاییز رو به اتمام بود و سه ماه بود که من با فرزند زندگی می کردم. دیگه به خیلی چیزا عادت کرده بودم. فرزند هم همینطور. اما هنوز دلم میخواست خیلی از کارها شو ترک کنه. مثلاً یکیش همین رفیق بازی هایی که دوست داشت با دوستاش بیرون بره، مسافرت بره و غیره. مخصوصاً بعد از اون مهمونی توی باغ دیگه از همه دوستاش میترسیدم. اما خودش همیشه میگفت دوستای خوبی دارم، اگرچه برای من باورش سخت بود. تا اینکه یه شب گفت که به یک مهمانی دوستانه دعوت شده. ازش پرسیدم: منم باید بیام؟

جواب داد: نه لازم نیست فقط من میرم ولی دیر وقت میام.

نخواستم حرفی بزنم و از دوستاش و اصل مهمونی چیزی بپرسم ولی دلم را شور میزد و حس میکردم اون شب مهمونی با بقیه مهمونی های دوستاش فرق داره. با خودم گفتم کاش بهش هیچ وقت قول نمی دادم که از گذشته اش چیزی ندونم. حس کنجکاویم داشت منو میکشت.

میخواستم بدونم اون مهمونی کجاست و آدمای توش چه شکلی اند. حتی یه بار دیگه هم بهش گفتم : میشه منم با خودت ببری؟

اما خیلی مصمم و جدی گفت :نه اونجا جای تو نیست.

اصرار نکردم چون نمیخواستم دوباره حادثه ی مهمونی اون باغ تکرار بشه. اما اونشب خیلی بی قرار بودم. اونقدر که حتی خوابم نمیبود مدام توی خونه چرخ میزدم و فکر میکردم .گاهی تلویزیون روشن میکردم ،گاهی خاموش میکردم. تا ساعت سه و نیم نیمه شب بیدار بودم. دیر کردن فرزند ترسم را بیشتر کرده بود. ساعت نزدیک ۴ صبح بود که اومد. کنار در ورودی، منتظرش بودم که وقتی در رو باز کرد با دیدنش خشکم زد. حالش طبیعی نبود. از حالت نگاش، از سرخی چشماش و حتی تلوتلو خوردن هاش همه یه چیز رو به منم میگفت، مست کرده بود. با صدایی که از ترس میلرزید گفتم: فرزند تو ... تو ..

در رو محکم پشت سرش بست و گفت: چیه؟ مگه تو خواب نداری دختر!... برو کنار حوصله ندارم.

دنبالش رفتم. وارد اتاقش شد و در حالی که دکمه های پیراهنش را باز می کرد گفت: برو بیرون ... حوصلتو ندارم.

اما نمیدونم چرا من از اتاقش بیرون نرفتم در حالی که هنوز با تعجب نگاش می کردم گفتم: تو هیچ وقت لب به مشروب نمیزدی!

خندید و گفت: مگه تو چند وقته که منو میشناسی که میگی هیچ وقت!... برو بیرون خوابم میاد سرم درد میکنه.

باناراحتی نگاش کردم و گفتم: باشه میرم بیرون ولی دیگه بهت اجازه نمیدم ،توی این یک سالی که من توی خونت هستم لب به مشروب بزنی.

خندید و با حرص نگام کرد و گفت: تو کی هستی که بخوای یا نخوای. من هرکاری که دلم بخواد می کنم به تو هم ربطی نداره.

با عصبانیتی که از درونم شعله میکشید فریاد زدم: چطور به خودت اجازه میدی که هر کار دلت بخواد بکنی!

اونم صداشو بلند کرد و سرم داد کشید: گفتم به تو ربطی نداره حالا دهننتو ببند.

بی اختیار اشکام جاری شد و باز فریاد زدم: دهنمو نمیبندم، همین فردا میرم پیش پدر شما و بهش همه چی رو میگم.

شاید من بتونم از گذشته چیزی بپرسم ولی نمیتونم روی این کارت سرپوش بگذارم. اصلا دیگه گذشته ات برام مهم نیست با همین کارت همه چی بین ما تموم شد. همین فردا خودم با پدرم صحبت می کنم و همه چیز رو بهش میگم.

با عصبانیت هلم داد و فریاد زد : تو غلط می کنی تو لال میشی تو هیچی نمیگی.

محکم به دیوار خوردم ولی باز مصمم گفتم :نه فرزند این دفعه کوتاه نمیام.

یک دفعه به سمت هجوم آورد و موهای بلندمو محکم کشید و گفت: یک بار دیگه بگو چی گفتی.

با جدیت نگاش کردم و گفتم: من کوتاه نمیام.

محکم زد توی صورتم و گفت: خیلی روت زیاد شده فکر کردی کی هستی یه دختر ساده ی گدا. یادت رفته به خاطر پول دارو های پدرب هم التماس میکردی؟! برو بگو ،فوقش اینه که پدرب زودتر از اونچه فکرش رو میکردی میمیره.

اشکام از چشمام جاری شد و با نگاهی بارونی به چشمای سرخس، بازم با جدیت گفتم: به هر قیمتی که باشه میگم. مشروب خط قرمز منه اگر تو روی این خط پا گذاشتی پس باید بگم.

خواستم از اتاقش بیرون برم که دستمو محکم کشید و منو روی زمین پرت کرد. بعد با یک حرکت سریع کمر بندش رو

از روی شلوارش بیرون کشید و فریاد زد: تو بیجا می کنی... همین امشب لالت می کنم... کاری می کنم که مجبور شی تموم عمر تو این خونه بمونی...

چند ضربه محکم کمر بند روی تنم نشست. اون موقع بود که با خودم فکر کردم همیشه زندگی قشنگ نیست .بلند بلند زدم زیر گریه اما نه از درد ضربه های کمر بند فرزند از اینکه چه خوش باورانه لبخنداشو ،نگاهشو و نوازش هاشو باور کرده بودم. شاید

۱۰ دقیقه ای شد که به قول خودش حسابی منو ادب کرد، بعد خسته از زدن ضربه های محکم کمر بندش خودش رو انداخت روی تخت و با نگاه تحقیر آمیزی به من گفت: گمشو بیرون از اتاقم.

به سختی تونستم از جام بلند شم و از اتاقش بیرون برم. بغض سنگینی توی گلویم داشت آتیش می گرفت. رفتم توی اتاق خودمو درو قفل کردم و خودم رو پرت کردم روی تخت و سرم رو توی بالش فرو بردم و بلند زدم زیر گریه. اما هرچی گریه می کردم، آروم نمیشدم. تازه جای ضربه های محکم کمر بند فرزند، روی تنم شروع به سوختن کرده بود.

❁ رویای خام

قسمت سی و یکم

اما هرچی گریه می کردم، آروم نمیشدم. تازه جای ضربه های محکم کمر بند فرزند، روی تنم شروع به سوختن کرده بود. با خودم زمزمه کردم: حقیقه ریحانه چرا باورش کردی؟ چرا فکر کردی اونو میتونی تغییر بدی؟ چرا فکر کردی اون عوض شده؟

تا خود اذان صبح گریه کردم. وقتی صدای اذان گوشیم پخش شد، بلند شدم و به زحمت رفتم وضو گرفتم نماز صبح هم رو خوندم. کم کم چشمام گرم خوابی شد که باعث آرامشم میشد. نمیدونم ساعت چند بود که از صدایی هوشیار شدم. خوب که دقت کردم دیدم صدای ضعیف و زمزمه وار فرزاده.

انگار پشت در اتاق من نشسته بود. روی تخت نشستم که صداش رو واضح تر بشنوم. که میگفت: ریحانه... بیداری؟...

ریحانه... میدونم حق داری با من قهر کنی... ولی خب قبول کن دیشب اصلاً دست خودم نبود. اصلاً هیچی نفهمیدم من... من... متوجه نشدم چطور... چطور کتکت زدم... خواهش می کنم درو باز کن... یزار باهم حرف بزنیم... باشه؟

دوباره یادم اومد که چه شب بدی رو گذروندم. همونطور که روی تخت نشسته بودم آروم آروم اشکام جاری شد. هنوز فرزند داشت زمزمه وار حرف میزد.

از تَن صداش خوب میشد بفهمم که سخت پشیمونه ولی اصلاً نمی خواستم در اتاقمو باز کنم و بازم نگام به چشمایی بیافته که منو یاد شب گذشته می انداخت. چند ضربه آروم به در خورد. دوباره صدام زد: ریحانه...

خواهش کردم. به خدا اصلاً متوجه نشدم... دست خودم نبود وگرنه اصلاً این کار رو نمیکردم... بذار ببینمت... ریحانه صدامو میشنوی.

اونقدر جوابشو ندادم که بالاخره ساکت شد. دوباره روی تخت دراز کشیدم و با چشمای خیس به سقف اتاق خیره شدم. انگار همه چی رو توی خواب دیده بودم. نمیدونم چرا نمیخواستم باور کنم که اون کسی که دیشب منو اون طور وحشیانه کتک زد، فرزند بود. یک ساعتی شد که بیدار بودم ولی اصلاً دلم نمی خواست از اتاق بیرون برم. صدای فرزند هم خیلی وقت بود که دیگه خاموش شده بود. به سختی از روی تخت بلند شدم و آروم آروم به سمت در رفتم. میخواستم آروم در رو باز کنم و ببینم اگر فرزند رفته از اتاق بیرون برم. در اتاق رو آروم باز کردم. کسی توی سالن نبود. پامو که از اتاق بیرون گذاشتم، صدای فرزند رو شنیدم: سلام.

سرم رو برگردوندم. دیدم درست کنار در اتاق من تکیه زده به دیوار. خواستم بی توجه از کنارش رد بشم که دستمو محکم گرفت و با صدایی آروم و زمزمه وار گفت: ریحانه منو میبخشی؟

جوابی بهش ندادم که دستمو کشید و منو مجبور به نشستن کنار خودش کرد. سرسختانه از نگاهش فرار میکردم. که با دو دستش سرم رو ثابت مقابل صورتش نگه داشت و زل زد به چشمام.

__ریحانه نگام نمیکنی؟!

آروم دستی به گونم کشید و گفت: حق داری... ولی می خوام بدونی که واقعاً دست خودم نبود... دلم نمی خواست که دستم را رو، روت بلند کنم.

هرقدر سعی می کردم جلوی اشکام رو بگیرم ناتوان تر می شدم و بالاخره اشکام مقابل صورتش ریخت.

با سر انگشتای دستش اشکامو کنار زد و به یکباره سرم را به سینه اش چسباند و گفت: ریحانه خواهش می کنم گریه نکن... با این کارت عذاب وجدان منو فقط بیشتر می کنی.

اما دست خودم نبود انگار تازه بغضم شکسته بود و اشکام تمامی نداشت.چندین بوسه پیاپی به روی موهام زد و گفت :ریحانه خواهش می کنم

بعددرحالی که آرام موهامو نوازش میکرد گفت:چی بگم که آرام شی؟...

اون لحظه فکری به سرم زد،سرم رو از روی سینه اش بلند کردم و با چشمای قرمزم بهش خیره شدم و گفتم:یه شرط دارم...اگه واقعا میخوای ببخشم،باید شرط منو قبول کنی.

با چشمایی که پر از خواهش و پشیمانی و التماس بود بهم گفت: هرچی باشه میپذیرم.

__ باید بهم قول بدی دیگه لب به مشروب نمی زنی.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت سی و دوم

نگام میکرد که گفتم: اینقدر سخته که نمیتونی قول بدی؟!!

سرشو تگون داد و گفت: نه...

__ پس چی؟

نفس بلندی کشید و گفت: حتی هر از گاهی...

اخم کردم که گفت: خیلی خب...ولی گاهی دلم خیلی میخواد...

__ دلتو عادت بده به یه چیز دیگه، مثلا خوردن یه چیز حلال...چه میدونم ، یه بستنی خاص، معجون، یه چیزی که هم خاصیت داشته باشه هم بدنت بهش نیاز داشته باشه هم اثر این شکلی نداشته باشه...منم کمکت میکنم.بهت قول میدم...لااقل تلاشتو بکن.

__ خب این که به نفع منه، چکار کنم از دلت در بیارم؟

سرمو انداختم پایین که گفت: یعنی با هیچ کاری از دلت در نیماي ؟

سرمو بلند کردم و اشکام براش رو شد.غم نشسته توی چشماشو دیدم که با شرمندگی سرمو به سمت خودش کشید و پیشانیمو بوسید و گفت : ریحانه...به خدا میدونم دیشب خیلی بد کتکت زدم، میدونم...منو ببخش، حال الانم خیلی خرابه وقتی اشکاتو میبینم...یه چیزی در عوض دیشب ازم بخواه، هر چی که باشه.

تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که بگم: دلم...یه سفر زیارتی میخواد.

از حرفم لبخند تلخی زد و گفت: بازم به چیزی برای خودت نخواستی...

__ چرا...این سفر رو برای خودم میخوام.

خنده ای کرد وگفت: کاش طلا میخواستی...پول میخواستی.

__ نه...من یه سفر زیارتی میخوام.

دلم میگفت کربلا ولی فرزاد گفت: باشه، با چی بریم؟

__ با ماشین خودت.

__ برو چمدونتو ببند همین امروز میریم سمت مشهد.

با شوق گفتم : وای...واقعا؟!!

_ آره... برو... وسایلو حاضر کن.

در عرض یه ساعت حاضر شدیم. موقع رفتن، از منصور شاهی، پدر فرزادم خداحافظی کردیم. سوار ماشین فرزاد شدم که گفت: کاش میگفتی با هواپیما.

_ وقتی ماشینی به این خوبی داری، چرا از دیدن جاده فرار کنم؟!

لبخندی زد و گفت: واقعا تا امروز دختری مثل تو ندیده بودم. همه دوست دارن، با هواپیما و قطار که راحتتر برن مسافرت، انوقت تو!!

لبخند زدمو سرمو چسبوندم به شیشه ی ماشین و گفتم: من عاشق جاده ام.

ادامه دارد....

روای خام❀

قسمت بیست و ششم

من خیلی از دست فرزاد عصبانی و ناراحت بودم اونقدر که سعی میکردم باهاش صحبت نکنم ولی نتونستم. اما او مدام سعی داشت، مرا وادار به صحبت کنه. البته موفق هم بود. سر میز ناهار در حالی که برایم دوغ می ریخت گفت: منیر خانم شام درست نکن ما شام میخوایم بریم بیرون.

منیر خانم با تعجب نگاهی به فرزاد انداخت و گفت: خب آقا میمونه برای فردا ناهار.

فرزاد سکوت کرد که من گفتم: ولی من شام خونه ام منیر خانم.

نگاهی تهدیدآمیز به من انداخت و گفت: هر جا من برم شما هم میای.

نگامو به چشماش دوختمو گفتم: بله خب میونم... ولی از وقتی به اون باغ لعنتی رفتم، فهمیدم که هر جایی شما بری، جای من نیست.

ساعد دستاشو گذاشت روی میز و به سمتم به جلو خم شد و گفت: حواست هست داری اعصابمو بهم میریزی؟ فکر نکن خیلی صبورم... زیاد بخوای با من کل کل کنی، میزنم به سیم آخر.

از پشت میز برخاستم که صداشو بلند کرد و گفت: بشین ناهارت رو بخور.

_ میل ندارم.

صداشو بلندتر کرد و گفت: بشین میگم. حوصله ندارم باز فشارت بیافته و من کنایشو بشنوم.

آهی کشیدمو به اجبار نشستم. اونقدر دیوونه بود که ازش بترسم. اما نتونستم لب به غذا بزنم. با غدام بازی میکردم که صداشو شنیدم: بعد از ناهار میخوام باهم بریم بیرون، بابا چند روز پیش منو دیده میگه چرا ریحانه رو بیرون نمیبری.

حرفی نزدم که یه قاشق ترشی ریخت کنار غدام و گفت: با ترشی اشتها باز میشه، زود باش.

اصلا لب به ترشی نزدم. چون همیشه فشارم پایین بود، میل به خوردن شیرینی بیشتر. اونقدر لب به غذا نزدم که کلافه شد. از جاش بلند شد و گفت: منیر خانم ممنون.

بعد اومد سمتم و خم شد از کنار گوشم بهم نگاه کرد و گفت: خیلی خب... در طول عمرم با هیچ کس به اندازه تو راه نیومدم. حالا بلند شو برو حاضر شو.

فوری از پشت میز برخاستم. جلوی روم واستاد و بازو هامو گرفت. معذب شدم. نگاش نمیکردم که خیره شد بهم و گفت: ریحانه... میدونم از اون روزی که زد به سرمو باهات بد حرف زدم، ازم دلخوری، ولی... منو درک کن... یه چیزایی هست که

برام مهم نیست اگه همه عالم بدونن که میدونن، خیلی ها میدونن، ولی هیچ دلم نمیخواد تو بدونی. اگه اونروز اعصابم بهم ریخت واسه همین بود که حس کردم چه بخوام چه نخوام، تو به زودی همه چیز و میفهمی. واقعا بهم ریختم و آرزو کردم کاش نبودى... تا اونروز هیچ وقت اتفاق نیافته.

سرمو بلند کردم و نگاه کردم. صداقت نگاهش قفل زبونم رو باز کرد که گفتم: من که بهت قول دادم، قسم خوردم ، هیچی از گذشته ات ندونم.

_ تو گفتی ولی حتی دست تو هم نیست. ترسیدم به چیزایی اتفاق بیافته که ناخواسته....

حرفشو خورد و مکثی کرد و ادامه داد : اصلا ولش کن... میخوام امروز به هیچی فکر نکنم جز تو که با سکونت پیش پدر و مادرت، منو شرمند کردی... مجبورم به جور جبران کنم... حالا برو حاضر شو.

به سمت اتاقم رفتم که بلند گفتم: اون روسری قرمز که توی نامزدی اومدم دنبالت ، سرت بود رو بپوش.

لبخندی از حرفش روی لبم نشست .

ادامه دارد ...

روایى خام❀

قسمت سى و سوم

جاده ی مشهد توی پاییز یه دست و خشک بود. نگام ساعتها بود که به یکدستی جاده بود. کم کم داشت خوابم میبرد. که صدای فرزند رو شنیدم: یه چایی برام میریزی؟

سرمو برگردوندم سمتش ، که خماری چشمامو که دید گفتم: خواب بودی؟

_ نه... ولی داشت خوابم میگرفت... الان میریزم.

دوتا لیوان چای ریختم و گذاشتم توی جالبیوانی کنسول بین صندلیهامون و برای سرحال شدن، دستامو تا حد امکان به سمت بالا کشیدم. دوباره تکیه زدم به پشتی صندلیم و نگاهی به فرزند انداختم. به نظرم خسته میومد که پرسیدم: خسته ای؟

نگاهی به من انداخت و فقط لبخند زد که گفتم : ببخشید... باعث شدم که....

نذاشت حرفمو ادامه بدمو گفتم : نه... خودم خواستم که امروز راه بیافتم.

بعد صدای ضبط ماشینشو بلند کرد. هیچ دلم نمیخواست همون اول بهش بگم موزیک نذاره. کمی که گذشت گفتم: ببخشید... خوابم گرفته میشه ضبط رو خاموش کنم.

_ آره ... راحت باش.

ضبط رو خاموش کردم و چایی خودمو برداشتم و مزه کردم. سرد شده بود. داشتم چایی مو سر میکشیدم که نگام کرد و گفت: نوش جان... من باد هوا میخورم.

از حرفش خنده ام گرفت. نزدیک بود قند بپره توی گلویم که با سرفه و کمی چای راه گلویم باز کردم و گفتم: آخه داری رانندگی میکنی.

_ شما لیوان چایی رو بده دستم میخورم.

لیوان چای رو که دستش دادم، در حالیکه با یه دست لیوانو نگه داشته بود و با دست دیگه فرمون ماشینو گفتم: حالا بهم از اون کلوچه هایی که خریدم بده.

تک تک اوامرشو انجام دادم. جلد کلوچه رو باز کردم که گفتم: خب بگیر جلوی لبم.

از اینکار زیاد خوشم نمیومد ولی وقتی خستگیشو دیدم، به ناچار کلوچه رو جلوی دهانش گرفتم که گازی به کلوچه زد و بعد جرحه ای از لیوان چایشو سرکشید. تا آخر کلوچه اش رو با چایی خورد و آخرین گازی که خواست به کلوچه بزنه سر انگشتامو با دندوناش گاز گرفت.

...آخ...

خندید که با اخم گفتم: دست شما درد نکنه، جواب محبت اینه؟!!

...انتظاری از من نداشته باش... من بی محبت پدر و مادر بزرگ شدم... شاید به قول تو هنوز نمیدونم جواب محبت رو باید چطوری بدم.

از حرفی که زدم پشیمون شدمو گفتم: ببخشید... نمیدونستم... نمیخواهی برام بگی؟

لیوان خالی چایشو بهم داد و من گذاشتم روی جای لیوانی کنسول که دیدم دکمه ای رو فشرد و بعد دستاشو از روی فرمون برداشت و به سمت جلو کشید. متعجب نگاش کردم که خندید: گذاشتم روی حالت اوتومات، خودش با یه دنده ی مشخص و سرعت مشخص مسیر رو میره.

لبخند طعنه داری زدم که منظورمو گرفت و جواب داد: خب کلوچه از دست تو خیلی مزه میداد.

هنوز از اینکارش لبخند روی لبم بود که گفت: مادرمو به خاطر ندارم... پدرم همیشه گرفتار کاراش بود. من فقط بچه ی خاله های توی مهد کودک بودم.

ادامه دارد....

❁ رویای خام

قسمت سی و چهارم

از صحبت های فرزند به این نتیجه رسیده بودم که او تشنه محبت مادری بود که هرگز نداشت. با خودم فکر کردم شاید یکی از دلایل تنهایی فرزند و رو آوردن و وابسته شدن به دوستانش و این مهمانی های شبانه همین باشد. بهش حق دادم که اینقدر تشنه محبت باشد چرا که هیچ محبتی جای محبت مادر را نمیگیرد. اما غرورش این اجازه را نمی داد که خودش به این حقیقت اعتراف کند. شاید یکی از دلایل دوستی ۱۰ ساله اش با مونا هم همین بود. وقتی صحبت های فرزند به پایان رسید نگاهی به من انداخت و گفت: حالا تو نمیخواهی از گذشتت برای من بگی؟

نگاش کردم و گفتم: توی گذشته من چیز خاصی نیست جز محبت فراوان پدر و مادرم توجه شان به من، و زندگی که اگرچه فقیرانه یا متوسط بود اما پر از عشق بود و محبت.

آه غلیظی کشید و گفت: خب پس تو خیلی خوشبخت بودی.

نگاش کردم به لحظه با خودم گفتم کاش این حرف را نمی زدم حس کردم در درونش با خودش زمزمه کرد: که ای کاش جای من بود.

هر دو سکوت کرده بودیم. دیگه دلم نمی خواست از گذشتم بگم تا باعث حسرت فرزند باشه. به همین خاطر ترجیح دادم فقط سکوت کنم. نزدیک ظهر شده بود و وقت ناهار. فرزند یک رستوران خوب بین راهی سراغ داشت که آنجا توقف کردیم. از ماشین که پیاده شدم نگاهی به اطرافم انداختم. جای قشنگی بود باغچه های سرسبز قشنگی کنار رستوران بزرگ و شیک و لوکس بین راهی قرار داشت.

کنار یکی از باغچه ها رفتم و نگاهی به بوته های سرسبز که توی فصل سرد پاییز هنوز از سبزی می درخشید انداختم. همون موقع بود که فرزند گفت: همونجا کنار باغچه بشین.

می خوام به عکس ازت بگیرم برای بابا بفرستم می خوام مطمئن بشه که ما الان توی سفریم.

با لبخند قبول کردم و کنار باغچه نشستم. همونطور که چادر عربی م رو جمع و جور می کردم گفت: خوبه همین حالت خوبه.

چند لحظه ای ثابت شدم، تا بهتون عکس بگیره.

یکی دوتا که عکس گرفت گفت: خب بریم ناهار.

متعجب پرسیدم: یعنی خودت نمیخوای با من عکس بگیری؟!!

یک لحظه متعجب شد و بعد گفت: چرا، چرا فکر خوبی. بعد اومد کنارم نشست.

کنارم نشست. در حالی که موبایلش رو به سمت آسمان بالا میگرفت دستم رو روی شونه اش انداختم و سرم رو به کنار پیشونیش چسبوندم تا توی قاب کوچک موبایلش جا بشم. هر دو لبخند زدیم و او عکس گرفت. بلند شدم و لباسم رو تکیه دادم و آرام از پله های رستوران بالا رفتم پشت یکی از میزهای رستوران نشستیم. نگاهی به منوی غذا می انداختم که گفت: من که چلو ماهیچه میخورم.

ادامه دارد....

روای خام❀

قسمت سی و پنجم

منم بدون اینکه نگاهی به منو بیاندازم گفتم: منم برام فرقی نداره همون چلوماهیچه.

اخمی کرد و گفت: یک بار بهت گفته بودم وقتی با منی باید برات فرق کنه. پس به غذای دیگه انتخاب کن.

لبخند زدم و گفتم: آخه واقعا برام فرقی نداره.

اخمش را محکم تر کرد و گفت: یعنی چه فرقی نداره! به نگاه به خودت تو آینه کردی؟! لاغر و ضعیف ای همیشه فشارت پایینه... بهت میگم به غذای دیگه انتخاب کن.

مجبور شدم به منو به نگاهی بیاندازم. هنوز داشتم فکر میکردم که گفت: غذای مخصوص رو انتخاب کن.

_ آخه من زیاد از کباب خوشم نمیاد.

با همون اخمی که هنوز روی صورتش بود گفت: یعنی چه از کباب خوشم نمیاد من خوشم میاد.

خندم گرفت و گفتم: خوب تو که چلوماهیچه برای خودت سفارش دادی؟!!

کوتاه نیامد و گفت: خوب شاید بخوام از این هم بخورم.

درحالی که لبخندم را جمع و جور می کردم گفتم: باشه.

بالاخره غذاها را آوردن، فرزاد در حالی که یک قاشق از چلوماهیچه خودش رو میخورد گفت: اصلا این چلو ماهیچه زیاد خوشمزه نیست کاش منم مثل تو، غذای مخصوصش رو سفارش داده بودم.

از حرفش خندم گرفت آخه غذای منو هم اون سفارش داده بود. راه گلوم رو با خوردن کمی نوشابه باز کردم و گفتم:

خب اشکالی نداره بیا باهم میخوریم.

بعد بشقاب غذا رو گذاشتم وسط میز و گفتم: من از این قسمت میخورم.

با چنگالش آرام ضربه ای به چنگال من زد و گفت: هر جا دلم بخواد میخورم.

نمیدونستم معنی این کاراش چی بود؟!، لج کرده بود یا میخواست شوخی کنه. یکم نگاه کردم و بعد منم شروع کردم به خوردن. بعد میون غذا خوردن گفت: نکنه از اینکه دارم باهات غذا میخورم توی بشقاب بدت میاد.

سری تکون دادم و گفتم: نه اصلاً، تو با قاشق خودت داری میخوری، منم قاشق خودم.

سعی کرد لبخندش را از روی صورتش بر داره ولی نتونست. بعد از خوردن غذا، برگشتیم سمت ماشین. خواب چشمانم را گرفته بود.

صندلی نرم ماشین فرزند من را به خواب عمیق می کشید.

به پشتی صندلی تکیه زدم و گفتم: من خیلی خوابم میاد اشکال نداره به خوابم؟

_نه راحت باش.

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و کمکم چشمان تو هوای گرم اتاقک ماشین و روی صندلی نرم ماشین فرزند به خواب رفتم. اونقدر ماشین یکنواخت و بدون تکان، حرکت می کرد که اصلاً متوجه نمیشدم ما در حال حرکت هستیم.

همین حسن خوب ماشین فرزند بود که باعث شد یک ساعتی رو کامل بخوابم. بیدار که شدم فرزند هنوز داشت رانندگی میکرد.

خمیازه ای کشیدم و گفتم: ببخشید، خیلی خسته بودم میخوای برات چایی بریزم؟

به شوخی گفت: بله اگر صلاح باشه که ما هم کمی استراحت کنیم.

لیوان چای را پر کردم و گذاشتم روی جا لیوانی کنار کنسول، بعد براش یک بیسکویت کرمدار کاکائویی باز کردم.

هنوز چای سرد نشده گفت: یه دونه بیسکویت کرمدار به من بده.

_لطفاً بزن ماشین رو روی اتومات بیسکویتت رو بخور.

ادامه دارد....

روای خام ❁

قسمت سی و ششم

خندید و گفت: تو هم یاد گرفتی، ولی، نه... می خوام تو به من بدی.

مجبور شدم بیسکویت کرم دار رو کنار لباش بگیرم. خواست بیسکویت رو گاز بزنه که گفتم: مراقب باش این دفعه دست منو گاز نگیری.

خندید و با یه حرکت کل بیسکویت رو از دستم قاپید.

همچنان با لبخند نگاهش می کردم که متوجه نگاه خیره من به خودش شد و پرسید: چیزی شده؟ می خوای چیزی بگی؟

_نه... واقعا رفتارات عجیبه...

ابرویی بالا انداخت و گفت: افتخار کن... من برای همه خوش اخلاق نیستم.

نخواستم بگم که واقعا اخلاقش اقتضاحه، چون از حق نگذریم، این عادتش رو که دوست داشتم که نمیتونست منو ناراحت ببینه. حالا براش فرقی نداشت که کیه و چقدر غرور داره، مثل یه پسر بچه ی کوچولو که تا مادرش اونو نبخشه، آروم نمیگیره، دورم میچرخید تا بالاخره خیالش راحت بشه، که ناراحت نیستم. اینم شاید یکی از اثرات کمبود محبت مادری بود که فرزند در کودکی ازش محروم بود. شب شده بود. رسیدیم شاهرو. اصرار کردم که شب رانندگی نکنه و اونم پذیرفت. واسه ی شام و اقامت رفتیم هتل پارمیدا ی شاهرو. هتلی مجلل که خیلی ازش خوشم اومد. عاشق سوئیتی شدم که برای یه شب کرایه کرده بود. سوئیت ما شبیه دایره وسط باغ سرسبز محوطه ی هتل بود. از پنجره ی سوئیت میشد ماه رو توی آسمون صاف شاهرو دید. چمدونمون رو گذاشتیم توی اتاق و برای شام رفتیم رستوران هتل. پشت میز رستوران که نشستیم. نگاهی به دستمالهای قرمز توی لیوان روی میز انداختم و گفتم: اینجا قیمتش زیاده... کاش میرفتیم یه جای دیگه.

پوزخندی زد و گفت: معلومه تو چته؟... هرکی جای تو بود بدش نمیومد که بریز و بباش کنه!

_من عادت ندارم به این کارا...

خندید: خب یه تخته ات کمه دختر!

اخم کردم که فوری گفت: خیلی خب... ببخشید... حالا چی میخوری؟

به کنایه گفتم: بهتره بگید چی میخورید.

بازم خندید. انگار خوش خنده هم شده بود که با لحنی جدی گفتم: میدونم دیگه، الان خودت غذا برای منم انتخاب میکنی و بعد از غذای خودت ایراد میگیری و غذای منو میخوری.

_باشه... امشب تو برای هر دومون غذا انتخاب کن.

نگاهی به منو کردم و گفتم: شما سالاد رژیمی سبزیجات... منم سوپ.

با اخم منو رو از دستم کشید و گفت: حتما... من اینهمه رانندگی کردم حالا هم میخوای منو از گرسنگی بکشی؟! معلومه بلد نیستی. یه پرس اکبر جوجه...

_من سوپ میخوام.

با همون اخم جوابمو داد: همش سوپ خوردی که اینقدر ضعیفی... کباب بره.

گارسون که اومد سفارشو بگیره، آروم در حالیکه با دستمال قرمز کنار دستم بازی میکردم زمزمه کردم: سوپ... سوپ.

که بالاخره فرزاد بعد از سفارش غذا یه پیاله سوپ هم درخواست کرد. با اخم الکی که به صورت میاورد گفت: ولی بعد از غذات سوپو میخوری.

_باشه.

ادامه دارد...

روبای خام❀

قسمت سی و هفتم (حال)

بعد از دعوایی که با فرزاد بخاطر سینا داشتم، و مجبورش کردم که به سینا اهمیت بده، از کارم اخراج شدم. اونروز وقتی از خواب بیدار شدم، خیلی حالم گرفته بود. دلم میخواست پیش فرزاد و سینا برمینگستم. ولی آخرین بار، چهارشنبه قرار بر این شد که فرزاد دنبال یه پرستار دیگه بگرده. پتو رو پس زدم و رفتم توی آشپزخونه زیر کتری آب رو روشن کردم. توی فکر بودم که یه جوری دوباره برگردم خونه ی فرزاد، که موبایلم زنگ خورد. فرزاد بود. شوقی توی قلبم پیچید. خونسرد موبایلمو برداشتم: بله

صدای عصبیشت، تارهای گوشم رو به درد آورد: خانم شما کجایی معلوم هست؟

_خونه...

فریادش محکتر شد: خونه؟!... من دیرم شده اونوقت شما خونه اید؟!

_ببخشید ولی مثل اینکه شما یادتون رفته، من چهارشنبه اخراج شدم.

_نخیر خانم قرار شد تا من یه پرستار پیدا کنم شما تشریف بیارید، ولی سرکار از بس بی مسئولیت هستید، گرفتید خوابیدید!

با ذوقی که با سرفه ای کورش میکردم گفتم: فکر نمیکنم قرار شد بیام... شما فقط گفتید اخراجم، همین.

باز فریاد زد: خانم محترم من وقت بحث کردن با شما رو ندارم، بلند شید بیایید سرکارتون، ظهر شد.

_بله... خودمو میرسونم.

گوشی رو که قطع کردم. جیغی از خوشحالی سر دادمو زیر کتری چایی رو دوباره خاموش کردم. فوری لباس پوشیدم. تا خونه ی فرزاد یه ساعتی راه بود. با خودم میگفتم؛ الانه که خفه ام کنه.

دم در خورش منتظرم بود. تا منو دید با حرص نگام کرد. من فقط به سلام دادم و رفتم توی خونه. با شوق رفتم دیدن سینا که هنوز خواب بود. آروم بوسیدمش و نفس عمیقی از اینکه دوباره برگشته بودم خونه ام کشیدم و زیر لب گفتم : نمیذارم... کسی غیر من پیش پسر بونه.

همون روز بعد از ظهر فرزند زنگ زد و گفت : قراره خانمی بیان ببینن میتونن سینا رو نگره دارن. سینا که فهمیده بود قرار من پیشش نمونم، لج کرده بود و با شیطنت تموم اسباب بازیاشو ریخته بود وسط پذیرایی، همون موقع پرستار جدید رسید. تا در خونه رو باز کردم، سینا جیغ زد: خاله شیرین... بدو دارم شلوارمو خیس میکنم.

دویدم سینا رو با یه حرکت روی دستام بلند کردم گذاشتم توی دستشویی که چشمم به نگاه بهت زده ی پرستار افتاد. زن جوان و لاغری بود که با دیدنش لبخند زدم و گفتم: بچه است... نمیتونه خودشو نگره داره... بفرمایید.

پرستار در حالیکه سعی میکرد از میدان مین توی پذیرایی رد بشه و پاشو روی خونه سازی سینا نذاره پرسید: همیشه اینجوری بازی میکنه؟!

_ خب آره پسر بچه است... ولی پسر خوبی، بدیش فقط اینه که اینجا یه پول میدن به پرستار بیچاره ولی اندازه سه نفر از کار میکنن. من هم باید غذا درست کنم هم پرستار این بچه باشم هم خونه رو تمیز کنم.

زن جوان نگاهی به من انداخت و گفت: من از پس اینهمه کار بر نمیام.

همون موقع سینا از توی دستشویی داد زد: خاله شیرین... بازم شلوارمو خیس کردم.

با لبخند به خانم جوان گفتم: هان... اینو یادم رفت بگم.

زن جوان به زور لبخندی زد و گفت : ممنون....

و رفت!! خندیدم و با خودم گفتم : خب این از اولیش.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت سی و هشتم

بعد از خوردن شام، توی رستوران هتل، رفتیم سمت سوئیتی که کرایه کرده بودیم. خسته بودم و خیلی دلم میخواست زودتر بخوابم. با اون که همه راه رو فرزند رانندگی کرده بود و من تونسته بودم حتی یک ساعت هم بخوابم ولی اونقدر خسته بودم که حتی فاصله ی رستوران تا سوئیت رو هم انگار نمیتونستم راه برم. وارد سوئیت که شدیم اولین کاری که کردم حوله دستی کوچکی را که تو چمدون گذاشته بودم برداشتم تا برم یه دوش آب گرم بگیرم. از حمام که بیرون اومدم موهامو با همون حوله ای کوچیک بستم روی تخت دونفره اتاق دراز کشیدم. همون موقع بود که فرزند هم اومد کنار تخت و نشست.

از اومدنش معذب شدم نیم خیز شدم و گفتم: میخوای اینجا بخوابی؟

ابرویی از تعجب بالا انداخت و گفت : نخوابم!!

مکث کردم و گفتم : کاش... دوتا تخت یک نفره داشت.

اخمی کرد و بی توجه به حرف کامل روی تخت دراز کشید.

اما من معذب بودم و نمی تونستم خودمو راضی کنم که اونجا کنارش رو تخت بخوابم. به همین خاطر پتوی اضافه ای که روی تخت بود رو برداشتمو کف اتاق پهن کردم بالشتمو که از روی تخت برداشتم ، صدای اعتراض بلند شد : این مسخره بازی ها چیه از خودت در میاری؟!.

هنوز نمی دونستم چطور جوابش را بدهم که با عصبانیت نگاهم کرد و گفت : بلند شو بیا سر جات بخواب بلند شو.

مردد نگاش کردم که با عصبانیت گفت: با توام...

_نه من اینجا راحت ترم.

_یعنی چی راحتترم؟! زمین سرده، از حموم اومدی!

دراز کشیدم روی پتو و گفتم : نه خوبه سرد نیست بخواب .

اخمی کرد و با عصبانیت غر زد : خب بگو کنار من معذبی دیگه.

جوابی ندادم این سکوت باعث شد تا فرزاد که خیلی خسته بود به خواب بره.

اما من خوابم نبرد. واقعا کف اتاق سرد بود. اما نمیتونستم برگردم دوباره روی تخت بخوابم. نمیدونم چقدر روی زمین غلت زدم تا بالاخره خوابم برد. زنگ گوشیم که برای نماز صبح به صدا در اومد باعث شد که چشم باز کنم. پتوی گرمی روی شونه های یخ زده ام بود. نشستم که دیدم، فرزاد پتوی تخت رو روی من انداخته و خودش بی پتو روی تخت ، از سرما، چمباتمه زده. بلم برآش سوخت. بلند شدم و پتو رو روش انداختم، اما همون موقع متوجه شدم که حسابی کمرم از درد و سرما گرفته. میدونستم چه بلایی میخواد سرم بیاد چون یکبار دیگه خیلی سال پیش همینطوری شدم.

ادامه دارد....

روای خام❀

قسمت سی و نهم

صبح شده بود. اما من از درد کمر و پهلوی م، بعد از نماز صبح دیگر خوابیده بودم. بالاخره فرزاد هم از خواب بیدار شد. نگاهی به من انداخت و گفت: میبینم که هنوز یخ نزدی!

جرئت نکردم بعد از شنیدن این طعنه اش حرفی از پهلوی و کمر دردم به او بزنم. فقط با یک لبخند سلام و صبح بخیر گفتم. همراه هم به رستوران رفتیم تا صبحانه بخوریم. اما من از درد پهلوی م گاهی وقتا بیچاره می شدم. تا جایی که ممکن بود سعی کردم دردم را پنهان کنم اما بالاخره فرزاد متوجه شد. در حالیکه ریزبینانه نگاهم می کرد پرسید : چیزی شده؟ به نظرم حالت زیاد خوب نیست.

به زور لبخند زدم و گفتم: نه خوبم مشکلی نیست.

اما او همچنان با نگاهش مرا دنبال می کرد. تمام سعیم رو میکردم تا دردم رو در چهره ام بپوشانم. اونقدر که اصلا میلی به خوردن صبحانه نداشتم. فقط داشتم با لقمه ها بازی میکردم و با هم زدن چای ام، وقت می گذراندم. اما همین هم از نگاه فرزاد دور نماند. فنجان چای اش را روی میز گذاشت و همراه با نگاه موشکافانه گفت: چرا یه چیزیت هست... دیشب خوب خوابیدی؟

با لبخند جواب دادم: آره چرا نه.

اونم لبخندی زد و گفت : خوب حالا معلوم میشه.

بعد از صبحانه حرکت کردیم اما من واقعا حالم خوب نبود. دیگه نمی دونستم دردم رو چطوری پنهان کنم. و گاه گاهی ناله ای از سردرد، سر می دادم. فرزاد نگاهم کرد و گفت: نه به نظرم به طوری شده، دیگه داری ناله میکنی.

در حالیکه که اشک توی چشمم جمع شده بود گفتم : آره دیگه نمیتونم تحمل کنم، از درد کمر دارم میمیرم.

با یه لحن کنایه آمیزی گفت: آهان پس دیشب خوب خوابیده بودی!

از اینکه بازم داشت کنایه میزد، عصبی شدم و سرم رو برگردوندم سمت پنجره ماشین. اما او بازم ادامه داد: خب تو که جات خوب بود دیشب، چی شد امروز کمر درد گرفتی!

با ناراحتی و عصبانیت جواب دادم : میشه بس کنی؟

با لجاجتی گفت: نه نمیشه. حالا که اینقدر از کنار من بودن معذب بودی، خب دردش رو هم تحمل کن.

از این حرفش خیلی ناراحت شدم. اونقدر که از درد آروم اشک ریختم ولی دیگه حتی ناله هم نکردم. همانطور که از شیشه ماشین به بیرون نگاه میکردم ، متوجه شدم که ما توی شهر شاهرود داریم چرخ میزنیم. سرمو برگردوندم سمت فرزند ، و بی هیچ حرفی متوجه شدم داره دنبال یه جای به خصوصی میگرده. تا اینکه بالاخره نگه داشت. از ماشین که پیاده شد ، نگاهش کردم، رفت سمت داروخانه ی اون طرف خیابان.

ادامه دارد...

روای خام ❁

قسمت چهل

طولی نکشید که برگشت. کیسه آب گرم خریده بود. بعد اونو از فلاکس آبجوش ، پر کرد و گفت: بذار روی کمرت.

مردد بودم که نگاه نافذش رو به من دوخت و گفت: به اندازه کافی تنبیه شدی، مگه نمیخوای درد کمرت خوب شه؟

کیسه آب گرم رو ازش گرفتم و گذاشتم روی کمرم، بعد آروم تکیه زدم به صندلیم. گرمی کیسه آب گرم، داشت آروم میکرد. اونقدر که خوابم گرفت. خوابم برده بود که متوجه دستی شدم که به شونه هام خورد. عطری آشنا از زیر گلویم استشمام میکردم. لای چشمم باز شد. فرزند کت چرمی خودشو انداخته بود روی من. چشمامو باز بستم و سعی کردم بازم بخوابم. ولی دیگه خوابم نبرد. فقط چشمم بسته بود ولی هوشیار بودم. تلاشم برای بسته نگه داشتن پلکام بی فایده بود، چرا که فرزند گفت : بهتر شدی؟

بی اونکه چشم باز کنم جوابشو دادم: خیلی.

_ پس چرا چشمتو باز نمیکنی؟ یعنی اینقدر از من خجالت میکشی؟

از اعتماد به نفس بالایش لبخند زدمو سرمو به سمتش برگردوندم و چشمم رو باز کردم و گفتم: نه... اینطوری راحت.

_ چشم بسته عاشق جاده بودی !!

بعد بلند خندید. صاف نشستم روی صندلیم و از جواب دادن بهش طفره رفتم که ادامه داد : حالا حتما چایی هم نمیتونی بهم بدی؟

_ چرا میتونم.

خم شدم و از سبد کنار پام، دو لیوان برداشتم و چایی ریختم. نگام کرد و گفت: هر چی گشتم ژاکتی ، بافتی ، چیزی ندیدم برای خودت برداشته باشی.

_ هل شدم یادم رفت.

_ چطور برای من هم ژاکت برداشتی، هم کت چرمیمو !!

با لبخند گفتم : خب نخواستم راننده مثل من پهلو درد بگیره و نتونه رانندگی کنه.

از حرفم خندید و دست دراز کرد و توی یه حرکت غافلگیرانه، گونه ام رو محکم کشید. صدای آخ م بلند شد. اخمی حواله اش کردم و گفتم: چکار کردی! این جواب کار منه؟!

_ نه... جواب کار شما رو وقتی رسیدیم مشهد میدم، این پیش قسط بود.

بعد دوباره نگام کرد. هنوز با دستم داشتم جای نیشگونش رو مالش میدادم که گفت: اینقدر محکم کشیدم!

با حرص گفتم : بله... کلا دست شما خیلی بد، ضرب داره.

دکمه ی اتومات ماشین رو زد و بعد سرشو تا کنار صورتم جلو آورد و گونه ام رو بوسید. انگار از خجالت آب شدم. سرمو فرو کردم توی یقه ام ، و با خجالت از نگاهش فرار کردم. بلند بلند خندید و گفت : خب چکار کنم من !!

برای پایان دادن به شوخیاش ، جای رو سمتش گرفتم که گفت: بیسکوبیت کرم‌دار.

__ ماشین که روی اتوماته، خودت بیسکوبیت بردار.

دکمه ای رو فشرد و گفت : حالا دیگه روی اتومات نیست....

با اخم گفتم: سو استفاده گر...

بیسکوبیت رو کنار دهانش گرفتم و او آروم ازش گاز می‌گرفت. آخر بیسکوبیت که رسید گفتم: گاز نگیری دستمو.

آرو بیسکوبیتو از دستم به دهان کشید و سر انگشتم رو بوسه ای زد و گفت: ممنون.

__ نوش جان

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت چهل و یکم

ظهر بود که رسیدیم مشهد. دنبال هتل بودیم. پهلویم کمی بهتر شده بود ولی حس می‌کردم که به این زودی خوب نمیشم. بالاخره به هتل نزدیک حرم پیدا کردیم. هتل پنج ستاره ای که حتی از دیدنش هم ذوق زده شدم. از ماشین پیاده شدم. چمدون ها رو فرزاد کنار من زمین گذاشت که کنش رو انداختم روی شونه هاش و گفتم: ممنون.

با لحنی جدی گفت: بپوشش.

__ نه من الان میرم توی هتل، تو بپوش.

__ منم الان میام.

فرزاد ماشین رو به پارکینگ هتل برد و من دسته ی بلند چمدونها رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم. توی سالن انتظار منتظر فرزاد بودم که گارسون کافی شاپ هتل سمتم اومد و پرسید: سلام، به هتل ما خوش اومدید، چیزی میل دارید خانم؟

__ ممنون... من منتظر همسر هستم.

__ باشه... دوباره مزاحمتون میشم.

همون موقع فرزاد هم اومد. نگام بهش بود. رفت سمت مسئول هتل و احتمالا داشت اتاق می‌گرفت. چقدر کت چرمیش بهش می‌ومد. از همون دور که نگاش می‌کردم، بی اختیار لبخند روی لبم نشست. هیکل مردانه و ورزیده ای داشت. قد بلند و خوش تیپ. از همون روز اولی که اومد خواستگاریم، بی اختیار ازش خوشم اومد و حالا...

سرمو فوری تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم : چت شده ریحانه؟ تو واقعا ازش خوشت اومده؟ اون فقط فکر گرفتن سهام پدرشه.

نفسم رو از سینه، محکم بیرون دادم و با خودم گفتم: آره... ما واقعا به درد هم نمیخوریم.

فرزاد برگشت و توی به نگاه منو دید. در حالیکه می‌ومد سمت ، نگام می‌کرد. نشست روی مبل روبروم و گفت : بهترین اتاقشون بعد از ناهار خالی میشه. باید به کم صبر کنیم.

__ خب بهترین اتاق رو کرایه نمی‌کردی.

پوز خندی زد و گفت : عجله نکن کوچولو... برسیم اتاق ، باز پهلو درد می‌گیری.

از کنایه اش، سرمو ازش برگردوندم که گارسون باز سمت ما اومد: جناب چیزی میل دارید.

_ بله...من شیر قهوه ... شما چی ؟

_ چیزی میل ندارم.

_ دمنوش گیاهی چی دارید؟

_ دمنوش به ، گل گاو زبان ، گل محمدی و زنجبیل و دارچین...

_ همین آخری خوبه.

گارسون که رفت پرسیدم: دمنوش رو با شیر قهوه میخوری؟!

_ نخیر سرکار میخورید.

_ من اصلا از زنجبیل خوشم نمیداد.

_ حرف نباشه، برای پهلوی دردت خوبه.

بعد تکیه زد به پشتی مبل راحتی و ادامه داد : بالاخره باید بتونی بازم روی زمین بخوابی.

دیگه داشتم از دست نیش و کنایه هاش عصبی میشدم. اما انگار اون بیشتر از عصبانیت لذت میبرد چون گفت: حالا برو دعا کن کف اتاقش سرد نباشه و گرنه باید بجای کیسه آب گرم، سماور هتل رو ببندی به کمرت.

بعد زد زیر خنده . نگاهی نکردم که به جلو خم شد و در حالیکه نگاه سنگینش رو روی صورتم نگه داشته بود گفت: الان ناراحت شدی ؟

با حرص گفتم: بله.

_ خب اشکال نداره چون ناراحت میشی بامزه تر میشی.

باز خندید. چقدر خوش خنده شده بود !! سفارشات آقا رسید. دمنوش رو گذاشت جلوی دست من و در حالیکه فنجان قهوه اش رو هم میزد گفت: بخور تا بریم ناهار.

_ اینو بخورم که دیگه ناهار نمیتونم بخورم.

_ سعی کن بتونی، چون این چند روز فقط برنامه همینه.

با تعجب نگاهی کردم که چشمتی زد و از این کارش بهت زده لبخند روی لبم نشست. دمنوشم رو به زور خوردم که رفتیم رستوران هتل.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت چهل و دوم

سر میز سلف رستوران ، فرزند بشقاب منو پر از جوجه و کباب کرد. متعجب نگاهی کردم : شما واسه خودت داری پر میکنی؟! من اینقدر کباب نمیخورم.

جوابمو نداد. رسیدم کنار ظرف بزرگ سوپ، که مچ دستمو گرفت و گفت : سوپ آخر...اگه غذاتو خوردی سوپ میخوری.

_ و... شما مگه دکتر رژیم غذایی منی !!

با جدیت نگاه کرد و آرام کنار گوشم گفت : من همه کاره ی شما...همون که گفتم.

بعد دستمو کشید سمت میز و نداشت سوپ بردارم. با دلخوری چنگالمو برداشتم تا کمی سالاد کاهو بخورم که با چنگالش، ضربه ای به چنگالم زد و گفت: اول غذا تو بخور... خودتو با سالاد سیر نکن.

کلافه چنگالم رو گذاشتم روی میز و گفتم: اصلا من سیرم... شما بفرمایید.

خیلی جدی نیم نگاهی بهم انداخت و بعد چنگالم رو برداشت و به تیکه کباب برام زد و گرفت سمتم. هنوز نگاهش جدی بود که گفت: بگیر لوس نشو... اصلا خوشم نمیداد.

به اجبارش چند تیکه کباب خوردم و گفتم: من سوپ میخوام.

چشماتشو برام تنگ کرد و گفت: این سوپ چی داره که تو عاشقشی؟!

لبخندم لو رفت و گفتم: به چیزی که کباب نداره.

پوزخندی زد و از پشت میز بلند شد. رفت برام یه پیاله سوپ کشید. از همون دور که میومد داشت بهم لبخند میزد که با شوق دستامو برای گرفتن سوپ دراز کردم. چند ثانیه ای فقط به سوپ خوردم خیره شد و بعد با پوزخند گفت: شبی هشتصد تومن پول هتل دادم که فقط سوپ بخوری!

__ چی؟! شبی... هفتصد!!

__ بخور ولش کن... یادم نبود تو به بریز و بپاش عادت نداری.

__ واقعا چطور میتونی....

منظورمو فهمید و نداشت حرفمو تموم کنم و جواب داد: چون ما هر روز مسافرت نمیاییم، در ضمن این جبران....

اینبار من حرفشو ناتمام گذاشتم و فوری گفتم: اینقدر یادآوریش نکن... تموم شد و شما قول بهم دادی که دیگه لب به اون زهر ماری نمیزی.

ابروی بالاد انداخت و گفت: خیلی خب... پس از سوپ لذت ببر.

بعد از ناهار اتاقمون رو گرفتیم. خسته بودم. ولی میترسیدم برم حمام و باز بلایی که شب گذشته سرم اومده بود تکرار بشه. به همین خاطر با کف پام، کفیوشهای اتاق رو لمس میکردم. خدا رو شکر گرم بود. لبخند زدم و باز حوله ام رو برداشتم که برم یه دوش بگیرم که صدای اعتراض فرزند بلند شد: دیشب دوش گرفتی، باز میخوای بری دوش بگیري که سرما بخوری؟ ما بعد از ظهر میخواییم بریم حرم، سرما میخوری.

راست میگفت. واسه همین گفتم: آره... شب برم بهتره.

فرزند روی تخت دراز کشید و نگام کرد: خب... هنوز پیدا نکردی.

__ چی رو؟!

__ جاییکه میخوای روی زمین بخوابی رو میگم.

بعد خندید. مصمم جواب دادم: ایندفعه دیگه سرما نمیخورم. کف اتاق گرمه.

__ خب آره گرمه ولی این تخت راحت و نرم یه چیز دیگه است.

__ اون باشه واسه شما عالیجناب.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت چهل و سوم

بعد از یه استراحت یکی دوساعته، رفتم حرم. چند سالی میشد که حرم نرفته بودم. قلبم با دیدن گنبد طلایی حرم، از ذوق، انگار که آب شد. دستمو به نشونه ی ادب گذاشتم روی قلبمو سلام دادم.

قرار گذاشتیم که بعد از زیارت توی صحن ایوون طلا کنار آبخوری همدیگه رو ببینیم. رفتم سمت ورودی خواهران. داخل صحن هوا گرم و خوب بود. مشتاقانه از میان جمعیت رفتم سمت ضریح. اما با اونکه توی اون فصل حرم خلوت تر از همیشه بود، ولی اونقدر کنار ضریح شلوغ بود که نتونستم جلو برم. روبروی ضریح روی پله نشستم و خیره شدم به ضریح قشنگ آقا. بی اختیار توی دلم حرفامو شروع کرده بودم: آقا جان... دلم خیلی براتون تنگ شده بود، بخاطر این زیارت مدیون فرزادم. یه خواهش دارم... کمکش کنید... از تنهایی و نبود مادری که راهنماش باشه، راه رو اشتباهی رفته، دوستای خوبی نداره، اهل چیزهایی شده که حلال نیست... فقط شما میتونید کمکش کنید. من اونقدر بخاطر این سفر خودمو مدیونش میدونم که تنها حاجتی که از شما میخوام همین. نمیدونم آخر ماجرای منو فرزند چی میشه، خودتون یه عاقبت خوب برای هر دومون رقم بزنید.

بعد نماز زیارت خوندم و برای شفای همه ی مریض ها مخصوصا پدرم، یس خوندم. از صحن که بیرون اومدم. هوا خیلی سرد شده بود. علنا داشتم میلرزیدم. با قدمهای بلند رفتم سمت آبخوری. فرزند اومده بود. تا منو دید اخم کرد و گفت: یه ژاکت واسه خودت بر نداشتی، حالا ببین چه جوری میلرزی!

__ بریم که یخ زدم.

از همون در ورودی تاکسی گرفت. خوشحال شدم که توی اون سرما پیاده برنمیگشتم. اما چند تا کوچه مونده تا هتل، هزینه ی تاکسی رو حساب کرد. متعجب پیاده شدم و پرسیدم: مگه هتل نمیریم؟

دستم گرفت و با هم از خیابان رد شدیم. داشت میرفت سمت مغازه ی بزرگ و لوکسی که بالای سرش تابلو زده بود... "نوین چرم".

وارد مغازه شدیم که گفت: سلام جناب... یه پالتوی چرم سایز همسرم میخواستم.

__ سلام خوش اومدید بله بفرمایید.

آروم زمزمه کردم: لازم نیست... من خونه ژاکت دارم.

__ اگه داشتی میاوردیش.

خجالت زده گفتم: خب یادم رفت...

__ بفرمایید... هم زرشکی داره، هم مشکی.

فرزند بجای من گفت: زرشکی لطفا.

باز کنار صورتش گفتم: خیلی تو چشم میام.

__ اشکال نداره... با چادر معلوم نیست.

پالتو رو پرو کردم. خیلی بهم میومد. در اتاق پرو رو که باز کردم. لبخند رضایت فرزند توجه م رو جلب کرد. جلو اومد و سر تا پامو برانداز کرد و گفت: به به مادمازل...

__ قشنگه؟

__ از قشنگم قشنگتره.

پالتو رو در نیاردم. چون درد پهلوام باز شروع شده بود. از اتاق پرو که بیرون اومدم، فرزند گفت: لطفا ست کیف و کفش و دستکش این پالتو رو هم لطف کنید.

فوری گفتم: نه... نه لازم نیست.

فروشنده مردد بود که فرزند اخم پر جذبه اش رو نشونم داد و گفت: ساکت باش توی کار من دخالت نکن.

هیچی دیگه، سه میلیون و هفتصد هزار تومن پول پالتو و کیف و کفش و دستکشم شد....

ادامه دارد....

روای خام❀

قسمت چهل و چهارم

برگشتیم هتل. من سمت مسئول اتاقها رفتم تا کلید اتاقمون رو بگیرم ولی فرزند رفت سمت کافی شاپ. برگشتم دیدم، با اخم داره نگام میکنه. رفتم سمتش و گفتم: پس چرا نمیای؟

_ میخوام قهوه بخورم.

_ وای خدا چقدر تو ولخرجی میکنی!

دستمو کشید و گفت: به من درس اخلاق نده، اصلا خوشم نیامد وقتی با منی مثل نداشته ها، هی بهم بگی این چقدر گرونه! ولخرجی نکن و این حرفا.

از حرفش بدجوری ناراحت شدم. اونقدر که بغض گلومو گرفت و دیگه اصلا نفهمیدم چطور همراه فرزند روی یکی از مبل های راحتی کافی شاپ نشستم. فرزند نگام کرد و پرسید: چی میخوری؟

به سختی گفتم: هیچی.

عصبانی شد. سرشو جلوی صورتم آورد و گفت: اعصابمو خط خطی نکن. مثل بچه آدم بگو چی میخوری؟

نگاهش کردم با بغضی که داشت خفه ام میکرد گفتم: ما ندارها... به اینجور جاها و کلاس کاری شما نمیخوریم، کاش میرفتی یکی مثل خودت رو برای نقش این یه سال، انتخاب میکردی.

گره کور میون ابروهاش، با چرخش نگاهش توی چشمام، کم کم باز شد. سرمو ازش برگردوندم. که دستم گرفت. دلشوره ای بی جهت گرفتم که گفت: اشتباه شد... منظورم چیز دیگه ای بود.

جوابشو ندادم که دستمو میون دستش فشرد. همون موقع گارسون سر رسید: آقا... چی میل دارید؟

_ من قهوه اسپرسو... همسرم...

نگام میکرد تا جواب بدم. مجبور شدم سرمو بالا بیارم و بگم: برام فرقی نداره...

اخم کوتاهی کرد و زیر گوشم گفت: چندبار بهت بگم با منی، باید برات فرق کنه.

_ جای .

گارسون پرسید: جای چی خاتم؟

_ جای زنجبیل و نبات .

_ چشم اساعه.

گارسون که رفت، فرزند فشاری به سر انگشتانم داد و گفت: بسه دیگه... گره اخماتو وا کن.

نتونستم. چون تازه اشکام داشت از چشمام میبارید. فرزند با دیدن اشکام با تعجب گفت: سر یه بحث کوچولو داری گریه میکنی؟!

_ همچین کوچولو هم نبود. شخصیت منو بردی زیر سوال میگی کوچولو؟!

سکوت کرد. سفارشات رسید. جای زنجبیل و نبات منو هم زد و گفت: خوبه از زنجبیل خوشت نمیومد.

_ باید عادت کنم به تحمل خیلی چیزا که ازشون خوشم نیامد.

_ ا... راستی؟! مثلاً چی؟

_ کنایه های جنابعالی.

خندید. حرصم گرفت. با عصبانیت گفتم : کجاش خنده داره...؟!

با خنده گفت : خب خدا رو شکر کنایه هامو باید تحمل کنی نه خود منو.

تکیه زدم به پشتی مبلو گفتم: خود شما رو هم باید تحمل کنم...مخصوصا دل شکستن های جنابعالی رو.

دستش رو انداخت روی شونه ام و گفت : ببین من این حرفا حالیم نمیشه...یا همین حالا اخماتو وا میکنی و لبخند میزنی تا قهوه ام بهم بچسبه، یا جلوی همه ی اینا میبوسمت.

چشمام گرد شد. نگاهش کردم و گفتم : خیلی پر رویی !

_ حالا دیگه...زود باش.

با حرص نگاهش کردم که گفت : تا سه شماره بیشتر مهلت نداری، یک ، دو ، سه.

اونقدر زود و تند شمرد که حتی مهلت نداد از تعجب بیرون بیام.بعد با پر رویی صورتمو بوسید که خجالت زده، سرخ شدمو با حرص گفتم : فرزاد !!

خندید. لبخندی با حرص روی لبم نشست که تو گوشم گفت : نذار از این خجالتت سو استفاده کنم...من خیلی پر رو تر از این حرفام.

نمیدونستم بخندم یا از دست کاراش، حرص بخورم.لیوان چایی مو که دستم داد گفت : ببخشید ریحانه...نباید اون حرفو میزد...اگر چه فکر کنم با بوسه ای که جلوی اینهمه آدم ازم گرفتی، جبران شد.

در حالیکه خندمو کنترل میکردم گفتم : خیلی رو داری واقعا ! ولی باشه یکی طلبت...منم کوتاه نمیام، بالاخره یه جا نشونت میدم.

فنجون قهوه اش رو روی دست گرفت و گفت : خوبه...ببینم تو پروتری یا من.

ادامه دارد....

❁ رویای خام

قسمت چهل و پنجم

سفر به یادموندنی شد.سه روز مشهد موندیم.خیلی جاها رفتیم که من تا اونروز نرفته بودم.مثل منطقه ی دیدنی شاندیز، طرهبه، و غیره.خیلی خوش گذشت.مخصوصا شاندیز که توی پدیده ی شاندیز چند عکس با لباس سنتی هم گرفتیم.لباس چین چین بلند با دامن کلوشی که قرمز رنگ بود. فرزاد با دیدنم لبخند زد ولی من وقتی اونو با لباس سنتی مردانه که تقریبا شاهانه به نظر میومد، دیدم، از خنده غش کردم.انگار برگشته بودیم به چهارصد سال قبل.خیلی با مزه بود.چند تا عکس گرفتیم.دو تا تکی از من و دوتا دونفره.توی راه برگشت مادر زنگ زد و گفت که غذا درست میکنه تا شام بریم اونجا.فرزاد قبول کرد.منم قول دادم که شام میریم پیششون.وسطای راه بودیم که موبایل فرزاد زنگ خورد.اول فکر کردم بازم مادرم، ولی وقتی لحن صحبت فرزاد رو دیدم ، بی اختیار ترسیدم.

_ بله..شما؟...خب...که چی حالا؟...نخیر...مزاحم نشو.

قطع کرد.اما به وضوح عصبانیت رو توی صورتش میدیدم.جرئت نکردم بپرسم کی بود.کمی بعد دوباره موبایلش زنگ خورد.با عصبانیت نگاهی به صفحه گوشی انداخت و با اخمی که چهره اش رو واقعا ترسناک کرده بود ، زیر لب گفت: لعنتی...

راهنما زد و کنار جاده ایستاد.از ماشین پیاده شد و جواب داد.همانطور که از ماشین فاصله میگرفت، توی آینه نگاهش میکردم.حتی گاهی صدای فریادش رو میشنیدم: جرئت داری بیا...آره...آره...

نفسم حبس شد. از ترس چسبیده بودم به صندلی و با دیدن فرزند از توی آینه که با گامهای بلند داشت سمت ماشین بر میگشت، حتی نگاهم از آینه گرفتم. راه افتاد. اما با سرعتی بیشتر و عصبانیتی که به وضوح توی صورتش میدیدم. با ترس گفتم: همیشه... همیشه... آرامتر بری؟

انگار توی افکار خودش بود. اصلا صدامو نشنید. از ترس باز گفتم: تو رو خدا... من اصلا از اینجور رانندگی خوشم نمیداد.

بازم جوابمو نداد. یا خدا... چقدر عصبانیتش ترسناک بود. آهسته دستمو گذاشتم روی دستش که روی دنده ی ماشین بود و گفتم: فرزند...

یه لحظه نگاه کرد. عصبی صداشو بلند کرد: چی میگی؟

ترسیده خودمو عقب کشیدم و آهسته گفتم: تو رو خدا... یواشتر برو.

نفس عمیقی کشید و کمی از سرعتش کاست. انگار نفسم به یکباره از سینه ام بیرون اومد. چند بار نفس عمیق کشیدم و چشمام رو بستم که صداش رو شنیدم. آرام و بی عصبانیت.

__ چیزی نشده که فقط 120 تا میرفتم.

همانطور که چشمامو بسته بودم گفتم: من... خیلی از رانندگی میترسم. خاطره خوشی از سرعت ندارم... استرس میگیرم وقتی تند میری.

__ خیلی خب... 80 تا خوبه؟

لبخند زدمو چشمامو باز کردم. انگار نه انگار که چند دقیقه قبل از عصبانیتش ترسیده بودم. گفتم: نه دیگه به ما میخندن با این ماشین 80 تا بریم.

__ پس لااقل بذار یه سبقت بگیرم بعد با 100 تا میرم.

بعد دنده رو عوض کرد و به سرعت از چند تا کامیون و ماشین سبقت گرفت. که گفتم: خب حالا بیا لاین کند رو.

__ ببین چه کیفی میده... بذار این پیچ رو هم رد کنم.

__ خواهش کردم.

لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت: ترست بی مورده... بذار یه کم با سرعت برم تا ترست بریزه.

باز استرس گرفتم و با ترس گفتم: دارم خواهش میکنم.

به شوخی گفت: یه بار بگو فرزند جان، خواهشا آرامتر.

با اخم نگاهش کردم. بلند خندید که گفتم: نمیگم...

دنده رو عوض کرد و با لجبازی و خونسردی گفت: باشه... میل خودته... امتحان میکنیم ببینیم کی کوتاه میاد.

نفسم رو توی سینه حبس کردم تا جیغ نزنم. چنان لاین سبقت رو گرفته بود که هیچ کسی به گرد پاشم نمیرسید. سعی میکردم جلوی ترسم رو بگیرم. اما وقتی به ال نود رو از دور دیدم که لاین سبقت رو گرفته با دلشوره ای که انگار داشت قلبم رو از جا میکند گفتم: فرزند... تو رو خدا...

با شیطننت ابرویی بالا انداخت و گفت: فرزند... چی؟

مدام چراغ میزد تا ال نود کنار بره، ولی انگار نه انگار، صدام بلند تر شد: التماس میکنم... حاله داره بد میشه... به خدا دارم حالت تهوع میگیرم.

خندید و گفت: فرزند... چی؟ نشنیدم.

درست نزدیک ال نود بودیم که با فریاد گفتم: فرزند جان....

فریادی از شوق زد و گفت: چشم.

ال نود کنار رفت و فرزند اومد لاین کند رو. اما من داشتم بالا میاوردم. سرم گیج میرفت. حالت تهوعی شدید گرفتم. خودم چسبوندم به صندلیم و به زور گفتم: حاله بده.

_ بسه دیگه...یه کم شجاع باش...تموم شد.

_ نگه دار...

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت چهل و ششم

فرزاد کنار جاده نگه داشت. فوری از ماشین پیاده شدم. حالت تهوعی شدید داشتم ولی چیزی بالا نیاوردم. فرزاد پیاده شد. کنارم ایستاده بود و وقتی دید حالم اینطوری بد شده، با لحنی که سعی داشت، اشتباهشو بهوشونه گفت: خیلی ترسویی، اصلا خوشم نمیداد همسرم اینقدر ترسو باشه.

با اخم نگاش کردم و گفتم: پسر شجاع...

خندید ولی من با جدیت و حرص ادامه دادم: اولاً من همسر شما نیستم... فقط یه سال قرار گذاشتیم باهم باشیم، در ثانی، ترس رو نشونت میدم.

صدای خنده اش بلند تر شد: منو میترسونی کوچولو... یادت رفته چطوری ترسو ندمت؟

کمرم رو صاف کردم و محکم گفتم: نه یادم نرفته چطوری میزدی توی سر خودتو میگفتی، عجب غلطی کردی.

لبخندش رو از روی لباس جمع کرد و با جدیت گفت: سوار شو...

اصلا خوشم نمیومد که بعضی وقتا از اذیت کردن من لذت میبرد. انگار اسباب بازی بودم. نشستم توی ماشین ولی دیگه با هم حرف نزدیم. حتی دوبار بی هیچ حرفی براش چایی ریختم تا خستگیش در بره. اونم بی هیچ حرفی چایی رو ازم گرفت و خورد. گاهی فکر میکردم با یکی مثل خودم، دارم لج میکنم. انگار لنگه ی من بود تو زدن به سیم آخر... رسیدیم تهران. بی هیچ حرف و کلامی. خیلی کسل کننده بود. اگه شام خونه ی مادرم رو قبول نمیکردم، یگراست میرفتیم خونه به اجبار رفتیم خونه ی بابا. اینا. خدا رو شکر حال پدرم خیلی بهتر بود. اما سر شام گفت: خب داماد عزیز... کی ان شالله؟

حدس زدم بابا میخواد چی بگه. سرمو خجالت زده انداختم پایین که بابا گفت: دارم پیر میشم... از خدا خواستم نوه ام رو ببینم بعد بمیرم.

مادر بلند اعتراض کرد: صادق جان!

فرزاد بهت زده نگاهی به پدر انداخت و بعد گفت: خب... خب آخه ما تازه سه ماهه ازدواج کردیم.

پدر که انگار دست بردار نبود گفت: باشه، بچه زندگی رو شیرین میکنه.

_ بابا جوون... زندگی ما زیادی شیرینه... میترسم دلمون رو بزنه.

پدر خندید و گفت: پس اگه شیرینه، زندگیتون میشه عسل...

آب گلمو رو به زحمت قورت دادم و فوری بحث رو عوض کردم: وای مامان قریونت برم چی ریختی توی این قورمه سبزی اینقدر خوشمزه شده!

مادر آروم زد پشتمو گفت: حرف پدرتو جدی بگیر.

نفس عمیقی کشیدم و سرمو از نگاه فرزاد پایین انداختم و گفتم: چشم.

بعد شام مادر نداشت توی شستن ظرفها کمکش کنم و مجبورمون کرد که بریم خونه. توی راه بودیم که فرزاد گفت: بله... اینم اولین عارضه ی این ماجرا...

فوری گفتم: خودم درستش میکنم.

_ چطوری؟

_ بهشون میگم دکتر گفته من ضعیفم باید چند ماه به خودم برسم.

خندید. از خنده اش حرصم گرفت و پرسیدم: ببخشید!... شما انگار بدت نمیداد این قرارداد بین ما شرایطش عوض بشه، نه؟

اخم کرد و گفت: اتفاقا بر عکس... من سر تاریخ عقدمون چه سهام شرکت پدرمو بگیرم چه نگیرم حقیقت رو به همه میگم.

_ لازم نیست شما حقیقت رو به همه بگید، شما فقط به پدر خودتون بگید، خودم میدونم چطور به پدر و مادرم بگم.

با جدیت گفت: حتی به روز هم بیشتر صبر نمیکنم... حواست باشه.

با حرص گفتم: هست.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت چهل و هفتم

چند روز از سفر من و فرزاد میگذشت. نمیدونم سر چی بیخودی با هم قهر کرده بودیم. قهر که نه، ولی حرفی هم نداشتیم با هم بزنیم. از تحمل این اوضاع زیاد راضی نبودم. نمیتونستم تا به سال با همچین وضعی کنار بیام. اما ماجرای عجیبی توی راه بود. اونروز صبح مثل همیشه، بعد از نماز صبح بیدار بودم. چایی حاضر کردم و سفره ی صبحانه رو چیدم. چون تا اومدن منیر خاتم، فرزاد باید صبحانشو میخورد و میرفت. مخصوصا که دیشب خطاب به من، ولی روبه منیر خاتم گفته بود که کار بانکی داره باید زود بره. خسته از این اداهاش، قصد کردم تا قبل از اومدن منیر خاتم باهاش حرف بزنم. صبحانه حاضر بود. که اومد. کیف شرکتش رو گذاشت روی مبل سلطنتی و نشست پشت میز. براش لیوان چایی رو پر کردم و به لقمه نون و پنیر و گردو گرفتم. لقمه رو گرفتم سمتش. بی توجه به من گفت: نمیدونم چرا بعضیا دارن منت کشی میکنن!

_ منت کشی برای دعواس، ما که دعوا نکردیم.

بی اونکه نگام کنه گفت: پس سر هیچی پنج روزه با هم حرف نمیزنیم؟!

_ شما چتونه؟...

_ آره... خوب سوالیه، تو چته؟... بعد از شام خونه ی پدرت، قهر کردی که چی؟ مگه پدر من حرف بچه رو پیش کشیده؟ مگه من مجبورتم کردم پاتو بذاری تو زندگی من...

سرمو پایین گرفتمو گفتم: چرا؟... چرا همش بر میگردی به گذشته و این حرفا رو تکرار میکنی؟ این قرارداد به نفع هر دومون بوده، نبوده؟

عصبی شد و صداشو بلند کرد: بوده... ولی تو طوری با من رفتار میکنی انگار من دویدم دنبالت و التماس کردم بیای توی زندگیم، اگه دلم برات نمیسوخت، اگه مریضی پدرت نبود، شاید همین حالا که ازت خسته شدم، میرفتمو همه چی رو به پدرت میگفتم.

قلبم بد جوری تیر کشید. با ناراحتی گفتم: من چی؟ فکر کردی من خیلی خوشحالم؟ دارم با کسی زندگی میکنم که قسم داده از گذشته اش چیزی ندونم، چرا؟ چرا باید گذشته ی تو به منی که به سال فقط به سال، اونم قراردادی همسرت هستم، ربط داشته باشه؟!... گاهی وقتا ازت میترسم... چون نمیدونم کی هستی و توی گذشته ات چی داری که میترسی من بفهمم.

کاش اون حرفها رو نمیزدم. عصبانیتش یکدفعه فوران کرد. به نفس عمیق کشید بعد با به حرکت کل مخلفات روی میز رو خالی کرد زمین و فریاد زد: دفعه ی آخرت باشه، منو با گذشته ام تهدید میکنی. گذشته ی من به تو ربطی نداره چون تو کسی نیستی که بخوای چیزی بدونی. فکر کردی اگه باهات خندیدم و مسافرت بردمت، عاشقت شدم و میخوام باهات زندگی کنم؟ نخیر... صد سال... من اراده کنم دخترا برام میمیرن. اونوقت تو چی داری که فکر کردی واسه ی من کسی شدی!

بغضم فرو خوردم و با جدیت گفتم: خب یکی از همون کسایی که برات میمردن رو میاوردی برای پدرت نقش بازی کنه.

با عصبانیت اومد این طرف میز ناهار خوری سمت منو با نگاه جدی که داشت، از ترس منو سکنه میداد زل زد بهم و با حرص توی صورتم گفت: خیلی خودمو کنترل میکنم که یه کشیده توی صورتت نمیزنم... وگرنه بد نیست اینو از گذشته ی من بدونی، که من باشگاه میرفتم .ضرب دستم بد سنگینه... هوای خودتو داشته باش تا بعد این یه سال، روی ویلچر نفرستمت خونتون فسقلی.

چنان محکم توی صورتم حرفاشو زد که به زحمت جلوی صدای نفسهای ترسیدمو گرفتم تا متوجه نشه. بعد در حالیکه میرفت سمت کیفش گفت: دفعه ی آخرتم باشه به من محبت میکنی .نیازی به محبت تو ندارم .هستن کسایی که اگه بخوام بهم محبت کنن.

و بعد کیفشو برداشت و رفت.

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت چهل و هشتم

فرزاد که رفت، بی اختیار نشستم روی زمین و گریه کردم. حالم خیلی بد بود. دلم میخواست با یکی حرف بزنم. یکی مثل نگار. خیلی تحمل کردم تا ساعت شد نزدیک نه صبح و من زنگ زدم به موبایلش.

باصدایی خواب آلود گفت: الو...

_ نگار... سلام... باید ببینمت. حالم خیلی بده.

_ وا دختر تو مگه خواب نداری؟!

زدم زیر گریه: نگار دارم خفه میشم... باید باهات حرف بزنم.

_ بذار صبحانه بخورم ، میام خونت.

_ نه بیا همینجا برات درست میکنم.

_ دیوونه... باشه میام.

بیچاره منیر خانم ، با دیدن ریخت و پاش وسط پذیرایی اونم اول صبح حالش گرفته شد. ولی من حتی حوصله ی بیرون رفتن از اتاقمو نداشتم چه برسه به کمک . دلم خیلی گرفته بود. به ساعت و نیم بعد نگار اومد. کشوندمش توی اتاقم و دستور یه سینی صبحانه رو به منیر خانم دادم. نگار چادرشو از سرش درآورد و گفت: بنال ببینم باز چی شده؟

_ خسته شدم... دیوونم کرده این پسر... نگار ازش میترسم... یه چیزی توی زندگیش هست که ازش میترسم.

_ خب چی ؟

_ نمیدونم.

_ خاک تو سرت... از چیزی که نمیدونی میترسی؟!

_ از تلاشش برای پنهان کردنش میترسم. نکنه طرف قاتل روانی چیزی باشه.

_ برو بابا تو باز فیلم جنایی دیدی !

_ اصلا میخوام برم همین حالا همه چی رو به پدرم بگم. فوقش یه سیلی میخورم. نه اینکه هر روز سرکوفت بشنوم، هر روز دارایی های این مغرور به رخم کشیده بشه و من تحقیر بشم.

_ آره فکر خوبیه... برو بگو تا پدرت بمیره.

سرش فریاد زد: نگار.

__ غیر از اینه مگه؟

با ناله زدم زیر گریه : تحملش سخته...وقتی عصبی میشه مثل وحشیا میشه، ازش میترسم.من تابحال در طول عمرم حتی دعوی پدرمو مادرمو ندیدم، حالا گیر یه دیوونه ی روانی افتادم که سر یه حرف من ، تموم میز ناهار خوری رو خالی کرد روی زمین، تازه تهدیدم کرد که منو میزنه.

نگار نگام کرد و گفت : خب حالا چی ؟ تصمیمت چیه ؟

__ نمیدونم...به خدا قلبم کشش نداره هر روز بخواد اینطوری با اعصابم بازی کنه.

نگار نگام کرد و گفت: مثل خودش باش...بی خیال...اهل مهمونی و سفر با دوستات...وگرنه دق میکنی ریحانه.

__ آخه چه طوری؟

__ همین امشب بهش بگو میخوای فردا بری مهمونی...هفته دیگه بگو میخوای بری مسافرت...

__ خب آخه کجا برم؟

__ دیوونه جان...میای یه هفته پیش خودم.

__ خب مادر و پدرت چی میگن؟

__ اونا همین فردا میرن شهرستان، بابا بزرگم یه خورده بد حاله، میرن کارای دکتر و درمانشو انجام بدن.

لبخند زدم و گفتم: آخ چه خوب...یه هفته قیافه ی این برج زهر مار رو نمیبینم.

نگار پوزخندی زد و گفت : حالا ببینیم.

ادامه دارد...

روایای خام❀

قسمت چهل و نهم

از فرزاد بخاطر حرفهای اون روزش خیلی دلخور بودم.دیگه واقعا قهر کرده بودیم.تا اینکه بعد از ظهر دو روز بعد، وقتی از شرکت برگشت خونه، در حالیکه وانمود میکرد تمام حواسش به فیلم مورد علاقه، گفت : منیر خانم...فردا شب پدرم و آقای ستوده و خانمشون شام دعوت هستن منزل من، چند نوع غذا درست کن.

منیر خانم با تعجب گفت: فردا شب !!!...آخه من که به خانم گفته بودم فردا شب میخوام برم شهرستان پیش دخترم.

فرزاد اخمی کرد و گفت : خب حالا یه روز دیرتر برو، دخترت که فرار نمیکنه.

با خونسردی گفتم: منیر خانم شما برو...من خودم غذا درست میکنم.

منیر خانم با خوشحالی گفت: واقعا خانم جوون؟...الهی من دورت بگردم، ممنون.

بعد مقابل چشمای حیرت زده ی فرزاد اومد و صورتم رو بوسید و گفت: ممنون خانم.

فرزاد با عصبانیت گفت : یعنی چی؟! حقوقت رو از من میگیری اونوقت اجازه ی رفتنت رو از ایشون؟

منیر خانم جواب داد : خب در واقع خانم خونه ایشون، من تو همه ی کارام از ایشون اجازه میگیرم.

لبخندی از حرف منیر خانم زدم، که فرزاد رو عصبی تر کرد، با حرص مجله ی کنار دستشو کوبید روی میز ، و گفت : واقعا که...

چشمکی به منیر خانم زدم و او با لبخند نگام کرد. شب از توی اتاقم به مادر زنگ زدم. اونم گفت که فرزاد همون روز زنگ زده و واسه شام، فردا شب، دعوتشون کرده. مطمئن شدم قضیه جدیه. همون شب برنامه ریزی کردم. دیدم خوابم نمیبره، رفتم توی آشپزخونه تا کمی از کارها رو انجام بدم. پیازها رو خرد کردم، گردوی آسیاب شده هم داشتمو و خورشید فسنجون رو بار گذاشتم. داشتم هویج های سوپ رو خرد میکردم که یکدفعه صدای فرزاد، قلبمو از جا کند: این موقع شب وقت آشپزیه؟!

از ترس دستم لرزید و چاقوی تیز اره ای انگشت دستمو برید. در حالیکه انگشت دستمو محکم میفشردم تا خورش بند بیاد، از سوزش دستم لبم رو گزیدم. جلو اومد و روبه روم ایستاد و گفت: زبونم که نداری خدا رو شکر.

نگاهش به دستم افتاد. خم شد و گفت: ببینم هنرمند...

دستم از روی انگشتم باز کرد. خون کف دستم رو پر کرده بود، و با باز شدن دستم باز خون انگشتم جوشش کرد. مچ دستمو گرفت و گفت: دستتو بشور.

دستم رو شستم که با گاز استریل جعبه کمکهای اولیه و چسب انگشتم رو چنان پانسمان کرد که انگار انگشتم بخیه خورده. هنوز باهانش حرف نزده بودم که گفت: اینم عوارض شب آشپزی کردن.

تکیه زدم به کابینت که چاقو رو برداشت و مشغول خرد کردن هویج ها شد. رفتم سراغ یه کار دیگه. سس سالاد رو درست میکردم که پرسید: میخوای چی درست کنی؟

از جواب دادن اکراه داشتم که گفت: بله... حالا میبینم که انگار زبونتونم بریدید.

یه کاسه سس سالاد درست کردم، اومدم بذارم توی یخچال که...

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت پنجاهم

یه کاسه سس سالاد درست کرده بودم که تا برگشتم برم بذارم توی یخچال، فرزاد با ظرف هویج های خرد شده از روی زمین بلند شد و محکم خورد به ظرف سس و همه ی سس ریخت روی لباسش.

با حرص گفتم: چکار میکنی؟!

اخم کرد و با تعجب گفت: من چکار میکنم؟! تو زدی سس رو ریختی روم!

از قیافه ی خنده دارش با اون لباس سسی، خنده ام گرفت. کلافه ظرف هویج های خرد شده رو گذاشت روی کابینت و گفت: اینجوری میخواستی کار کنی که منیر خانم رد کردی بره شهرستان.

لبخندمو جمع و جور کردم و با اخم گفتم: ببخشید ولی شما خوردی به من.

نفس عمیقی کشید و گفت: همینم کم بود که این موقع شب مجبور شم برم یه دوشم بگیرم.

توجهی به حرفش نکردم. او رفت تا هم لباسشو عوض کنه و هم یه دوش بگیره. من هم مشغول بقیه کارها شدم. چیزی نگذشت که برگشتم. در حالیکه رطوبت محوم هنوز توی موهاش بود که اومد کنار ستون آشپزخونه و گفت: بسه... بیا برو بگیر خواب، با این سر و صدایی که میکنی نمیتونم بخوابم.

__ من کاری با شما ندارم... بفرمایید.

جلو اومد و بازوم رو گرفت و منو چرخوند مقابل خودش و گفت: میخوام بخوابم... اینقدر تق و توق میکنی که خواب از سرم میبره.

نگاهش نکردم و جوابشو ندادم که دستشو گرفت زیر چونه ام و سرمو بالا آورد و گفت: میشنوی یا نه؟

با نگاهی سرد بهش خیره شدم. خوب داشت حرص میخورد از این سکوت که گفت: لالی؟... چرا حرف نمیزی.

چونمو از زیر دستش آزاد کردم و سرمو ازش برگردوندم. بازوم رو رها کرد و من از آشپزخونه بیرون زدم. حوصله ی کل کل باهاش رو نداشتم، به همین دلیل رفتم اتاقم. فردای اونروز بعد از نماز صبح نخوابیدم. شروع کردم کار کردن. سالاد رو درست کردم و دوباره سس. چند تیکه مرغ هم سرخ کردم. بادمجون برای کنار مرغ ها رو پوست کندم.

_ سلام... بازم نداشتی بخوابم.

جوابشو ندادم که گفت: عجب... فکر میکردم جواب سلام واجبه!

به اجبار گفتم: سلام.

جلوتر اومد و با کنایه گفت: پس زبونت هنوز کار میکنه.

داشتم سریع میز صبحانه رو میچیدم تا فرزند صبحانه بخوره و بره و من از شر شیرین زبونیش خلاص بشم. اما فرزند انگار بدش نمیومد که باز حادثه ی سس ها دوباره اتفاق بیافته چون مدام جلوی دست و پای من ظاهر میشد و حرف میزد. ظرف مربای توت فرنگی رو برداشتم تا بذارم روی میز که محکم خوردم بهش. مربا ریخت روی لباسم. با حرص بی اختیار فریاد زدم: فرزند.

لبخندی پیروزمندانه زد و گفت: بععهعهعه.

لبخندم لو رفت. کلافه دستی به صورتم کشیدم که گفت: شدیم یک به یک... خب میتونی بری به دوش بگیری.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: میشه صبحانتون رو بخورید و زودتر برید تا من راحت به کارم برسم؟

تکیه زد به ستون آشپزخونه و دست به سینه، با نگاهی خونسرد و حرص در بیار خیره شد بهم و گفت: نه... امروز شرکت نمیرم.

کلافه گفتم: ای خدا....

خندید. جلو اومد و انگشتشو به مربای روی لباسم زد و گفت: برو به دوش بگیر... من میز رو میچینم.

خواستم از کنارش رد بشم که سرشو خم کرد و از کنار گوشم گفت: بهتره کوتاه بیای خانم کوچولو... تا حوصله م سر نرفته.

با ناراحتی از حرفهای دو روز پیش گفتم: چرا؟ شما که ماشالله بهتر از منو داری که برات میمیرن، پس چرا از دست من حوصلت باید سر بره؟

ته نگاهش آشوبی بود که داشت پنهانش میکرد. از کنارش رد شدم و رفتم.

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت پنجاه و یکم

از رفتن به حمام پشیمون شدم. تا شب با اونهامه کار، بوی پیاز سرخ کرده میگرفتم. واسه همین فقط لباسمو عوض کردم تا بعد از تموم شدن کارا برم دوش بگیرم. اونقدر برای کارا عجله داشتم که اولین لباسی که دم دستم اومد رو پوشیدم. بلوز آستین حلقه ای قرمز رنگی با ساپورت سفید. در حالیکه دسته ی بلند موهامو از توی یقه ی لباسم بیرون میکشیدم، از اتاق بیرون اومدم. فرزند نبود!

حتما رفته بود شرکت. بدون خوردن صبحانه گرم کار شدم. اونقدر سرم گرم کارم بود که باصدای فرزند از پشت سرم، جیغ کشیدم: چکار میکنی؟ مگه صبحانه نمیخوری؟

جیغ زدم و برگشتم سمتش. یه نان تازه سنگک گرفته بود و نگاهش روی لباسم بود که گفتم: میخوای سخته کنم؟

__ من فقط پرسیدم صبحانه نمیخوری مگه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فکر کردم رفتی شرکت.

لبخند معناداری زد و گفت: آهان...پس وقتی من میرم شرکت شما تیپ میزنی!

توجه م به لباسم جلب شد.خدای من ! چرا همچین لباسی پوشیدم!

فوری گفتم: نه...الان ...عوضش میکنم.

سد راهم شد و گفت : چرا...خوبه.

معذب شدم و در حالیکه از نگاه معنادار فرزاد، سرخ شده بودم گفتم: نه مناسب نیست.

دستشو جلوی راهم سد کرد و گفت : نه بهت میاد...عوضش نکن.

سرمو با خجالت ازش برگردوندم که گفت : جالبه...هنوزم از من خجالت میکشی؟ ...چطور موقع بحث کردن با من ، خجالت نمیکشی.

با حرص نگاهش کردم و گفتم : اون فرق داره...وقتی منو هم ردیف اونایی میکنی که خودت هم میدونی واسه پولت حاضرن حتی برات بمیرن، عصبی میشم.

لبخندی زد و گفت : خب آره...این فرق تو با اوناست.

با اخم گفتم : فقط همین فرق من با اوناست.اون ا هر روز با یکی دوست میشن، اونوقت منو با اونا مقایسه میکنی؟!!

لبخندش پر رنگ شد و گفت : آره تو واقعا فرق داری...خانمی...متین و ...

لبخند رضایت از حرفش روی لبم بود که ادامه داد: اما زبونت گاهی بد نیش میزنه...اونقدر که مجبورم میکنه چشمم رو روی همه ی خوبی هات ببندم.

__ بحث چند روز پیش رو من شروع کردن یا شما ؟ من فقط بهت یه لقمه محبت دادم ولی جنابعالی، زدی همه ی میز رو خالی کردی روی زمین و تهدیدم کردی.

نگاش چیزی در خودش داشت که از نگاش معذب شدم.سرمو ازش برگردوندم، که سر خم کرد و گونه ام رو بوسید.داغ شدم.که کنار گوشم گفتم : نمیدونم چطوری اینکارو میکنی ولی هر روشی که داری ، باید بهت آفرین گفتم، چون خوب بلدی منو مجبور کنی که قهرم رو بشکنم.

از حرفش پوزخندی زدم که دستمو گرفت و کشید سمت میز ناهار خوری و گفت: حالا تا صبحانه نخوریم کار نمیکنیم.

__ مگه قراره شما هم کار کنی؟

__ بعله دیگه...کار که بلد نیستی، اگه برم شرکت تا شب تموم انگشتاتو میبری.

__ نخیر اون بخاطر حضرت عالی بود که یکدفعه جلوم ظاهر شدی.

خندید و گفت : یعنی من یوسفم که با دیدنم انگشتت رو میبری؟

از اینهمه اعتماد به سقش، خنده ام گرفت.زیر لب گفتم : واقعا چه رویی داری !

ادامه دارد....

روبای خام❀

قسمت پنجاه و دوم

بعد از صبحانه، فرزند کمکم کرد تا چند نوع غذا برای شام درست کنم. فسنجون، مرغ به همراه بادمجان، ماکارانی، دسر هم کارامل و ژله... بعد از ظهر که کارها تموم شد، دوش گرفتم و یه شومیز لیمویی با شلوار مشکی پوشیدم. موهام رو بافتم و پشت سرم شبیه گل درست کردم. کمی هم آرایش کردم و از اتاق بیرون اومدم. تقریباً دیگه کارها تموم شده بود. فقط میخواستم دیس میوه رو بچینم. فرزند هم توی اتاقش سرگرم کارای شرکتش بود. دیس میوه خیلی بزرگ بود و نمیتونستم از روی این آشپزخونه بلندش کنم، به همین خاطر رفتم به اتاق فرزند. در زدم و اجازه گرفتم. درو که باز کردم با یه عالم برگه مواجه شدم که تمام روی تختش رو پر کرده بود. نگاه من روی برگه ها بود که گفتم: چه خبره اینجا... دیس میوه خیلی سنگین شده نمیتونم بلندش کنم.

_ الان میام.

جلو رفتم و لبه ی تختش نشستم. نگاهم بی اختیار به کیپی شناسنامه ی فرزند افتاد. 24 آذر تولدش بود... و درست امشب شب تولدش!!

_ بریم... اینا رو بعدا خودم جمع میکنم.

از جا که برخاستم فکری به سرم زد. فوری گفتم: آخ... یادم رفت...

_ چی؟

_ یه چیزی یادم رفت.

_ خب چی یادت رفته؟

بدون اینکه جوابشو بدم رفتم سمت اتاقم. دنبالم اومد. پالتوی زرشکی که برام خریده بود رو پوشیدم و گفتم: خودم میرم میخرم.

_ میبرمت.

_ نه... نه شاید مهمونا بیان.

_ خب بیان... میرن پایین پیش بابا.

_ خب چه کاریه. تو بمون خونه من میرم.

متعجب به عجله و شتاب من خیره شده بود. در حالیکه روسرو سرم میکردم گفتم: خب اصلاً بگو چی میخوای من برم بخرم.

_ نه... تو نمیدونی.

چادرمو که سرم کردم گفتم: من ببرمت که زودتر میرسیم خونه تا خودت بری!

_ نه تو بمون.

ابروهاشو توهم گره زد و گفتم: اصلاً کنجکاوم کردی نمیذارم تنها بری.

با حرص گفتم: ا...! اذیت نکن دیگه.

چشماشو برام باریک کرد و گفتم: تو مشکوک میزنی خودم باهات میام.

چاره ای نبود. گیر داده بود. مجبور شدم باهاش برم. سر خیابان اصلی، به پاساژ بود. به فکرم رسید برم اونجا... کنار پاساژ که نگه داشت گفتم: شما توی ماشین باش من میرم زود میام.

نگاهی با تعجب به پاساژ انداخت و گفتم: اینجا!!

_ آره جا پارک نیست. شما توی ماشین بمون.

از ماشین پیاده شدم که گفتم: ریحانه... پول نمیخوای؟

_ نه دارم.

دویدم سمت پاساژ. زیاد وقت نداشتم. اما نمیتونستم چی براش بگیرم. تا اینکه چشمم به ساعت فروشی توی پاساژ افتاد. فکر خوبی بود. لباس سلیقه ای بود. مخصوصاً لباسای فرزند که همه برند خاصی بود که من هیچ سرم ازش در نمیومدم. وارد مغازه شدم و فوری گفتم: یه ساعت شیک مردانه میخوام.

__ چی قیمتی باشه؟

__ من یک میلیون و نیم بیشتر ندارم.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت پنجاه و سوم

__ مارک برمونت ، انگلیسیه و ساعت شیک و خوبیه.به شما با تخفیف میدم یک میلیون و چهارصد.

__ ممنون همین عالیه.

جعبه ی ساعت از خودش شیک تر بود.ساعت رو گذاشتم توی کیفم و فوری از در دوم پاساژ بیرون اومدم.سر خیابان یه شیرینی فروشی بود.سفارش یه کیک دادم که خودشون با پیک برام بفرستن.متن رو شم گفتم بنویسن

" همسرم فرزاد...تولدت مبارک"

خیلی با خودم کلنجار رفتم که کلمه ی عزیزم رو نگم که خود مسئول سفارشات که خانم جوانی بود پرسید: ببخشید ولی معمولاً واسه کیک تولد مینویسن، عزیزم ، جانم، بنویسم، فرزاد جان؟

لبمو به دندان گرفتمو مردد بودم که خانم جوان گفت: خب بنویسم، فرزاد عزیز ...تولدت مبارک.

__ باشه...خوبه فقط راس ساعت نه شب میخوام کیک رو با پیک برام بفرستید.آدرس که به شما دادم.

__ بله چشم حتما.

از شیرینی فروشی بیرون اومدم.تمام پولی که توی این دوماه فرزاد بهم داده بود رو واسه تولد خودش خرج کردم.ناراضی نبودم چون، حس میکردم که خیلی خوشحال میشه.اما وقتی دوباره از در پشتی پاساژ اومدم برم سمت ماشین.دیدم فرزاد توی راهروی پاساژ دنبالم میگرده.خشکم زد.نکنه فهمیده بود که توی پاساژ نبودم.یکدفعه منو دید و با قدمهای بلند اومد سمتم.چنان اخم کرده بود که از همون دور ترسیدم.وقتی رسید بهم بلند و عصبی گفت: کجا بودی؟

__ من...از در پشتی پاساژ رفته بودم اون سمت خیابون.

نفسش رو یکباره بیرون داد و گفت: واسه چی بهم دروغ گفتی؟

__ اینجا نمیشه توضیح بدم...بریم توی ماشین.

دستم گرفت و کشید.دنبالش میدویدم.در ماشینو که باز کرد واقعا ترسیده بودم.حالا باید چی میگفتم؟ نشست پشت فرمون ماشین و بی هوا سرم داد زد: اونهمه اصرارت واسه تنها اومدن واسه همین بود؟ میخواستی چکار کنی؟

__ خواهش میکنم داد نزن...فقط گوش بده.

سرشو به سمت روبروش برگردوند و ساعد دستاش رو گذاشت روی فرمون ماشین و گفت: بگو

__ من الان نمیتونم بهت بگم...ساعت نه شب همه چی رو میفهمی.

اخم تندی حواله ام کرد و گفت: من الان ازت جواب میخوام.منو دور زدی؟! کشوندی پاساژ بعد از در پشتی فرار کردی، که چی بشه؟!

با ناراحتی گفتم: نه دورت زدم نه فرار کردم...لطفا منو با اون دخترایی که میشناسی مقایسه نکن.برای کارم دلیل داشتم.

با حرص گفت: خب دلیلتو بگو.

__ ساعت نه شب میگم.

با عصبانیت گفت: پس منم تا ساعت نه شب اون روی سگمو بهت نشون میدم.

با خواهش گفتم: فرزاد... تو رو خدا... مهمون داریم امشب.

__ داشته باشیم... یا همین حالا میگی یا آبروتو جلوی مهمونا میبرم.

لحظه ای با خودم فکر کردم. اگه بگم تمام مزه ی سوپرایزم از بین میره، ولی اگه نگم وقتی حقیقت رو بفهمه شرمنده میشه.

به همین خاطر مصمم گفتم: باشه... من همون نه شب توضیح میدم.

با عصبانیت نگام کرد و گفت: میدونم میخوای تا نه شب فکر یه چاره ای باشی ولی باشه، منم سر حرفم هستم.

ادامه دارد...

روای خام ❁

قسمت پنجاه و چهارم

فرزاد حرفشو عملی کرد. در عرض چند دقیقه اونقدر بداخلاق شد که تحملش برام سخت شد. تا رسیدیم خونه رفت توی اتاقش و درو محکم بست. اول فکر کردم شاید قهر کرده، ولی چند دقیقه بعد صدای فریادش بلند شد: ریحانه...

دویدم سمت اتاقش. دوباره هر چی کاغذ بود روی زمین پخش کرده بود که فریاد کشید: برگه های مالیاتی شرکت کو؟

از حرفش خنده ام گرفت: من چه میدونم.

دوباره محکمتر فریاد زد: تو برش داشتی... اومدی توی اتاقو برش داشتی و نمیدونم رفتی به کی دادیش.

__ فرزاد!! چی داری میگی؟! من اصلا دست به برگه هات نزدم حتما خودت جایی گذاشتی.

با لحنی عصبی که حسابی منو ترسونده بود گفت: نیست... اگه تو برش نداشتی پس کو؟! ...چکارش کردی؟

__ تو چت شده؟ من برگه های شرکت تو رو میخوام چکار!؟

__ من چم شده؟! تو چت شده؟ ... پاساژ رو دور زدی تا برگه ها رو به کی بدی؟

دهانم از تعجب باز موند: تو دیوونه ای به خدا...

خواستم از اتاق بیرون برم که دستمو محکم کشید و با لحنی تهدیدآمیز گفت: ریحانه... کاری میکنم امشب به غلط کردن بیافتی ها.

از حرفش اشک توی چشمم جمع شد. نگاش کردم و گفتم: این حرفت یادت باشه، منم منتظر میمونم تا قیافت رو ساعت نه شب ببینم.

با حرص منو کشید سمت تخت و فریاد زد: لعنتی... تو داری تهدیدم میکنی؟

اشکام از چشمام فرو ریخت: برای خودم متاسفم فرزاد... که فکر میکردم منو شناختی. ولی اشتباه فکر میکردم.

دستش شل شد و دستمو رها کرد. با گریه از اتاقش بیرون زدم. خدا رو شکر که همون موقع مهمونا اومدن، چون از تنهایی باهانش میترسیدم. مادر و پدر بودن. فوری اشکمو پاک کردم و چادر و پالتومو درآوردم. به زور لبخند زدمو به استقبالشون رفتم.

__ خیلی خوش اومدید... سلام... بفرمایید.

دعوتشون کردم سمت پذیرایی و رفتم اتاق فرزاد. در اتاقو پشت سرم بستم. هنوز دنبال برگه های گمشده میگشتم که گفتم: خواهش میکنم بیا بیرون... الان بابا اینا میفهمن ما بحثمون شده.

با عصبانیت جوابم داد: به جهنم...برگه های شرکت تا پیدا نشه از اتاق بیرون نمیام.

_ یواشتر تو رو خدا...پیدا میشه...حالا تو بیا بیرون.

دوباره زنگ در بلند شد.مجبور شدم از اتاق بیرون برم.آقا منصور پدر فرزند بود.با پدر و مادر احوالپرسی کرد و بعد روبه من گفت: فرزند چشمه؟

_ چطور؟

_ صداش تا پایین میاد.

_ شرمنده...چند تا برگه از شرکتش رو گم کرده، تو رو خدا برید بهش بگید بیاد بیرون از اتاق.

_ الان میرم باهاش حرف میزنم.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت پنجاه و پنجم

آشفته گی از سر و روم میپارید.به زور خودمو شاد نشون میدادم.چایی بردم و گفتم : ببخشید خیلی وقت بود میخواستم به دور همی بگیرم ولی...

پدر لبخند زد و گفت: ولی دامادمون بیشتر حواسش به ما بود تا دخترمون.

_ این چه حرفیه بابا ! به خدا گرفتار بودم.

مادر خندید: بابات شوخی میکنه ریحانه جان.برای ما فقط این مهمه که خوب و خوش باشید .

لبخندی زد که فرزند همراه منصور وارد پذیرایی شد.چهره اش اونقدر عصبی بود که با همون نگاه اول پدر گفت: چی شده آقا فرزند ؟

منصور بجای فرزند جواب داد : چیزی نیست...چند تا از برگه های شرکت گم شده.

نگاه فرزند به من افتاد و با لحنی که قلبمو به درد آورد گفت: میدونم کار کیه.

فوری گفتم : من میرم چایی بیارم.

دوتا چایی دیگه ریختم و برگشتم توی پذیرایی.پیاله های کریستال روی آپن رو پر از مغز پسته و بادام کردم گذاشتم کنار دست مهمونها.نشستم کنار مادر که پدر به فرزند گفت : پیدا میشه...حالا اینقدر عصبی نباش.

فرزند نفس بلندی کشید و باز نگاه تهدید آمیزش رو به من دوخت.بغضم رو فرو خوردم و گفتم : چایی تون سرد نشه.

همه مشغول صحبت شدن و من نگاهم به ساعت بود.نزدیک 8 بود. تو دلم دعا میکردم که فقط فرزند دیوونه بازی در نیاره.بلند شدم دیس بزرگ میوه رو بلند کنم اما زورم نمیرسید.فرزند هم اصلا به روی خودش نیاورد که بیاد کمکم.مجبور شدم از هر میوه ای یکی بذارم توی پیش دستی مهمونام و بذارم کنار دستشون.پیش دستی فرزند رو که خواستم کنار دستش بذارم گفت : صبرم تموم شده...یا میگی برگه ها رو به کی دادی یا جلوی همه سرت داد بکشم.

_ خواهش میکنم.یه ذره تحمل کن.ساعت نه که بشه بهت میگم.

اخمشو محکم تر کرد و با صدایی که بلندتر شده بود گفت : همین الان.

نگاه همه برگشت سمت ما.با لبخند به فرزند گفتم : ببخشید...میشه شما چند دقیقه بیا بید توی اتاق.

سمت اتاق خود فرزند رفتن تا از سالن دورتر باشه. اونم پشت سرم اومد. در اتاق رو که بستم با ناراحتی نگاهش کردم که فریاد زد: اینطوری نگام نکن... تازه دارم میشناسمت... چطور تونستی منو که بهت اعتماد داشتم گول بزنی؟

بغضم واقعا داشت میشکست که به سختی کنترلش کردم و گفتم: واقعا ازت انتظار همچین حرفایی رو نداشتم... ولی الان چیزی بهت نمیگم تا وقتی حقیقت رو فهمیدی حسابی عذاب وجدان بگیری.

با حرص منو محکم کوبید به در اتاقش و گفت: ببین اگه من جنس خراب شما دخترا رو نشناسم باید برم بمیرم. دیگه همه ی حقه های شما ها رو بلدم... با زبون خوش همین الان بهم بگو وگرنه جلو همه آبروریزی میکنم.

گریه م گرفت و با ناراحتی گفتم: پس واست متأسفم... اگه جنس همه ی دخترا رو شناختی من یکی رو هنوز شناختی.

اشکام رو که دید کلافه شد. نشست لبه ی تختش و کلافه چند نفس عمیق کشید و بعد نگاهی به من که داشتم هنوز گریه میکردم انداخت و فریاد زد: گمشو بیرون.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت پنجاه و ششم

از اتاق فرزند که بیرون اومدم، خونه در سکوت فرو رفته بود. نمیدونم بقیه هم صدای فرزند رو شنیده بودن یا نه. فوری دویدم سمت دستشویی تا خودم رو از شر اون اشکایی که رهام نمیکردن، راحت کنم. شاید ده دقیقه ای شد که حسابی گریه کردم و بعد صورتمو آب زدم. تمام صورتم سیاه شده بود. مجبور شدم کلاً صورتمو بشورم. از دستشویی که بیرون اومدم به بهانه ی خوندن نماز رفتم توی اتاقم. هم وضو داشتم هم نماز رو خونده بودم ولی اونقدر دلم پر بود از دست فرزند که اونهمه بهم تهمت زده بود و به همه چی شک داشت، که وقتی به خودم اومدم دیدم جانمازم رو دوباره پهن کردم و قامت بستم. نیت حاجت کردم و الله اکبر گفتم. بعد نماز از خدا خواستم از این بیشتر آبرو ریزی نشه و برگه های گمشده ی فرزند پیدا بشه. دوباره آرایش کردم و با لبی به ظاهر خندان و دلی پر آشوب برگشتم به پذیرایی. کم کم داشتم غذا ها رو آماده میکردم که مادر وارد آشپزخونه شد و گفت: ریحانه

__ جانم.

__ فرزند چشه؟

__ چیزی نیست ساعت نه ان شالله همه چی درست میشه.

مادر نگاهی به ساعت انداخت و کمکم کرد تا وسایل شام رو حاضر کنم که صدای زنگ آیفون، سر ذوقم آورد. فوری فندک کنار گاز رو برداشتم و گفتم: من میرم.

بعد چادر رنگی مو برداشتم دویدم رفتم دم در. کیک رو گرفتم همونجا شمع های روش رو روشن کردم. از پله ها بالا اومدم و در زدم. مادر رو باز کرد. با لبخند و بغض وارد شدم. همه یکدفعه ساکت شدند. نگام به فرزند بود که شوکه شده بود و گره ابرو هاش نه تنها داشت باز میشد بلکه کم کم حالت نگاهش داشت تغییر میکرد. مقابلش رسیده بودم که بغض و لبخندم یکی شد و گفتم: تولدت مبارک.

لباش از تعجب از هم باز شد. نگاهشو از کیک گرفت و به من دوخت. آتش نگاهش داشت بغضمو میشکست که بلند شد و کیک رو ازم گرفت و مقابل چشم همه منو توی آغوشش کشید. بی اختیار زدم زیر گریه. صداهش رو زیر گوشم نجوا بار میشنیدم: ریحانه... چرا نگفتی بهم؟ چرا گذاشتی هر چی از دهنم در اومد بهت بگم؟

با گریه گفتم: نخواستم قشنگی این لحظه رو خراب کنم.

منو از آغوشش جدا کرد که پدرگفت: بسه دیگه حالا ما رفتیم همدیگه رو بغل میکنید.

اما انگار فرزند اصلا صدای پدر رو نشنید که سرشو جلو آورد و مقابل نگاه همه پیشونیم رو بوسید. صدای منصور خان هم بلند شد : دیگه جای ما نیست... بریم تا کار به جای باریک نکشیده.

میون گریه هام خندیدم که فرزند با نگاهی که قلبمو داشت از جا میکند گفت: برو صورتت رو بشور.

نگاش کردم و با لبخند گفتم : چشم.

ادامه دارد...

❁ رویای خام ❁

قسمت پنجاه و هفتم

حالم بهتر شده بود. با ذوق جعبه ی ساعت فرزند رو از کیفم درآوردم و برگشتم به سالن. نشستم روی مبل کنار فرزند و جعبه ی ساعت رو دو دستی تقدیمش کردم. با لحنی که قلبمو به تپش وا میداشت گفت : وای ریحانه... چکار کردی تو !!

_ مبارکت باشه.

جعبه رو باز کرد و با اولین نگاه به ساعت گفت : خدای من ! ریحانه این خیلی گرونه !

با لبخند گفتم: پولای ماهیانه ای که دادی رو جمع کردم و ...

نداشت حرفمو بزنم و سرمو به سینه فشرد. باز صدای اعتراض همه بلند شد که زیر گوشم گفت: ریحانه... ریحانه... کاش آب میشدم میرفتم توی زمین... این چه کاری بود با من کردی ؟!

نخواستم باز گریه کنم و با لبخند اشک چشمامو جمع کردم و گفتم: خدا کنه خوشت بیاد.

_ از سرمم زیاده... خیلی قشنگه.

منصور خان گفت : بابا جان بسه دیگه ...اگه قرار جشن رو خصوصی کنید ، بگید ما بریم.

فرزند فوری گفت: معذرت میخوام امشب خیلی عصبی بودم، شاید خیلی بد خلقی هم کردم، ببخشید منو... فقط میخوام جلوی همه ی شما بگم ...که... من خیلی خوشبختم که ریحانه رو دارم. تنها کسی که تولد من یادش بود و حتی خود منو هم غافلگیر کرد.

با ذوق لبخند زدم که فرزند با لبخند پر شوری مقابل همه گفت: ممنونتم ریحانه جان.

کلامش به یکباره تمام تنم رو پر از شراره های آتش کرد. تا آخر شب اسیر نگاه فرزند بودم. مدام با نگاه خاصش، دلم رو زیر رو رو میکرد. آخر شب وقتی فرزند برای بدرقه ی مهمون ها رفت، داشتم پای ظرفشویی پیش دستی ها رو میشستم که صدای بسته شدن در رو شنیدم. میدونستم حالا با تنها شدن با او ، حال خرابم دگرگون تر خواهد شد. وانمود کردم هنوز کنار ظرفشویی کار دارم که یکدفعه از پشت دستاشو دور کمرم حلقه کرد و از کنار گوشم گفت : ریحانه...

_ هیچی نگو فرزند... نمیخوام یادم بیاد که چند ساعت پیش چی ها شنیدم.

نفسش توی صورتم خورد که گفت: منو میبخشی؟

برگشتم سمتش و گفتم: خوشحالم که با همه ی اون حرفها رازم رو فاش نکردم تا حسابی غافلگیر بشی.

دوباره منو محکم به سینه فشرد و با صدایی که از شدت پشیمونی میلرزید گفت : آخ خدا... کاش میگفتی تا من اون حرفا رو نمیزدم تا الان توی قلبم اینطوری آتش به پا نبود.

_ اینقدر تکرار نکن... گفتم نمیخوام چیزی یادم بیاد.

سرمو از سینه اش جدا کردم که سرشو جلو آورد و منو بوسید و بعد از مکثی گفت: امشب باید پیش من باشی...

_ باید ؟!

_ باید...نمیذارم بری اتاقت.

خندیدم که منو روی دستاش بلند کرد.جیغ زدم و گفتم : چکار میکنی ؟

خندید و گفت : از بس سبکی میتونم روی دست بلندت کنم.

منو سمت اتاقش میبرد که گفتم: فرزاد...خواهش میکنم...بذار برم...من اتاق خودم راحت ترم.

منو روی تختش گذاشت و گفت: چرا ازم میترسی؟

_نمیترسم فقط...

_ نترس نمیذارم، معذب بشی.بهم بگو چطور امروز اینطوری غافلگیرم کردی؟

جریانو براش گفتم که چطور تاریخ تولدش رو یکدفعه دیدم تا سفارش کیک و خرید کادو. تمام مدت با محبت نگام میکرد و وقتی حرفم تموم شد دستم رو میون دستش فشرد و گفت: ریحانه ی من...تو واقعا ریحانه ای!...چقدر اسمت بهت میاد...ممنونتم خیلی خیلی.

اونشب به اصرار فرزاد توی اتاق فرزاد خوابیدم.از شدت خجالت پشتمو بهش کرده بودم ولی اون تا نیمه های شب، همراه با نفسی عمیق ، بوسه ای به موهام میزد و خواب رو از چشمم می ربود.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت پنجاه و هشتم

چند روزی از تولد فرزاد گذشت.رفتار فرزاد بعد از تولدش خیلی عوض شد.مخصوصا اول هفته وقتی بعد از تولد رفت شرکت.ساعت نزدیکای 10 بود که تلفن زنگ خورد.رفتم گوشید برداشتم گفتم: بله.

صدای نا آشنایی گفت : سلام خانم ببخشید...من با ریحانه خانم کار داشتم.

_ بفرمایید...خودم هستم.

_ به من گفتن یه چیزایی در مورد آقای فرزاد شاهی به شما بگم.

فوری گفتم : ببخشید نمیخوام چیزی بشنوم .

بعد گوشی تلفن رو گذاشتم.حالم خیلی بد شده بود.ترسیده بودم.مدام از خودم میپرسیدم " میخواست چی در مورد فرزاد بگه". دوباره تلفن زنگ خورد.تردید داشتم بردارم یا نه که فوری گوشی رو برداشتم و گفتم: لطفا مزاحم نشید وگرنه....

_ ریحانه...منم...

نفس عمیقی کشیدم و نشستم روی میل کنار تلفن و گفتم: فرزاد...یه آقایی...

_ میدونم.

_ میدونی !

خندید و گفت : خودم بودم میخواستم امتحانت کنم.

با حرص گفتم : بی مزه ی لوس...یعنی واقعا هنوز بهم اعتماد نداری؟!

با لحنی که داشت خامم میکرد گفت: دارم...بیشتر از چشمم...شوخی بود فقط همین...زنگ زدم بگم حاضر باش دارم میام دنیالت.

_ کجا به سلامتی؟

_ حرف نباشه کوچولو...حاضر باش.

بعد گوشتی رو قطع کرد.من عاشق این رفتارهای غافلگیرانش بودم.خوشم میومد که با نگفتن ساده ترین حرفها و کارها ، هیجانش رو زیاد میکرد.منم تیپ زدم و آماده شدم.اولین ماه زمستون بود و هوا بی رحمانه سرد. پالتوی زرشکیم و با کیف و کفش و دستکشش ست کردم و شال بافت مشکیم رو سرم کردم.چادرمو روی دستم انداختم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم.چشمای میشی رنگم از ذوق میدرخشید و گونه های سفیدم از هیجان گل انداخته بود.از پله ها پایین رفتم.شرکت فرزاد تا خونه فقط ده دقیقه راه بود.جلوی در منتظرش بودم که بوق زد.سوار ماشینش که شدم، شاخه گل سرخی که یه پایپون صورتی بهش بود و ستمم گرفت.مثل گل ندیده ها ، بی اختیار ذوق کردم و گفتم : وای...برای منه!

خندید: پس برای کیه!

_ ممنون....چی شده حالا؟ کجا میخوایم بریم؟

دستی به موهایش کشید و بعد گفت: زوده بگم...صبر کن.

عطر گل سرخ رو یه نفس کشیدمو گفتم: خیلی خوشگله.

_ البته نه در مقابل شما.

ماتم برد.متعجب پرسیدم: با منی؟!

خندید: آره دیگه...مگه کسی غیر از تو توی ماشینم هست؟

چرخیدم سمتشو گفتم: چت شده فرزاد؟ چیزی مصرف میکنی؟ ضربه ای به سرت خورده؟.

با لبخند نگاهی به من انداخت و بعد با هیجان، دست دراز کرد و گونه ام رو کشید و گفت: چیزی به سرم نخورده، ولی یه چیزی به زندگیم خورده.

_ چی؟!

با شوق گفت: رنگ محبت کارای تو.

خندیدم و گفتم: زده به سرت...دیوونه شدی.

_ آره بدجور...هنوز توی فکر جشن تولدم.

_ بسه دیگه ...تموم شد رفت.

_ نه...تا امروز هیچکی اینجوری غافلگیرم نکرده بود.

_ پس الان به جبران تولدت داری منو میبری بیرون؟

_ نه...یه اتفاق دیگه افتاده که نتونستم توی خونه بهت بگم.

_ خب چه اتفاقی؟

لبخند روی لباس کمرنگ شد و گفت : میگم...صبور باش.

کلافه گفتم: ای بابا دیوونم کردی...خب بگو چی شده.

دستشو دراز کرد و سرمو سمت خودش کشید و بعد پیشونیم رو بوسید.داشتم از دست اینکاراش دیوونه میشدم.خودمو کشیدم سمت در که با آه غلیظی گفت: دیوونه نشو...من دیوونه شدم بسه.

منظورش رو نفهمیدم.چند دقیقه ای سکوت کردیم.خوب شد که دیگه حرفی نزد.چون نمیدونم چی توی حرفاش بود که قلبمو به آشوب میکشید.از بعد تولدش ، از رفتاراش خیلی معذب میشدم.جوری که تا اونروز حالم خراب نشده بود.مدام حس میکردم، گُر گرفتم.

ادامه دارد...

روایای خام ❀

قسمت پنجاه و نهم

شاخه گل سرخ رو گرفته بودم کنار صورتم و با برگهای نازک و نرمش ، صورتم رو نوازش میدادم که فرزند گفت: رسیدیم.

نگاه کردم به اطرافم، نه رستوران بود، نه کافی شاپ، پرسیدم: اینجا؟!

از ماشین پیاده شدم.همراه باهاش وارد پاساژ بزرگی شدم.نگاهی به اطرافم کردم که دستمو گرفت و کشید سمت یه مغازه ی بزرگ طلافروشی.کنار گوشم گفت: به چیزی انتخاب کن.

_ برای چی؟

_ میخوام از سلیقه ی تو برای یه نفر استفاده کنم.

با ناراحتی گفتم: برو خودش رو بیار ، از سلیقه ی خودش استفاده کن.

_ لوس نشو ریحانه...کمکم کن .

نمیدونم چرا حالم بد شد و با ناراحتی پرسیدم: واسه مونا؟

_ حالا...

_ پس باهاش آشتی کردی؟

اخم کرد : تو به این کارا کار نداشته باش.

یه چیزی داشت از درون قلبمو میخورد.سعی کردم ناراحتیم رو پنهان کنم.اصلا به من چه مربوط واسه کی میخواست طلا بخره.نگامو بین طلاها چرخوندم که گفت: بهت اعتماد کردم ها.. یه خوشگلشو انتخاب کن.

حرفش مثل نیسی بود که توی قلبم فرو کرد.دست گذاشتم روی یه زنجیر بافت ظریف و به پلاک که شبیه گل رز بود.دیگه توی مغازه نرفتم .بی اختیار داشتم خودمو سرزنش میکردم که واسه همچین آدمی جشن تولد گرفتم.کسی که هنوز چشمش پیش مونا بود.فرزاد از طلا فروشی بیرون اومد و گفت : بریم.

همراهش رفتم.همون نزدیکی یه رستوران بود که پیشنهاد داد بریم اونجا.دیگه اصلا برام مهم نبود.پشت یکی از میزهای رستوران نشستیم.مردی جوان از بالای یک سکو پیانو مینواخت.آهنگ آرامش بخشی که اگرچه آروم بود ولی داشت منو از درون میسوزاند.

_ چی بخوریم؟

_ نمیدونم.

_ شروع نکن ریحانه...یه چیزی انتخاب کن.

_ سرم درد میکنه...اشتها ندارم، هر چی خودت میخوری، برای منم سفارش بده.

_ باشه...خوراک بره.

از خوش اشتهاپیش پوزخندی زدم که در جعبه ی کادویی رو مقابلم باز کرد و پرسید: قشنگه نه؟

انگار قصد داشت حرص منو در بیاره.که گفتم : بله قشنگه مبارک صاحبش باشه.

_ آخه برام یه کاری انجام داده که باید از شرمندگیش در بیام.

بی حوصله داشتم برای فرار از شنیدن درد دلهای فرزاد به اطراف نگاه میکردم که گفت: نمپرسی چکاری؟

_ چکاری؟

_ حواست با منه؟

سرمو سمت خودش چرخوند.بی حوصله گفتم : خب چکاری؟

زل زد به چشمام و گفت: برگه های شرکت پیدا شد.

آه غلیظی کشیدمو گفتم : بله...حتما مونا خانم پیدا کردن.

_ تو شرکت جا مونده بود.

متعجب نگاه کردم که ادامه داد: ریحانه...من بزرگترین اشتباه زندگیمو کردم...که به تو بدبین شدم.تو پاکترین دختری هستی که شناختم.

محو حرفاش بودم که جعبه رو گرفت سمتم و گفت: برای توست ریحانه...

ادامه دارد...

❀ رویای خام

قسمت شصتم

لبام به زحمت از هم باز شد: برای ...من !!

لبخند قشنگی صورتشو پوشوند.دست دراز کردم و زنجیر و پلاک رو برداشتم .داشتم از نزدیک نگاه میکردم که گفت: میبخشی منو ؟

لبخندی زدمو گفتم: خدای من!...باز منو دست انداختی ! چرا گفתי برای مونااست؟

_ من نگفتم برای مونااست تو اسم مونا رو آوردی من فقط گفتم حالا.

با خنده مشتیی زدم به بازوش و گفتم: فرزاد...

خندید و تکیه زد به پشتی صندلیش و با شیطنت گفت: ولی برام سواله....چرا تو روی اسم مونا حساسی.

_ حساس نیستم.

_ هستی.

با اخم گفتم: بسه دیگه...خیلی خب حساسم چون ازش خوشم نیما.چون بعد از اون جشن لعنتی توی باغ، ازش ترسیدم.

سری تکون داد و گفت: باشه...باورم شد.

سفارشات غذا که رسید، فرزاد گفت: یه خبر هم واست دارم.

_ چی؟

_ یه مهمونی خانوادگی در راهه.

_ وای نه... من از جمع های شما خوشم نمیاد.

_ نه خیالت راحت این فرق داره... عمه نسرين با پسر اش دارن از کانادا میان. و خیلی های دیگه که حتی توی عروسی ما نبودن.

با استرس گفتم: وای بدبخت شدم.

_ از چی میترسی؟... مشتاقند که ببیننت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمیشد اینو بعد از غذا میگفتی؟

خندید و گفت: بخور... من هواتو دارم فسقلی.

از همون روز استرس گرفتم. نمیدونم چرا؟ شاید چون حس میکردم از جنس خانواده ی شاهی نیستم و این معذبم میکرد. درست آخر هفته که تعطیلات کریسمس بود عمه نسرين و پسر اش، مهران و مهرداد از راه رسیدند. برادر ناتنی فرزند ، شایان هم رسید. و البته دختر عموی بزرگ فرزند ، نازنین به همراه همسرش، سامان.

چند روز تعطیلات رو همه قرار گذاشتند بروند به ویلای بزرگ ده هزار متری توی فشم . فرزند اصرار کرد که ما یه شب زودتر از بقیه بریم اونجا. اینبار کلی لباس گرم برداشتم. و رفتیم. جاده برفی و لغزنده بود و من استرس رانندگی فرزند رو داشتم. اگر چه رانندگی بسیار محتاطانه بود، ولی من کلاً از رانندگی خاطره ی خوبی نداشتم. بعد از ظهر بود که رسیدیم با کلی وسایل که برای اون چند روز مهمانی برده بودیم. برف روی زمین نشسته بود و تمام حیاط بزرگ ویلا رو پوشیده بود. از ماشین که پیاده شدم ، پاهام تا زانو رفت زیر برف. اگه سفارش فرزند نبود و چکمه های بلندمو نپوشیده بودم اصلاً نمیتونستم راه برم. فرزند داشت وسایل پشت ماشین رو خالی میکرد که گفتم: اینجا چطور بمونیم با اینهمه برف!

_ سپرده بودم برفها رو پارو کنن، تا خودم بالا سر کارگرا نباشم، کار نمیکنن. درستش میکنم.

خم شدم و یه گلوله برفی از برفها رو برداشتمو با شیطنت گفتم : فرزند.

تا سرش رو بلند کرد ، گلوله رو درست زدم وسط صورتش و بلند زدم زیر خنده. با دستاش برفها رو از روی صورتش پاک کرد و گفت: دلت برف بازی میخواد... باشه.

دوید سمتم که پا به فرار گذاشتم. ولی هر یه قدم اون سه قدم من بود. بالاخره منو گرفت و با هم خوردیم زمین. فوری نشست و تا تونست برف ریخت روی سر و صورت. فریاد میزد: یخ کردم... بسه...

برفهای روی صورت. پاک کردم که یه گلوله برفی محکم زد توی صورت. گفتم: اینم آخریش.

صورت. یخ کرده بود که گفتم: یخ زدم... مگه تو شتری که اینقدر کینه ای هستی!

خندید: کینه ی فرزادی نشنیدی؟ بلند شو برو توی خونه چایی بذار تا من بیام.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت شصت و یکم

خونه خیلی سرد بود. سریع رفتم شیر گاز آشپزخونه رو باز کردم و کتری روی گاز رو روشن. خونه ی بزرگ دو طبقه ای بود. پایین یه سالن بزرگ 100 متری مبله، بالا پر از اتاق خواب. از طرحش خوشم اومد. جای قشنگی بود. فقط توی یه روستا بود و بافت قدیمی داشت. فرزند هم با کلی وسایل اومد. رفتم کمکش که گفت: نه سنگینه.

خریده‌های اون چند روز رو جابه‌جا میکردم. کلی مرغ و ماهی و گوشت بود که باید میشستم. کاهو و کلم و خیار و گوجه‌سیب زمینی و پیاز و میوه. حتی نوشابه رو هم از قلم ننداخته بود. اومد کمکم و گفت: بذار من ماهی رو میشورم.

__ باشه حتما... چون از دست زدن بهش خوشم نمیاد.

__ حتما میترسی یه دفعه زنده بشه.

خندیدم و گفتم: دقیقا.

ماهی بزرگ قزل رو برداشت و بعد یکدفعه به سمت صورتم تکان داد. سرمو عقب کشیدم و با حالت چشیدنش گفتم: آه... نکن.

خندید. آب کتری جوش اومده بود که چایی دم کردم و نشستم روی صندلی میز ناهار خوری توی آشپزخونه. دستی روی میز کشیدم. اصلا خاک نداشت. پرسیدم: کسی اینجا رو تمیز کرده؟

__ آره به پیرمردی از اهالی روستا، کلید اینجا رو بهش دادم، هر وقت بخوایم بیاییم قبلش بهش میگم اینجا رو تمیز میکنه منم پولش رو میریزم به کارتش.

__ چقدر بهش میدی؟

__ هر باری که تمیز کنه، صد تومن.

__ چقدر کم!...

__ کمه؟!

__ خونه به این بزرگی! تازه میگی بنده خدا پیرمرده کمرش میشکنه تا کل خونه رو تمیز میکنه.

کارش تموم شده بود. نشست روبروم پشت میز و گفت: شما بفرمایید بانو... چقدر بهش بدم؟.

با لبخند از کلام قشنگش گفتم: ایندفعه بخاطر من سیصد بهش بده... برای شما که پولی نیست.

با ذوق خاصی گفت: چشم... بانو امر بفرمایند.

خندیدم که دست دراز کرد و زنجیر و پلاکی که برام گرفته بود و به گردنم انداخته بودم رو توی دستش گرفت و گفت: خیلی بهت میاد... مبارکت باشه، مهربون من.

از حرفش با شوق گفتم: جدی؟! ممنون... اینکه اثر مهربونی شماست.

باز گونه‌ام رو کشید و گفت: قابلی نداشت.

__ آی اینقدر لُپم رو نکش....

ادای منو در آورد و گفت: اینقدر لپم رو نکش.... لوس نشو... من عاشق کشیدن لُپتم.

از شنیدن کلمه‌ی "عاشق" سرخ شدم و فوری بلند شدم چایی بریزم که پرسید: شام چی بخوریم؟

__ غذای دیروزی که منبر خانم درست کرده هست.

__ نه... اون خوشمزه نبود.

__ ببخشید!... پس اعلا حضرت چی میل دارن؟

نگاهش برقی زد و گفت: یه آتیش درست کنیم بعد ماهی رو کباب کنیم. چطوره؟

__ هر طور راحتی.

لیوانهای چایی رو روی میز گذاشتم و دوباره نشستم پشت میز که فرزاد گفت: تو چی دوست داری؟

__ من!... فرقی نداره.

__ چقدر از این کلمه بدم میاد... هزار بار بهت گفتم وقتی با منی باید برات فرق کنه.

__ خب... پس سیب زمینی ذغالی.

لبخند روی لبش محو شد: من میگم ماهی کبابی ، تو میگی سیب زمینی ذغالی !؟

خندیدم: دیدی گفتم فرقی نداره.

_ خب هر دوش رو درست میکنیم.

ادامه دارد....

روای خام❀

قسمت شصت و دوم

بالاخره فرزند توی تراس بزرگ ویلا ، روی باربیکیو هم ماهی کباب کرد هم سیب زمینی.کت چرمیشو من پوشیده بودم و چشمام رو بسته بودم و داشتم با نفسهایی عمیق ریه ام رو از هوای پاک اونجا پر میکردم،که چیزی به پیشونیم خورد.چشم باز کردم.فرزاد بود.پیشونیش رو چسبانده بود به پیشونیم و نگام میکرد که از کارش لبخند زدم.تازگیها کاراش عجیب شده بود که گفت: مثل یه خاتم خوب، از زحمات شوهرت تشکر کن.

_ دقیقا چه زحماتی!؟

با شیطنتی که توی نگاش ، موج میزد، نفسم رو حبس کردم که گفت: اینکه دارم برات کباب میزنم...

با خنده گفتم: کباب زدن که برای شما تفریحه ولی باشه.

پیشونیش رو بوسیدم .چشماش رو لحظه ای بست و بعد با باز کردن چشماش گفت: کم بود ، برای همه ی زحماتم ولی چون بوسه ات گرم و پر از تشکر بود فعلا قبول میکنم.

با دست دود غلیظ ماهی کبابی رو نشونش دادم و گفتم: کبابت سوخت، کباب پز زحمت کش.

بعد با صدای بلند خندیدم و فرزند دوید سمت باربیکیو . ماهی رو برگردوند و دوباره برگشت سمت و گفت: مسخره ام کردی الان.

_ نه.

_ چرا مسخره ام کردی کوچولو...ولی دارم برات... آوردمت یه ویلا به این بزرگی، امشب و فردا، با من تنهایی، حواست هست؟

با ترس گفتم: شوخی نکن فرزند...بعد از اون شب مسخره که با ماسک منو ترسوندی،دیگه گاهی از حرف زدنم میترسم.

بلند خندید و به حالت طنز گفت: تازه بهت نگفته بودم من آدمخوارم.

از این حرفش اصلا خوشم نیومد.اما اون بلند زد زیر خنده و ادامه داد: چون تو لاغری نخوردمت تا چاق شی.

با حالت انزجار ، گفتم: فرزند بسه حالم بهم خورد.

اما خوشمزه گیش گل کرده بود و دستاشو به نشونه ی گرفتن من بالا آورد و گفت: میخورمت فسقلی.

بلند شدم برم توی خونه که منو محکم گرفت و گفت: کجا؟

_ فرزند از اینجور شوخیا خوشم نمیاد.

همونطور که دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود و من پشتم بهش بود، سرشو کنار صورتم آورد وگفت: خب تو خوردنی هستی آخه.

بعد بوسه ای زد به صورتم و گفت: کباب هام سوخت بخاطرت.

لبخند زدم که گفت: برو بشین...خیالت راحت من گیاهخوارم.

اشاره ای به ماهی کبابی اش کردم و گفتم: میبینم.

__ خب ماهی هم از گیاهان دریایی تغذیه میکنه.گوسفندم از گیاه تغذیه میکنه،...من از این دسته گیاهخوارها میخورم.

خندیدم و گفتم: تازگیها خیلی بامزه شدی.

آستین بلند پیراهن پشمی اش رو بالا زد و دست به کمر جواب داد: وقتی این ساعت رو مبیندم دستم، با مزه میشم.

نگام به ساعت مچی افتاد که براش خریده بودم.همچنان با لبخند نگاهی میکردم که گفت: سفره شام رو بچین که شام حاضره.

برگشتم خونه و میز رو چیدم.ماهی کبابی فرزاد واقعا خوشمزه شده بود.

ادامه دارد....

روای خام❀

قسمت شصت و سوم

بعد از شام،فرزاد گفت: وای که چقدر خستم، بریم بخوابیم.

__ بخوابیم؟

__ آره خب، مگه تو نمیای؟

__ چیزی که زیاده اتاق، من هر وقت خواستم میخوابم.

__ امشب هیچی، از فردا شب مجبوری بیای پیش من، چون بقیه میان و شک میکنند.

از نگاه خیره اش فرار کردم و در حالیکه با چنگال توی دستم بازی میکردم گفتم: حالا تا فردا شب.

__ باشه...مطمئنی نمیترسی؟

فوری نگاهی کردم.برق شیطنت نگاهش منو ترسوند که گفتم: خواهش میکنم شوخی نکن...فرزاد.

لبخندش منو بیشتر ترسوند که گفتم: بخدا همین امشب میذارم میرم تهران ها.

از پشت میز برخاست و با خونسردی گفت: برو...ماشین هست، سونیچش هم روی جا کلیدیه.

با حرص فریاد زدم: فرزاد.

صدای خنده اش از توی راهرو بلند شد.از فرزاد بعید نبود که باز بخواد منو بترسونه و این از همه بیشتر منو میترسوند.ظرفها رو شستم و نشستم روی مبل جلوی میز تلویزیون.تلویزیون هم برنامه ی خاصی نداشت.اونقدر کانال عوض کردم تا بالاخره یه فیلم تکراری پیدا کردم برای گذران وقت ببینم.

روی مبل سه نفره دراز کشیده بودم و فیلم میدیدم.

__ چرا نمیخوابی؟

فرزاد بالای سرم ایستاده بود که گفتم: میخوام فیلم ببینم.

اومد کنارم بشینه که مجبور شدم نیم خیز بشم.خواهم میومد ولی میدونستم برم بخوابم یا فرزاد منو میترسوند یا مجبورم میکرد برم اتاقش.سرمو تکیه داده بودم به پشتی مبل که پرسید: خوابت میاد؟

فوری چشمای خمار شده از خستگی رو کاملاً باز کردم و گفتم: نه... فیلمش قشنگه، دارم میبینم.

__ واقعا اینو داری میبینی؟ صد دفعه داده.

__ خب هر دفعه به قشنگی دیگه ای داره.

پوزخندی زد و محو تماشای فیلم شد. هر چی خواستم نخوابم نشد. بیهوش شدم و خواب چشمام رو پر کرد. نیمه های شب بود که غلت زدم و هوشیار شدم. نگاهم به چهره ی فرزند افتاد که خواب بود. سرم چرخید و دور و برم و نگاه کردم. کی منو آورده بود روی تخت! نشستم و نگاهی بهش انداختم. خواب خواب بود. آروم پتو رو کنار زدم تا برم به یکی دیگه از اتاقها که با دستش محکم کمرم رو گرفت و همونطور که چشماش هنوز بسته بود گفت: بخواب.

__ من... میخوام آب بخورم.

__ پنج دقیقه دیگه بر میگردی.

رفتم آشپزخونه. کلافه از این تناقض عجیب کارهای اخیرش، با خودم درگیر بودم که برگردم به اتاقش یا نه. لیوان آب توی دستم معطل مونده بود که با همون لیوان آب چرخیدم سمت سالن که فرزند رو روبروم دیدم. از ترس جیغ زدم و لیوان از دستم افتاد و شکست.

__ چته؟!... اومدم ببینم کجا موندی.

__ آه ، مگه تو مامور تعقیب منی؟!... ترسیدم خب.

برق آشپزخونه رو زد و گفت : دستت رو بده من ، ببر... اینا رو صبح جمع میکنی.

__ نه بذار الان جمعشون میکنم.

__ میگم ولش کن تا اینا رو بخوای جمع کنی، خواب از سر هر دومون پریده.

دستمو سمتش دراز کردم. دستم محکم گرفت و گفت: ببر...

پریدم و به راست رفتم توی آغوشش. خودمو فوری کنار کشیدم و گفتم: پس شب بخیر.

مچ دستمو گرفت و در حالیکه منو همراه خودش میبرد گفت: شب شما هم بخیر.

مجبور شدم دوباره به اتاقش برگردم. من خیلی معذب بودم ولی اون خیلی راحت بود و خیلی زود خوابش برد.

ادامه دارد....

روایای خام ❀

قسمت شصت و چهارم

صبح شده بود. پرتویی از نور از پنجره ی اتاق توی صورتم میخورد. چرخیدم که با چشمان باز فرزند مواجه شدم. بیدار بود و معلوم نبود از کی بهم خیره شده! دیگه داشتم از کارای عجیب و غریبش شاخ در میاوردم.

__ میدونم میخوای بگی سلام صبح بخیر.

لبخندی از طنز کنایه آمیزش زدم و گفتم: سلام صبح بخیر.

__ آفرین کوچولو... پس سلام کردن رو بلدی.

نشستم روی تخت و گفتم: از کی بیداری؟

_ از نماز صبح سرکار...

_ واقعا !!

_ آره دیگه.

بافت موهامو باز کردم در حالیکه شونه میزدم گفتم : خیلی گرسنمه.

_ میرم نون محلی بگیرم.

_ منم میرم چایی رو آماده کنم.

همون موقع در حالیکه هنوز داشتم موهامو شونه میکردم، فرزاد از جا برخاست و با یه حرکت پلیورش رو پوشید، و پر انرژی گفت: بلند شو دیگه... الان من نون رو میگیرم تو هنوز سفره رو نچیدی.

_ من سه شماره سفره رو میچینم.

یه ابروش رو بالا داد و گفت: سه شماره ! تو تا بری آشپزخونه 10 دقیقه طول میکشه.

شونه رو محکم زدم روی تخت و با حرص گفتم: شرط میندی؟

لپم رو کشید و گفت : آفرین ! پس اهل شرط بندی هم هستی!

با اخم گفتم : نخیر... شرط بندی فقط بین زن و شوهر حلاله... چون جیب هر دوشون یکیه.

خندید: چه جالب... باشه... سه شماره باید بررسی آشپزخونه.

با ذوق گفتم: قبوله.

لبخندش پهن شد و گفت: اگه باختی، دیگه نباید ازم فرار کنی. هر چی من بگم، همونه.

_ بله و اگه شما باختی، دیگه حق نداری به من زور بگی، و من هر جا بخوام میخوام.

یه دستش رو به کمر زد و با دست دیگه اشاره کرد برم جلوش واستم. مصمم از جام بلند شدم. در اتاق رو باز کردم و عقب اومدم که گفت: فقط سه ثانیه... از وقتی بگم یک شروع میشه.

نفس عمیقی کشیدم و به حالت دو ، یه پام رو جلو گذاشتم و موهامو همه انداختم پشت سرمو گفتم : حاضرم.

فرزاد محکم گفت : یک...

دویدم که صدای فریادش رو شنیدم: دو...

هنوز سه رو نگفته بود رسیدم به آشپزخونه که صدای جیغم با فریاد فرزاد یکی شد : ریحانه... خرده شیشه !

دیر شده بود. چنان شیشه خرده کف پام فرو رفته بود که از درد افتادم رو زمین. خودش هم از اتاق دوید سمت آشپزخونه.

_ وای... پاک یادم نبود!

در حالیکه خودمو عقب عقب از آشپزخونه بیرون میکشیدم گفتم: پام... پام.

خم شد و نگاهی به کف پام که غرق خون شده بود انداخت و با نگرانی نگام کرد و گفت: چشاتو ببند.

ترسیده گفتم: برای چی ؟

_ ببند میگم.

چشمام رو بستم که یکدفعه یه تیکه خرده شیشه ی بزرگ از کف پام بیرون کشید. ضعف کردم. گوشام دب شد. اول صبح، ناشتا، همچین زخمی!

سرمو گذاشتم روی زمین که فرزاد بلند شد. یه ملحفه ی بزرگ پاره کرد. پامو بست و در حالیکه دستپاچه شده بود، به زحمت یه لیوان آب قند برام آورد. حالم بدتر از اون بود که با چند جرعه آب قند درست بشه. سرمو از روی زمین بلند کرد و گرفت توی آغوشش و گفت: به جان تو یادم رفته بود خرده شیشه های توی آشپزخونه رو.

به زحمت گفتم: آره... راستش رو بگو ، عمدی مسابقه گذاشتی که...

پرید وسط حرفمو با اخم و نگرانی گفت : دیوونه... مگه خُلم که از عمد بگم؟

هنوز حالم جا نیومده بود که نشستم و گفتم: خوبم.. برو نون بگیر... حالم داره بهم میخوره.

_ از ضعفه... آب قندت رو بخور.

_ نمیخوام... زود باش... برو.

یکدفعه روی دستش بلندم کرد و گفت: پس برو روی تخت تا بیام.

و رفت. فرزند که رفت حالت تهوع گرفتم. میدونستم از فشارمه. چون چیزی بالا نمیآوردم، ولی به حالت مرگ، ضعف و سر گیجه داشتم. فرزند خیلی زود برگشت. اولین کاری که کرد این بود که اومد به سر به من زد و با دیدن رنگ پریده م، به تیکه نون تازه دستم داد و گفت: بخور فشارت افتاده... الان صبحونه رو حاضر میکنم.

رفت سمت در اتاق که با بی حالی گفتم: فرزند

سر برگردوند سمت که گفتم: دمپایی بپوش.

لبخند کمرنگی زد و رفت.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت شصت و پنجم

اونقدر حالم بد بود که حتی تکه نون رو هم نتونستم بخورم. انگار هر لحظه هم فشارم پایین تر میومد. تا جاییکه دیگه حتی نتونستم حتی فرزند رو صدا بزنم. چه حال بدی بود. خدا رو شکر به بهونه ی صبحانه اومد سراغم. نمیدونم رنگ و روم چطور بود که تا منو دید، ترسید. جلو اومد و گفت : ریحانه.. صدامو میشنوی؟... حالت خوبه؟

اصلا توان جواب دادن نداشتم. از روی تخت بلند شد که یکدفعه وحشتزده گفت: خدای من!

نمیدونم چی دید. ولی من از ترس نشسته توی چشماش، وحشت کردم. هول شد. چرخه توی اتاق زد و بعد در حالیکه با دلهره داشت زیر لب حرف میزد، شروع کرد به پوشیدن لباس به تن من! پالتوم. روسریم.

_ فکر نمیکردم اینقدر عمیق باشه... خونش بند نمیاد... فکر کنم باید بخیه بشه... خدایا این دیگه چه بلایی بود اول صبح!!

لال شده بودم و از زور درد و فشار پایینم نمیتونستم کلامی حرف بزنم. خودشم لباس پوشید و منو باز روی دستاش بلند کرد. منو برد روی صندلی جلوی ماشین نشوند. دستپاچگی از حرکاتش و لرزش خفیف صداسش و دستاش، کاملا پیدا بود.

_ الان میریم بهداری روستا.

سرمو تکیه زده بودم به پنجره ماشین و حتی قدرت نداشتم انگشت دستمو تکیه کنم. ماشین که براه افتاد گفت: ریحانه... خوبی؟

جوابی که نشنید دست دراز کرد سرمو از سمت پنجره ماشین، به سمت خودش چرخوند. تا نگاهی باز به صورتم افتاد گفت: آخه تو چرا به دفعه اینجوری میشی!... الان میرسیم.

تا بهداری راهی نبود اما از شانس بد من خانم پرستار توی بهداری با دیدن زخم پام گفت: آقا متاسفم... خانومتون رو ببرید بیمارستان توی لواسانات.

_ چرا؟

_ من فقط یه پرستارم... این زخم باید زیر نظر یه دکتر بخیه بشه.

_ حال خانومم رو که میبینید... نمیتونم تا اونجا برم.

_ چاره ای نیست... من اینجا نمیتونم کاری برای ایشون انجام بدم.

یعنی اون لحظه، با اون فشار پایین که حتی قدرت تکلم رو ازم گرفته بود و اون پای داغون که هنوز خونریزی داشت، این حرف خاتم پرستار برای من مساوی مرگ بود. بی اختیار از شنیدن این حرف سرم افتاد روی شونم.

بیچاره فرزاد، دلم خیلی واسش سوخت. انگار خودشو بدجوری مقصر میدونست. دوباره منو توی آغوشش کشید و از میون حیاط پر برف بهداری، دوید سمت ماشین. سرمو به سینه اش تکیه داده بودم که گفت: چیزی نیست... رانندگی منو که دیدی... سه شماره میرمت لواسون.

دوباره منو گذاشت روی صندلی ماشین و نگام کرد. نگرانی چهره اش رو با لبخندی الکی پوشوند و صورت یخ زدمو بوسید و گفت: تا سه بشمار ی رسیدیم.

نشست پشت فرمون. اما سه شماره برای من با اون حال خراب، خیلی زیاد بود. بالاخره رسیدیم. به بدبختی!... صندبار خواستم بگم تو رو خدا یواش برو... ولی جوونی نداشتم که حرف بزنم. خدا رو شکر که دیگه بیمارستان لواسانات ردم نکرد. بستریم کردند و با زدن یه سرم

حالم بهتر شد و پام هم با بی حسی موضعی، بخیه. روی تخت آرژانس دراز کشیده بودم که فرزاد وارد اتاق شد و با لبخندی که هنوز توش رگه هایی از پشیمونی بود پرسید: الان خوبی؟

چشمامو به نشونه ی تایید بستم که جلو اومد و با لحنی تویبخانه گفت: حالا من آلزایمر دارم، تو چرا یادت رفت که آشپزخونه پر از خرده شیشه است؟

سرمو با بی حالی از حرفش برگردوندم که ادامه داد: حالا چرا قهر میکنی؟ من مزد اینهمه راه آوردنت اینجا و اونهمه استرس رو ازت میگیرم. به هر حال شرط رو باختی.

با عصبانیت گفتم: ...فرزاد!

سرشو با لبخند جلو آورد و گفت: پس هنوز زبون داری.

از حرفش لبخند بی رنگی زدم. تو رو خدا... بذار دو دقیقه حالم بهتر بشه... با اون مسابقه ی اول صبح.

اخمی ساختگی به چهره آورد و گفت: ساکت حرف نباشه... سرکار کور تشریف دارید، من مقصرم؟!... خدا کورا رو شفا بده.

ادامه دارد...

روبای خام ❁

قسمت شصت و ششم

سرم که تموم شد، برگشتیم ویلا. حالا دیگه فرزاد بود و کلی کار. صبحانه رو حاضر کرد. خرده شیشه ها رو جمع کرد. رد خون روی سرامیکها رو شست. و من فقط داشتم نگاش میکردم. یه جورایی دلم براش سوخت که همه ی کارا افتاده بود گردنش. واسه همین وقتی سینی صبحانه رو اومد گذاشت روی میز جلوی کاناپه، گفتم: این چیه روی صورتت؟

دستی به صورتش کشید که گفتم: بیا... بیا جلو.

سرش رو جلوی صورتم برد، که یه بوسه ی محکم روی گونه اش زدم و گفتم: ببخشید... همه ی کارا افتاد گردنت.

متعجب از بوسه ی بی هوام ، نگام کرد و بعد با لبخند سرشو برگردوند و اون طرف صورتش رو نشونم داد. بوسه ای دیگر روی گونه اش زدم که با دست لباس رو نشونه رفت که گفتم: ببخشید!... شما داری مزد همه ی کارای یه روزت رو الان میگیری؟

_ تو کاری نداشته باش...مزدمو اول بده بعد کارو تحویل بگیر.

خندیدم. همچنان با انگشتش داشت لباس رو نشونه میرفت که فقط نگاش کردم. وقتی دید خبری از بوسه نیست ، چشمای مشکیش رو بهم دوخت و گفت: باشه...خودت خواستی. پس با اجازه.

بعد یکهو بی منو بوسید و رفت. شوکه شده بودم. اما طولی نکشید که صورتم گُر گرفت و با خجالت نگاش کردم. دوباره گرم کار بود و اصلا متوجه نگاهم نبود. منم با شوق نگاش کردم. زیر لب داشت شعر میخوند که گوشام رو تیز کردم و گوش دادم:

نفس نفسای تو میدونه

بری عاشق و دیوونه میشم

جوون نکات که همه ی جهان توشه

نذار گم بشم این گوشه

بگیر دستای سردی که

دستای گرم ت رو میبوشه

من عاشقت شدم ببین

دوستت دارم همین

کسی نمیداد دیگه مثل تو روی زمین

من عاشقت شدم چه زود

دست خودم نبود

هر کاری کرده بودم، واسه عشق تو بود.

از شعر قشنگی که خیلی قشنگتر از متنش، داشت میخوند، لبخند زدم. نون محلی که دیگه سرد شده بود رو گذاشت روی سینی روی میز و گفت: بخوریم که حسابی گرسنه شدم.

_ چقدر صدات قشنگه...بازم بخون.

_ واقعا!...چشم بازم میخونم.

_ چشمت بی بلا.

لحظه ای نگام کرد. مفهوم نگاش رو نفهمیدم و پرسیدم: چیزی شده؟

با لبخند سرشو به علامت نفی تکیه کرد داد که لقمه ی نوبی دستمو سمتش گرفتم و گفتم: فرزند...!

بی هوا گفت: جوون فرزند.

لقمه از دستم افتاد. خشکم زد. انگار تموم وجودم شده بود یه قلب که تند و پر صدا میزد. متعجب پرسیدم: چیه؟!!

_ حالم خوب نیست.

باورش شد. نگام کرد و گفت: تو که خوب بودی!...چت شد باز؟!!

تکیه زدم به پشتی مبل و پای مجروحم رو دراز کردم و گفتم: هنوز فشارم پایینه...من...من میخوام تا بهتر بشم.

_ صبحونه نخوردی!... برات لقمه بگیرم.

_ نه... نه... حالت تهوع دارم.

خودمم نمیدونستم چم شد. اصلاً کلاً حرفم یادم رفت. هنوز قلبم پر ضربان میزد که ساعد دستمو گذاشتم روی پیشونیم و چشمام رو بستم. با خودم درگیر بودم. ریحانه... خواهشا دل نبند. این مرد اهل زندگی نیست. اصلاً عشق توی زندگی این مرد به معنی دیگه داره. وگرنه تا سی و هشت سالگی مجرد نمیومند.

نفس عمیقی کشیدم. هر قدر با عقلم کلنجار میرفتم، ضربان قلبم بیشتر میشد. تا اینکه فرزاد اومد کنارم لبه ی کاناپه نشست. ساعد دستم رو از روی چشمام برداشت و پرسید: خوبی؟

به زور لبخند زدم. که دستمو گرفت و گفت: دستات هنوز سرده... یه پتو برات میارم، بخواب شاید بهتر شی.

_ ممنون.

چشمامو به زور روی هم فشردم بلکه بخوابم ولی خوابم نبرد...

ادامه دارد...

❀ رویای خام

قسمت شصت و هفتم

تا ظهر استراحت کردم و فرزاد بیچاره همه کارو کرد. فکر نمیکردم از پس کارا بر بیاد چون تا اونروز دست به سیاه و سفید نزده بود و همه ی کارها رو منیر خانم انجام میداد. ظهر بود که صدای زنگ آیفون بلند شد. استرس گرفتم که با صدای فرزاد دلپیچه هم بهش اضافه شد.

_ مهمون ها اومدن.

سریع از جام بلند شدم و گفتم: مگه قرار نبود فردا برسند.

_ میخوای بگم برن فردا بیان.

از شوخی بی مزه اش، اخم کردم و لنگ لنگان رفتم به اتاقمون. چند تا شومیز بلند آورده بودم که یکی رو پوشیدم و با یکی از اون روسریهای نخ‌ی قواره دار بلندم، ست کردم. روم نمیشد از اتاق بیرون برم. معذب بودم. بالاخره فرزاد دنبالم اومد و گفت: چرا پس نمیای؟

_ روم نمیشه.

_ لوس نشو... همه میخوان ببیننت.

بعد کمک کرد تا از جا بلندشم. وارد سالن که شدیم عمه نسرین که زن خوشرویی بود و خیلی جوون تر از سنش به نظر میرسید، جلو اومد و گفت: وای خدا...!! عروس ما چرا اینجوری شده!!

_ سلام... چیزی نیست.

نازنین و همسرش که روی میل نشسته بودند هم از جا بلند شدند. سلام کردم که دو پسر جوان که حدس زدم پسرای عمه نسرین هستند، با چمدونها وارد خونه شدند. مهران به نظرم همسن فرزاد بود و مهرداد کمی کوچکتر. نشستیم روی صندلی میز ناهارخوری و عمه نسرین نشست روبروم و با شوق گفت: وقتی منصور گفت فرزاد ازدواج کرده، شاخ درآوردم.

فرزاد بلند اعتراض کرد: ا... عمه جان.

_ خب آخه تو اهل زندگی نیستی. اینو دیگه همه میدونن.

کنجکاو به حرفای عمه گوش میدادم که ادامه داد: از همون روز میخواستم ببینم این فرزاد کج خلق و بد پسند کدوم دختری رو بد بخت کرده.

خندیدم که فرزاد با اخم گفت: دست شما درد نکنه عمه جوون.

نسرین خانم با مهربونی دستمو گرفت و گفت: نه واقعا از تو بعید بود بری سراغ همچین دختری، اونم بعد از...

فرزاد فوری به نشانه سکوت گفت: عمه جان... هیس لطفا.

خدایا اینا با این رفتارها و حرفاشون منو از کنجکاو میکشتن. مشتاقانه به عمه نسرین خیره شدم که ادامه داد: خب... تعریف کن چطوری قلب فرزاد ما رو اسیر کردی. باید داستان عاشقانه ی فشنگی پشت این ازدواج باشه.

مونده بودم چی بگم که فرزاد به فریادم رسید و اومد کنارم و سرش رو جلوی صورتم آورد و گفت: ریحانه... قضیه ی عشق ما فاش بشه، همه به ما میخندن، حواست که هست.

بعد چشمکی زد و با خنده رفت. فقط لبخند زدم که عمه نسرین گفت: فرزاد میکشمت... نداشتی آشنایی تون رو تعریف کنه.

_ آخه چیز خاصی نبود... یه ازدواج سنتی...

نازنین دختر عموی فرزاد گفت: ازدواج سنتی!!!... خدای من!!!... واقعا خنده داره... فرزاد کجا رفتی؟ تو که مخالف ازدواج سنتی بودی!

فرزاد از یکی از اتاق ها بیرون اومد و گفت: آدم از هر چی بدش میاد، سرش میاد.

با ناراحتی نگاه فرزاد کردم که نگامو شکار کرد و متوجه ی مفهوم ناراحت نگام شد. جلوی همه سرش رو جلو آورد و صورتم رو بوسید و گفت: البته ریحانه ی من... بی نظیره.

جای بوسه اش رو با خجالت پوشوندم که عمه نسرین و نازنین با صدای بلند خندیدن. عمه نسرین ابروهایش رو بالا انداخت و گفت: واقعا شاخ درآوردم... فرزاد! ازدواج سنتی!! اونم با یه دختر محجبه مثل شما... ببخشید اینقدر راحت حرفمو زدم.

_ خواهش میکنم.

فرزاد با دلخوری گفت: بابا دست از سر ریحانم بردارید. چرا اینقدر شما بی جنبه اید... خب ازدواج کردم دیگه... حالا تا روزی که اینجا هستید میخواید مدام شاخ در بیارید؟!

از حرف فرزاد لبخند زدم که سامان همسر نازنین گفت: به هر حال مبارک باشه فرزاد جان... زن ها موجودات عجیبی هستند که بشر با اینهمه پیشرفت علمی هنوز از شناخت این موجود عاجز مونده... بهر حال به جمع متاهلان آواره خوش اومدی.

همه یکصدا خندیدند و بحث به پایان رسید.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت شصت و هشتم

اما پچ پچ های عمه نسرین و نازنین، مهرداد با فرزاد و سامان، خیلی معذبم میکرد. انگار همه چیزهایی میدونستند که من نمیدونستم. کم کم داشت حوصله ام از تنهایی سر میرفت که زنگ در به صدا در اومد. مهران گفتم: شایان اومد.

مهرداد بلند خندید و رو به سمت فرزاد کرد و گفت: بدبخت شدی فرزاد، دردسرت شروع شد.

فرزاد با عصبانیت گفت: غلط میکنه دردسر ساز بشه.

واقعا خسته شده بودم از بس حس میکردم، فقط توی جمع خانوادگی اونها من زیادیم. طولی نکشید که پسر سفید رویی با چشمانی روشن که خوب واضح بود از مادرش به ارث برده، وارد خونه شد. همه با خوشرویی بهش خوشامد گفتند جز فرزند که با اخم فقط سلام کرد. نگاه خاص شایان روی من، اذیت میکرد که جلو اومد و با لبخندی که معنایش رو نمیفهمیدم، گفت: حتما شما همسر فرزند هستید.

__ بله.

دستشو به نشانه ی دست دادن ، سمتم دراز کرد که خودمو عقب کشیدم و سرمو پایین انداختم که نازنین با خنده جلو اومد و گفت: پسر عمو ی عزیز... خاتم فرزند مثل ما نیست... با شما دست نمیده، شما نامحرمی.

شایان بلند خندید و نشست روی میز و گفت: چه جالب!... سیاست های روشنفکری آقا فرزند رسیده به جایی که رفته خاتم محجبه و مومن گرفته؟!

نگاه تند فرزند به شایان، دلمو لرزوند. دوباره نشستم روی صندلی میز ناهار خوری، که شایان نگام کرد. چقدر از نگاش بدم اومد. سرمو پایین گرفتم که شایان گفت: خب... بهش گفتید یا نه؟

فرزند از کوره در رفت و فریاد زد: دهنتم ببند.

شایان بی هیچ ترسی ادامه داد: نگفتید؟! ... گذاشتید تا اینم مثل بقیه...

فرزند فریاد زد: دهنتم نبندی، میبندم.

شایان پوزخندی زد و گفت: چرا؟!... دلم میسوزه واسه دختره بیچاره.

__ تو دلت بحال خودت بسوزه.

شایان با یک حرکت از جا بلند شد و با عصبانیت گفت: آره خب... وقتی اومدی زندگیمو بهم زدی، باید فکر الانتو میکردی، حالا واسه من ادای عاشقا رو در نیار از این عشقا توی زندگیت زیاد دیدم.

فرزند سمت شایان حمله ور شد. اگه مهر داد و سامان فرزند رو نگرفته بودند، معلوم نبود چه بلایی سر شایان میاورد. فرزند رو به زور سر جاش نشوندن. عمه نسرین با عصبانیت گفت: بس کنید... ما نیومدیم اینجا که دعوا ی شما رو ببینیم.

دیدم همه ی دعوها و بحث ها سر منه، بلند شدم برگشتم توی اتاق. حالم اونقدر بد شده بود که دلم میخواست همون موقع برمیشتم تهران. اما انگار با برگشتن من به اتاق کار بدتر شده بود. صدای عمه نسرین رو میشنیدم که میگفت: خجالت بکشید... حال همه ی ما رو که گرفتید هیچ، به فکر اون دختره ی بیچاره باشید که احساس میکنه وسط قوم آدمخورهای آمازون فرود اومده.

صدای فرزند به حالت پچ پچ میومد ولی واضح نبود. فایده ای نداشت. هم به فرزند قول داده بودم، چیزی از گذشته اش ندونم، هم فرزند نمیگذاشت دیگران چیزی بهم بگن. کلافه از این جمع خانوادگی تا شب توی اتاق موندم.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت شصت و نهم

هوا تاریک شده بود و من هنوز توی اتاق بودم. خبری هم از فرزند نبود. انگار پاک یادش رفته بود، من هم توی این ویلا هستم. خسته شدم، اونقدر که رفتم وسایلمو جمع کردم تا برگردم. که فرزند در اتاق رو باز کرد و وارد شد. با دیدن من با اخم غلیظی گفت: داری چکار میکنی؟

__ میخوام برگردم تهران.

__ حوصله ندارم، مسخره بازی در نیار.

با دلخوری گفتم: مسخره بازی؟! اینجا بمونم یا تو باید همش با شایان درگیر بشی یا من باید توی اتاق بمونم که چیزی نشنوم.

داشتم زیپ چمدونم رو میبستم که خم شد و در حالیکه سعی میکرد آرومتر از قبل باشه گفتم: دیگه کسی حرف نمیزنه...

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: اصلا دیگه موضوع حرف زدن یا نزدن نیست من یه غریبه توی جمع شمام که جایی میون شما ندارم... همه تون یه چیزی میدونید که یا همش به رخ میکشید که میدونید یا مدام کنجکاوم میکنید که بدونم.

فرزاد دستامو که روی چمدون گذاشته بودم گرفت و با لحن آرومی گفتم: اگه بخوای میبرمت... ولی بخاطر من بمون... همینجوریشم اینا به ما شک دارن که زن و شوهر باشیم، تو بری...

حرفشو ادامه نداد که گفتم: فرزاد... خودت بهم بگو... تو گذشته ات چی هست که اینقدر بهمت ریخته میخوام از تو بشنوم...

اخم کرد و گفتم: اصلا به تو ربطی نداره.

نمیدونم چرا عصبی شدم و گفتم: ربط نداره؟! اگه ربط نداره چرا اینا میخوان من از گذشته ات بدونم؟! چرا شایان گفت که بهم بگن؟

فرزاد یکدفعه اونقدر عصبی شد که فریاد زد: وقتی میگم به تو ربطی نداره، نداره... حالا دهنتو ببند. یا برو یا لال شو.

چشمام رو با ناراحتی بستم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشه... پس من میرم.

داشتم پالتوم رو میپوشیدم که جلو اومد و با یه حرکت چنان پالتو رو از سر شونم کشید و پرت کرد روی تخت، که آستین پالتوم پاره شد. با نفسهای بلند و عصبی که توی صورتم میخورد گفتم: ببخود... باید بمونی... بری که من مضحکه ی دست اینا بشم.

__ من اینجا نیمونم فرزاد... دارم دیوونه میشم... یا بهم بگو... یا...

ندااشت حرفمو بزنم و محکم شونه هامو گرفت و منو به دیوار چسباند و با لحنی تهدید آمیز که سعی داشت آروم باشه و فریاد نزنه تا بقیه نشنوند گفتم: سر قولت بمون وگرنه... مجبور میشم یا یه بلایی سر تو بیارم یا شایان.

با ترس نگاهش کردم. چرا این حرف رو زد؟ چیزی توی حلقه های سیاه چشماش بود که نفسم رو بند آورد. اونقدر ازش ترسیدم که اشکم جاری شد و بی اختیار زیر لب زمزمه کردم: نمیدونستم با یه قاتل جانی طرفم.

شنیدم و محکم زد توی گوشم. پرت شدم روی زمین و آروم گریستم که فریاد زد: جانی تویی که شدی بلای جوون من... تویی که با اومدنم تموم زندگیمو و خوشی هامو دوستامو همه رو ازم گرفتی.

از صدای بلند فریادش اونقدر نگران شدم که همه صدای ما رو میشنوند که فوری با گریه گفتم: یواشتر... خواهش میکنم... باشه... مقصر منم... ببخشید.

ولی فرزاد آروم نمیشد و همچنان فریاد میزد: به من میگی جانی؟! یادت رفته خودت کی بودی؟! ... اگه من نبودم....

فوری بلند شدم و دستم رو با گریه گذاشتم جلوی دهانش و گفتم: هر چی بگی منم... تو رو خدا... غلط کردم... آروم باش... نمیخوام بقیه بشنوند که ما دعوا میکنیم.

نفسهای گرم و عصبی، از میون حصار انگشتام بیرون میزد که با حرص دستمو از روی لباس کنار زد و از اتاق بیرون رفت.

ادامه دارد....

روای حام*

قسمت هفتم

نشستم روی تخت و اشک ریختم. انگار هر از گاهی باید باهم چنان دعا میکردیم که گویی دشمن هم هستیم. این یکی از همون عوارض ازدواج قراردادی ما بود. صدای خنده ی بلندی از حیاط ویلا باعث شد تا توجه ام به بیرون جلب بشه. از پشت شیشه ی بالکن جمع خانوادگی شون رو دیدم که دور به آتیش، میگفتند و میخندیدن. همین موقع صدای بلند سامان شوهر نازنین بلند شد: فرزاد...یه سینی چایی بیار دیگه.

خدا رو شکر انگار موقع دعای من و فرزاد توی خونه نبودن. فرزاد انگار هنوز توی خونه بود و بیرون نرفته بود.

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم انداختم. چشمم رو به زور بستم تا بلکه خواب تحمل اون کاپوس چند ساعته رو برام قابل تحمل کنه، که در اتاق باز شد. عمه نسرين بود. برق اتاق رو یکباره زد و من مجبور شدم برای پنهان کردن چشمای قرمزم بگم: ببخشید میشه برق رو خاموش کنید.

_ چرا نمیای بیرون گلم؟

_ میگردم، از ظهر سرم درد میکنه.

_ بیا بیرون حالت بهتر میشه، همه منتظرتن... فرزاد گفت من پیام تا حرفمو رد نکنی.

لبخند تلخی از این حرفش زدم و نشستم روی تخت که توی تاریکی اتاق نگام کرد و گفت: میدونم حضور ما باعث جر و بحثتون میشه، مخصوصاً شایان که خیلی سر به سر فرزاد میذاره.

چیزی نگفتم. عمه نسرين جلو اومد و کنارم نشست و گفت: به فرزاد حق بده اگه با شایان خیلی چپه. این شایان بد کینه ایه.

_ چه کینه ای؟!

_ چند سال پیش، یه دعای خانوادگی بین شایان و فرزاد پیش میاد، ظاهراً فرزاد مقصر بود ولی من فکر میکنم پشت قضیه یه بحثای دیگه ای بود. خلاصه از اونروز شایان منتظره سر هر چیزی یه دعای حسابی راه بندازه. من که به فرزاد حق میدم الان بخاطر وجود تو نگران باشه.

_ من!!

_ آره خب... نمیتونم بیشتر بهت بگم... میترسم ندونی و با گفتن من...

حرفش رو نیمه کاره رها کرد که پرسیدم: من نمیفهمم چرا من؟! من که اصلاً...

عمه نسرين دستمو گرفت و با مهربونی گفت: دوستش داری؟

موندم چی بگم. مکث که طولانی شد گفت: ببین ریحانه جوون... اگه فرزاد رو دوست داری، خیالت راحت باشه، خود فرزاد نمیداره آب تو دلت تکون بخوره، همه جوهره هواتو داره، ولی اگه دوستش نداری، میتونم همین الان همه چی رو بهت بگم تا راحت بذاری و بری.

یا خدا... این چی میگفت! نفسم رو حبس کردم و زیر لب گفتم: شاید اصلاً این عشق یه طرفه است.

لبخند زد و گفت: نه عزیزم... فرزاد دوست داره... از من پرس... اگه دوست نداشت منو الان واسطه نمیکرد که پیام آرومت کنم.

با خودم گفتم ؛ اون برای حفظ آبروی خودش اینکارو کرده.

عمه ادامه داد: بیقراریش واسه ی تو کاملاً مشهوده... نگاش کن.

سرمو برگردوندم سمت شیشه ی بالکن. همه دور آتیش بودن جز فرزاد که کمی عقب تر تکیه زده بود به دیوار و کلافه پاشو تکون میداد. چیزی نگفتم که عمه نسرين فشاری به دستام داد و گفت: فقط اینو بدون که من دختر زیاد دیدم توی زندگی فرزاد... ولی واسه هیچ کدومشون اینجوری نبوده.

آهی کشیدم و گفتم: ما... به درد هم نمیخوریم... کاملاً مشخصه... نه؟

_ چرا این فکر و میکنی؟

_ خب به قول شما... وقتی یه آدم توی زندگیش تجربه های زیادی از عشق داشته چرا باید پابند یه زندگی بمونه؟!

_ چون تو با همه ی تجربه های قبلیش فرق داری... چون بهت اطمینان داره... چون میدونه تا آخر عمرت باهاش میمونی.

نفسمو از سینه بیرون دادم که گفت: بیا بریم دیگه... شوهرت بیقراره.

عمه مجبورم کرد که برم توی جمعشون. و من با اینکه هنوز از دست فرزاد دلخور بودم وارد جمعشون شدم.

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت هفتاد و یکم

لنگ لنگان همراه عمه نسرين وارد حياط وېلا شدم. نازنين به صندلی پلاستيکی برام آورد و گفت: بيا عزيزم اینجا بشين. فرزاد هم جلوتر اومد و به جمع دور آتیش خانوادگی پیوست. مهرداد با شوق گفت: خب بریم جوجه ها رو بیاریم کباب رو درست کنیم دیگه.

مهران فوری گفت: من که دیگه یخ زدم میرم تو خونه.

نازنین با فریادی از روی شوق گفت: هر کی بره شام نداره... تازه جمعمون جمع شده.

بعد نگاهی به من انداخت و گفت: بابا عروس جمعمون تازه اومده.

عمه نسرين مدیریت کرد و گفت: سامان و مهران برید کباب ها رو آماده کنید. شایان برو چوب بیار آتیشمون چوب میخواد.

مهرداد تو هم برو به سینی چایی بیار، ریحانه جوون چایی نخورده.

همه سراغ کاری رفتند و جمع ما شد فقط، نازنین، من، عمه نسرين و فرزاد. عمه نسرين در حالیکه کف دستاشو سمت آتش دراز میکرد پرسید: خب فرزاد... قصه ی آشنایی تو و ریحانه رو نمیگی برامون؟

فرزاد نیم نگاهی به من انداخت که سرمو از نگاش سمت آتش برگردوندم و بعد گفت: خب... خب... پدر ریحانه رو پیشنهاد داد... چون مثل اینکه با مادر ریحانه فامیل بودن و...

عمه نسرين با اخم با مزه ای گفت: اینا رو که خودم میدونم. مادر ریحانه یکی از دختر عمه های منه، که چندین سال از هم بی خبر بودیم... خب بقیه اش.

فرزاد دستاش رو توی جیب شلوارش برد و گفت: خب همین.

نازنین با تعجب گفت: همین؟!... خب تو بی هیچ علاقه ای، حرفی، قبول کردی؟

فرزاد که انگار حسابی توی هچل افتاده بود و نمیدونست چطوری باید قضیه رو بگه ادامه داد: خب من با دیدنش، متوجه شدم با همه ی دخترایی که میشناسم فرق داره.... همین باعث شد که راضی بشم.

نازنین با اخم گفت: خوشم نیومد... فکر کردم چه جریان عاشقانه ای پشت آشنایی شماست.

بعد فوری رو کرد سمت منو پرسید: تو واقعا این برج زهر مارو دوست داری؟!!

شوکه شدم. سوالش خیلی یکهویی بود و سکوتم داشت طولانی میشد که نازنین با خنده گفت: اینا به زور با هم ازدواج کردن!!

عمه نسرين با اخم نازنین رو سرزنش کرد که مجبور شدم بگم: نه... اینطور نیست.

نازنین نگام کرد که ادامه دادم: من... از... همون روز اول که... فرزاد اومد خواستگاریم، ازش خوشم اومد.

دروغ نگفته بودم و همین حرفم رنگ چشمای فرزاد تغییر داد. لبخند جوون داری روی لباش نشست که سرمو پایین انداختم و گفتم: من... دوستش دارم.

عمه با شوق صورتمو بوسید و بعد روبه نازنین با گلایه گفت: اینا چه سوالاییه که از عروس خجالتی من میپرسی؟!... تو چکار به زندگی اینا داری؟

__ خب برام جالبه...میخوام بدونم.

فرزاد دست به سینه تغییر حالت داد که نازنین فوری پرسید: تو چی پسر عمو؟!...دوستش داری؟

فرزاد با اخمی ساختگی گفت: برو...پرو نشو...این فضولی ها به تو نیومده.

از اینکه من بخاطر حفظ آبروی فرزاد اعتراف به عشقی کرده بودم که سعی در انکارش پیش فرزاد داشتم ولی اون حتی بخاطر من یا آبروی خودش، از این اعتراف دروغین، شونه خالی کرد، حرصم گرفت. اونقدر ناراحت شدم که از جام بلند شدم و گفتم: من میرم بخوابم...سرم درد میکنه.

عمه نسرین دستمو گرفت و گفت:ریحانه جان...الان برات چایی میارن خوب میشی، بشین.

__ نه چایی نمیخوام.

فرزاد گفت: بشین تو ناهارم نخوردی.

نگاه غمدارم رو بهش دوختم. خوب حس کردم که مفهوم نگاهم رو فهمید و من جواب دادم: میل ندارم...ببخشید.

نتونستند جلوم رو بگیرند و من برگشتم به اتاق. دلم بیشتر از قبل از فرزاد گرفت. مغرور خودخواه! سرمو روی بالشت گذاشتم و چشمام رو بستم. چشمام تازه سنگین شده بود که...

ادامه دارد....

روای خام❀

قسمت هفتاد و دوم

در اتاق باز شد. سعی کردم خودمو به خواب بزنم. صدای پایی رو شنیدم که چیزی روی پاتختی کنار تخت گذاشت. از عطر خوشش مسخ شدم که فهمیدم فرزاده. نشست پایین تخت، درست کنار پام و دستش رو گذاشت روی ساق پام و گفت: میدونم بیداری...بلند شو شامتو بخور.

جوابی ندادم و پلکام رو باز نکردم که ادامه داد: ناهارم نخوردی، اگه شامم نخوری، باز فشارت میافته، حوصله ی بردنت تا درمونگاه رو ندارم.

از لحن دستوریش، که پشتش طفره رفتن از عذر خواهی برای کار اشتباه خودش بود، اصلا خوشم نیومد. وقتی جوابی ازم نشنید از روی تخت بلند شد و گفت: خودت میدونی...پس اگه فشارت بیافته، من نمیبرمت درمونگاه.

بعد به سرعت از اتاق بیرون رفت. با رفتنش نیم خیز شدم. نگاهی به سینی غذا انداختم. جوجه کباب هایی بود که روی آتیش درست کرده بودن. کلافه از کاراش، دستی به صورتم کشیدم و یه تیکه از جوجه ها رو برداشتم و دهانم گذاشتم. دوباره دراز کشیدم و اینبار خوابم برد. نمیدونم ساعت چند بود که فرزاد هم اومد. خواب بودم که با صدای خشک تشک تخت و تکونی که خورد، هوشیار شدم. پشتم به فرزاد بود که پتو رو تا روی شونم بالا کشید. دعا دعا میکردم بهم خیره نباشه تا متوجه بیدار بودنم نشه. همون موقع صداشو رو همراه دراز کشیدن روی تخت شنیدم که گفت: تو هیچ وقت حال منو نمیفهمی...ولی خب انتظاری هم ازت ندارم...چون هنوز منو نشناختی.

از ترسم حتی ریتم نفسهام رو هم کنترل میکردم که همراه با آهی غلیظ ادامه داد: ازت انتظار نداشتم...چطور تونستی بهم بگی قاتل جانی!!!...این حرفت خیلی برام سخت بود.

خوب داشتم گوش میدادم که ادامه داد: با اینحال که حرفت خیلی اعصابمو بهم ریخت، ولی...ولی بابت اون سیلی...متاسفم.

چشمم باز شد. اما برنگشتم سمتش و همچنان بی حرکت موندم که گفت: حالا هم خودتو به خواب نزن ، میدونم بیداری.

نفسم یکباره از سینه بیرون اومد. نمیدونستم برگردم سمتش یا نه ، که خودش پیش دستی کرد و شونه ام رو کشید سمت خودش و با چشمای باز، مواجه شد و با لحنی جدی پرسید: محکم زدم؟

چشمم رو از زور ناراحتی بستم که سرشو جلو آورد. عطر خوش لباسش نفسم رو میگرفت که منو بوسید. چشمم رو همچنان از ناراحتی بسته بودم که گفت: نگام کن.

چشم باز کردم که ادامه داد: خواهش میکنم...دیگه ازم نپرس، اگه برام راحت بود که خودم بهت میگفتم، اصرارت برای دونستن گذشته ام، حالمو خراب میکنه...من اگه قاتل بودم، واسه زدن یه سیلی عذاب وجدان نمیگرفتم.

پشیمون از حرفم گفتم: ببخشید.

با یه نفس، هوا رو به سینه کشید و بعد به یکباره سرمو به سمت لبانش جلو کشید و پیشونیم رو بوسید و سرمو توی آغوشش جای داد. صدش مثل لالایی بود که منو اروم میکرد: ریحان من...داری چکار میکنی با زندگیم؟!...تو هیچ وقت نمیفهمی که دارم چطوری بخاطر تو راز گذشته هام رو پنهون میکنم، که اگه تلاشم رو میدیدی، دیگه بهم لقب قاتل نمیدادی.

سکوت کردم که باز سرمو بلند کرد و از نزدیک به صورتم خیره شد و گفت: حالا واقعا محکم زدم؟

لبخند تلخی زدم و گفتم : سخت تر از سیلیت ، حرفی بود که جلوی عمه نسرین و نازنین زدی.

گرهی بین ابروهاش افتاد: چی گفتم؟

_ من بخاطر حرف نازنین که گفت اینا زوری ازدواج کردن، حاضر شدم جلوی بقیه به عشقی اعتراف کنم که دروغی بیش نبود، ولی وقتی نازنین از تو پرسید ؛دوستش داری، تو فقط گفتی فضولی موقوف...یه اعتراف دروغینم برات اینقدر سخته؟...مگه من ازت خواستم که واقعا عاشقم باشی که جلوی بقیه منو اینطوری خرد کردی؟!

لبخند کمرنگی زد و گفت: خب آخه این نازنین خیلی سمجه...اگه یه کلام میگفتم باز میخواست هزار تا سوال دیگه بپرسه.

از حرفش قانع نشدم که با لبخندی که روی لباش کاملاً پخش شده بود گفت: ولی اعتراف تو همچین دروغینم نبودا...دوستم داری میدونم.

با اخم گفتم: مگه دیوونم....

با دلخوری گفت: دلتم بخواد....هزار تا خاطر خواه دارم.

_ دلم اصلاً نمیخواد و قطعاً من یکی خاطر خوات نیستم.

لپم رو با حرص کشید و گفت: حالا بعدا، واسه این حرفت حساسی تنبیهت میکنم، الان این وقت شب نمیشه. بذار عمه اینا برن، من میدونم و تو...

ادامه دارد....

روای خام❀

قسمت هفتاد و سوم

صبح شده بود. بیدار شدم فرزند کنارم نبود. روی تخت نشستم. موهام رو شونه میزدیم که صداشو شنیدیم که بلند توی کل خونه، پر شوق و شور پیچید: صبح بخیر... بیدار شدید... نان تازه و خامه محلی گرفتم.

از شنیدن حرفاش لیخند زدم. موهامو رو بستم و داشتم آماده میشدم تا از اتاق بیرون برم که صدای نازنین رو شنیدم: سلام... عادت داری هر روز اینجوری ما رو بیدار کنی؟... امروز خیلی سرحالی... خبریه؟

فرزاد جواب داد: سرخیز باش تا سرحال باشی.

صدای قدمهاش که سمت اتاق میومد رو شنیدم. در اتاق رو که باز کرد با لیخند نگام کرد و گفت: به به ریحانه بانو... صبح بخیر.

_ صبح شما هم بخیر.

رو سریمو مرتب کردم که جلو اومد و دست به سینه جلوم ایستاد و نگام کرد. پرسیدم: چیزی میخوای بگی؟

_ آره.

_ چی؟

_ حاضری؟

_ بله الان میام.

جلو اومد و گفت: یادته دیشب بهم چی گفتی؟

_ چی؟

یه دفعه یه دستش رو زیر پاهام گرفت و دست دیگه اش رو گذاشت پشتم و منو از جا بلند کرد. جیغ زدم: فرزاد!

داشت از اتاق بیرون میرفت که با خجالت گفتم: وای نه... تو رو خدا...

اگه پام هنوز پانسمان نبود، با یه حرکت از آغوشش میپریدم پایین. اونم از ناتوانیم سو استفاده کرد و منو با همون وضع برد توی سالن و بلند گفت: برید کنار خانومم پاش درد میکنه.

از خجالت سرمو چسبونده بودم به سینه اش که صدای خنده ی نازنین رو شنیدم. که گفت: سامان بیا ببین یاد بگیر.

فرزاد منو گذاشت پشت میز ناهارخوری که سامان همسر نازنین گفت: دیدم ولی عزیزم من کمر ندارم شما رو بلند کنم.

عمه نسرین بلند خندید که نازنین با لب و لوجه ی آویزون گفت: آهان فقط فرزاد کمر داره.

عمه نسرین به شوخی گفت: نازنین جوونم... گلم تو خودتو با ریحانه جوون مقایسه نکن. ریحانه مثل پر میمونه... اونوقت سرکار...

فرزاد بلند خندید. سرمو هنوز از خجالت پایین انداخته بودم که فرزاد کنار گوشم گفت: خجالت نکش حالا حالاها واست دارم.

با حرص و اخم نگاش کردم که اخمی الکی روانه ام کرد و گفت: حرف نباشه.

همون موقع شایان هم به جمعمون اضافه شد. نگاهش اونقدر معذبم میکرد که فوری چرخیدم سمت عمه نسرین که گفت: سلام چیه اول صبح وزن کنی راه انداختید؟

عمه اشاره به من کرد و گفت: من وزن کنی راه ننذاختم، فرزاده اول صبح داره وزنه میزنه.

با خنده ای بی صدا، سرمو با خجالت بازم پایین گرفتم که فرزاد دستی به شونم زد و گفت: بسه دیگه... ریحان منم خجالتی حالا هی بگید.

عمه بلند گفت: فرزاد اگه صبحانه حاضر نیست چرا همه مون رو بیدار کردی؟

فرزاد فوری گفت: حاضره... نازنین بیا کمکم.

فرزاد و نازنین سفره صبحانه رو می چین که عمه نگام کرد و با لیخند آروم زمزمه کرد: بُردی ها.

__ چی رو؟!

عمه با خنده آروم گفت: دل فرزند رو.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت هفتاد و چهارم

عمه نسرین و باقی مهمونها دو روز بعد از ویلا رفتند. اما شایان موند. نه من حس خوبی به او داشتم نه فرزند. دلیل موندنش هم برام عقلانی نبود. نگاهش به طرز عجیب و غریبی نگرانم میکرد. به همین خاطر با موندن شایان، من خودمو توی اتاق حبس کردم. تا بعد از ظهر به همین روال گذشت. حتی فرزند هم ناهار رو با من توی اتاق خورد. بعد از ظهر بالاخره شایانم چمدونش رو برداشت و به یه خداحافظی خشک و خالی از فرزند بسنده کرد و رفت. با رفتنش انگار منو فرزند جشن گرفتیم. دعا دعا میکردم که کلا از ایران بره، ولی بعید میدونستم وقتی بعد از چند سال از آلمان برگشته، به این زودی هم از ایران بره. من و فرزند دو روز بعد از رفتن همه ی مهمان ها توی ویلا ماندیم. شبها یه آتش کوچک توی ویلا درست میکردیم و دورش میشستم و حرف میزدیم. فرزند از خاطراتش میگفت. از اقوام پدریش که هیچ کدوم ایران نبودن. از حتی آرزوهای دوران بچگی، و خیلی حرفهای دیگه... از توی همه ی حرفاش به خیلی چیزها رسیدم. اینکه توی گذشته اش خیانت زیاد دیده، و به همین خاطر همیشه از ازدواج میترسیده، اون شاهد از هم پاشیدن زندگی خیلی از دوستاش بوده و تا اون موقع هر دختری هم که باهاش آشنا میشده به قصد و نیت گرفتن پول و ثروتش، به فرزند محبت میکرد. تازه فهمیده بودم که چقدر من میون اونهمه دختری که در اطرافش میشناخت فرق داشتم. این حس رو میتونستم حتی از نگاه متفاوت فرزند به خودم حس کنم. برگشتیم تهران. اما همین که برگشتیم، تا فرزند ماشین رو برد توی پارکینگ، منصور خان در واحدش رو باز کرد. سلام گفتم و او هم با لبخند جوابم رو داد. بعد پرسید: فرزند کجاست؟

__ پارکینگه... الان میاد، راستی شما چرا نیومدید ویلا؟

__ من این چند روز دعوت بودم خونه ی یکی از دوستای قدیمیم، حالا یه شب قراره خواهرم و پسرش رو دعوت کنم.

فرزند همون موقع از پله ها بالا اومد که منصور خان گفت: فرزند جان... شایان چند روزی پیش من میمونه، خواستم به برنامه بذاری همه با هم یه شب شام بریم بیرون.

فرزند اخمی کرد و گفت: اون نکبت هنوز نرفته؟!

منصور خان با اخم گفت: بسه... شما دوتا چرا مثل دشمنای خونی هم میمونید.

فرزند با عصبانیت گفت: از خودش بپرسید.

آروم دست فرزند رو گرفتم و گفتم: خواهش میکنم آروم باش.

فرزند نفس عمیقی کشید که من به جاش جواب دادم: چشم پدر جوون... من به شما خبرش رو میدم.

بعد همراه فرزند از مقابل در واحد منصور خان گذشتیم. در خونه رو که باز کردم فرزند گفت: واسه چی از جانب من قول میدی؟... من میخوام صد سال با شایان بیرون نرم.

دیگه رگ خوابش دستم اومده بود. با آرامش دستش رو گرفتم و با مهربونی نگاهش کردم و گفتم: فرزند جان.

با اخم گفت: واسه اون نکبت شدم فرزند جان!

__ نه تو همیشه فرزند جانی... کوتاه بیا. لااقل بخاطر پدرت.

نفس بلندی کشید و گفت: باشه ولی ریحانه... اصلا خوشم نیامد باهش حرف بزنی ها...

چشم.

آروم شد و رفت سمت اتاقش. با خیال راحت نفس عمیق کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: خدایا خودت بخیر بگذرون.

ادامه دارد....

روای خام

قسمت هفتاد و پنجم

یک هفته ای از برگشت ما از ویلای فشم میگذشت اما هنوز نمیشد با فرزند در مورد شایان و یه قرار شام حرف زد. از طرفی هم منصور، مدام بهم میگفت که یه قرار شام بذاریم. اونروز قصد کردم که وقتی فرزند برگشت در مورد یه قرار شام باهش حرف بزنم. بعد از برگشتن از ویلای فشم، حالم یه طور دیگه ای شده بود. خودم خوب میدونستم که چه مرگم شده. ولی با تموم وجود سعی میکردم فرزند چیز ی نفهمه. علتشم بیشتر ، رفتارهای خود فرزند بود. کلافم میکرد. کاراش دیگه داشت منو برای یه اعتراف بزرگ لاقل به خودم، آماده میکرد، که عاشقش شدم. دست خودم نبود. با دیدنش ضربان قلبم تند میشد. از نگاهش، با اون حالت غریب چشماش، دیوونه میشدم. دیگه بوسه های خداحافظیش، موقع رفتن به شرکت، عادت هر روزش شده بود. گاهی به زور خودمو به خواب میزدم ولی تیز تر از اون بود که باور کنه. از ویلای فشم که برگشتیم دیگه نداشت به اتاقم برگردم. مدام با یه اخم ساختگی میگفت: یه زن خوب باید پیش شوهرش باشه، حالا چه ازدواج ساختگی باشه چه نباشه.

هر روز موقع اومدنش به خونه که میشد، به خودم میرسیدم. دیگه دل دل نمیکردم که چه لباسی بپوشم. همش با خودم میگفتم؛ خنگ خدا... چه بخوای چه نخوای بهت محرمه... شوهرته... خیلی بهت عزت گذاشته که حرمتت رو حفظ میکنه. وگرنه میتونست ادعای عدم تمکین کنه و جنجالی به پاشه.

اونروزم موقع اومدنش یه تاپ لیمویی با ساپورت سفید رو پوشیده بودم. موهای بلندمو همه رو انداختم روی شونه ی چپم و با یه کش گل رز قرمز، به حالت نمایشی بستم. مردد بودم که چه رژ ی به لبام بزنم که دستم سمت رژ قرمز کشیده شد. تردید داشتم. کمی به خودم توی آینه نگاه کردم. لبخندی از شوق دیدن چشمای فرزند، اونم با این تیپ و قیافه زدم. تردیدم شکسته شد. رژ قرمز رو برداشتمو روی لبم کشیدم و بعد با سرمه ی مدادیم چشمم رو سیاه کردم. عطر خوشی که موقع خرید عقد هول هولکی مون خریده بودم رو زدم و منتظر شدم. صدای پاهاش منو به هیجان آورد. فوری دویدم دم در. تا کلید رو چرخوند توی قفل با شوق پریدم جلوش و گفتم: سلام.

شوکه شد! خشکش زد. چند ثانیه ای دستش روی کلید توی قفل در موند و چشماش توی صورت من. بعد نیشخندی زد و گفت: سلام... این چه طرز خوشامد گویییه؟!

چرخیدم و فوری بقیه ی کتس رو گرفتم و گفتم: خسته نباشید.

کتش رو راحت درآورد و با صدایی که هنوز بهت زده بود گفت: ممنون.

تازه بعد از دیدن اونهمه بهتش فهمیدم که انگار امروز زیادی تیپ و قیافه و رفتارم تغییر کرده، ولی برای عوض کردن، دیر بود. رفت تا لباسش رو عوض کنه. برایش یه جای ریختم و منتظر شدم. شلوار و پیراهن ورزشی و اسپرتش رو پوشید و اومد نشست روی مبل. با لذت به هیکل مردانه و خوش تراشش نگاه کردم و سینی چای رو بردم. مقابلش خم شدم و گفتم: بفرمایید.

با تعجب نگام کرد و گفت: خب بذار روی میز...

اختیار دارید جناب، من خم میشم شما بردارید.

از حرفم خندید و لیوان چای رو برداشت و گفت: چت شده امروز؟

نشستم طرف دیگه ی مبل، کنارش و به حالت نمایشی، ژست متفکرانه ای گرفتم و گفتم: چم شده یعنی؟! آهان... دلم... دلم یه شام میخواد.

_ شام؟!_

_ یه شام توی یه رستوران عالی...یه جا که هوا سرد باشه،بعد از سرما لرزم بگیره.

نگاش هنوز بهم بود و ازم بر نمیداشت که ادامه دادم: بعد بریم یه شام بخوریم و بعد شام هم سفارش یه قوری چایی بدیم.چایی و نبات و خرما...

خندید و دست دراز کرد سمت دستشو انداخت دور گردنمو سرمو جلو کشید و باز با زدن بوسه ای روی موهام، دیوونم کرد.

_ باشه...بریم...برو حاضر شو.

_ الان؟!_

_ آره دیگه.

_ خب پس بذار برم به بابا هم بگم که بیاد.

اخم کرد و گفت: مگه نمیخوای دو نفره بریم؟

_ خب بابا که گناه داره، تنهاست.

_ شایان پیششه.

_ خب اونم بیاد.

اخماش رفت توی هم و با حرص گفت: تو دلت یه شام دو نفره میخواست یا یه شام زهرماری؟!_

لبم رو از حرفش گزیدم و گفتم: فرزاد !

محکم تکیه زد به میل و گفت: دیگه اسم اون نکبت رو پیش من نیار.

بوفی کردم و زیر لب گفتم: حالا جواب بابا رو چی بدم؟

ادامه دارد....

روای خام❀

قسمت هفتاد و ششم

همچنان روی میل، کنار فرزاد نشسته بودم و از فکر نقشه ای که نقش بر آب شده بود، پوست لبمو میکندم.ناگهان چنان یه تیکه از پوست لبم رو کندم، که از دردش،جیغ خفیفی زدم.

فرزاد چنان تند و عصبی نگام کرد که ترسیدم.بعد با عصبانیت دستمال کاغذی رو از جعبه ی روی میز برداشت و خم شد سمت دستمال رو گذاشت روی لبم.خودم رو عقب کشیدم تا صدای تند قلبمو نشنوه.که نگام کرد و با اخم گفت: بجای اینکه اینجا بشینی و پوست لب تو بکنی برو حاضر شو.

_ برای چی؟_

دستمال رو از روی لبم برداشت و با نیمچه لبخندی گفت: انداختی توی سرم، منم هوس یه شام توی یه رستوران عالی ، یه جای سرد ، کردم.

جواب لبخندشو با لبخندی دادم و گفتم: باشه.

سه سوت حاضر شدم. وقتی از اتاقم بیرون اومدم، اونم حاضر شده بود. شامی که قرار بود با منصور خان و شایان باشه، حالا خاص و دو نفره شده بود. جلو رفتم که نگاه دقیقی بهم انداخت و بعد انگشت اشاره اش رو آروم روی لبم کشید و گفت: رزت خیلی پُر رنگه.

_ آخ یادم رفت پاکش کنم.

با لبخند گفت: پاکش کردم.

همین کاراش بود که یه فکر رو مثل خوره انداخته بود به جوونم. یعنی فرزاد... دوستم داشت؟ حالم حتی از فکرش هم دگرگون میشد. باورم نمیشد که اینقدر زود عاشقش شده بودم. تقریباً پنج ماه بود. و من تازه دو هفته میشد که دیگه خودم باور داشتم که دوستش دارم.

_ چقدر تو فکری کوچولو!!

نگاش کردم. اونقدر توی افکارم غرق بودم که اصلاً نفهمیدم کی نشستم توی ماشین و کی راه افتادیم. دوباره گفت: چته ریحانه؟
_ چیزیم نیست.

_ چیزیت نیست؟!... اونجوری با ذوق و شوق ازم استقبال میکنی، بعد یدفعه هوس شام میکنی و اونوقت همه ی ذوقت خاموش میشه؟

با عشق نگاش کردم. از توجهش خوشم اومد و گفتم: تو فکر میکنی چمه؟

لباشو به حالت ندونستن، بالا داد و گفت: تو اونقدر ناشناخته ای که نمیتونم حدس بزنم.

تکیه زدم به صندلیم و با خیال راحت تو دلم گفتم: پس خدا رو شکر هنوز نمیدونی دردم چیه.

گه گاهی نگام میکرد. انگار هنوز داشت توی چهره ام کنکاش میکرد تا بفهمه علت رفتارم چیه که یه دفعه دستشو دراز کرد سمت صورتم و باز محکم لبم رو کشید و با ولع گفت: فسقلی...

_ آی فرزاد... دردم گرفت.

خندید که گفتم: آخرش لُپام از دست تو آویزون میشه.

بعد با یه حرصی گفت: آخه تو نمیدونی بعضی وقتا چه جوری میشی... دلم میخواد مثل یه گرگ بهت حمله کنم و...

با ترس نگاش کردم و گفتم: مثل یه گرگ!!

صدای خنده اش توی کل ماشین پیچید. با ترسی ساختگی گفتم: نکنه خوناشامی تو...

بازم از حرفم لبخند زد و بعد زیر لبش چیزی زمزمه کرد که لبخندش از روی لباش جمع شد. سکوت کرد و دیگه حرفی نزد. رسیدیم. منو برد در که هوا توی اون فصل، خیلی سرد بود. از ماشین که پیاده شدم گفتم: حالا لرزت گرفت یا نه؟

_ آره.

راه افتادیم. سر بالایی که جاده رو باریک کرده بود و راه رو برای عبور سخت. چند باری بخاطر جاده ی باریک فرزاد دستشو گرفت به شونه امو منو کشید سمت خودش تا به ماشین ها نخورم. اما من دوست داشتم یه کم شیطننت کنم و واسه همین همش به سمت عرض خیابون میرفتم. آخرش با عصبانیت بهم توپید: چرا اینجوری میکنی تو؟!... دلت میخواد یه ماشین بهت بزنه؟

بعد منو کشید سمت کنار خیابون و جاشو با من عوض کرد. آخ که از دست همین کاراش بود که نمیتونستم اون فکر خام رو از ذهنم پاک کنم. خیلی بالا رفتیم. هم اون ساکت بود هم من. آخرش ایستاد و با اخم گفت: تا کی بریم؟!... خب چرا نمیگی کدوم رستوران رو میخوای؟

با شوق پرسیدم: من بگم؟!

چشماش چهارتا شد: ریحان!!... خوبی تو؟! پس من بگم؟!

خندیدم و گفتم: نمیدونستم خب... باشه... برگردیم.

_ برگردیم؟!

__ به رستوران اون پایین بود که تا ته دره ی کنار خیابون رفته بود. دلم اونجا رو میخواد.

حلقه های سیاه چشماشو به حالت نمایشی داد بالا و گفت: خدا همه ی مریض ها رو شفا بده.

از حرفش باز خندیدم و کنارش حرکت کردم. اینبار باز من افتاده بودم کنار خیابون. توی فکر خودم بودم که با شنیدن یه بوق کشدار و فریاد بلند فرزند گوشم سوت کشید: ریحانه.

دستشو گذاشت روی شونم و منو محکم کشید سمت سینه اش. شوکه شدم. ماشین درست از کنار پام رد شد. نفسم حبس شده بود اصلا نفمیدم چی شده بود که فرزند با عصبانیت گفت: مرتیکه ی بیشعور.

بعد نگام کرد و با همون اخم و عصبانیت گفت: شما هم بفرما وسط خیابون راه برو... خب بیا کنار دیگه.

نفسم رو به سختی از سینه بیرون دادم. که با حالتی تند و عصبی دستم رو گرفت و کشید. همراهش بی صدا رفتم. رسیدیم به همون رستورانی که گفته بودم. از پله های مار پیچش که مثل یه جاده ی کوچولو تا پایین دره میرفت، پایین رفتیم. زیر یه آلاچیق بزرگ ، روی تخت فرش کرده ای نشستیم. هوا سرد بود و برای گرم بودن رستوران رو باز، منقلهای کوچک ذغالی وسط تخت ها قرار گرفته بود. فرزند کف دستاشو سمت ذغالهای سرخ منقل گرفت و نگام کرد. نگاش نکردم که گفت: بیا پیش من بشین.

بی هیچ حرفی اطاعت کردم. توی صورتم نگاه دقیقی انداخت و پرسید:

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت هفتاد و هفتم

__ نترسیدی که؟

__ نه... بیشتر شوکه شدم.

__ پس چرا دستات یخ کرده؟

اشاره ای به دستام که میون دستای مردونش داشت گرم میشد، کرد که گفتم: فشارم پایینه... ضعف کردم.

__ حالا ما رو تا اینجا کشوندی چی میخوری؟

نگاهم رو به شب سیاه چشماش دوختم و گفتم: هر چی تو میخوری.

نگاش بین چشمام و لبام، دو دو میزد که با لبخند گفت: منم هر چی تو بخوری.

از حرفش خندیدم. مرد جوانی با یه دسته کاغذ سفارش جلوو اومد و پرسید: چی میل دارید قربان؟

فرزند نگام کرد که گفتم: تو بگو.

لبخندشو جمع و جور کرد و گفت: یه پرس باقالی پلو با گوشت بره... و یه پرسم کباب بُناب با مخلفات.

مرد جوان اساعه ای گفت و رفت. نگام به اطراف میچرخید و با لذت از سرمای زمستان، خودمو جمع کردم که گفت: آگه سردته، کتمو بهت بدم؟

__ نه... خوبه... دوست دارم اینجوری یخ کنم.

__ زیادی یخ نکنی سرما بخوری.

لبامو رو به علامت نه روی هم فشردم. گوشیش رو از جیب کتش درآورد و گرم چک کردن پیامهاش شد که بی اختیار، خیره شدم بهش.

خدایا... چرا دوستش دارم؟!... آگه... این عشق به طرفه باشه چی؟!... آگه سر سال از هم جدانشیم...

آه غلیظی کشیدم و با خودم گفتم: کاش هیچ وقت نمیدیدمت فرزاد...

دوباره به آه غلیظ کشیدم که دستش رو انداخت روی شونم و منو کشید سمت خودش و گفت: نگاه کن.

چشمم به عکسهای خودم افتاد. همونهایی که تو دور روز تنهایی، بعد از رفتن عمه نسرین و بقیه توی ویلا گرفته بودیم. یکیش خیلی قشنگ بود. یه سلفی دو نفره... خوابیده بودیم روی برفها و هر دو رو به دوربین گوشیش لبخند میزدیم. دلم گرفت. آگه... این خیال خام... الکی باشه چی؟ میمیرم... خدایا کی من اینجوری عاشق شدم؟ از کدوم روز؟ چرا؟

غذاها رسید. فرزاد سفره ی به بار مصرف کوچکی رو پهن کرد و بعد بشقاب کباب بُناب رو گذاشت جلوی من و باقالی پلو رو برای خودش برداشت.

نگاهی به بشقابش کردم و گفتم: من باقالی پلو میخوام.

__ شما کباب بخور برات خوبه فسقلی.

__ اینقدر بهم کباب دادی، از کباب بدم اومده.

__ این فرق داره... بخور.

یه تیکه از کباب رو خوردم. واقعا چرب و خوشمزه بود. مزه ی سبزیجاتی که توش داشت، باعث شده بود طعم کبابی متفاوت داشته باشه. یه تیکه کباب سر چنگالم زدم و گرفتم سمت فرزاد. متعجب نگام کرد که گفتم: در ازای یه قاشق باقالی پلو.

اونم یه قاشق باقالی پلو سمت دهانم گرفت. همزمان، کباب و باقالی پلو رو خوردم.

__ باقالی پلوش عالیه.

__ آگه فکر کردی بهت باقالی پلو میدم، کور خوندی... کبابتو بخور دختر.

شاممون رو که خوردیم، فرزاد سفارش چایی داد. تیکه زدم به پشتی تخت و در حالیکه دیگه واقعا لرزم گرفته بود گفتم: وای خیلی دیگه سرد شده!

__ مگه همینو نمیخواستی؟

در حالیکه از شدت سرما، آب بینیم رو با دستمال میگریتم گفتم: فکر نمیکردم اینقدر سرد بشه.

کتش رو درآورد و انداخت روی شونه هام و گفت: حواست باشه از این به بعد چی هوس میکنی.

هم خوابم گرفته بود هم هنوز میلرزیدم که چایی رسید. چایی داغ توی اون سرما خیلی چسبید. بعد از چایی، باز کلی راه بود که تا ماشین باید پیاده میرفتیم. فرزاد دستم رو گرفته بود و من همراهش میرفتم. حس خوبی از این حرکتش داشتم. آرامشی عمیق که از دستای گرمش توی وجودم مینشست. وقتی توی اون سرما رسیدیم به ماشین و با روشن شدن ماشین فضای ماشین از گرمای بخاری، گرم و مطبوع شد، خوابم گرفت. اما قبل از خواب به فرزاد نگاه کردم. دلم میخواست به هوای تشکر از اون شب به یادموندنی

، ببوسمش. دلمو زدم به دریا و سرمو جلوی صورتش بردم و سریع گونه اش رو بوسیدم. متعجب نگام کرد که گفتم: ممنونم خیلی خوش گذشت.

فقط لبخندی زد که چهره اش رو برام دلرباتر میکرد. سرمو تیکه زدم به پشتی صندلیم و چشمم گرم خواب شد. واقعا خواب بودم. فقط توی عالم خواب صداش رو شنیدم که زمزمه وار نجوا کرد: ریحان من... تو... آرامش منی... همیشه همینجور باش... همینجور... ساده و بی ریا... همینجور مهربون و صبور... همینجور که الان داری داغونم میکنی... همینجور بمون.

ادامه دارد...

روای خام ❁

قسمت هفتاد و هشتم

صبح که از خواب بیدار شدم ، تموم خاطرات شام به یاد موندنی شب گذشته دوباره توی سرم مرور شد. من که توی ماشین خوابیده بودم، چطور روی تخت اومدم؟! فرزند رفته بود شرکت. بلند شدم و اولین کاری که کردم بهش زنگ زدم.

_ الو

صدایش سر حال و شاد بود: سلام خانم.

با ذوق گفتم : سلام... تو منو دیشب آوردی بالا؟

_ بله.

_ خب چرا بیدارم نکردی؟

_ آخه اونقدر مظلوم خوابیده بودی که دلم نیومد.

گونه هام از حرفش داغ شد که گفت: حالا خوب شد که زنگ زدی... این شایان واسم شده دردسر، بابا زنگ زد گفت واسه فردا شب دوستای شایان و عمه نسرین و نازنین همسرش رو دعوت کرده، یه مهمونی گرفتن، خواستم بهت بگم حاضر باشی پیام دنبالت بریم یه لباس مناسب برات بخرم.

_ من که لباس زیاد دارم!

_ نه اونا خوب نیست... حالا تو ساعت چهار حاضر باش... کارم زیاده ریحانه... قطع میکنی؟

با اخم گفتم: یعنی منظورت اینه خفه شم؟

با عصبانیت گفت: بی ادب... دُرُسِت میکنم، واستا دستم بهت برسه... خداحافظ.

_ خداحافظ

گوشی رو گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم. منیر خانم توی آشپزخونه بود که گفتم: سلام صبح بخیر، دخترتون خوب بود؟

_ سلام خانم جان... قریونت برم الهی، خیلی دعوات کردم که دو هفته بهم مرخصی دادی... آره خدا رو شکر خوب بود.

نشستم پشت میز ناهار خوری که صبحانه بخورم که گفتم: خانم جوون... آقا صبح بهم سفارش کردن که شما توی خونه کار نکنید.

متعجب نگاش کردم که ادامه داد: به خدا من حرفی نزدم. نمیدونم از کجا فهمیدن که شما کمک میکنید.

با اخم گفتم: اصلا به فرزند مربوط نیست. کار خونه ی خودمه، دوست دارم، خب.

منیر خانم گفت: خانم جوون ممنون که به فکر می ولی آقا رو که میشناسید، میترسم عصبی بشه، نمیدونم چی شده که اینو گفتن.

_ من خودم ازش میپرسم.

صبحانمو که خوردم باز کارها رو با منیر خانم تقسیم کردم. من مامور غذا درست کردن و خرید ها شدم و اونم جارو و گردگیری رو قبول کرد. جارو کردن اون خونه به اون بزرگی فقط دو ساعت طول میکشید. منم تا رفتم خرید و برگشتم حالم دگرگون شد. انگار کوه کنده بودم. تمام تنم درد میکرد. خیلی سعی کردم بتونم ناهار رو درست کنم ولی نشد. میخوامم برای فرزند لوبیا پلو درست کنم ولی همین که خورشت لوبیا پلو رو درست کردم، دیگه فهمیدم که سرما خوردم. به ناچار به منیر خانم گفتم: منیر خانم شرمند... حالم خوب نیست. برنج رو شما دم کن .

_ وای خاک به سرم خانوم... الان آگه آقا بفهمه شما کار کردی منو میکشه.

_ نه نمیفهمه.

رفتم اتاقمون.خودم رو انداختم روی تخت و پتو رو روم کشیدم.انگار تموم تنم درد میکرد و کوفته بود.نمیدونم چی شد که باز خوابم برد.یه چند دقیقه ای خواب بودم که منیر خانم در زد و اومد تو.

_ خانم جان...آقا زنگ زدن گفتن ناهار میان خونه.

بعد نگاهی به چهره ی بی حالم کرد و گفت: خاک به سرم شما چرا اینطوری شدی خانم جان؟!

_ فکر کنم دارم سرما میخورم.

_ الان میرم به لیوان دمنوش براتون درست میکنم بلکه بهتر بشید.

منیر خانم که رفت دوباره دراز کشیدم.طولی نکشید که با لیوان بزرگ دمنوش برگشت.

_ این چی هست حالا؟

_ همه چی...دارچین ، زنجبیل تازه، پونه...

از بوش چشمام رو بستم و گفتم: وای خدا ...نه...

_ بخور خانم جان واست خوبه.

لیوان رو توی دستم گرفتم و به زور یه کم خوردم.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت هفتاد و نهم

سر ظهر بود که فرزاد رسید.منیر خانم میز ناهار رو میچید و من با اونهمه بی حالی منتظر ورود فرزاد جلوی در ایستاده بودم.تا درو باز کرد گفتم:سلام

با لبخند گفت: داری هر روز غافلگیرم میکنی؟...

بعد با اخم دست دراز کرد و گونه ام رو کشید و گفت: دیگه هم نشنوم از پشت تلفن زبون درازی میکنی ها.

_ آی...تو رو خدا اذیت نکن ،حال ندارم.

نگاهش توی صورتم دقیق شد: چی شده؟

منیر خانم فوری خودشو لو داد و با لحنی ملتمسانه گفت: بخدا آقا من به خانم گفتم نمیخواد کمکم کنه ولی گفت خونه دوست دارم کمک کنم، بعدشم خانم فقط رفت خرید و خورشت لوبیا پلو رو درست کرد، من هم برنج رو آبکش کردم هم خونه رو جارو زدم هم گردگیری کردم ، هم....

فرزاد کلافه بلند گفت: حالا نمیخواد لیست کاراتو برام بگی.

بعد دست به کمر زد و با لحنی توبیخانه گفت: حالا چت شده؟

منیر خانم باز بجای من جواب داد:خانم سرما خوردن.

فرزاد نگام کرد و بعد به تمسخر من ،با لحنی که داشت ادامو در میآورد گفت: هوس کردم برم یه جایی یخ بزنم.

با ناراحتی بقیه ی کتتش رو گرفتم تا کتتش رو دربیاره که پرسید: حالا بریم دکتر؟

منیر خانم جواب داد: نه آقا من یه دمنوش به خانم دادم تا شب خوب میشن.

فرزاد عصبی صداشو بلند کرد: مگه من با شما حرف میزنم که شما بجاش جواب میدی؟!!

منیر خانم سرشو پایین انداخت و سکوت کرد. فرزاد نگاه کرد و گفت: حالا چرا واستادی؟ خب برو بشین دیگه.

رفتم پشت میز نشستم. فرزاد لباس عوض کرد و او. منیر خانم دیس لوبیا پلو رو گذاشت سر میز که فرزاد اشاره کرد بشقابمو بهش بدم که گفتم: نه... میل ندارم.

با اخم گفت: بیخود... همینہ اینقدہ ضعیفی دیگہ... کلاً یک کیلو استخونی.

با اخم نگاهش کردم و گفتم: همین یه کیلو استخون همین حالا میتونه مُچت رو بخوابونه.

ابروی بالای انداخت و گفت: جدّاً؟!... بیایا... بیایا مُچم رو بخوابون ببینم.

لجم گرفت و رفتم روبه روش، انتهای میز ناهار خوری. هر دو آرنج دستمون رو روی میز گذاشتیم و انگشتای دستمون رو توی هم گره زدیم. با لبخند نگاه کرد و گفت: آخه کوچولو من فوتت کنم افتادی زمین... چرا با من کل کل میکنی؟

_ شما نمیخواه دلت بحالم بسوزه، مواظب باش مُچت رو نخوابونم.

_ حاضری؟

سرمو تکیه دادم و تموم زورمو توی مچ دستم جمع کردم اما به ثانیه نکشید که مُچم رو خوابوند روی میز و با خنده گفت: آخی خانم کوچولو... چی شد که فکر کردی میتونی مُچم رو بخوابونی؟

براش کج دهنی کردم و گفتم: خب حالا... مثلاً من مریضم و گرنه میتونستم.

خندید و من با عشق بهش خیره شدم. چقدر دوستش دارم. نگاهشو سمت روانه کرد و گفت: حالا غذا تو بخور.

مجبور شدم، چند قاشق به زور بخورم تا دوباره بهم غر نزنه.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت هشتم

بعد از ظهر کمی حالم بهتر بود و فرزاد اصرار داشت که باید لباس برای مهمانی دعوتی شایان بخرم. با هم به یه پاساژ لباس رفتیم. نگاهم از پشت ویتترین به مدلهای لباس بود که فرزاد گفت: اون خوبه...

رد دستش رو گرفتم و رسیدم به یه کت و دامن بلند مجلسی. قشنگ بود. کت و دامن مشکی بود و سنگهای طلایی رنگی از یقه ی کت تا پایین کار شده بود. هنوز داشتم نگاه میکردم که گفت: برو پُرو کن.

قبل از ورود به اتاق پرو، چادرمو به فرزاد دادم و وارد اتاق پرو شدم. کت و دامن رو پوشیدم و درو با احتیاط باز کردم. همون کنار اتاق ایستاده بود که با دیدنم لبخند پهنی به لبش نشست و گفت: عالیہ.❀

بعد از خرید لباس فرزاد اصرار کرد که یه روسری ست کت و دامنم هم بگیرم. ست کردن اون راحت تر بود. روسرس طلایی و مشکی قواره بلندی انتخاب کردم و خرید من به پایان رسید ولی فرزاد باز داشت توی پاساژ میچرخید که گفتم: دیگه چی میخوای؟

_ لباس واسه خودم.

کلافه شدم. آخه حالم داشت کم کم بد میشد. سرم درد میکرد و تنم کوفته بود. به زور خودمو نگه داشتم که وارد یه مغازه شد و با سلیقه ی خودش یه پیراهن و شلوار و کروات سفارش داد. رفت واسه پرو که به فروشنده گفتم: ببخشید آقا یه صندلی هست من بشینم؟

__ بله خانم.

بعد صندلی پلاستیکی از پشت ویتترین توی مغازه برداشت و به من داد. در اتاق پرو که باز شد، دهانم باز موند. چقدر بهش میومد! همیشه از خوش لباسیش خوشم میومد. پیراهن سفید با کروات طلایی و شلوار جین مشکی.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: حالا لباست رو با من ست میکنی؟

ابروهاش رو به حالت تایید بالا داد. مارک لباس روی سینه اش میدرخشید. خیلی خوش تیپ تر از همیشه شده بود. لباسهامون رو که خریدیم گفتم: فرزند زود باش بریم خونه... من حالم خوب نیست.

__ چی شده؟

__ فکر کنم دارم یه سرمای حسابی میخورم.

همون موقع بود که دیدیم بارون تند داره میبارد. فرزند گفت: من ماشینو پایین تر پارک کردم، تو توی پاساژ بمون من برم ماشین رو بیارم.

اون رفت و من منتظر شدم. ده دقیقه گذشت و خبری ازش نشد. همون موقع یه تصادف بد هم وسط خیابون اتفاق افتاد و راه خیابون کلاً بسته شد. نگران شدم. هم دیر کرده بود هم ترافیک خیابون بخاطر بارون شدید و تصادف، راه رو بند آورده بود. با خودم گفتم اگه من باهاش رفته بودم الان هر دو توی ماشین بودیم. تصمیم گرفتم خودم سمت ماشین برم. اما وقتی زیر اون بارون به ماشین رسیدم ماشین نبود! پس فرزند توی همون ترافیک خیابون گیر کرده بود. برگشتم و تکاتک ماشین ها رو نگاه کردم ولی باز هم خبری از فرزند نبود. کلافه شدم. کاملاً خیس شده بودم و با اون بی حالی نمیدونستم چکار باید بکنم.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت هشتاد و یکم

مجبور شدم برگردم دوباره پاساژ. دیگه داشتم از سرما میلرزیدم که فرزند رو دیدم که عصبی و نگران روی پله ی ورودی پاساژ ایستاده و گه گاهی توی پاساژ دنبالم میگردد و باز نگاهش رو سمت خیابون برمیکرد. جلوتر که رفتم متوجه من شد. از عصبانیتش ترسیدم. فوری از پله های پاساژ پایین اومد و بهم توپید: باز کجا رفتی؟

__ اومدم دنبال تو... دیدم تصادف شده، گفتم توی این راه بندوق گیر میکنی.

__ الان ده دقیقه است من اینجا و سرکار واسه خودش میچرخه.

حوصله ی جواب دادن بهش رو نداشتم که با دست بهم اشاره کرد: نگاه کن... سرتا پات خیسه!

لرزیدم و گفتم: بجای این حرفا بیا بریم یخ زدم.

سوار ماشین که شدیم بخاری ماشین رو تا درجه ی آخرش چرخوند و گفت: کاپشن منو بپوش.

بی تعارف کاپشنش رو پوشیدم ولی لرزم بند نمیومد. که باز بهم غرید: از بس عجولی... خب حالا اومدی دنبالم چی شد؟ منو پیدا کردی؟ فقط خودتو موش آب کشیده کردی و حالت رو بدتر.

سرمو تکیه زدم به صندلی و چشمم رو بستم. حالم اصلاً خوب نبود و میدونستم که یه سرماخوردگی حسابی توی راه دارم. رسیدیم خونه. فوری رفتم لباسامو عوض کردم و خودمو لای پتو پیچیدم و نشستم روی مبل. فرزند با ساک خریده ها اومد و نگاه تند ی بهم انداخت.

از نگاهش که به نظرم بی دلیل عصبی بود، ناراحت شدم. چشمامو بستم تا نگاه عصبیش رو نبینم که اومد نشست کنارم و پشت دستش رو گذاشت روی پیشونیم و بعد با عصبانیت پتو رو از دورم باز کرد و گفت: اینو بنداز اونور... تب داری.

فوری پتو رو دور خودم پیچیدم و گفتم: نکن فرزاد... سرده.

با حرص پتو رو کشید و گفت: دیوونه بهت میگم تب داری، پتو رو بنداز کنار.

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: اصلا چکار داری به من؟!... میخوام نیم بالا بره.

با اخم گفت: پس این دیوونه بازیات رو جلوی من انجام نده که حرصم میگیره.

بلند شدم با همون پتو رفتم به اتاقمون و دراز کشیدم روی تخت. داغ بودم و اینو خوب حس میکردم ولی تا پتو رو کنار میزدم، لرزم میگرفت. چشمام مست تبی سوزان شد و خوابیدم. کابوس میدیدم. کابوس تنهایی خودم رو. دعا میکردم توی اونهمه هزیونی که ناخواسته میگفتم، حرفی از عشقم به فرزاد، نزنم. زیر لب زمزمه میکردم: فرزاد... نرو... باشه؟...

_ نمی‌رم.

چشمام باز شد. بالای سرم نشسته بود. گرچه هنوز از دستم عصبی بود ولی نگرانی توی حلقه های سیاه چشماش مشهود بود. چند ثانیه نگاه کردم که گفت: زنگ زدم دکتر صادقی... الان میاد.

دوباره چشمام رو بستم و تب سوزان تنم، منو توی کابوس خودش غرق کرد. سوزش سوزن رو توی دستم حس کردم که کمی هوشیار شدم. صدای دکتر صادقی رو میشنیدم: فرزاد جان... خانم شما خیلی ضعیفه... بهش برس... براش چند تا تقویتی هم توی سرمش زدم... قرصا شمس سر وقت بخوره، خوب میشه نگران نباش.

_ ممنون دکتر.

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت هشتم و دوم

دکتر رفت و من همچنان چشمانم بسته بود. تازه داشتم آرامش می‌گرفتم که دست گرم فرزاد روی پیشونیم نشست. وقتی متوجه شد تبم پایین اومده، از اتاق بیرون رفت. بهتر... چون از گرمای دستش دوباره تب می‌کردم. کمی بعد چشم باز کردم. سرم دستم داشت تموم میشد. بلند شدم سرم رو گرفتم توی دستمو از اتاق اومدم بیرون. فرزاد جلوی تلویزیون لم داده بود که با دیدنم فوری گفت: واسه چی بلند شدی از جات؟

_ میخوام پنبه الکلی بردارم. سرمم تموم شد.

_ بشین من میارم.

نشستم روی مبل. رفت و یه پد الکلی از جلدش باز کرد و اومد گذاشت روی سوزن سرم دستم. پد الکلی رو من گرفتم و اون با احتیاط سوزن سرم رو از رگ دستم کشید. محکم رگ دستمو میفشردم تا خونش بند بیاد که نگاهم به چشماش افتاد. با لحنی که قلبمو آب میکرد گفت: آخه تو چرا اینقدر ضعیفی دختر.

_ خب سرما خوردم.

پوزخندی زد و گفت: سر هر چیزی فشارت میاد پایین.

تکیه زدم به مبل و جوابی ندادم که رفت سمت آشپزخونه و سرم رو انداخت سطل زباله. بعد مشغول کاری شد. حالم بهتر شده بود و داشتم فیلم تلویزیون رو نگاه میکردم که با یه لیوان آب پرتقال و لیمو شیرین اومد سمتم و گفت: بخور.

_ الان؟!...میل ندارم آخه.

_ همین الان .

اخماش رو به نشونه ی جدیت تو هم کرد که لیوان رو به زور به لبم رسوندم.یه جرعه نوشیدم که باز با اخم گفت: بیشتر...

_ نمیتونمبالا میارم ها.

_ اشکال نداره...

یه جرعه دیگه خوردمو گفتم: کم کم میخورم.

_ بخوری و گرنه من میدونم و سرکار.

از حرفش لبخند زدم و گفتم: ممنون

نشست کنارم و با پر رویی صورتشو سمتم گرفت و گفت: تشکر بی بوسه ی قدر دانی معنی نداره.

لبامو چسبوندم به گونه اش و محکم بوسیدمش که گفت: حالا یه کم بهتر شد.

_ بی انصاف!....این یه کم بود!

خندید و با شیطنت انگشت اشاره اش رو گذاشت روی لباش و گفت: تموم تشکر اینه...

از خجالت سرمو ازش برگردوندم و گفتم: من اصلا تشکر کردن بلد نیستم، میدونی.

_ آره خب اینو که میدونم .که اگه بلد بودی الان جات اینجا نبود.

_ منظورت چیه؟

_ خب اگه بلد بودی که الان همسر رسمی من بودی نه...

از حرفش بی اختیار دلخور شدم.نتونستم تحمل کنم و برگشتم توی اتاق.چطور تونست تحقیرم کنه؟ بی انصاف...خاک بر سر من که عاشقش شدم.دلم بد جور و واسه خودم میسوخت.چون میدونستم توی این بازی، من باختم.تا شب باهاش حرف نزدم.مدام خودشو میزد به اونراه و میگفت: چت شده چرا ناراحتی؟

منم خودمو یا به بی حالی میزدم یا خواب.شب حتی سر شام باهام دعوا کرد.آخه گفتم میل ندارم و اون با حرص و عصبانیت سرم داد کشید: ببخود...همین کارا رو میکنی که همش وبال گردن منی...مدام یا باید بهت سرم بزنی یا تقویتی.کی میشه از شرت راحت شم تا با خیال راحت به زندگی قبلیم برگردم؟

این حرفش خیلی داغونم کرد.اونقدر که منم نتونستم جلو خودمو بگیرم و فوری با حالتی که میخواستم خونسرد نشون بدم گفتم: همین فردا شب وسط مهمونی به همه میگم...میگم که همه چی یه نقشه بوده...میگم من اومدم ازت خواستم تا این نقشه رو بازی کنیم.خیالت جمع...تموم سعیم رو میکنم که دست مونا رو توی دستت بذارم.

اونقدر حرصی شد که همراه با فریادی لیوان کنار دستشو بلند کرد و سمتم پرتاب کرد.با اونکه پرتابش دقیق نبود ولی از اینکارش بغض توی گلویم نشست.از پشت میز ناهارخوری بلند شدم و برگشتم توی اتاق.

ادامه دارد....

روای خام❀

قسمت هشتاد و سوم

ریحانه...حق نداری گریه کنی.باید بفهمی که عاشق چه آدم مزخرفی شدی.این حس بهت آینده ات رو نشون میده.

داشتم با خودم حرف میزد. زیر لب با حرص گفتم: پسره ی بیشعور!... من و بال گردنتم!... مغرور خودخواه... تا وقتی حالم خوبه و نقشه ات پیش میره مشکلی نیست تازه عزیزم میشم، همین که مریض میشم، میشم و بال گردنت؟!

دراز کشیده بودم و پشتم به در اتاق بود که با حرص غلتی زدمو برگشتم سمت در اتاق و گفتم: پیرمرد!.

نگام توی چشمای فرزند نشست. خشک شدم. لبخند کنایه داری زد و در حالیکه دست به سینه کنار تخت ایستاده بود، نشست لبه ی تخت و گفت: خب میگفتی... پسره ی بیشعور!... پیرمرد!... خب دیگه چی؟!

فوری اخمی به صورتم آوردم و کوتاه نیومدم. از روی تخت بلند شدم تا از اتاق بیرون برم که دستمو محکم کشید و منو مجبور به نشستن روبروش کرد. سرمو از نگاهش چرخوندم که با دستش محکم چونه ام رو گرفت و مقابل صورتش نگه داشت و با جدیت گفت: بزَن... حرفاتو بزَن. همینجوری، رو در رو.

آب دهانم رو قورت دادم گفتم: دروغ گفتم مگه؟ چون سکوت میکنم و به کسی حرفی از نقشه مون نمیزنم خوبی ولی تا مریض شدم، شدم و بال گردنت؟

لبخندی زد و با لحنی که بیشتر شیطنت آمیز بود گفت: اینو نمیگم... هر چی فحش میخوای بگی الان بگو... چشم تو چشم من.

لبمو گزیدم و نگام رو به ملحفه ی تخت دوختم و گفتم: من فحش نمیدم.

_ آره... تو که راست میگی... فکر کردم گوشام اشتباه شنیده به من گفتی بیشعور.

لبخندمو به زور از روی لبام جمع کردم که با اخمی ساختگی لبخند روی لبشو پنهون کرد و گفت: مجبورم تنبیهت کنم... میبونی؟! تنبیه گاهی خوب بچه ها رو ادب میکنه.

بلند شدم برم که باز دستمو کشید و با حرص صداشو بلند کرد: مگه من برگ چغندرم اینجا؟! دارم حرف میزنم هنوز.

سکوت کردم و نگام رو پایین گرفتم که گفت: خب واسه فحشی که دادی باید از دلم در بیاری. آدم به شوهرش فحش میده؟

با ناراحتی نگاهش کردم. بغضم دوباره تو گلوم نشست و گفتم: شما چی؟! تنبیه لازم نداری؟!... به من گفتی و بال گردنتم... گفتم کی میرم از زندگیت بیرون تا از شرم راحت شی.

یه دستشو گذاشت پشت سرمو، سرمو جلو کشید و پیشونیم رو بوسید و گفت: این خوبه؟

_ نه... دلم بیشتر از اینا ازت گرفت.

لبخندش پر رنگ تر شد. بغلم کرد و منو محکم به سینه اش فشرد و گفت: حالا چی؟

_ چرا فکر میکنی اگه دل بشکنه با یه بوسه و یه آغوش، دوباره خرده تیکه هاش جمع میشه؟

نفس بلندی کشید و گفت: پس چکار کنم؟

سرمو از سینه اش جدا کردم و گفتم: نمیدونم... فقط حرفات خیلی زجرم میده.

_ آهان نه اینکه من از گفتن " پسره ی بیشعور " الان توی پوست خودم نمیگنجم؟!

خنده ام گرفت که گفت: ببخش تا بخشیده بشی.

خیلی رو داشت!! حرف منو با حرف خودش مقایسه میکرد ولی چاره ای نداشت. فوری گفتم: بخشیدم.

خواستم باز از کنارش بلند شم که دستمو کشید و گفت: کجا؟!... زن من باید توی این اتاق باشه.

_ من و بال گردنتونم نه زنتون.

با اخم گفت: زبونت داره دراز میشه ها .

سکوت کردم که گفت: در ضمن... فردا بخوای حرفی از نقشه ی ما و ازدواج قراردادیمون بزنی، ریحانه به جوون خودت، چنان آتیشی به زندگیت میدازم که حظ کنی.

از تهدیدش به دل گرفتم. پشتمو بهش کردم و روی تخت دراز کشیدم.

ادامه دارد...

رویای خام ❀

قسمت هشتاد و چهارم

هنوز خوابیده بودم. پشتم به فرزند بود که صدایش رو شنیدم: می‌دونم بیداری.

_ خب...

_ برگرد ببینم.

برگشتم سمتش. نگاهش آرامشی داشت که آرومم میکرد. چند ثانیه ای نگاه کرد و گفت: تو... و بال گردنم نیستی. من فقط اونو گفتم تا تو یه کم بیشتر غذا بخوری.

آهی کشیدم که ادامه داد: خودت خوب میدونی که خیلی به ناراحتیت حساسم... دیگه ناراحت نباش.

_ نیستم.

_ پس چرا پشنت رو کردی به من.

_ اینطوری راحت ترم.

_ باشه... اگه اینطوری راحتی پس برو بیرون از اتاقم.

مردد بودم که با اخم میون ابروهاش، ترجیح دادم برم تا بمونم و یه بحث دیگه شروع بشه. اتاق قبلی خودم نرفتم. توی سالن روی کاناپه خوابیدم. هوا سرد بود و خودمو مچاله کرده بودم. دیگه کلافه شده بودم از رفتارای ضد و نقیضش. یه بار میگفت باید اینجا بخوابی، یه بار میگفت برو از اتاقم بیرون. توی فکر بودم که کم کم خوابم گرفت و خوابیدم. صبح با سر و صدای منیر خانم از خواب بیدار شدم. سرمو بلند کردم. منیر خانم داشت کار میکرد که تا منو دید گفت: سلام خانم جوون... آقا داشتن میرفتن گفتن به شما بگم واسه مهمونی امشب ساعت پنج بعد از ظهر حاضر باشید.

نشستم روی کاناپه و دستی به صورتم کشیدم و که نگاهم به پتوی تخت فرزند افتاد که روی کاناپه، روی من بود. پسره خود درگیری مزمن داره!.. میگه بیا... میگه برو... بعد بلند میشه پتو مباره واسم. لبخند زدمو با خودم زمزمه کردم: من خرم دوستش دارم... آخه چرا؟

اونروز کار زیاد داشتم. که اومدن نگارم بهش اضافه شد. شوکه شدم چون خبر نداده بود میاد. تا نگامو دید پرسید: نکنه با آقاتون میخواستی بری بیرون که مزاحم شدم؟

_ نه... شب مهمونیم.

از پله ها بالا اومد و گفت: پس چه به موقع اومدم.

_ میگم مهمونی دعوتم کار دارم میگی به موقع اومدی؟!

رسید روبه روم. صورتمو بوسید و گفت: حالا بذار بیام تو تا بگم.

اومد داخل و واسه خودش سفارش صبحانه هم داد. متعجب نگاهش میکردم که گفت: ریحانه... یه رنگ واسه موهات آوردم که فرزند اگه تو رو ببینه، درسته بخورنت.

اخم کردم و گفتم: هیس... نمیخوام منیر خانم بشنوه.

بعد جعبه رنگ رو نشونم داد و گفت: ایناهاش... رنگ خارجی برات گرفتم وای میشی هلو.

_ نگار حوصله داری به خدا... من الان وقت اینکارا رو ندارم.

_ لوس نشو از اون سر شهر کوبیدم اومدم میگی حوصله ندارم. خاک تو سرت کنن... میخوای تو چشم شوهرت اون مونا خانم بیشتر از تو به خودش برسه؟

_ خیلی خب حالا... بذار یه چیزی بخورم گشتمه.

هر دو صبحانه خوردیم که نگار کارشو شروع کرد. موهامو که رنگ گذاشت گفت: وای شب بهم بگو عکس العمل فرزاد چطوری بوده.

از اونهمه ذوقش خنده ام گرفت. موهام اونقدر نرم و لطیف بود که سریع رنگ گرفت. موهامو شستم و نگار برام سشوار کرد. توی آینه به خودم نگاه کردم. قشنگ بود ولی من رنگ خرمایی طبیعی موهامو بیشتر دوست داشتم. لبخند زدم و گفتم: ممنون خوب شده.

_ پس بشین یه دست به سر و صورتت بکشم.

چون اون شب مهمونی دعوت بودیم مخالفت نکردم. الحق هم کارش خوب بود و ابرو هام رو متفاوت تر از همیشه برداشت. ایندفعه با دیدنم توی آینه ذوق کردم. نگار حتی واسه ناهار نمود. فقط موهامو سشوار کشید و رفت. ناهار که خوردم گرم کارهای خودم شدم. لباسهای مهمونیمون رو روی تخت انداخته بودم و داشتم طلاهامو هم مینداختم گردنم که منیر خانم وارد اتاق شد و با دیدنم گفت: وای خانم!!... گرم کار بودم ندیدم... چقدر خوشگل شدید ماشالله.

_ ممنون.

_ کارم تموم شده، برم؟

_ برو.

باز نگام کرد و با خنده گفت: وای اگه آقا شمارو ببینه.

از اینکه اونم ذوق داشت تا عکس العمل فرزاد رو ببینه متعجب شدم. منیر خانم که رفت، پیراهن فرزاد رو اتو کشیدم. مرتب اویزان جا رختی کردم که صدای بسته شدن در خونه، نفسم رو حبس کرد.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت هشتاد و پنجم

اومدم از اتاق برم بیرون که فرزاد همزمان با من در اتاق رو باز کرد و با دیدنم، چشماش چهار تا شد. اول حسابی ذوق کردم و گفتم: سلام... لباست رو اتو کردم و ...

صداشو بلند کرد: این... چه رنگیه زدی به موهات؟!

موهام باز بود و سشوار کشیده. فکر کردم خوشش اومده، لبخند زدم و گفتم: نگار دوستم اومد اینو...

صداش عصبی تر شد: تو چرا زنگ نزدی ازم پرسی.

_ جاااانم؟!... ببخشید موهای خودمه، دوست داشتم رنگ کنم!!

اخم محکمی کرد و بلند گفت: تو بیخود کردی... مگه تو شوهر نداری که ازش اجازه بگیری؟

چشمام داشت از حنقه میزد بیرون، واسه رنگ موهام داشت دعوا میگرد! اومدم از کنارش بی تفاوت رد بشم که بازوم رو گرفت و با همون لحن توبیخانه گفت: چطوری این گندی که زدی پاک میشه؟

__ پاک نمیشه.

اخماش بیشتر تو هم رفت که با تعجب گفتم: واقعا جدی میگی؟! موهای خودمه اختیارش رو دارم.

فشاری به بازوم داد و گفت: اختیار تو رو من دارم... دفعه ی آخرت باشه بی اجازه من از این غلطا کنی.

با خشم نگاهش کردم و بازوم رو از دستش بیرون کشیدم. با اینکه لباسم روی تختش بود ولی رفتم اتاق قبلی خودمو تا درو بستم عصبی زیر لب زمزمه کردم: دیوونه... خُل شده!! به من میگه چرا موهاشو رنگ کردی؟! به تو چه آخه.

آروم نمیشدم. همون موقع بود که صدای اذان گوشیم توی خونه بلند شد. رفتم وضو گرفتم. نمازم رو اول وقتمو خوندم و بعد کرم زدم به صورتم و به خط چشم ظریف کشیدم و یه رژ ملایم زدم. حاضر بودم ولی اصلا دلم نمیخواست واسه برداشتن لباسم برم اتاق فرزاد. اما چاره ای نبود. با اخم وارد اتاقش شدم. بی در زدن. یکدفعه در و باز کردم. میخواست پیراهنشو عوض کنه که با دیدن من، و نیم تنه ی برهنه اش فریاد زد: چرا در نمیزنی؟

پیراهنش رو همون طوری چسبوند به تنش. ولی عضلات بازوش کاملا برهنه بود. چشمای خیره ام رو از روی بازوش گرفتم و با لجبازی گفتم: برای اومدن به اتاق شوهرم باید در هم بزنم؟

تعجب نگاهش داشت منو به خنده وا میداشت که گفت: آهان پس قبول داری من شوهرتم!

بعد پیراهنشو با حرص انداخت روی تخت و جلو اومد. بی اختیار سعی میکردم بهش نگاه نکنم. جلوی روم که رسید موهامو گرفت توی مشتش و گفت: ولی واسه کارات به اجازه ی شوهر نیاز نداری!

__ فرزاد... موهام... تو رو خدا.

با حرص کمی موهام رو کشید و گفت: چند روزه بد روی اعصابمی... هوای خودتو داشته باش، اگه بخوای هی روی حرفم حرف بزنی، بد میبینی.

موهامو رو رها کرد و بعد با نگاه عصبیش توی صورتم فریاد زد: رژتم پاک کن.

__ چرا؟! این که خیلی کمرنگه!

با حرص انگشتشو کشید روی لیمو گفت: من بیرنگ دوست دارم.

داشتم از عصبانیت منفجر میشدم.

انگشتای دستمو محکم فشردم کف دستم و با دلخوری نگاهش کردم. اونم همونطور عصبی نگام کرد. فوری لباسمو برداشتم و از اتاقش بیرون رفتم.

ادامه دارد...

❀ روای خام

قسمت هشتاد و ششم

حاضر شدم و چادر عربیمو سر کردم. اونم از اتاق بیرون اومد. یه لحظه هر دو بهم نگاه کردیم. چقدر بیشعور خوشگل شده بود. حیف که حسابی ازش دلخور بودم وگرنه شاید از دیدنش با اون تیپ و قیافه، میبوسیدمش. جلو اومد و گفت: چادر نمیخواد.

__ من بی چادر نمیتونم بیام.

با اخم گفت: کت و دامن بلند و پوشیده، همین خوبه.

__ من از نگاه بعضیا معذبم... با چادر راحت ترم.

فریاد زد: بهت میگم درش بیار اون لعنتی رو...

فقط نگاهش کردم که جلو اومد و چادرمو از سرم برداشت. حس کسی رو داشتم که انگار برهنه میخواست وارد جمعی بشه. با بغض گفتم: فرزاد کارات ...

با حرص گفت: فقط دهنتم ببند...

نفس عمیقی کشیدم که با لحن آرومتری گفت: یاد بگیر که روی حرف من حرف نزنی، تا اون روی سگیم رو نبینی.

داشتم منفجر میشدم از بغض. جلو خودمو گرفتم و اون درو باز کرد. همراهش طبقه پایین رفتم. منصور خان جلوی درب ورودی خونش ایستاده بود که با دیدنمون گفت: به به... چه عجب... حتما باید دعوتتون کنم که بیایید ازم سر بزنید.

فرزاد جواب داد: خوبه که شما خودتون میدونید که شرکت چه خبره.

_ خب تو سرت شلوغه، ریحانه چرا نمید پایین؟

_ تا اون شایان عوضی اینجاست بهش اجازه نمیدم بیاد.

منصور خان با اخم گفت: فرزاد!... آگه امشب سر و صدا کنی و جلوی مهمونام با شایان بحث کنی، دیگه اسمم رو نمیاری.

وارد خونه شدیم. جز عمه نسرين و پسر اش و نازنین و شوهرش و البته شایان کسی نیومده بود. سرتاسر پذیرایی، میز و صندلی چیده شده بود. سمت میز عمه نسرين رفتم. فرزاد سمت سامان و مهرداد و مهران.

سلام کردم و نشستم پشت میز که عمه نسرين با لبخند نگام کرد: خوبی ریحانه جان؟

_ بله.

_ به نظرم بی حالی.

_ یه کم سرماخوردم.

لبخند معناداری زد و گفت: همین؟!...

احيانا با فرزاد دعوا نکردی؟

فقط لبخند الکی زدم که گفت: پس باهاش دعوا کردی.

_ خستم کرده... خیلی بهم گیر میده. یه رژ کمرنگ زدم چنان پاکش کرد که انگار میخواد پوست لیمو بکنه.

عمه لبخندش پهن تر شد: خب عزیزم حق بده... دوست داره.

تو دلم پوزخندی به حرف عمه زدم که ادامه داد: آخه تو خیلی تو چشمی عزیزم... یعنی آوازه ی زن محببه ی فرزاد تا کانادا رفته... همه میخوان ببینن زنش چه شکلیه.

نفس بلندی کشیدم و گفتم: آخه فقط همین نیست...

یه لحظه با خودم گفتم؛ داری چکار میکنی ریحانه؟! آگه عمه حرفی به فرزاد بزنه، فرزاد میکشست.

عمه باز گفت: خب بگو ببینم چی شده؟

فوری گفتم: هیچی.

بعد نگامو توی پذیرایی چرخوندم. نگام بی اختیار رفت سمت فرزاد. تا نگام بهش افتاد، نگامو شکار کرد. از اینهمه تیز بینیش، متعجب شدم. نازنین با خنده اومد سمتمون و گفت: به به عروس خانم.

در حالیکه مینشست کنار ما گفت: اونجا رو اولین مهمان اومد... وای خدای من، کی اینو دعوت کرده؟!!

نگام رفت سمت زن جوانی که همون جلوی در پالتوش رو درآورد و با شال و کیفش داد به یکی از خدمه. ماکسی براق ساده ای که پشتش خیلی باز بود پوشیده بود. داشت میرفت سمت فرزاد که نازنین گفت: وای خدا... داره میره سمت فرزاد!

پرسیدم: خب اون کیه؟

_ نامزد قبلی فرزند.

چشمم گرد شد: مگه فرزند نامزد داشته؟!

نازنین دستمو گرفت و گفت: آره... اسمش ناهیده ،چهار پنج سال پیش فرزند میخواست باهاش از دواج کنه که نمیدونیم سر چی بهم خورد.

عمه چشم غره ای سمت نازنین رفت و نازنین گفت: خب باید بدونه.

نگام برگشت سمت ناهید. جلوی فرزند ایستاد و باهاش دست داد. انگار قلبم از جا کنده شد. نگام هنوز به ناهید و فرزند بود.

_ سلام، چطوری زن داداش؟

سرم برگشت. شایان درست صندلی کنارم نشسته بود. خودمو کمی به سمت نازنین کج کردم و گفتم: سلام.

نگاهش اونقدر دقیق بود که از نگاهش فرار کردم. سرمو پایین گرفته بودم که گفت: با این گند دماغ چکار میکنی؟

سرمو بالا آوردم. فرزند رو میگفت فقط لبخند زدم که عمه گفت: شایان جان برو پیش مردا... شر میشه.

خندید: مگه قسمت مردونه هم داریم؟!... کجاست که من نمیبینم.

نازنین با ترس گفت: اومد... فرزند اومد... برو دیگه.

تا نگام به فرزند افتاد قلبم ریخت. چنان عصبی بود که از ترس چشمامو بستم. صداش تنمو لرزوند: چه غلطی میکنی اینجا؟

شایان جواب داد: همون غلطی که شما اونور میکنی.

_ بلند شو ببینم.

_ شما بهتره برید با نامزد قبلیتون خوش باشید.

یه لحظه چشم باز کردم. صورت فرزند چنان قرمز شده بود که ترسیدم الان دعوا بشه که عمه گفت: شایان بلند شو دیگه.

شایان از جاش بلند شد و مقابل فرزند ایستاد و با لبخند کجی گفت: ناهید خانومتون خوب بودن؟

فرزند به سرعت بقیه ی پیراهن شایان رو گرفت و گفت: به حرمت بابا ، الان هیچی بهت نمیگم ولی آخر شب، دندوناتو میریزم توی حلقه.

بعد محکم شایان رو به عقب هل داد. شایان که پررو تر از این حرفا بود با خنده گفت: ریحانه... واسه تو حیفه داداش.

فرزند با قدمی بلند خواست به طرفش خیز برداره، که عمه محکم دستشو گرفت و گفت: بشین... اون بچی کرد تو آروم باش.

ادامه دارد....

روای خام❀

قسمت هشتاد و هفتم

نگاه فرزند چرخید سمتم و با حرص سرم داد زد: چرا بهش خندیدی؟

متعجب گفتم: عمه جان... من اصلا خندیدم؟

عمه دست فرزند رو گرفت و گفت: فرزند جان... اینقدر روی ریحانه حساس نباش... ریحانه خیلی خانم تر از این حرفاست که رو به شایان بده.

کلافه دستی به پیشونیش کشید و گفت: تا این عوضی برنگرده آلمان من آروم نمیشم.

عمه باز گفت: راهش این نیست فرزند... به ریحانه سخت نگیر... نگاه کن. توی همچین جمعی تنها کسی که با روسری و لباس پوشیده نشسته خانوم شماست.

انگار حرفای عمه خوب داشت اثر میکرد. نگام کرد که با دلخوری سرمو ازش برگردوندم که گفت: دست خودم نیست.

نازنین گفت: من اگه جای ریحانه جوون بودم با دیدنت سکنه میزدم. رعایت کن خب.

نفس بلندی کشید و بلند شد: پاشو ما اون سمت میشینیم.

اصلا دلم نمیخواست باهاش برم ولی اگه مقاومت میکردم میترسیدم باز به بحث دیگه رو شروع کنه. همراهش رفتم سمت صندلی های چیده شده کنار این نشستم و نگام رو به روم دوختم. نشست کنارم و دستمو گرفت. آروم پوست دستمو نوازش میکرد که صدایش رو شنیدم: از کنارم جم نمیخوری.

نه نگاش کردم نه حرف زدم باهاش که دستمو گذاشت روی ران پاش و بعد دست خودش رو گذاشت روی دستم و قلبمو با نوازش دستم خراب کرد و گفت: حالا چرا حرف نمیزی؟

_ مگه اجازه حرف زدنم دارم؟!

انگشتای دستشو میون انگشتانم قفل کرد و گفت: ریحان... تا این لعنتی نره، من همینم.

با خونسردی گفتم: خب من میرم یکی دو ماه خونه مادرم هر وقت این لعنتی رفت بیا دنبالم.

صدایش باز داشت سمت عصبانیت کشیده میشد: تو خوشت میاد با من بحث کنی؟ من یه دیوونم ها... هر چی میگم میگی چشم تا یه کاری دستت ندام.

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو از زور ناراحتی بستم و با خودم گفتم: ریحانه... لج نکن... آروم باش تا آروم باشه.

بعد سعی کردم از گرمای عمیق دستش لذت ببرم که ناهید سمتون اومد. فرزند فشاری به انگشتام داد که ناهید جلو اومد و به طعنه گفت: وای خدا... لیلی اینجاست پس!... من ناهیدم... نامزد سابق فرزند.

فقط نگاش کردم که با پوز خند به فرزند گفت: خانومت لاله بیچاره؟

فرزند با اخمی محکم گفت: نخیر تا من اجازه ندم حرف نمیزنه.

چشام از حلقه زد بیرون. خیلی رو داشت به خدا!! که باز ناهید گفت: آه... پس بگو تو زن نمیخواستی موش میخواستی.

فرزند با آرامش جواب داد: تو هم فکر کنم پول میخواستی که وقتی دیدی حاضر نیستم سهام شرکت رو به نامت کنم، نامزدی رو بهم زدی.

ناهید ابرویی بالا انداخت و با عشو گفت: خودت خوب میدونی فرزند... که هیچ کی مثل من عاشقت نبوده و نیست.

حالم داشت ازش بهم میخورد. اگه فرزند دستمو توی دستش نگرفته بود شاید تک تک موهاشو میکندم. ولی فرزند گفت: من عشق پولکی نمیخوام.

ناهید با حرص گفت: آخی بمیرم برات... نه اینکه خودت معصوم بودی؟! یادت رفته...

فرزند فوری با عصبانیت بهش توپید: دهنتو ببند ناهید...

ناهید نگاهش رو با آرامش سمت من گرفت و دستشو با حرص گذاشت روی دستمو گفت: تو این مارموز رو هنوز نشناختی وگرنه اینطوری بهش اعتماد نمیکردی.

ادامه دارد...

روایای خام ❀

قسمت هشتاد و هشتم

ناهی‌د رفت و دیگه تا آخر مجلس سمت ما نیومد. فرزند دیگه از کنارم ت‌کون نخورد. دستمو همچنان گذاشته بود روی ران پاش و با دست خودش انگشتم رو میفشرد. با این کارش ضربان قلبم روی صد بود. اما مدام به خودم تهیب می‌زدم: دیوونه اون واسه اینکه بقیه ببینن و طرفم نیان این اداها رو در میاره.

با اونکه اونشب فرزند از کنارم ت‌کون نخورد ولی شایان طوری نگام می‌کرد که حال‌م از نگاهش بد شد. خدا رو شکر فرزند گرم صحبت با شوهر نازنین بود و متوجه نگاههای فرزند نبود. شب وقتی مهمونی تموم شد قبل از مواجه شدن با شایان و نگاههای شرم‌آورش، رفتم طبقه‌ی خودمون. لباسم رو عوض کردم و توی کاور گذاشتم. موهامو دم‌اسبی کردم و کرم صورتم رو داشتم با دستمال مرطوب پاک می‌کردم که فرزند اومد. سر خوش بود و داشت زیر لب شعری می‌خوند که در اتاق رو باز کرد. بی‌تفاوت بهش، آرایشم رو پاک کردم و از روی صندلی میز آرایش بلند شدم که گفت: کجا؟

__ اتاقم بخوابم.

دستشو به نشانه‌ی برگشتن من به اتاق نشانه رفت که جلوش ایستادم و گفتم: اذیت نکن خسته‌ام.

__ تو هم با من لج نکن... عصبیم.

__ شما که پایین بودی خوب بودی، چطور الان عصبی شدی؟ چطور موقع دست دادن به ناهی‌د خانوم عصبی نشدی اونوقت؟!

اخماش رو تو هم کرد که با حرص گفتم: چرا بهش دست دادی؟

__ خویه دیدی چه جور شستمش گذاشتمش کنار.

__ ولی دیدم که چه جورم بهش دست دادی.

لبخندش پر رنگ شد و گفت: تو حسودی میکنی؟!

از این حرف مزخرفش کفرم گرفت و گفتم: شما چی؟ واسه‌ی به لبخند به شایان می‌خواستی منو خفه کنی!

ابروهاش تو هم رفت و گفت: شایان رو با من مقایسه میکنی؟! ...اون نکبت عوضی، همش چشمش به تو بود.

از این حرفش لبخند بی‌اختیار روی لبم نشست. نگاهش کردم کم‌کم لبخند هم روی لب اون نشست. دستاشو باز کرد و منو توی آغوشش کشید و گفت: بهت اطمینان دارم ریحانه... ولی به چشمای اون کثافت نه.

بوسه‌ای روی موهام زد که گفتم: فرزند... دیگه نم‌خوام ببینم با به خانم دست میدی.

لبخندش پر شور شد: چشم اگه اینکار دیوونت میکنه، باشه ولی منم نمی‌خوام ببینم حتی جواب سلام شایان رو دادی.

__ چشم

منو از سینه‌اش جدا کرد و بعد گفت: موهاتم قشنگ شده... ولی من رنگ خودشو بیشتر دوست داشتم.

__ خدای من!! اونهمه بهم غر زدی حالا میگی قشنگ شده!!

__ اونطوری گفتم تا یادت باشه از این به بعد هر کاری میکنی باید بهم بگی.

نفسم رو از شدت عصبانیت بیرون دادم و گفتم: خیلی بد جنسی... خیلی حرصم دادی امشب.

خندید و چشمکی زد و گفت: اینقدر کیف میکنم حرص می‌خوری.

مشت محکمی به بازوی عضلانش زدم که حتی آخم نگفت و باز خندید.

ادامه دارد...

روای‌ی خام ❀

قسمت هشتاد و نهم

بعد از اون مهمونی اعصاب خرد کن، دوباره آرامش برقرار شد. فرزند قدغن کرده بود که بدون اون از خونه بیرون برم. موقعی هم که شرکت بود، ساعت به ساعت زنگ میزد و میپرسید: بیرون که نرفتی؟ درو قفل کردی؟

اونقدر که یه بار بهش گفتم: فرزند منو داری میترسونی.

__ نترس... اینا محض احتیاطه که خیال من راحت باشه.

اما میدونستم یه چیزی هست که داره با تموم وجودش سعی میکنه من نفهمم. اونروز روی مبل نشسته بودم و سرم توی گوشه بود و با نگار چت میکردم که زنگ در خونه زده شد. بی دلیل استرس گرفتم. منیر خانم آیفون رو برداشت و گفت: خانم جان میگن با شما کار دارن.

__ بپرس کیه.

__ میگه ناهیدم.

قلبم با شنیدن اسمش، از تپش ایستاد. نمیدونستم چکار کنم. منیر خانم گفت: میگن اگه با شما حرف نزنن میرن شرکت آقا فرزند.

حالم بد شد. اصلا دلم نمیخواست ناهید و فرزند دور از چشم من هم رو ببینن. مجبور شدم بگم درو براش باز کنه. اومد داخل بازم مثل شب مهمونی با ناز و عشوه ای که برای من چننش آور بود. پالتوش رو داد به منیر خانم و به یه سلام زورکی اکتفا کرد. یکی از مبلهای سلطنتی پذیرایی رو براش نشونه رفتم. اومد نشست و بی مقدمه گفت: ببین دختر جوون دلم برات سوخته که اومدم اینجا و گرنه اونقدر از فرزند میترسم که مطمئن باش از جوونم سیر نشدم که بخوام پیام و باهات حرف بزنم.

__ خب... اصل حرفتون چیه؟

__ تو جای خواهر کوچیک من هستی.

تو دلم گفتم: خدا نکنه.

ادامه داد: خیلی بی تجربه به نظر میرسی، اما من بیشتر از تو این جنس خراب رو میشناسم. تا دیر نشده بی هیچ حرف و کلامی چمنونت رو ببند و برو... تا همین جا هم خیلی خدا بهت رحم کرده.

__ ممنون از پیشنهادتون... ولی من زندگیم رو دوست دارم.

__ تو دیوونه ای که به این میگی زندگی... جوونت مهمتره یا زندگی؟!

ترس توی دلم نشست. سعی کردم چیزی از ترسم متوجه نشه که گفتم: ولی من همچین احساسی ندارم.

لبخند گنگی زد و گفت: میبونی چند نفر تشنه به خورون تو هستن؟

__ آخه واسه چی؟

__ واسه انتقام از فرزند... تازه هنوز خیلی از اونایی که فرزند رو میشناسن نمیدونن ازدواج کرده و گرنه میریختن سرش. البته به زودی همه متوجه میشن... اون وقته که زیاد دووم نمیاری.

__ آخه این چه انتقامیه که باید سر من خالی بشه؟!

خندید و گفت: اینه، که میگم هیچی از فرزند نمیدونی.

بعد خواست همه چی رو تعریف کنه که فوری از روی مبل برخاستم و گفتم: نه... نمیخوام بشنوم...

ناهید نگام کرد و بعد از کیفش یه پاکت سر بسته بیرون آورد و گفت: پس اینو بگیر... فکراتو بکن... اگه خواستی جوونت رو نجات بدی بازش کن، اونوقت دیگه برات سخت نیست که از فرزند جدا بشی.

پاکت رو گذاشت روی میز و رفت سمت در خونه و دوباره برگشت سمت من و گفت: در ضمن... مراقب شایان باش. از فرزند بد کینه ای به دل گرفته... میتونه هر بلایی که بخواد سرت بیاره.

نگام رو به پاکت دوختم که در محکم بسته شد. حالم اصلا خوب نبود. اضطراب و ترس داشتن دیوونم میکردن. پاکت رو برداشتم و گوشه ی پاکت رو گرفتم تا بازش کنم، که انگار کسی توی قلیم فریاد زد: تو قول دادی ریاحنه....

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت نودم

پاکت رو برداشتم بردم به اتاق فرزاد. میخواستم به جا قایم کنم که چشمم بهش نخوره و وسوسه نشم. دنبال یه جای مناسب میگشتم. زیر تخت. توی کمد. همین موقع چشمم به یه کوله پشتی توی کمد فرزاد افتاد. با خودم گفتم: این جای خوبیه، چون این کوله فرزاده، اگه هم این پاکت رو ببینه خودش سر به نیستش میکنه.

در کوله رو که باز کردم چشمم به لب تاپ فرزاد افتاد. تا اونروز هیچ وقت لب تاپش رو ندیده بودم. وسوسه شدم. کار درستی نبود ولی لب تاپش رو از کوله در آوردم و نشستم روی تخت، لب تاپ رو روشن کردم. رمز داشت. کمی فکر کردم. بعد اسم خودش و تاریخ تولدش رو زدم. باز نشد. فامیلیشو با روز تولدش رو زدم. فایده نداشت. کمی فکر کردم. بعد با خودم گفتم: اسم خودمم بزنم.

بعد خندیدم و گفتم: غیر ممکنه.

اما امتحانش کردم. باز شد !!

دیگه دست خودم نبود. میخواستم ببینم توش چی داره که اسم منو رمزش قرار داده. از شدت اضطراب دلیپچه گرفته بودم. یه فایل عکس داشت. زیر لب گفتم: خدایا منو ببخش... مجبورم.

چشمم رو بستم و کلیک کردم. باز شد. از لای چشمم نگاه کردم. عکسهای خودمون بود! از عروسی تا مسافرتمون به مشهد و عکسهای دو نفره و تکی من توی ویلای فشم.

لبخندی روی لبم نشست و نفس حبس شدم با خیالی راحت از حصار لبم بیرون اومدم. یه فایل عجیب و غریب هم داشت که اسمش * من * بود.

دوباره نگرانی و ترس توی وجودم نشست. فایل رو باز کردم. همش نوشته هایی بود مثل روزنگار...

برق از سرم پرید... روزنگار...!!!... خاطراتش بود...

نفسم باز حبس شد و ضربان قلبم شدت گرفت. یکی رو شروع کردم به خوندن.

" نمیدونم چم شده... بعد از اومدن شایان، دیوونه تر شدم. جنس خرابشو میشناسم. از کثافتکاری هاشم خبر دارم. نگرانیم واسه ریحانه است."

دوباره توی صفحات روزهاش گشتمو خاطره ی یه روز دیگه رو از زبون فرزاد خوندم....

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت نود و یکم

"چند روزه حالم خرابه...یه فرقی با گذشته کردم که نمیدونم چیه. شایدم میدونم ولی باورش سخته. فرزند شاهی...کسی که همیشه همه ی دخترا میومدن و اظهار دوستی و رفاقت باهاش میکردن، کسی که یکبار خودش نخواست با کسی باشه چون همه ی دخترا رو کثیف و پست میدید...حال با دیدن دو جفت چشمای میشی رنگ، دیوونه شده."

با ذوق جیغ کوتاهی کشیدم که منیر خانم فوری اومد توی اتاق و پرسید: چی شده خانم؟

لب تاپ رو بستم و با اخم گفتم: چرا در نزدیدی؟

_ خب آخه شما جیغ کشیدید...ترسیدم بلایی سرتون اومده باشه.

فوری گفتم: خوب لطفا تنهام بذارید.

منیر خانم که رفت، دوباره لب تاپ رو باز کردم و ادامه حرفای فرزند رو خوندم:

" این دختر چی داره مگه?...میدونم...خودم خوب میدونم جذب چی این دختر شدم...یه وجود ناشناخته!!...به پاکی محض...یه معصویت و مهربونی که تا امروز توی اونهمه دختری که کنارم بودن، ندیدم. این دختر...بکر و دست نخورده است...حتی از من که محرشم و شدم شوهرش، خجالت میکشه...و من چیزی که تا امروز زیاد دیدم بی حیایی بوده نه حیا...مهربونیش دیوونه ام میکنه...تموم پولی رو که برای خودش بهش دادم رو واسم ساعت برمونت خرید و تولد راه انداخت! باورش برام سخت بود. از روز تولدم...حالم خیلی متغیره...تا حالا اینجور نشدم...خنده داره...سی و هشت سالمه ولی تا امروز همچین حسی نداشتم حتی نسبت به ناهید که به زمانی به سرم زده بود تا سر و سامون بگیرم."

نفسم انگار توی سینه ام گیر کرده بود. فوری رفتم سراغ یه دلنوشته ی دیگش...

" نمیدونم دارم به چکار میکنم...از طرفی با خودم درگیرم که ریحانه رو نگه ندارم، از طرفی میبینم نمیتونم بهش عادت کردم. عادت که نه، وابسته اش شدم. شلوغیش و هیجانی که داره رو دوست دارم. از اینکه حس دوران نهفته ی کودکیم رو در وجودم زنده میکنه، ازش خوشم میاد. از همون شبی که واسم فیلم بازی کرد و ادای تشنج رو درآورد و منو تا حد مرگ ترسوند!...از اینکه امشب موقع اومدن به خونه یه دفعه پرید جلوم تا منو بترسونه، از هوش به شام خوردن توی یه رستوران. آخر شب شیطان کوچولوی من توی ماشین خوابش برد. نگاش کردم. خواب خواب بود. چقدر بهم آرامش میداد. منو به دوران خوش کودکی میره که هرگز نداشتم. بغلش کردم و بردمش روی تخت. قلبم از در آغوش کشیدنش، آشوب به پا کرد. داغ کردم. انگار دیگ آبجوش بودم. رفتم حمام و یه دوش آب سرد گرفتم. من آدمی هستم که تا ندونم کسی دوستم داره یا منو میخواد بهش وا نمیدم...تا ندونم چی تو کله ی این فسقلیه یا توی قلبش چه خبره، نباید پیشش کم بیارم."

صدای منیر خانم باز بلند شد: خانم جان.

زیر لب گفتم: آه...لعنت به این شانس...چیه؟

_ آقا اومدن.

چشمم چهار تا شد!! الان!! وای نه....

فوری لب تاپ رو جمع کردم و دوباره گذاشتم توی کوله. پشیمون شدم و پاکت رو برداشتمو در کمد رو بستم که در اتاق باز شد. از ترس جیغ زدم. فرزند با تعجب نگام کرد: چیه؟!

دستم رو روی قلبم فشردم و با رنگی پریده نشستم لبه ی تخت و گفتم: وای خدا...چرا اینجوری درو باز میکنی؟!

_ ببخشید!! چه جوری باز کنم؟!

نفس بلندی کشیدم و گفتم: تو هم آگه امروز جای من بودی ، میترسیدی.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت نود و دوم

درو پشت سرش بست و گفت:چی شده؟ لو لو اومده بود امروز ؟

نشست کنارم لبه ی تخت که پاکت رو بهش دادم و گفتم: تو که نمیگی به من...نمیذاری بقیه هم حرفی بزنن، منم که قسم خوردم چیزی نپرسم و ندونم..مونا امروز اومد اینجا.

چشماتش از عصبانیت سرخ شد و فریاد زد: تو راهش دادی تو؟!!

سرمو از نگاه تندش پایین گرفتم و گفتم: چکار میکردم خب...یه چیزایی میگفت.

باز محکمتر سرم داد زد: چی گفت؟

اونقدر ترسیدم که دیدم اینطوری نمیتونم حرف بزنم.سرمو چسبوندم به بازوش و گفتم: تو رو خدا فرزاد...منو داری میترسونی.

پوزخندی زد و با لحنی عصبی غرید : واقعا که از من میترسی؟! باید از ناهید که راش دادی بیاد توی خونه من ، میترسیدی...حالا چی گفت میگم.

_ گفت جون من در خطر، باید هر چه زودتر از زندگیت بیام بیرون.

صداش با لحن آروتری توی گوشم پیچید: تو چی گفتی؟

_ گفتم زندگیمو دوست دارم.

دستاشو دورم حلقه زد و من با آرامش بیشتری ادامه دادم: اونم این پاکت رو بهم داد گفت آگه بازش کنم راحت ازت دل میکنم...خیلی با خودم جنگیدم تا بازش نکنم.

فشاری به بازو هام که توی حلقه ی دستاش بود داد و بعد آروم منو از خودش جدا کرد و با یه لبخند گفت: واسه اینکارت یه هدیه پیش من داری.

بعد نگاهی به پاکت انداخت و دوباره نگام کرد و گفت: میدونم همه اینا کار کیه.

بعد فوری از اتاق بیرون رفت و در خونه رو محکم بست.نفسم بالا اومد.اما طولی نکشید که صدای فریادش از طبقه پایین برخاست.فوری چادر نمازم رو سر کردم و از پله ها دویدم پایین.یقه ی شایان رو گرفته بود و محکم میکوبیدش به دیوار و فریاد میزد: بلایی سرت میارم که آگه زنده موندی دیگه دور زندگی من نباشی.

منصور خان فریاد کشید: ولش کن فرزاد.

_ چرا؟! چرا همش طرفداریش میکنید...میدونم این مارموز میخواد زندگیمو بهم بزنه.

_ اینا توهمات تو ! فرزاد.

فرزاد با حرص یقه ی شایان رو ول کرد و گفت: توهمه؟! کی پای ناهید رو توی زندگی من باز کرد؟ کی دعوتش کرد به مهمونی؟

منصور خان سکوت کرد که شایان با پوزخند گفت: اینا اولشه فرزاد...هیچ وقت یادم نمیره چطور عشقم رو ازم دزدیدی...

فرزاد فریاد زد: دهننتو ببند.

اما شایان ادامه داد: اون خودشو کشت...منم زندگیتو به آتیش میکشم...

فرزاد محکم کوبید توی دهن شایان. خون از دهانش سرازیر شد و باز خندید. میدونستم این نترسی شایان فرزاد رو بیشتر جری میکنه. دویدم و گفتم: فرزاد...بخاطر من...ولش کن.

بازوش رو گرفته بودم که چند قدم عقب رفت و از شایان فاصله گرفت. اما شایان باز با خنده به فرزاد گفت: دوستش داری...مراقبتش باش پس.

فرزاد دوباره سمتش حمله کرد و چنان کوبید توی صورتش که نقش زمین شد. منصور خان با ناله گفت: بس کنید...دیوونم کردید...آخه چرا دست از سر هم برنمیدارید؟

فرزاد نفس زنان گفت: به جون شما قسم بابا، اگه اینجا بمونه یه بلای حسابی سرش میارم، بندازینش بیرون. این که خونه داره خودش، اصلا چرا نمیره همون قبرستونی که ازش اومده؟

منصور به من اشاره کرد تا فرزاد رو ببرم. دوباره بازوش رو گرفتم و گفتم: جان من فرزاد...تو رو خدا بیا بریم.

فرزاد با من اومد. اما تا وارد خونه شدیم بازوش رو با خشونت از دستم کشید و درو بهم کوبید و چرخید سمت من. از ترس سرمو انداخته بودم پایین تا نگاه آتشینش رو نبینم.

_ اگه یه بار دیگه بدون اجازه من در خونه ی منو برای کسی باز کنی...بهت قول میدم یه بلایی سرت بیارم که فراموش نشه.

شوکه شدم. چادرم از سرم افتاد. بد تهدیدم کرد. خودشم رفت توی اتاقش. میدونستم باز یه دعوی مفصل باهاش دارم.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت نود و سوم

طولی نکشید که همانطور که حدس میزدم شد. دیگه اخلاق فرزاد دستم اومده بود. وقتی عصبی میشد باید یه بهونه ای میگرفت و با من سر یه چیز بیخودی بحث راه میانداخت و بعد منت کشی میکرد و همه چی تموم میشد. از اتاق زد بیرون. ست بلوز و شلوار ورزشی بارسلوناش رو پوشیده بود. اما عصبی بود و کلافه. نشست به روی کاناپه و داشتم با نگار چت میکردم.

_ وای نگار...فرزاد خیلی عصبیه. حمد منو بخون.

نگاهی به فرزاد انداختم. نشست طرف دیگه ی کاناپه و با صدایی عصبی گفت: داری چکار میکنی؟

_ با دوستم دارم چت میکنم.

_ کیه؟

_ نگار.

_ ببینم.

متعجب نگاش کردم و گفتم: فرزاد!! بهم اطمینان نداری؟

در عوض جوابم فریاد زد: ببینم.

گوشیم رو با ناراحتی گذاشتم وسط کاناپه. به سرعت چنگ زد و چت ها رو خوند. چقدر خدا رو شکر کردم که از لب تاپ به نگار چیزی نگفتم. ولی کم هم ازش بد نگفته بودم. گفته بودم: این پسره وقتی عصبی میشه، یه دیوونه ی وحشی میشه. خیلی ازش میترسم. اگه اونجوری که داداشش رو زد منو بزنه، نصف صورتم رو از دست میدم.

پوزخندش رو دیدم، اما یه دفعه نگام کرد. دلم هُری ریخت که گفت: من دیوونه ی وحشی ام.

لبامو محکم روی هم فشردم که فریادش تنم رو لرزونند: جوابمو بده.

چشمام بستم و گفتم: فرزند تو رو خدا... سردرد میگیرم.

بعد صدای پرتاب کردن چیزی رو شنیدم. گوشه من !! خرد شده افتاده بود روی زمین. با دلخوری نگاش کردم و خواستم برم گوشیم رو بردارم که مچ دستمو گرفت و با فشار دستش روی مچ دستم گفت: گوشه که توش به شوهرت بگی دیوونه وحشی، به دردت نمیخوره.

بغضم گرفتم. با ناراحتی نگاش کردم و گفتم: اون کادوی تولدم بود... یادگاری از پدرم.

حس پشیمونی رو توی چشمام دیدم ولی به روی مبارکش نیاورد و گفت: بلند شو حاضر شو میخوام جایی بریم.

خودش از جا برخاست ولی من با ناراحتی فقط نگاش کردم. باز اخمی کرد که خوب معلوم بود الکیه بعد با لحنی که میخواست مثلاً منو بترسونه گفت: دارم بهت میگم بلند شو.

با ناراحتی برخاستم اما اول رفتم سمت گوشه خرد شدم و بعد با ناراحتی گوشیمو میون دستم گرفتم. بی اختیار اشکام صورتم رو خیس کرد که با صدای بلندی گفت: بهت میگم حاضر شو... زیاد صبر نمیکنم.

رفتم به اتاقم و در حالیکه پالتوم رو میپوشیدم بلند بلند شروع کردم به حرف زدن: دیوونه ی روانی... بعد میگه من دیوونه ی وحشی ام؟! ازت متنفرم... ازت بدم میاد...

اشکام جاری شد. خودم رو انداختم روی تخت و با خودم گفتم: خاک بر سر من که عاشق همچین آدم مزخرفی شدم.

با حرص جیغ زدم: نمیبخشمت.

صداش از پشت در اتاقم اومد: دیوونه ی روانی بخشیدن نداره... زود باش.

خدای من ! این دیگه کی بود ! پشت در اتاقم صدامو شنیده بود.

خندمو اشکم با هم قاطی شد منم با حرص بلند گفتم: ازت بدم میاد...

فوری در اتاقمو باز کرد و مقابلم ایستاد و با لحنی جدی گفت: یه بار دیگه بگو.

نفسهام از عصبانیت تند شده بود ولی جرئت دوباره گفتن حرفمو نداشتم. فقط با حرص و عصبانیت نگاش کردم. دست دراز کرد و چونمو گرفت و با آرامشی که بعد از خرد شدن موبایلم بهش دست داده بود گفت: هیچ میدونستی وقتی عصبی میشی و حرص میخوری، دلم میخواد دُرُسْتَه قُورِتت بدم.

با ناراحتی دستشو از روی چونه ام کنار زدم که یکدفعه صورتمو چرخوند سمت خودش و منو بوسید. بعد در حالیکه سمت در اتاق میرفت با خنده گفت: زود بیا... تو ماشین منتظرتم.

حرص میخوردم و قلبم با بوسه اش، تاپ تاپ بلند میزد که کلافه خنده ام گرفت و با خودم گفتم: آخه چرا... چرا عاشقش شدم؟!

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت نود و چهارم

چادرمو با حرص سرم گذاشتم و از پله ها پایین رفتم.توی ماشین جلوی در خونه منتظرم بود.تا نشستم توی ماشین با صدای بلند موسیقی توی ماشینش مواجه شدم.ولوم ضبط رو چرخوندم و درجه ی ولوم رو تا 8 پایین آوردم که با اخم گفت:چکار میکنی؟ دارم گوش میدم.

_ من نمیخوام گوش بدم...

_ نترس مجازه...

_ پس کمش کن.

ولوم رو برد تا روی 18 و گفت: از این کمتر نمیشه.

دلم میخواست تا میتونم سرش جیغ بزنم.موبایلمو شکسته بود و حالا واسه من با لبخند ژکون داشت موسیقی گوش میداد و زیر لب زمزمه میکرد:

ای جان، قلب من آشفته ی دل داده، مَرَنجان

ای جان،دستی بزن و گردش تقدیر بگردان

رَدی، خبری،پیک امیدی بفرستم،

تا کور شود چشمای تاریک حسودان

دلبرا، جان جان جان جان جان جان

مطربا، وای وای وای وای وای وای

های من، هی هی هی هی هی هی

هوی من، های های های های های های

یا رب، به سمت من، یارم روانه کن

صبرم، به سر رسیده

با من بگو بگو، از راز قلب او،

رنگ از رخم پریده

وای از شبی که بی یادش سحر شود

هرگز، چنین نباشد

با تار گیسویش، دامی به وسعتم

بر قامت تنیده

صداش رو بلند کرد و گفت:

دلبرا، جان جان جان جان جان جان

سرمو چرخوندم سمت پنجره و با خودم گفتم: واقعا دیوونس!! زده شایان رو نَفله کرده، گوشی منو شکسته، حالا داره بَشکن میزنه!

توقف کرد.نگام چرخید.جای خاصی نبودیم.پیاده شد، منم پیاده شدم.باورم نشد، وارد یه موبایل فروشی شد.حتما از شدت عذاب وجدان میخواست تعمیرش کنه.همینم شد.

_ سلام.

_ سلام به به آقا فرزاد گل...کجایی پسر!!

_ خانومم هستن.

_ بله !...خوشبختم ،میبینم که بالاخره زدی توی خط متاهلی!

خندید و گفت: موبایل خانومم شکسته.ببین میتونی درستش کنی.

دوست فرزاد نگاهی به موبایل کرد و گفت: باید بذاریش پیشم بمونه،ببینم چکار میتونم بکنم.

_ در ضمن گوشی آیفون 7 هم داری؟

_ واسه خودت میخوای؟ ای بلا...قلی رو چکارش کردی؟

خندید : نه واسه خانومم میخوام.

فوری سرم برگشت سمت فرزاد.دهانم باز مونده بود که گفت: بله...چه رنگی؟

سرشو چرخوند سمتم و پرسید: چه رنگی دوست داری؟

هنوز توی شوک بودم که فروشنده گفت: نقره ای داره، با مشکی و سفید.

بازوی فرزاد و گرفتم و گفتم: میشه چند لحظه.

بعد کشوندمش گوشه ی مغازه و گفتم: فرزاد داری چکار میکنی؟

لبخندشو ازم مخفی کرد وگفت: دارم معنی دیوونه ی روانی رو بهت نشون میدم.

چشمم چهار تا شد و شرم توی نگام نشست و نگامو ازش پایین گرفتم و گفتم: معذرت میخوام.

لبخندش ظاهر شد و گفت: نکن اینجوری مجبور میشم جلوی دوستم ببوسمت.

خجالت زده لبمو گزیدم وگفتم : فرزاد تو رو خدا.

با خنده ی کوتاه و بی صدایی منو کشید سمت دوستش و گفت: هر سه رنگشو بیار ببینیم.

ادامه دارد...

❀ رویای خام

قسمت نود و پنجم

شوق عجیبی توی دلم بود.خب به هر حال من تا اون روز گوشی آیفون نداشتم!بالاخره یه رنگ نقره ای رو انتخاب کردم و با برنامه هاش و قاب و گلس، شد شش میلیون و دویست!!

دهانم باز مونده بود.دل تو دلم نبود که گوشی رو توی دستم بگیرم که فرزاد گفت: اون گوشی رو هم برامون تعمیر کن.

_ چشم فرزاد جان خیالت راحت.

از مغازه که بیرون اومدم دیگه پاک یادم رفت که گوشیم رو، خود دیوونش شکسته . گوشی آیفونم توی دستم بود و داشتم باهاش کار میکردم که بازومو محکم گرفت و صداشو بلند کرد: هواست کجاست.

جلوی پامو نگاه کردم.پله بود و آگه فرزاد بازومو نگرفته بود از پله ها پرت شده بودم پایین.

اخمی کرد و گفت: هیچی دیگه... با دست خودم به کاری کردم که دیگه سرتو از توی گوشی بلند نکنی.

با شوق دستشو میون دستم گرفتم و گفتم: آخه این چه کاری بود کردی واقعا!!

همونطور که سوار ماشین میشد گفت: از به دیوونه روانی بیشتر از این انتظار نداشته باش.

بازم از خجالت سرخ شدمو گفتم: نگو دیگه.

برگشتیم خونه. دلم واسه کار کردن باهاش پر میزد. نشستم روی کاناپه که اونم اومد سمت دستشو انداخت روی شونه ام و گفت: خب فسقلی... بیا بهت یاد بدم چطوری باهاش کار کنی.

داشتم با عشق نگاهش میکردم. حالا دیگه خوب میدونستم چرا دوستش دارم. چون هر لحظه باید منتظر به چیز هیجان انگیز میبودم. داشت برام در مورد برنامه هاش توضیح میداد که بی هوا صورتشو بوسیدم. سرشو کامل چرخوند سمت و لبخندی گجکی روی لبش آورد و گفت: راست میگی... اینطوری تشکر کن.

لباشو نشونم میداد که منم به دفعه زدم به سیم آخر و دو دستمو دور گردنش انداختم و محکم لباشو بوسیدم. سرمو که عقب کشیدم از لبام حرارت بیرون میزد. اونم باورش نمیشد. نگاهش فرق کرده بود. صورتش از حرارت گرم و قرمز شده بود، از کنارم بلند شد و گفت: میرم به دوش بگیرم.

خندم گرفت. دیگه توی خاطراتش خنده بودم که دوش آبسرد میگرفت. لبخندم پر رنگ تر شد. فرزند رفته بود و من همچنان سرم توی گوشیم بود. طولی نگذشت که برگشت. انگار فقط سرشو شسته بود. داشت موهاشو خشک میکرد که گفتم: با آبسرد سرتو نشور سرما میخوری.

_ عادت دارم... تو از کجا میدونی راستی؟!

لبمو گزیدم. خاک بر سرم، چه گافی دادم!

فوری گفتم: آخه قبل از اینکه بری صورتت قرمز شده، حدس زدم که گرمته.

اخم و لبخند با هم توی صورتش اومد و دست به کمر چشماشو برام باریک کرد و گفت: تو که اینو فهمیدی پس حتما علتشم فهمیدی.

با خجالت گفتم: نه... نمیدونم.

رفت سمت تلفن و گفت: حالا شام چی داریم؟

گوشیمو گذاشتم روی میز و رفتم سمت یخچال. وای غذا نداشتیم. در یخچال رو بستم و گفتم: ببخشید... ولی غذا موجود نیست.

حوله شو انداخت روی شونه اش و طلبکارانه گفت: گوشی میگیری ولی کم کاری داری ها.

رگ خوابش دستم اومده بود. رفتم جلوش ایستادمو بوسیدمش و گفتم: این برای کم کاریم...

دوباره بوسیدمش و گفتم: با اینم به غذایی از بیرون سفارش بده.

پوزخند زد و گفت: یعنی زنگ بزنی به بوس بفرستم واسه فست فودی و بگم دوتا پیتزا بفرسته؟

خندیدم که گوشی تلفن رو برداشت و گفت: همه زن دارن... منم زن دارم.

به اعتراض گفتم: فرزند!

فوری گفت: خانومه... ریحان منه.

از حرفش لبخند پر شوری زدمو گفتم: خیلی آقای...

نگام کرد و با نگاهش، کیلو کیلو قند توی دلم آب شد.

ادامه دارد...

روای خام

قسمت نود و ششم

فردای اونروز تا فرزند رفت، رفتم سراغ کمدش. لپ تاپ رو باز کردم و سراغ نوشته هاش رفتم.

" این روزا حالم خیلی بده... دیگه دارم کم میارم. نمیدونم چکار باید بکنم که از این اسم لعنتی زن و شوهر قراردادی بیایم بیرون. هزار بار خواستم باهاش حرف بزنم ولی غرورم نداشت. اصلا دیگه نمیتونم بگم از کدوم روز عاشقش شدم. شاید از همون روز عروسی وقتی عکاس ژست داد تا توی آغوشم بگیرمش. اولش برام خنده دار بود ولی وقتی تیش قلبشو با تمام وجودم حس کردم، فهمیدم داره احساسم بهش تغییر میکنه. عصبی شدم و به کل دیگه بی خیال عکسهای دو نفره، اما داشتم نگاش میکردم که چطور تکی عکس میگرفت. یا اونروز که اولین بار موهای بلندشو دیدم. یا اون روزی که بردمش به اون مهمونی که نزدیک بود تمام زندگیمون رو سرش، از دست بدم... یا اون شبی که مست کرده بودم و بی اختیار کتکش زدم. خدای من... توی تمام اون روزا دوستش داشتم؟!... نگاه چشمای میشی رنگش، فرییم داد؟! خنده داره... منی که از زندگی متاهلی بخاطر پایبند بودن به یکسری اصول اخلاقی و بسته شدن در خوشیهای زندگیم و مسئولیت پذیری بدم میومد، حالا میخوام هر طور شده، گذشته ی کثیفمو از ریحانه دور کنم تا شاید شاید با من بمونه... چند وقته که پیشم میخوابه و هنوز نمیدونه که با به خواب رفتنش، من چه برزخی رو تحمل میکنم. مدام به خودم میگم: "زنمه... همسرمه... تموم وجودمه..." اما اونقدر خودم بهش قرارداد لعنتی یکساله رو گوشزد کردم تا بلکه خودم ازش دل بکنم، که نشد و دلبسته شدم، که حالا نمیتونم بهش بگم: ریحانه... میخوام همیشه کنارم باشی... میخوام همسر واقعی من باشی.

این روزا برام بدتر از جهنمه... دارم میسوزم ولی نشون نمیدم. یعنی همه ی عشقا این شکلیه؟!... هی به خودم نهیب میزنم که فکر کن دوران نامزدیتونه... ولی میدونم یه روز، یه روز که شاید زیاد دور نباشه، یه روز که تموم توانم رو از دست بدم، باید همه چیز رو بهش بگم و خودم رو از شر این قرارداد راحت کنم تا رسماً شوهرش باشم."

لپ تاپ رو بستم و دو دستم رو روی گونه های داغم گذاشتم. وای خدا... من اصلا آمادگیشو ندارم.

فوری لپ تاپ رو گذاشتم توی کوله اش و در کمد رو قفل کردم. تا شب توی فکر بودم. فرزند راست گفته بود. این برزخ باید یه روزی شکسته میشد. دستمو روی قلم فشردم و با خودم گفتم: دیوونه... شوهرته... دوستش داری...

آره دوستش دارم... خیلی... اونقدر که دیگه یادم رفته سر سال قراردادمون کی هست.

ادامه دارد...

روای خام

قسمت نود و هفتم

چند روزی بود که هر دو بیقرار بودیم. انگار هر دومون دیگه کم آورده بودیم. من تا بهش برخورد میکردم فکر میکردم الانه که از نگام یا تیش قلم، بفهمه که دوستش دارم. اونم یه جورایی مثل من بود. دیگه سعی میکرد زیاد نزدیک نباشه. کاملاً مشخص بود که داره واسه شکسته نشدن غرورش، تلاش میکنه. میترسید یه دفعه از دهنش در بره و بگه که دوستم داره. درست مثل من. ولی اصلاً حس خوبی به این قایم موشک بازی نداشتم. دلم پر میزد براش. ولی هی خودم رو کنترل میکردم. به ساعتی شده بود که اومده بود خونه و توی اتاقش بود. کلافه شدم از تنهایی توی اون خونه. رفتم اتاقش و بی در زدن درو باز کردم. لپ تاپ رو فوری بست و گفت: چیزی میخوای؟

نگاش کردم. به ساعته توی اتاقه، یعنی هنوز نفمیده که من دلم میخواد بیاد از اتاق بیرون. خودم رو به نونستن زدم و گفتم: از دستم ناراحتی؟

متعجب نگام کرد: نه... چطور؟

_ آخه از وقتی اومدی، خودتو حبس کردی توی اتاق... خب من حوصله ام سر رفت.

لبخند زد و دستاشو برام باز کرد. جلو رفتم. منو بی هیچ حرفی توی آغوش گرفت و بی مقدمه گفت: ریحانه... آگه... آگه ازت بخوام که از همین الان همه چی بینمون تموم بشه تو چی میگی؟

سرمو فوری از سینه اش جدا کردم. با خودم گفتم: دیوونه... اینجوری میگن که دوستم داری؟

اما وقتی نگاش کردم دلم لرزید. نگاش سرد بود. با ترس پرسیدم: یعنی چی؟!

دستی به موهام کشید و موهام روی که اومده بود جلوی صورتم، آرام زد پشت گوشم و در حالیکه از نگاه کردن به چشمم طفره میرفت گفت: یعنی... یعنی فردا تو بری همه چی رو به مادرو پدرت بگی و منم... به بابا ...

باورم نمیشد. داشت شوخی میکرد! دیوونه شده! داره همه چی رو بهم میزنه؟

با لبخندی که از شوک بود گفتم: شوخی میکنی؟... نه؟

لبخندش تلخ شد و سرشو جلو آورد و پیشونیم رو بوسید. داشت گریه ام میگرفت. لباس همچنان روی پیشونیم مونده بود و قصد جدایی نداشت که گفتم: فرزند... چی شده؟... تو رو خدا... من کاری کردم؟

سرمو توی بغلش گرفت و گفت: نه... ایراد از منه... میخوام تمومش کنم... کارمون از اول اشتباه بود... قبول داری؟

میخواستم فریاد بزنم... بغضم گرفت اونقدر که داشتم منفجر میشدم. به سختی خودمو کنترل کردم و گفتم: باشه.

ادامه دارد....

روای خام ❀

قسمت نود و هشتم

لبخند بی جوونی زد و گفت: برو وسایلتو جمع کن. فردا صبح میبرمت خونه ی پدرت.

نفسم رو حبس کردم و فوری دویدم از اتاق بیرون. هنوز به در اتاقم نرسیده بودم که صدای برخورد چیزی رو با در اتاقش شنیدم. بعد بلند فریاد کشید: لعنتی... لعنتی...

ترسیدم. خدایا چی شده بود؟ کاش دستم به لپ تاپش میرسید تا میفهمیدم چی تو سرشه. اگر چه حال منم از اون خرابتر بود. ولی مدام سعی داشتم به خودم بقبولونم که بالاخره این اتفاق میافتاد. حالا باید به پدرم چی میگفتم؟! چمدونم رو که میبستم با خودم میگفتم: ریحانه... قبول کن... شما به درد هم نمیخوردید. فرزندم به همین نتیجه رسیده.

چمدونم رو بستم و نگاهی به اتاقم کردم. چشمم که توی اتاق چرخید تمام اشک ها و لبخندام جلوی روم ظاهر شد. بی اختیار اشکی از چشمم جاری شد که با پشت دست، پیش زدم و محکم و مصمم گفتم: این بهترین راهه.

آخرین شام دونفره مون رو روی میز ناهار خوری چیدم. اما فرزندم قصد بیرون اومدن از اتاقشو نداشت. باز رفتم پشت در اتاقش و گفتم: فرزند... شام.

عصبی جوابمو داد: نمیخوام.

با بغضی که پنهانش میکردم گفتم: بیا آخرین شاممون رو با هم ...

نذاشت حرفم تموم بشه و فریاد کشید: تنهام بذار لعنتی.

چشمام رو محکم روی هم بستم. قلبم بدجوری برای عشقش عذاب‌داری میکرد. چند ثانیه ای پشت در اتاقش موندم. دل کندن ازش برام سخت شده بود. آخرشم نفهمیدم سر چی یکدفعه قید همه چی رو زد. منم شام نخوردم و برگشتم به اتاقم و روی تخت دراز کشیدم. رفتم به گذشته... به روزای تلخ و شیرینی که کنار هم داشتیم... به بوسه های داغی که انگار اثرش روی صورتم هنوزم میسوخت. وقتی از خاطراتم جدا شدم، صورتم خیس بود و توی کف دستم گل رز و زنجیر طلایی که فرزندم برام گرفته بود. اونشب مثل دیوونه ها تا خود صبح خوابیدم. گریه کردم و اشک ریختم و گاهی هم ضجه هامو توی بالشتم خفه کردم.

ادامه دارد ...

❁ روای خام

قسمت نود و نهم

چند دقیقه ای خوابم گرفت که صدای اذان نماز صبح گوشیم بلند شد. نگام به صفحه ی گوشیم بود. هنوز چند روزی از هدیه ی گرانتیمتش نمیگذشت که حالا باید از هم جدا میشدیم.

نمازم رو که خوندم دیگه خوابم نبرد. اشکی هم نمونه بود که دیگه بریزم. رفتم صبحانه رو حاضر کنم. میز صبحانه رو چیدم که فرزندم از اتاقش بیرون اومد. سلام کردم ولی جوابمو نداد. هر لحظه از دیدنش خنجرى توی قلبم فرو میرفت. دستامو مشت کردم تا طاقت بیارم و گریه نکنم. اومد نشست پشت میز. چه اخمی هم کرده بود! لیوان چاییش رو گذاشتم جلوی دستش. دیدم داره با لقمه اش بازی میکنه، براش خودم یه لقمه گرفتم و گفتم: فرزندم.

سرشو بلند کرد و چنان نگاه تندی بهم کرد که خودمو عقب کشیدم. یکدفعه فریاد زد: کی بهت گفت واسم لقمه بگیری؟ مگه من چاقم؟

_ فقط خواستم...

باز سرم داد زد: فقط چی؟... فکر کردی محتاج محبتتم؟... نخیر اشتباه فکر کردی.

آب گلمو به سختی قورت دادم. انگار حتی قلبم هم میخواست بزنه زیر گریه. خودمو خیلی کنترل کردم که با همون لحن تندش پرسید: چمدونتو بستی؟

سرمو تکیه دادم که باز ادامه داد: خودم میرسونمت خونه ی پدرت... تاشب همه چی رو بهشون بگو... شب اگه لازم شد بیایین اینجا تا منم حرفامو بهشون بزنم.

حرفی نزدم که لیوان چاییش رو برداشت و برخاست. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: چیزی جا نذاری که هیچ دلم نمیخواد دوباره به بهونش برگردی.

قلبم تکه تکه شد. چشمام رو روی هم فشردم و از جا برخاستم. بی هیچ حرفی منو رسوند جلوی در خونه ی پدرم، موقع پیاده شدن گفتم: چند دقیقه صبر کن.

دستمو بردم زیر روسریم و زنجیر طلا و گل رزش رو از توی گردنم باز کردم و گفتم: نمیخوام اینم پیشم بمونه.

نفسش تند شد و نگاهش باز شراره های آتش، زنجیر و گل رزش رو از دستم کشید و رفت. تموم مقاومتم با رفتنش شکست. نشستم روی پله ی جلوی در و رفتم. حالا چی میگفتم؟ بگم همه چی دروغی بود. پدر دوم نمیآورد... مادر قلبش نمیکشید.

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت صدم

هرچی فکر کردم دیدم نمیتونم یه دفعه به خانوادم بگم. از همون جا یه در بست گرفتم و رفتم پیش نگار. صبح زود بود و تا رسیدم خونه ی نگار اینا، ساعت تازه شده بود 8 صبح. زنگ زدم به گوشیش. با خمیازه ای طولانی برداشت.

_ خدا خفه ات کنه الهی... آخه مگه تو خواب نداری؟!!

_ نگار من پشت در خونتوم.

_ چی؟! کجایی؟!!

_ تو رو خدا درو باز کن... حالم خرابه.

_ اومدم.

هوا سرد بود و من هیچی ننوشیده بودم. از لجم حتی پالتو کیف و کفش سبتش رو هم گذاشته بودم روی تخت تا بفهمه که هیچی ازش یادگاری نمبخوام. اما گوشه ایفونم رو نه... چون هنوز گوشه خودم در دست تعمیر بود و مجبور بودم. در باز شد. نگار با چشمای خواب آلود نگام کرد و گفت: چی شده؟

بغضم ترکید: نگار... تموم شد...

_ چی تموم شد؟

_ قضیه ی منو فرزاد.

دستم رو گرفت و گفت: بیا تو ببینم.

_ مامانت اینا کجان؟ هستن؟

_ نه... آخر هفته ها میرن پیش پدر بزرگم که توی شهرستانه و مریضه... خب بگو ببینم چی شده.

همراهش از حیاط نقلی خونشون گذشتم و وارد خونشون شدم. نشستم روی یکی از میزای قدیمی توی پذیرایی و زدم زیر گریه. هراسون اومد نشست کنارم و گفت: تو رو خدا بگو چی شده؟ کتکت زده، اذیتت کرده؟

سرمو به علامت نفی تکون دادم که چیغ زد: !... بنال منو کشتی.

_ دیشب خیلی عادی بهم گفت همه چی رو تموم کنیم. منم گفتم باشه. قرار شد من به خانوادم بگم اونم به پدرش، اما از همون دیشب باز اخلاقت سگی شد و با حرفاش، داغونم کرد.

نگار لبخند تلخی زد و گفت: پس دوستش داری!

فوری با گریه گفتم: من!!! من دوستش دارم؟!... آره... من خَر... دوستش دارم... داغونم نگار... داغون.

با کف دست توی سرم زد و گفت: خاک به سرت کنن، با اینهمه خوشگلی و دو متر موی لخت نتونستی دلشو به دست بیاری؟

_ چی میگی تو... لپ تاپشو خوندم... عاشق شده... ولی انکار میکنه و به روی مبارکشم نمیاره.

نگار متفکرانه گفت: عجیبه...

_ حالا جواب مادرمو چی بدم... وای خدا...

نگار نگام کرد و گفت: بذار ببینیم چی میشه.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت صد و یکم

نگار بیچاره اول صبح اشتهاشم کور شد. من هم که نه دیشب شام خوردم و نه اول صبح صبحانه، بعد از کلی گریه هم ضعف کردم. چشمم از بیخوابی و گریه میسوخت و دلم آرامشی میخواست که باهانش به خواب عمیقی برم. ولی آرامشی نبود. همش آشوب بود که به دلم افتاده بود. اونقدر سرم درد میکرد که معده ی خالی یه مسکن از نگار گرفتم و رفتم توی اتاقش دراز کشیدم تا بلکه بخوابم. تازه روی تخت دراز کشیده بودم که نگار فوری دوید سمتم.

_ ریحانه... گوشیت.

نگام به اسم مادر عزیزم روی صفحه ی گوشیم افتاد. مردد بودم جواب بدم. چرا بهم زنگ زده بود؟ نکنه فرزند بهش حرفی زده بود؟

جواب ندادم که نگار با لبخندی خاص گفت: گوشیت مبارک... آیفون از کجا؟

_ فرزند برام خریده.

شاخای نگار، از سرش زد بیرون: چی؟! فرزند برات خریده؟!!

_ الان سه چهار روز میشه.

_ ریحانه این پسره یا واقعا خل شده یا واقعا عاشقته.

با غصه گفتم: چی دارم بهت میگم... میدونم دوستم داره. لپ تاپش رو خوردم... ولی اصلا دلیل اینکارشو نمیفهمم.

نگار زل زد بهم و گفت: خدایا... آیفون 7 برات خریده که چی بشه آخه؟!!

_ خب تو هم... خریده ولی گند زده به همه چی خوبه؟

نگار نشست کنارم و گفت: به خدا مطمئنم قصدش جدایی نیست.

_ کوری تو؟ نمیبینی با چمدونم اومدم. بهت میگم دیشب بهم گفت چمدونم رو ببندم.

_ آخه اگه قصدش جدایی بود برای چی باید بره پنج میلیون بده برات گوشه بخره.

_ شش میلیون و دویست.

_ خب بفرما... بدتر... شش میلیون و دویست!!

سرمو گذاشتم روی بالشت و گفتم: نگار سرم داره میترکه، بذار ببینم میتونم، دو دقیقه چشممو ببندم. لطفا گوشیمو هم ببر ولی جواب نده.

نگار رفت و من چشممو بستم. همونطور که چشم بسته داشتم رفتارهای فرزند رو تحلیل میکردم. کم کم خوابم برد.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت صد و دوم

شاید به ساعتی شد که چشمام از زور سوزش گریه های شبانم و بی خوابی به خواب رفته بود. خواب، آرامشی عمیق به وجودم میداد که یادم بره، قلبم چطوری از عشق ترک خورد و شکست. اما این نگار بیشعور نداشت که لااقل خودم از خواب بیدار بشم و منو از خواب بیدار کرد.

_ پاشو پاشو... ریحانه... فرزند ده بار بهت زنگ زده... بلند شو دیگه.

چشمامو به سختی باز کردم و گفتم: چی میگی؟

_ بابا این پسره هی بهت داره زنگ میزنه. ببین پیام داده.

گوشیمو ازش گرفتم و نگاهی به پیامهام انداختم. سه تا پیام داده بود.

" کجایی تو؟... مگه نگفتم برو خونه ی پدرت؟

" ریحانه چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

ریحانه... دستم بهت برسه، میکشمت"

یه شوقی بی دلیل نشست توی قلبمو گفتم: وای این... این چه معنی میده؟!

نگار متعجب نگام کرد و گفت: اگه قرار به جدایی باشه که چرا باید بهت زنگ بزنه؟

چرا باید پیرسه که کجایی؟

_ یعنی... نگرانمه الان؟

همون موقع یه پیام دیگه ازش اومد. جیغ خفیفی زدمو گفتم: نگار... باز پیام داد!

" همین حالا میری خونه ی مادرت، ریحانه به خدا اگه جای دیگه رفته باشی، خفه ات میکنم."

خندیدم و گفتم: نگار... این عصبیه... یعنی چی؟

نگارم که مثل من هنگ کرده بود گفت: خب چرا جوابشو نمیدی؟.

_ نمیتونم.

_ خب جواب پیامهاشو بده.

براش فوری نوشتم:

" من خونه ی مادرم نمیرم... شما هم بهتره دیگه کاری به کارم نداشته باشی... اگه همه چی تموم شده، دیگه به شما ربطی نداره من کجام."

زیاد طول نکشید که جوابمو داد. از همون پیامشم میشد فریادشو روی سرم حس کنم.

" تو غلط کردی بدون اجازه من رفتی به قبرستونی که نمیدونم کجاست. هنوز بی صاحب نشدی که واسم زبون درازی میکنی، تا نیومدم بکشمت بگو کجایی"

حرصم گرفت و با عصبانیت برایش نوشتم :

" من از دیشب دیگه بی شوهرم... فقط یه اسم توی شناسنامه که اونم میخوام غیابی پاکش کنم"

برام دوباره پیام داد:

" به خدا دستم بهت برسه، زبونتو از حلقه میکشم بیرون... تا از این سگی تر نشده ام بگو کجایی "

گوشتیمو از ترس و استرس خاموش کردم. و انداختم روی تخت و بغض کرده به نگار که اونم داشت کنارم پیامها رو میخوند ، خیره شدم.

_ ریحانه... این آقا فرزند خیلی عصبی بودا میترسم یه بلایی سرت بیاره.

_ ببخود کرده... از یه طرف واسه من ادای آدمای بی خیالو در میاره از طرف دیگه میپرسه کجام؟!

_ خب ده بار بهت زنگ زده، یه بار بهش زنگ بزنی ببین حرفش چیه.

_ نمیخوام... الان هم اون داغ کرده هم من... توان شنیدن فریاداشو ندارم.

ادامه دارد.....

روای خام❀

قسمت صد و سوم

حالم بد بود، ضعفم داشتم. نگار که از رنگ و روم پی به حال درونیم برده بود گفت: ریحانه، بلند شو بیا بریم آشپزخونه به چیزی بخوریم.

_ چیزی از گلویم پایین نمیره.

_ دیوونه، باز فشارت میاد پایین من اینجا دست تنها چه خاکی توی سرم بریزم.

_ نترس... الان غش نمیکنم.

با خنده گفت: هان... پس میخوای خودتو نگه داری تو بغل آقاتون بیافتی.

بالشت رو محکم زدم توی سرش و با عجز ناله کردم: نگار چکار کنم... دوستش دارم... قلبم داره از فکر جدایی وامیاسته.

نگار نگام کرد و گفت: چند ماه شده که مثلاً ازدواج کردید؟

_ تقریباً هفت ماه.

لبخندش واضح شد و گفت: غصه نخور... نمیدونم چرا من خیلی نسبت به زندگیت امیدوارم.

_ حتی الان؟

سرشو تکیه داد و با شوق گفت: پس برو یه لقمه برام بیار.

رفت و یه لقمه نون و پنیر برام آورد. چقدر گرسنه بودم! با ولع خوردم و گفتم: وای چقدر چسبید !

_ تو رو خدا گوشتو روشن کن... میترسم این آقا فرزند هی زنگ بزنه و با خاموش بودن گوشت بیشتر عصبی بشه.

_ خب بشه... دستش که به من نمیرسه.

_ کی گفته؟...اگه از مادرت بپرسه کجا میتونی رفته باشی، مادرت خیلی راحت میگه تنها جا همینجاست.

منم یه دلشوره افتاد به وجودم که مجبور شدم گوشیمو روشن کنم. اما خبری از تماس فرزند نشد. ظهر شده بود. اذان رو که دادن وضو گرفتم نمازم رو خوندم. داشتم ذکر میگفتم که باز گوشیم زنگ خورد. نگاهش کردم بازم فرزند بود. اینبار جواب دادم:

_ بله

فریاد زد: بله و زهر مار... کجایی تو؟

با خونسردی گفتم: به شما ربطی نداره...

_ حرف مفت نزن... مثل بچه ی آدم بگو کجایی.

با عصبانیت صدامو بلند کردم: مگه منتظر همین روز نبودی تا از زندگیت برم بیرون خب پس چرا ولم نمیکنی...

_ ریحانه به جان خودم دستم بهت برسه چنان بزخم توی دهانت که خون بالا بیاری، بیشعور از صبح تا حالا منو الاف خودت کردی، میگم کدوم گوری تو؟

با حرص تماسو قطع کردم. اما دوباره زنگ زد. منم گوشیمو خاموش کردم.

نگار از صدای بلند من اومده بود توی اتاق و نگام میکرد که گفتم: خودت بیشعوری که منو اول صبح فرستادی خونه ی مادرم که بگم میخوام ازت جدا بشم؟ حتی مهلت ندادی تا واسه گفتن این خبر آمادشون کنم.

بعد صدای گریه ام بلند شد: بیچاره بابام... چقدر این چند وقته حالش بخاطر من خوب شده بود... حالا چطوری بهش بگم باید از فرزند جدا بشم؟

نگار جلو اومد و گفت: بابا بهش بگو خب اینجایی.

_ ولش کن... میخوام حسابی حرصش بدم... باید خودش منو پیدا کنه تا حالش جا بیاد.

نگار زد توی سرم و گفت: دیوونه اون اگه دستش بهت برسه که حال تو رو جا میاره.

_ بیاره... کتک خوردنم ازش لذتی داره...

_ تو دیوونه ای.

فریاد زدم: آره... چون من دیوونه... دوستش دارم... میخوام باهاش زندگی کنم... ولی اون هزار تا بهتر از من دورشن... میترسم نگران...

گریه ام شدت گرفت. نگار منو بغل کرد که با گریه گفتم: از جدایی میترسم... بخاطر پدرم... بخاطر قلب خودم...

_ نترس... فکر نکنم این آقا قصدش جدایی باشه.

ادامه دارد...

روای خام*

قسمت صد و چهارم

حالم خراب بود. گاهی اشکام جاری میشد و گاهی هم اونقدر امیدوار میشدم که لبخند روی لبم مینشست. بعد از ظهر بود که در چمنونم رو باز کردم و حوله ی کوچک دستی م رو برداشتم تا یه دوش بگیرم. نگار با دیدنم گفت: خوبه حالت بهتر میشه.

دوش آب گرم خیلی بهم انرژی داد. اونقدر که سر حال شدم و اشتهای کور شدم باز شد. از حموم که بیرون اومدم در حالیکه موهای بلند و خیس رو با حوله ی کوچکم بالای سرم بسته بودم، وارد پذیرایی شدم.

__ به به... عافیت باشه.

سرم برگشت سمت صدا. فرزند بود. خشک شدم. جلو اومد و با نفسهای بلند و عصبی منو ترسوند. رو به روم که رسید سرش رو کمی خم کرد و با عصبانیت توی صورتم فریاد زد: چرا بهت میگم کدوم گوری هستی، جوابمو نمیدی؟

چشماتو باز کردم و بدون نگاه به چشماتش گفتم: وقتی همه چی تموم شده، چرا اومدی دنبالم؟

جوابمو نداد. فقط حرارت نفس تند و عصبی توی صورتم خورد. بعد رفت سمت در. نگار کنار در ایستاده بود و پالتو و چادرم رو از اتاقش آورده بود. پالتو چادرم رو پرت کرد سمتم و گفت: بپوشش... توی ماشین منتظرتم... بخدا اگه لج کنی و نیای یا دیر کنی، میام این خونه رو روی سرت خراب میکنم.

رفت. نمیدونم چی توی صداسش بود که حس میکردم پشت اونهمه عصبانیت یه لبخنده.

نگار جلو اومد و گفت: وای بمیری ریحانه... تو توی حموم بودی که زنگ زد. وقتی گفتم اینجا بی چنان عصبی شد که سخته ناقص زدم. بیا برو تا دوباره نیومده تو.

لباسام رو پوشیدم که نگار گفت: ریحانه... نگران نباش... فرزند دوست داره و گرنه دنبالت نمیومد.

لبخند بی رنگی زدمو گفتم: خدا کنه.

بوسیدمش و از خونه ی نگار بیرون اومدم. ماشین گرم بود و بخاری تا درجه ی آخر روشن. بی هیچ حرفی نشستم روی صندلیم که گفت: گند زدی به تموم برنامه هام...

جوابشو ندادم. باز گفت: وقتی بهت گفتم بری خونه ی مادرت چرا نرفتی؟

جوابم سکوت بود. چون حس کردم آروم شده که ناگهان فریاد کشید: کری یا لال؟... با تو ام.

دیگه نتونستم سکوت کنم و گفتم: واقعا نمیدونی چرا؟! منو اونوقت صبح بردی دم در خونه ی مادرم، ازم میخوای بهش بگم میخوام از تو جدا شم؟ با خودت فکر نکردی با اینکارم سخته میکنه... نگفتی که پدرم مریضه، باید لااقل قیلش آمادش کنم؟!

نفس عمیقی کشید و دستی به پیشونیش. انگار تازه فهمیده بود که اشکال کار کجاست که گفتم: پس لااقل... منو برگردون پیش نگار.

اخماش رو باز تو هم کرد و گفت: لازم نکرده، امشب میای خونه، فردا خودم یه فکری میکنم.

زیر لب گفتم: پس فقط میخواستی یه روز کامل منو دیوونه کنی؟

صدامو شنید و جواب داد: اگه خونه ی دوستت نمیرفتی نه، تموم برنامه های من بهم میریخت نه، اینجوری اعصابم داغون بود.

عصبانی صدامو بلند کردم: پس همه ی کارات یه برنامه بود. حتما میخواستی ناهید رو برگردونی، یا شاید مونا رو، ولی به هر حال برنامه هات واسم مهم نیست. اما اینو بدون من دیگه پامو توی اون خونه نمیذارم.

__ چرت نگو... من خیلی وقته کاری نه به مونا دارم نه ناهید. تو هم با من میای خونه، هنوز زن منی باید با من باشی.

با حرص گفتم: آهان فقط همین امروز زنت نبودم که منو بردی دم در خونه ی مادرم.

ادامه دارد...

روایای خام ❀

قسمت صد و پنجم

چنان فریادی سرم کشید که بغض دوباره توی گلویم نشست و خفه خون گرفتم.

__ دهنتمو ببند تا نبستمش.

سرمو کج کردم سمت پنجره. به دفعه ضعف کردم. من از دیشب تا بعد از ظهر اونروز فقط به لقمه نون پنیر خورده بودم و بعد از حمام آب گرمی که رفته بودم حسابی ضعف کرده بودم. هوای زیادی گرم ماشینم داشت حالمو بدتر میکرد. دست دراز کردم بخاری رو خاموش، که گفت: چرا خاموشش میکنی؟

__ حالم بده... ماشین زیادی گرم شده.

دوباره بخاری رو روشن کرد و گفت: موهاش خیس، تازه هم سرما خوردگی خوب شده، منم حوصله ی مریض داری ندارم. حالت تهوع گرفتم. دستمو گرفتم جلوی دهانم و باز بخاری رو خاموش کردم که با عصبانیت نگام کرد، اما تا حالم رو دید سکوت کرد و با اخمی که توی صورتش بود و صدایی که بیشتر نگران بود تا عصبی گفت: توی خونه ی دوستت یعنی هیچ کوفتی پیدا نمیشد که بخوری اینجوری فشارت نیافته.

با حرص نگاش کردم فریاد زدم: چرا پیدا میشد ولی من با اون حال خراب نمیتونستم چیزی بخورم.

پوزخندی زد و گفت: کدوم حال خراب؟! تو که باید ذوق کنی که داری ازم جدا میشی، مگه غیر از اینه؟

با همون حال بد و فشار پایینم زیر لب گفتم: آره... غیر از اینه.

لحن صداش تغییر کرد. چندین بار نگام کرد و با کنجکاو و صدایی که با ناباوری آروم شده بود گفت: یعنی چی غیر از اینه؟!

اشکام روی صورتم نشست. چشمامو بستم و گفتم: من... من... نمیخوام... ازت جدا شم.

با شوقی که کاملاً توی صداش آشکار شده بود گفت: چرا؟

هنوز چشمم بسته بود. نفسم به سختی بالا میومد. بگو ریحانه... بهش بگو... تو که میدونی اونم دوست داره... چرا مخفیش میکنی.

لبام رو با نوک زبونم تر کردم گفتم: چون... چون... دوست دارم.

از شدت هیجان چشم باز نکردم. قلبم تپ تپ بلند میزد. هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. چشمم رو باز کردم. داشت میومد کنار خیابون. راهنما زده بود و دستپاچه داشت ماشینو کنار خیابون میبرد که نگاش به من افتاد. در جا ماشین توقف کرد و دستاشو سمت دراز کرد. سرم رو توی آغوشش کشید و چندین بار بوسید و گفت: ریحانه... ریحانه.

گریه ام شدت گرفت. صداش در نهایت آرامش و مهربانی داشت با معجزه ای به نام عشق، حالم رو بهتر میکرد:

__ چرا بهم نگفتی؟... وای ریحانه... چرا دیشب بهم نگفتی آخه... میدونی من امروزم رو چطوری سر کردم؟... کاش دیشب میگفتی.

خودمو زدم به ندونستن و گفتم: گفتنش هیچ فایده ای نداره وقتی این حس یکطرفه است.

بوسه ای طولانی روی سرم زد و بعد منو از خودش جدا کرد و در حالیکه دوباره براه میافتاد گفت: خدای من... چی شنیدم من!

دوباره گفتم: فرزند...

چنان گفت: جان فرزند...

که با خودم گفتم؛ ریحانه سوالت مسخره است. اون با همین کاراش داره خودشو لو میده. تو لااقل تونستی این عشقو ازش پنهون کنی ولی این رو ببین، نه تنها نمیتونه پنهون کنه بلکه از شنیدن حرفت توی آسمونا داره پرواز میکنه.

با خنده گفتم: فرزند من دارم ازت سوال میکنم.

__ چی جوونم... بپرس.

از لحن متفاوت حرف زدنش، شوکه شده بودم. رد اشکای توی صورتم رو پاک کردم و گفتم: نمیخوام به زور توی زندگیتم بمونم... تو هزار تا دختر بهتر از من دور و برت هستن که واست میمیرن.

خنده ی بلندی سر داد و گفت: هزار تا !!!...ولی من فقط یکیشون رو میخوام.

با اخم گفتم: کدوم یکی رو؟!

خندید و لپم رو محکم کشید که سرش جیغ زدم که گفت: فضولی نکن...کاری هم به کارای من نداشته باش.

_ یعنی چی؟!...میخوام تکلیفم رو بنونم.

_ تکلیفت روشنه ریحان خانوم...تو خانومم میمونی.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت صد و ششم

زرنگ !! از گفتن طفره رفت. اما من بالاتر از این حرفا بودم. باز گفتم:

ببین فرزاد تا ندونم توی قلبت چیه کنارت نمیونم.

پوزخندی زد و با شوق گفت: فسقلی کوچولو...دو دقیقه تحمل داری یانه.

_ چرا طفره میری؟!...جوابم رو بده.

با لبخند فقط نگام کرد. کلافه از اینکه از زیر زبونم اعتراف کشید و خودش با زرنگی، راز قلبشو نگه داشت ، محکم مشتی زدم به بازوشو صدای جیغ بلند شد: فرزاد...میکشمت...تو ازم اعتراف گرفتی ولی حرف دل خودتو نزدی.

دستشو سمت دراز کرد و سرم رو چسبوند به شونه اش و با نفس عمیقی گفت: حرف قلبم مهم نیست ریحان...حال الانم مهمه.

شب شده بود که رسیدیم خونه. در خونه رو که باز کردم. تمام برق خاموش بود. که گفتم: چرا همه برق خاموش کردی؟

_ بدون تو خونه اینطوری سوت و کوره.

همون موقع فرزاد کلید لوستر پذیرایی رو زد. تمام پذیرایی یکدفعه زیر نور لوستر روشن شد. مادر ، پدر ، منصور خان...کیک تولد روی میز !! تزئینات خونه!!

قلبم از جا کنده شد. گریه ام گرفته بود که فرزاد با حالت با مزه ای سرشو جلوی صورتم آورد و گفت: تولدت مبارک کوچولوی من.

چند قطره اشک بی اجازه ام از چشمام بارید که فرزاد خندید و گفت: دیگه چرا گریه میکنی؟

_ باید بهم میگفتی...میدونی از صبح من چه زجری کشیدم.

چشمکی زد و آرام زیر گوشم گفت: آخر شب جبران میشه عزیزم.

با حرص زدم به سینه اش و گفتم: خیلی بد جنسی، آخه این چه جور سوپرایز کردنه!!

خندید و رو به بقیه گفت: ببخشید هنوز توی شوکه.

پدر گفت: من گفتم اینکارو نکنید...بابا آخه به بهونه ی قهر و جدایی که نمیشه خونه رو واسه تولد خالی کرد!

انگار همه خبر داشتن غیر از من. خدای منچطور تونست اینجوری غافلگیرم کنه؟!.

فرزاد که دید من هنوز توی شوکم گفت: ببخشید فکر کنم باید اول باهانش حرف بزنم.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت صد و هفتم

بعد دستمو گرفت و منو برد اتاق خودش، تا درو بست با اخمی الکی گفت: چکار کنم من؟ الان بگم برگرد خونه ی پدرت آروم میشی؟

با عصبانیت و لبخندی که توی صورتم بود چند بار بهش مشت زدم و گفتم: فرزاد تو امروز دیوونم کردی؟ آخه این چه وضع تولد گرفته!

خندید و دستاشو دو طرف صورتم قاب کرد و گفت: ریحانه ی من... این بهترین سوپرایزی بود که در طول عمرم برای کسی انجام دادم... همه چی فیلم بود... مگه من میذارم تو بری همه چی رو به بقیه بگی؟... فقط خواستم یه جوری بعد از یه روز نگرانی، خوشحالت کنم که همیشه توی ذهنت بمونه.

_ بی انصاف... در تموم عمرم تولدم اینجوری زهر نشده بود!

خندید: بهتره بگی بعد از یه زهر مار حسابی، شهد غسل نشده بود.

چشم غره ای بهش زدم که خندید و منو بوسید و گفت: حالا هنوز سوپرایز دارم برات... بیا بریم.

واقعا تولد به یادموندنی شد. شام خوردیم و بعد از کلی عکس دلم یه شیطننت حسابی میخواست. ریحانه نبودم اگه تلافی اونهمه اضطراب رو سرش خالی نمیکردم. موقع کیک خوردن. انگشتمو زدم توی خامه ی کیکمو بی هوا زدم روی گونه ی فرزاد که داشت با پدر حرف میزد. پدر از اینکارم اخم کرد ولی فرزاد با خنده گفت: این هنوز تو فکر تلافیه.

آروم گفتم: آره... حواست باشه...

بعد نوبت کادوها بود. پدر و مادر برام یه دستبند طلا خریده بودن. منصور خان یه کارت هدیه به مبلغ دو میلیون تومان. و فرزاد... نگام کرد و گفت: ببخشید دیگه... کادوم اینجا جا نشد... من میبرمش کادوش رو ببینه.

همه گفتند: بفرمایید. که از جمع بقیه جدا شدیم. فرزاد در خونه رو باز کرد که گفتم: برم چادرمو بپوشم.

_ نمیخواه.

_ وای نه... یه وقت شایان...

_ خدا رو شکر اون نکبت گذاشت رفت خونه ی خودش.

همراهش رفتم. از پله ها منو پایین برد و بعد گفت: چشماتو ببند.

چشمام رو بستم و با همراهی دستش آروم چند پله ی آخر رو اومدم که گفت: خودت باید حدس بزنی چیه.

بعد دستاش رو گذاشت روی چشمام و گفت: همینطور برو جلو... خوبه... واستا.

ایستادم که گفت: بهش دست بزن.... ببین میتونی حدس بزنی چیه.

_ وای فرزاد اگه حیوونی چیزی باشه، جیغ میکشم ها.

_ نه... ننترس.

آروم سر انگشتانمو رو به سمت چیزی که نمیدیدم دراز کردم که سرمایی از برخورد با چیزی سرد توی انگشتام نفوذ کرد، جیغ خفیفی کشیدم.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت صد و هشتم

_ فرزند این مرده!!... بیخ زده!! به خدا میکشمت اگه به حیوون مرده ای چیزی باشه.
بلند بلند خندید و گفت: مغزتم که مثل خودت فندقیه کوچولو... فکر کردم الان دیگه فهمیدی چیه.
دوباره دست دراز کردم اینبار دستم رو کامل کشیدم روی جسمی سرد که سر انگشتانم خورد به آینه ی ماشین.... ماشین!!
فریاد زدم: ماشین خریدی؟!

دستاشو از روی چشمم برداشت و من ذوق زده به 206 آلبالویی رنگی که جلوم بود خیره شدم. باز جیغ کشیدم.

_ ولی من که رانندگی بلد نیستم.

_ استم نوشتم تعلیم رانندگی... از فردا باید با هم بریم .

دستامو دور گردنش آویختم و در حالیکه جیغ میزد گفتم: دوست دارم فرزند... خیلی دوست دارم.
دستاشو دور کمرم حلقه زد و منو از زمین بلند کرد و گفت: حالا... میخوای ، بی خیال قرار دادمون بشیم؟.
چند ثانیه محو نگاه پر از خواهشش شدم و گفتم: آره...

لبخندش پر رنگ شد و سرمو گذاشت روی شونش و گفت: به زندگی من خوش اومدی ریحانه...

شب وقتی همه ی مهمونا رفتن، به فرزند گفتم: میخوام... بریم یه دور با ماشینم بزنم.

_ الان؟! ... ساعت دوازده شبه!

کف دستامو بهم چسبوندم و گفتم: خواهش.

خندید و گفت: باشه... در عوض شب عروسیمون... امشب میریم بوق بوق کنیم.

فوری رفتم لباس پوشیدم و با فرزند رفتم. یه خیابون پهن نزدیک خونه بود. تا اونجا فرزند رانندگی کرد و بعد کنار خیابان نگه داشت و گفت: بیا...

جاهامون رو عوض کردیم. تک تک دستورات فرزند رو با دقت انجام دادم. یه دور توی خیابون زدم که گفت: خب دیگه بسه...

_ ولی من میخوام بازم بریم.

_ میگم بسه بگو چشم.

با اخمی الکی گفتم: فرزند زور نگو خواهشا.

_ پیاده شو من بشینم.

ترمز دستی رو کشیدم و ابرویی بالا انداختم و گفتم: اگه نشم؟

لبخندی زد و گفت: حیف که امشب هم شب تولدته هم شب ازدواجمون وگرنه الان می‌دونستم باهات چکار کنم.
از ماشین پیاده شدم و جام رو باهات عوض کردم. برگشتیم خونه. دنبال یه راه فرار بودم. ظرفها خوب بهونه ای بود. که بهونم رو رد کرد و گفت: خودم فردا خونه ام همه رو میخورم.

_ خوب نیست شب ظرف کثیف بمونه.

با شیطننت دستمو کشید و گفت: خوب نیست شوهر آدم منتظر بمونه...

ادامه دارد...

روبای خام ❀

قسمت صد و نهم

چی فکر میکردم. چی شد. یه شبه بعد از اون سوپرایز تولد و کادوی غیر منتظره اش، وارد زندگی فرزند شدم. حس خیلی خوبی داشتم. فرزندم رفتاراش فوق العاده شده بود. گاهی فکر میکردم این آرامش قبل از طوفانه... یه اضطراب یه دلواپسی، یه استرسی بی دلیل توی وجودم بود که منو میترسوند. فردای شب تولد، روز استثنایی بود. آغاز زندگی مشترکمون. از خواب که بیدار شدم، فرزند کنارم نبود. صورتم شستم، موهامو که شونه زدم توی آینه ی میز آرایش به خودم نگاه کردم و گفتم: صبحت بخیر خانم آقای شاهی.

لبخند زدمو از اتاق بیرون زدم. فرزند داشت میز صبحانه رو میچید. زمزمه ی زیر لباس شعر قشنگی بود که دوست داشتم بشنوم. ولی خیلی ریز و بی صدا میخوند. دو تا چایی ریختم و اومدم توی پذیرایی و گفتم: سلام... چشم اشتباه میبینی یا واقعا شما داری میز صبحانه رو میچینی!

نگاهش داغم کرد: سلام... چشم درست میبینی... امروز فرق داره. اولین صبحونه ی زندگی مشترکمون.

لبخند زدم و نشستم پشت میز که گفت: ظرفها رو هم شستم.

_ وای چه خوب...

در حالیکه واسه خودش لقمه میگرفت گفت: حالا باید در مورد قوانین خونمون بهت یه دستوراتی بدم.

_ بله میدونم... هر جا بخوام برم، اجازه بگیرم، در خونه رو واسه آقا گرگه و خانم روباهه باز نکنم، موهام بدون اجازه ی آقا من رنگ نزنم.

خندید و سرشو از دستم تکیه داد که گفتم: فرزند... این قوانینت تکراریه... قوانین جدید وضع کن.

_ واقعا!!! باشه... از این به بعد صبحانه رو باید با هم بخوریم. پس صبح صبحانمو حاضر میکنی. شبها وقتی میام جلوی در خونه باید بیای استقبال. من میام سرت توی گوشی نباشه. صبح تا شب گوشیت دستت باشه اشکال نداره، ولی وقتی من میام باید کنار من باشی.

چشم چهار تا شد: فرزند!!

لبخندش پهن شد و گفت: ریحان... زندگی با یه آدم تنها که از بچگی فقط با دادن پول، محبت رو خریده، سخته؟!!

از حرفش غمی توی دلم نشست اما فوری از جام بلند شدم. سرش رو با برخاستم بلند کرد که مهلت ندادم و از اونطرف میز خم شدم سمتش و صورتش رو بوسیدم و با چشمای عاشقم بهش نگاه کردم و گفتم: ولی تو اگه فقیرم بودی ولی کنارم بودی، باز عاشقت میشدم.

شوق رو توی نگاهش دیدم ، طرز نگاهش رو دوست داشتم.خودش کلی حرف داشت. یه تیکه گردو برداشت و گذاشت تو دهانم و گفت: ریحان منی...

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت صد و دهم

چقدر منتظر یه فرصت بودم تا فرزند رو روز اول زندگی عاشقونمون، بنذازم از خونه بیرون تا برم سراغ لپ تاپش. آخه خود نامردش همش از گفتن احساسش فرار میکرد. کلافه بودم و دلم برای دوستن پشت پرده ی حادثه ی تولدم پر میزد. اما فرزند رو ی میل لم داده بود و من تموم حواسم بهش بود که اگه حواسش نیست یه سر به لپ تاپش بزنم.

تا اومدم برم سمت اتاق گفتم: ریحانه.

__بله.

__ چرا نمیای بشینی؟

__ میخوام برم بخوابم... سرم درد میکنه.

چیزی نگفتم که من برای فرار از دستش گفتم: لطفا صدای تلویزیونم کم کن.

بعد دستی به سرم کشیدم و رفتم. در اتاق رو قفل کردم و فوری دویدم سمت لپ تاپ و خوندم:

"تولد عشقم نزدیکه... خیلی دربارہ اینکه چطوری سوپرازش کنم فکر کردم. اما بهترین راه ، رو هنوز تردید دارم. آخه یه کم ظالمانه است. باید بهش بگم میخوام ببرمت خونه ی پدرت تا همه چیز تموم بشه. با مادرشم هماهنگ کردم که یه دعوای ساختگی راه بیندازم تا از خونه بره بیرون تا بتونم، خونه رو آماده کنم. پدرش مخالف بود ولی مادرش قبول کرد. این وسط یه فکرم به سرم زد که منو مصمم کرد روش سوپرایز ظالمانه ام رو عملی کنم اونم این بود که عکس العمل ریحان رو اینجوری میدیدم. امتحان کردم... اولش شوکه شد ولی بعدش، با ذوق دوید از اتاقم بیرون... اونقدر دلم شکست که بالشت رو پرت کردم سمت در....."

__ ریحانه... خوبی؟ چرا درو قفل کردی؟

فوری لپ تاپ رو بستم و گذاشتم سر جاش و با ناله ای ساختگی گفتم: وای فرزند... سرم درد میکنه.

__ باز کن ببینم.

درو باز کردم. نگاش طوری توی اتاق چرخید که انگار چیزی فهمیده بود. ترسم رو کنترل کردم و گفتم: اگه نمیای تو من درو قفل کنم.

با اخم گفتم: قانون بعدی؛ حق قفل کردن در هیچ اتفاقی رو نداری.

__ چرا؟

__ معنی نداره. قفل یعنی ورود ممنوع، من و تو دیگه ورود ممنوع نداریم.

با خجالت سرمو ازش برگردوندم و لبخندمو ازش پنهان کردم و برگشتم روی تخت دراز کشیدم. اونم اومد توی اتاق و کنارم نشست. چشمام رو بسته بودم که با نوازش موهام بهم آرامش داد که یکدفعه نشستم روی تخت و با شوق گفتم: بریم بیرون؟

شوکه شد.. تو آخه سرت درد میکنه.

فوری گفتم: نه...خوب شد.

چشماشو واسم گرد کرد و با لبخند پر معنایی گفت: مطمئنی که اصلا سرت درد میکرد؟

سرمو از نگاه کنجکاویش برگردوندم و گفتم: برم حاضر شم.

فوری دستمو گرفت و طوری کشید که افتادم روی تخت و بعد با اخم گفتم: چی رو ازم مخفی کردی فسقلی.

منم با اخم جوابشو دادم: اولاً اینقدر نگو فسقلی...ثانیاً...چیزی نبوده خواستم بخوابم.

_ من از راز بدم میاد...اگه چیزی هست بگو.

_ چه تفاهمی! منم از راز بدم میاد ولی زندگی شوهرم پر از رازه که گفته نه هیچ وقت ازش بپرسم نه برای دوستت تلاش کنم...خوبه که الان فهمیدی چه حس بدیه.

اخمشو جدی تر کرد و گفت: من فرق دارم...شوهرتم باید بدونم.

از زور گوییش لجم گرفت.بالشت کنار دستمو محکم زدم به بازوش و کنارش زدم و از روی تخت بلند شدم و گفتم: منم همسرتم باید بدونم.

چپ چپ نگام میکرد که فوری گفتم:فرزاد منو میبری بیرون یا نه؟

_ باشه.

_ با ماشین خودم.

لبخند زد: البته من رانندگی میکنم.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت صد و یازدهم

با هم رفتیم بیرون.فرزاد رانندگی میکرد و همان قدر که من پر از شوق عشقی پر شور بودم فرزاد تشنه ی ابراز عشق و احساس بود.میدونستم همش از کودکی خشک و بی محبت مادرش، نشأت میگرفت.واسه همین اصلا برای ابراز محبتم بهش محدودیت قایل نمیشدم.معلوم نبود کجا میریم.اگر چه دیگه جاش مهم نبود فقط با هم بودنمون مهم بود.موسیقی شاد و قشنگی از محسن یگانه توی ماشین پخش میشد که با شیطنت ولوم رو یکدفعه بلند کردم و فضای ماشین رفت رو هوا !!

یه عمره موج اون نگات هر جا که خواسته بُردتم

مگه چشات چی داره که یه عمر کُشته مردتم

منو کُشون کُشون ببر، میخوام بیام تو دام تو

فقط دلم مونده، اونم سند زدم به نام تو

حرفامو میگم به تو که محرم اسرار منی

فقط برای خودمی و بخوای نخواستی مال منی

همراه با صدای خواننده، بلند گفتم:

وای از این وابستگی، دلو سپردم دست کی
دست تو که فقط با حرف میتونی که رادم کنی
راهشو میدونستی و آخرم تونستی و
فکر نمیکردی بشه راحت منو خامم کنی

اونم با من همصدا شد و خوند:

وای از این وابستگی، دلو سپردم دست کی
دست تو که فقط با حرف میتونی که رادم کنی

از شوق گوشو بوسیدم و سرشو با دو دستم بغل کردم که فریادی با خنده سر داد: ریحانه... رانندگی میکنم ها؟!!

_ خیلی دوست دارم فرزاد...

لبخندش پر شور شد و دستی به صورتم کشید. نگاش چند ثانیه توی آینه ی وسط ماشین خشک شد و بعد با لحنی جدی گفت: بشین
روی صندلیت، کمر بندتم ببند.

_ چی شده؟

فریاد زد: بشین میگم.

ترسیده نشستم و کمر بندم رو بستم که گفت: فقط جیغ نزن ریحانه که هواسم پرت میشه، قول میدی؟

ادامه دارد....

روای خام❀

قسمت صد و دوازدهم

سرمو با ترس تکون دادم که پاشو روی پدال گاز فشرد و بعد از عوض کردن، دنده، شروع کرد لای کشیدن از میون ماشین ها.
دستمو محکم گرفتم جلوی دهانم و از صدای بوق زندهای مداومش برای باز شدن راه، از ترس نفسمو حبس کردم. بعد راهنما زد
به سمت اولین خروجی بزرگراه و باز از ما بین ماشینها چنان میرفت که از ترس چشمامو محکم بستم و به زحمت گفتم:
فرزاد... تو رو خدا... دارم بالا میارم.

با صدایی عصبی جوابمو داد: تحمل کن... باید از شر این عوضی راحت شیم.

بعد درست زمانی که داشت سمت خروجی سمت راست بزرگراه میومد، یکدفعه فرمون رو کشید سمت چپ و با فاصله ی خیلی
کمی از گاردریل رد شد و سرعش رو کم کرد و مشتش رو محکم فشرد روی فرمون و گفت: آینه.

نفسم بالا اومد. سرمو تکیه دادم به صندلیم که گفت: خوبی؟

چشم بسته گفتم: نه.

__ گفتم از زن ترسو بدم میاد.

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: خب حالا چی؟ من ترسوام اونم این ترسایی که توی زندگی تو!... یکی میاد منو تهدید میکنه، یکی میاد هشدار میده که جوونم در خطر، به دیوونه ام دنبالمون راه میافته که چی بشه، نمیدونم.

نفس بلندی کشید تا عصبانیتش رو کنترل کنه که در حالیکه قلبم هنوز تند میزد گفتم: دارم واقعا ازت میترسم... چی توی گذشته... نداشت حرفمو بزنم و زد کنار بزرگراه و با عصبانیت سرم داد زد: فکراتو بکن... اگه نمیتونی با من و رازم کنار بیای... بفرما پایین.

خشکم زد! انتظار همچین برخوردی ازش نداشتم. فقط با دلخوری نگاهش کردم که با جدیت گفت: پس دهنتمو ببند و هی نگو گذشته ات، گذشته ات.

بعد راه افتاد. دیگه باهاش حرف نزد. اونم همین طور. اصلا نمیدونم کجا داشت میرفت. فقط سکوت بود و سکوت. تا اینکه به خودم اومدم. دیدم توی اون هوای سرد زمستان، توی پارک جنگلی پردیسانیم. از ماشین که پیاده شدم، دگمه های پالتوم رو بستم و چادرم رو مرتب کردم. راه افتادم. اون جلوتر میرفت که با عقب موندن من، ایستاد و نگام کرد. دستشو سمتم دراز کرد و گفت: خب حالا.

دستشو رد نکردم ولی جوابشو ندادم. انگشتای دستم لایه لای انگشتانش نشست. فشاری به دستم داد و گفت: از قهرم خوش نمیاد.

ایستادم و با اخم گفتم: جدی؟! منم از مردایی که میخوان زنشون رو وسط اتوبان رها کنن، خوشم نمیاد.

خندید و گفت: من نخواستم پیاده ات کنم... فقط بهت پیشنهاد دادم.

__!... پس پیشنهاد بود؟ پیشنهاد جدایی کنار اتوبان؟

باز خندید و دستمو رها کرد و بازوم رو گرفت و منو به خودش فشرد و گفت: نترس... اگر هم پیاده میشدی، نمیذاشتم بری... مرد نیستم زنمو وسط اتوبان تنها بذارم.

با اونکه از حرفش آروم شدم ولی هنوز ترس توی وجودم بود که پرسیدم: کی بود دنبالمون؟

__ نمیدونم از دم در خونه دنبالمون بود. حالا ولش کن اینا رو... چی بخوریم حالمون جا بیاد؟

__ توی این هوای سرد یه چیز گرم میچسبه.

__ پس بریم کافی شاپ.

ادامه دارد...

روای خام ❁

قسمت صد و سیزدهم

روز زن نزدیک بود و من شوق عجیبی برای کادوی فرزند داشتم. اما درست دو روز مونده به روز زن، فرزند گفت: قراره با چند تا از دوستان برم شمال.

خیلی پکر شدم. با ناراحتی گفتم: شما میخوای مجردی بری گردش؟!

__ اشکالی داره؟

تازه فهمیدم باید چطوری حرفمو بزنم، منم گفتم: پس منم با نگار دوستم میرم بیرون.

خیلی خونسرد گفت: باشه مشکلی نیست برو.

خونم به جوش اومد ولی به روی خودم نیاوردم. فرزند از همون شب چمدونش رو بست. با خودم میگفتم؛ باشه آقا فرزند... حالا ببینیم کی کوتاه میاد.

حتی دو روز بعدش هم که فرزند داشت میرفت با لبخند بدرقه اش کردم اگر چه که تو دلم ، با الفاظ کاملاً مودبانه، بدرقه اش میکردم ولی به رو نیاوردم و اون رفت. تا رفت زنگ زدم به نگار و گفتم: حاضری با من بیای مسافرت؟

__ کجا به سلامتی؟

__ ویلای قشم.

__ فرزندتون چی میشه پس؟

با حرص گفتم: آقا با دوستاش تشریف بردن شمال.

نگار خندید و گفت: فکر نکنم طاقت بیاره.

__ به هر حال منم توی این خونه نمیمونم.

__ باشه بذار به پدر و مادرم بگم... حالا چه جوری میخوای بری؟

__ گواهینامه ام رو گرفتم عزیزم... با ماشین خودم.

نگار ادامو در آورد و گفت: با گواهینامت ما رو نندازی ته دره.

__ یواش میرم... میای یا نه؟

__ یه ساعت دیگه بهت خبر میدم.

داشتم یه سری وسایل برای خودم جمع میکردم چون بهر حال حتی اگه نگارم ، نمیومد من قصد داشتم برم. اما به ساعت نکشید که نگار زنگ زد و گفت: میام ولی به مادرم گفتم تو خیلی سالا که گواهینامه داری، هواسه باشه که سوتی ندی.

__ باشه ببین میتونی بیای اینجا؟

__ باشه میام خدا حافظ

کلی وسایل برداشتم. مرغ، گوشت، ماهی برنج، خوراکی و مخلفات. همه رو با کمک منیر خانوم گذاشتم صندوق دویست شیشم و با خوشحالی از این سفر زیر لب گفتم: حالا ببین آقا فرزند.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت صد و چهاردهم

نگار که رسید راه افتادم. تا نشستم پشت فرمون، بلند گفتم: بسم الله.

نگار با ترس گفت: یا حضرت عباس، از همین بسم الله گفتنت معلومه که میخوای ما رو بفرستی ته دره.

__ !... حرف نزن بذار حواسم جمع باشه.

از پارکینگ که بیرون اومدم، با احتیاط راه افتادم. اونقدر یواش میرفتم که صدای بوق همه ی ماشینای پشت سرم بلند شد. نگار با خنده پرسید: گفتی فرزند کی برمیگرده از شمال؟

_ دو سه روز دیگه.

_ خوبه تا اون موقع میرسیم فشم.

از حرفش خندیدم که از توی آینه نگاهی به پشت سرمون کرد و گفت: ترافیکی راه انداختیا...بابا یه کم بگاز.

_ ساکت باش نگار...حواسم پرت میشه.

_ واقعا با سی تا سرعت حواسم پرت میشه؟!...ای خدا من چه گناهی کردم که عقوبتش این بود.

با خنده گفتم: یه چپیس باز کن بخوریم حرف نزن...اگه فرزاد آنکروزش رو میذاشت، میذاشتم روی دکمه اتومات تا خودش بره.

_ بابا اعتماد به سقف!! با این رانندگیت میخواستی آقاتون ماشین میلیار دیشو واست میذاشت!!

خودمم از حرف نگار خندم گرفت که چند تا پر چپیس گذاشت دهانم و گفت: ببین اون پراید سفیده پشت سرمون رو میبینی؟

_ آره...چطور؟

_ از دم در خونتون دنبالمونه.

با ترس گفتم: شوخی نکن...

_ به خدا...آخه سپرش تصادفیه توی ذهنم مونده.

_ شاید یکی دیگس.

_ احمق جون مگه چند تا پراید سفید داریم که سپرشم جمع شده باشه و پشت سر ما هم بیاد؟!!

با ترس گفتم: نگار...یه چیزی بگم؟

_ بگو

_ یه ماه پیشم که با فرزاد رفتیم بیرون یه ماشین تعقیبمون میکرد، که فرزاد ، شوماخر بازی درآورد که گممون کرد.

نگار با ترس فریاد زد: خب چرا الان میگی پس؟ خب بیا برگردیم خونت.

_ نه...باید روی این فرزاد رو کم کنم.

نگار با کف دستش زد توی سرمو گفت: خاک بر سرت...بمیری روی فرزاد کم میشه؟

_ نگار منو نترسون...کاری بهمون نداره...فقط تعقیبمون میکنه.

نگار تکیه زد به پشتی صندلیش و گفت: خدایا رحم کن.

بالاخره با سرعت سی تا چهل ، رسیدیم اول جاده ی لواسون.که گوشیم زنگ زد.فرزاد بود.گذاشتم روی بلندگو.

_ سلام.

_ سلام کجایی تو؟

_ بهت گفتم با نگار میرم بیرون.

_ خب کجا؟

_ جاده ی فشم...میریم ویلا.

فریاد زد: ریحانه!!!!...کی بهت گفت بی اجازه ی من راه بیافتی بری فشم؟!...با چی داری میری؟ نگو که ماشینت رو برداشتی؟

_ پس چی ؛ خب گواهینامه دارم.

صدای فریادش بلند شد: مگه نمیدونی که گواهینامت تا یه سال فقط برای توی شهره نه جاده، تازشم، چطور تونستی بدون اجازه ی من واسه خودت،بری مسافرت.

_ خودت گفتی مشکلی نیست.

_ من گفتم بری بیرون، رستورانی، کافی شاپی، پارکی، کی گفتم ماشینو برداری بری توی جاده.
از حرصی که میخورد لذت میبرد و گفتم: فرزاد جان... نمیتونم زیاد حرف بزنم دارم رانندگی میکنم عزیزم... بعدا بهم زنگ بزن.

با فریاد گفت: ای خدا... بزن کنار جاده بعد با موبایل حرف بزن... ریحانه میکشمت به خدا... صبر کن.
_ نترس دوستم نگار باهامه.

_ مرده شور دوستت رو ببرن که اونم به تو نگفت که با ماشین خودت نری فشم.
با خنده گفتم: فرزاد جان... صدات روی آیفونه...
نگار با خنده گفت: سلام آقا فرزاد... بخدا من بهش گفتم برگردیم ولی گوش نداد.
با لحنی تند و عصبی گفت: ریحانه... خوب گوش کن... یواش برو... سبقت بگیر... شب تموم درای ویلا رو قفل کن و تموم چراغهای حیاط و خونه رو روشن... من الان راه میافتم سمت شما.
با خونسردی که میخواستم بیشتر حرصش بدم گفتم: عجله نکن عزیزم... از سفرت لذت ببر.
با حرص صداشو بلند کرد: گند زدی به سفرم... پیام گوشتو میکنم.
بعد قطع کرد که بلند بلند خندیدم.

ادامه دارد...

روایای خام ❀

قسمت صد و پانزدهم

لاین کند رو گرفته بودم و آرام میرفتم که نگار با ترس گفت: یا خدا.

_ چی شده؟

_ حواست به جلو باشه... نترس... نگاش نکن.

_ چی شده میگم؟

_ همون ماشین پرایده، میخواد ازت سبقت بگیره، نگاش نکن.

نگاه نکردم ولی چنان مردک عوضی، مُماس با ماشینم سبقت گرفت و چند ثانیه ای خودشو هم ردیف ما قرار داد که تمرکز رو از دست دادم و رفتم توی خاکی.

نگار جیغ کشید و من زدم روی ترمز. خدا رو شکر نه سرعت آنچنانی داشتم نه به جایی برخورد کردم، وگرنه نمیدونم چه بلایی سرمون میومد. نگار در حالیکه از ترس دستشو روی قلبش میفشرد گفت: من دیگه غلط کنم با تو پیام... ای بمیری ریحانه با این رانندگیت.

_ من چرا؟! اون دیوونه حالش خراب بود.

نگار گفت: بیچاره فرزاد یه چیزی میدونست که بی خیال مسافرتش شد و داره برمیگرده.

با دلخوری گفتم: نگار خیلی بد جنسی.

بعد دوباره راه افتادم که نگار بلند گفت: خدایا صلوات نذر امام زمان میکنم که ما رو سالم برسونی.

بعد هنوز نرسیده شروع کرد صلوات فرستادن. اما چون ایندفعه خبری از ماشینی که تعقیمون میکرد نبود، دیگه ترس نداشتم. نزدیک ظهر رسیدیم فشم. نگار سوتی زد و گفت: وای... عجب ویلاییه!!

داشتم وسایل رو خالی میکردم که گفتم: حالا توش رو باید ببینی.

کمکم کرد تا وسایل رو با هم ببریم. سریع برای ناهار، غذایی که از خونه آورده بودم رو گرم کردم و با نگار خوردیم. به سفارش فرزادم، در را رو قفل کردم و تموم برقها رو روشن گذاشتم. خیلی خسته بودم. هر کدوم به اتاقی رفتیم تا بخوابیم. تا دراز کشیدم روی تخت اتاق قبلیمون فرزاد زنگ زد: سلام.

با حرص گفت: سلامو...

بعد حرفشو خورد و گفت: الان کجایی؟

_ ویلا.

_ از جات تکون نخوری... من توی راهم. چیزی نمونه دارم میرسم.

با خونسردی کامل گفتم: بیا عزیزم

حرص و عصبانیتش یکی شد و گفت: عزیزمو نشونت میدم صبر کن.

بعد قطع کرد و من با خنده گفتم: چه حالی میده مثل خودش باشی.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت صد و شانزدهم

بیدار بودم که فرزاد اومد و با توپ پر، چنان شلیکی به من کرد که جلوی نگار خجالت کشیدم. صدای فریادهاش، نگار بیچاره رو بیدار کرد و ترسوند.

_ سرخود شدی... کی بهت گفت ماشینو برداری و بیافتی توی جاده؟ نگفتی اگه بلایی سر دوستت بیاد، چطوری میخوای جواب مادر و پدرش رو بدی؟.

جوابشو ندادم که بازوم رو محکم گرفت و منو مقابل خودش نگه داشت و گفت: دفعه ی آخرت باشه... میدونی من چطوری خودمو تا اینجا رسوندم؟... گند زدی به مسافرتم.

با ناراحتی گفتم: فقط شما مسافرت میخوای؟... اگه واقعا اینقدر نگران من بودی بجای رفتن به یه مسافرت دوستانه، با من میرفتی مسافرت... بر ضمن من از خود شما اجازه گرفتم. اگه قرار بود ازم اینجوری بازخواست کنی، چرا همون موقع نپرسیدی که کجا میخوام برم و با چی میخوام برم؟ چون اون موقع از شوق سفر دوستانه ات، همسرتو فراموش کرده بودی، غیر از اینه.

با حرص نگام کرد و گفت: من غلط کردم بهت اجازه دادم، خوبه... دفعه ی بعد حتی اگه بهت اجازه ام دادم حق نداری بری.

رهام کرد و نشست روی مبل پذیرایی و گفت: جمع کنید برگردیم.

نگار که چند دقیقه ای بود اومده بود کنار ستون پذیرایی گفت: سلام آقا فرزاد... ببخشید میشه از شما بخوام حالا که اومدیم لااقل امشب رو بمونیم؟

فرزاد نگاهی به نگار انداخت و بعد در حالیکه به من چشم غره میرفت گفت: سلام...

نگاهش همچنان با عصبانیت روی صورتش بود که بعد از مکثی گفت: بله دیگه... من که مسافرتم بهم خورده، لااقل اینجا به شب بمونیم.

جیغ کشیدیم نگار رو توی آغوشم گرفتمو گفتم: وای نگار... حالا دیگه نترس با خیال راحت بیا بریم بیرون.

فرزاد تای ابروش رو بالا انداخت و پرسید: ترس برای چی؟

تا خواستم حرف بزنم نگار جریان اذیت پرایدی که تعقیبمون میکرد رو گذاشت کف دست فرزاد.

فرزاد سرم فریاد زد: پس چرا زودتر بهم نگفتی؟

__ خب چی بگم به خیر گذشت.

نفس بلندی کشید و باز داد زد: من باید با شما تنهایی حرف بزنم.

بعد فوری رفت سمت اتاق و درو محکم کوبید. با عصبانیت به نگار نگاه کردم و گفتم: اگه حرف نمیزدی، میگفتن لالی؟

__ ببخشید ولی شما گفنی دیگه نترسم.

تنه ای به نگار زدم و رفتم سمت اتاق. تا درو بستم، فرزاد که کلافه بود نعره زد: دارم از دست کارات دیوونه میشم. چرا بهم نگفتی؟

__ خب... بخیر گذشت.

جلو اومد و بازو هامو محکم گرفت و منو تکیه داد و گفت: اگه یه دفعه دیگه هچمین چیزی رو ازم پنهون کنی، حسابی ادب میکنم!!... دختر مردم رو هم ورداشتی با خودت راه انداختی نگفتی ممکنه، یه بالایی سرش بیاد؟

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت صد و هفدهم

فرزاد باهام قهر کرد. تازه خوبه خودش همیشه میگفت؛ قهر نداریم. اما من بلد بودم چطوری این قهر رو بشکنم. ولی گذاشتم واسه آخر شب. منو نگار میخواستیم توی حیاط ویلا آتیش درست کنیم. نگار یه بغل از چوب های انبار شده ی توی انبار رو آورد و ریخت گوشه ی خاکی ویلا که همیشه اونجا آتیش درست میکردیم. دنبال بنزین بودم که پیدا کردم و در حالیکه میومدم سمت چوبها، صدای فرزاد رو شنیدم: آیی... با توأم میخوای چکار کنی؟

نگار به جای من گفت: میخوایم آتیش درست کنیم.

فرزاد از روی بالکن اتاق، رو به نگار فریاد زد: بگیر اون دیوونه رو....

نگار اشاره کرد که کاری نکنم، که با حرص گفتم: دیوونه هم خودش.

طولی نکشید که فرزاد با یه پلیور زمستونی و شلوار ورزشی و البته دو کیلو اخم، اومد سمتمون. بطری بنزین رو از دستم کشید که کنار ایستادم، تا کارشناس کارش رو بکنه. نگار دوتا از صندلی های پلاستیکی توی انباری رو آورد و گذاشت دور آتشی که فرزاد داشت درست میکرد. نشستم و به فرزاد خیره شدم. آتیش رو که روشن کرد، ایستاد کناری که نگار گفت: ریحانه... شام چی درست کنیم؟

دست به سینه لم دادم به صندلیم و گفتم: چه میدونم... این برج زهرمار رو که میبینم اشتها کور میشه.

با خنده زیر گوشم گفت: خوبه تا چند روز پیش همین برج زهر مار قند و عسلت بود.

لبخندمو پنهون کردم و گفتم: حالا شده زهر مار...مگه قیافشو نمیبینی؟

نگار از جا بلند شد و گفت: آقا فرزند بیایید بشینید، من میرم چایی درست کنم.

فرزاد بی هیچ حرفی اومد نشست کنارم. توجهی بهش نکردمو نگامو به آتش دوختم، که با همون اخم و تخمش، دستش رو انداخت روی شونه ام و گفت: قهر نکن...دوست ندارم.

__ دیوونم...میدونی.

__ خب حالا...گفتم الان خودتم آتیش میزنی.

جدی نگاش کردم و گفتم: ببین فرزند اگه مسافرت دوستانه برای من بده، برای تو هم بده، چه معنی داره وقتی کسی متاهل میشه بازم با دوستاش بره تفریح؟!

لبخند زد و گفت: حالا یعنی...مسافرت با دوستام تعطیله دیگه؟

__ خب گاهی میشه بری...ولی باید بهم قول بدی هر وقت رفتی منم با دوستم برم...تساوی باید برقرار باشه.

پوزخندی زد و گفت: ببین کارم به کجا کشیده، زنم داره برام برنامه ریزی میکنه کجا برم با کی برم.

با اخم نگاش کردم: فرزند!!...

با خنده فشاری به شونه ام داد و گفت: اخم نکن خوردنی میشی...باشه شرطت قبول ولی تلافی این بی توجهی امروزت رو سرت خالی میکنم.

سرمو تکیه دادم به شونه اش و در حالیکه دستشو توی دستم میگرفتم گفتم: اگه اینجوری تلافی میکنی...باشه.

از حرفم خنده ای کرد و گفت: بهتر از اینه...مطمئن باش.

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت صد و هجدهم

اواخر بهمن بود. بعد از سوپرایز روز زن. که تحویل گوشی قبلیم با یه قاب خوشگل تر ، و البته تعمیرات انجام شده، بهم، بود ، یه شام هم از فرزند گرفتم. هنوز کارت هدیه ی دو میلیونی منصور خان رو داشتم و فکر میکردم که چی برای روز مرد که اوایل اسفند بود برای فرزند بگیرم. بعد کلی تحقیق و جستجو، یه عطر مارک دار فوق العاده براش خریدم که آدم از بوش مست میشد. دل تو دلم نبود که کادوم رو هر چه زودتر بهش بدم. میترسیدم آخرش از ذوقم زودتر کادو رو لو بدم. اونروز دلم یه کم شیطننت میخواست. به خودم رسیده بودم. یه تاپ و شلوارک پوشیده بودم و بعد از خوندن نماز مغرب و عشاء، آرایش ملایمی که میدونستم فرزند خیلی دوست داشت رو کردم. همیشه دوست داشت ساده باشم. نمیدونم چرا...مثلا بعد از جنجال رنگ موهام و بارها با پاک کردن رژ قرمز لبهام بهم فهمونده بود که سادگی رو بیشتر دوست داره و آرایش لایت رو میپسند. موهام به قول خودش دم اسبی کردم تا در صورت شیطننت، راحتتر بتونه بکشه.

تا کلید رو انداخت توی قفل درو باز کرد. پریدم جلوش و با فریاد گفتم: سلام.

اولش ترسید و بعد با اخمی ساختگی گفت:خوشت میاد سخته م بدی؟

بقه ی کتش رو گرفتم و گفتم: خوشم میاد اذیتت کنم.

__ بلا.

کتش رو با کیفش بردم به اتاق.اونم اومد تا لباس عوض کنه که نگاه دقیقش به لباسم و سر و وضعم افتاد.باز لپم رو کشید و گفت: باز شیطان شدی!

چشمکی زدم و گفتم: بودم...چای یا قهوه؟

__ قهوه...با کیک...داریم؟

__ بعهعهعه.

از اتاقش که بیرون اومدم صدای زنگ گوشیش بلند شد.بی توجه رفتم به آشپزخونه و مشغول درست کردن قهوه شدم.طولی نکشید که اومد توی آشپزخونه.هنوز لباسش رو عوض نکرده بود و دستپاچه بود.

__ پس چرا لباساتو عوض نکردی؟

کلافه دستی به صورتش کشید و مچ دستمو گرفت و گفت: قهوه نمیخوام.

از نگاه آشوبش دلم پر از اضطراب شد: چی شده فرزاد؟!...

__ هیچی هیچی...

__ پس چرا نگرانی؟

لبخندی زد که بیشتر نگرانش رو لو داد و گفت: من؟!...نه...نگران نیستم.

__ پس بذار قهوه ام رو درست کنم.

دوباره مچ دستمو گرفت و منو کشید کنار و گفت: میگم...میگم بیا بریم بیرون.

از لحن صدای پر از نگرانش، دلم آشوب شد: فرزاد...چی شده؟ نگرانم میکنی.

پوزخند زد: هیچی...باور کن...بیا بیا بریم حاضر شو.

بعد دستمو گرفت و منو کشید سمت اتاق لباسام.مانتوی مشکیم رو درآورد و در حالیکه تنم میکرد گفت: اصلا میریم یه سر خونه ی پدرت...خوبه؟

داشت تند و تند دکمه های مانتوم رو میبست که با ترس گفتم: فرزاد...!! چرا مانتو مشکی!!...چرا الان!!...بریم خونه بابا!!؟

آب دهانش رو قورت داد و دستاش روی آخرین دکمه ی مانتوم خشک شد و گفت: یه کم...حالش خوب نیست.

دلم هری ریخت.اشک توی چشمام جمع شد: چی شده؟...راستشو بگو...تو رو خدا...

__ حالش بد شده بردنش بیمارستان.

__ یا خدا...

صورتمو بوسید و گفت: چیزیش نیست ریحان...خوب میشه.

شوکه شده بودم و آروم داشتم اشک میریختم که فرزاد روسریمو سرم کرد و گفت: ریحانه...حاضر شو زود باش.

بعد در حالیکه سمت در میرفت گفت: من برم ماشینو از پارکینگ بیارم بیرون.

دیگه نفهمیدم چطوری حاضر شدم و دویدم دم در.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت صد و نوزدهم

فرزاد کنار در منتظر بود. تا نشستم روی صندلیم با ناله گفتم: فرزاد تو رو خدا بگو چی شده؟
در حالیکه برای آرامش من لبخند پریشونی میزد گفتم: ریحان... عزیزم آرام باش... چیزی نیست حتما.
مضطرب بودم و داشتم با صدای بلند صلوات میفرستادم که متوجه شدم فرزاد داره میره سمت خونه ای که خودش برای بابا اینا رهن کرده بود.
_ فرزاد!!... تو گفتی بیمارستانه.

دستپاچه گفتم: خب... خب اول بریم دنبال مادرت.
حلقه های چشمش از نگرانی مدام دو دو میزد. با ناله گفتم: فرزاد... راستشو بهم بگو.
فقط لبخند بی رنگی زد که صدای گریه ام بلند شد و با گریه فریاد زدم: فرزاد...
لبشو زیر دندان گرفت که گریه ام شدت گرفت. تا خونه ی بابا اینا ده دقیقه راه بود. دستم روی دستگیره ی در بود تا با توقف ماشین، سریع پیاده شدم. هنوز داشت پارک میکرد که از ماشین پریدم پایین. چند قدم بیشتر نرفته بودم که پارچه ی مشکی جلوی در رو دیدم.
" خانواده ی محترم ستوده..."

دیگه بقیه ی بنر رو نخوندم. دو زانو افتادم وسط کوچه و جیغ زدم: بابا....
فرزاد دوید سمت من و از وسط کوچه جمع کرد: ریحانه... عزیزم... تو رو خدا آرام باش... مادرت به تو نیاز داره.
اما من فقط جیغ میکشیدم و گوشم به حرفای فرزاد نبود. اما با ورودم به خونه، مادر بی تابیش رو از سر گرفت.
_ ریحانه جان... اومدی دخترم... بیا ببین... بیا گلم... بیا عزیزم... بابا... رفت.

اگه فرزاد بازوم رو نگرفته بود با سر میخوردم زمین. به زور خودمو تا آغوش مادر رسوندم و ضجه زدم. اما چیزی آرامم نمیکرد. اونشب تلخ رو هیچ وقت فراموش نکردم. درسته پدرم بیمار بود ولی بخاطر بیماری از دنیا نرفت. یه راننده ی نامرد بهش زد و فرار کرد. و پدرم در اثر خونریزی مغزی از دنیا رفت. تا آخر شب همه خبردار شدند و گروه گروه برای عرض تسلیت آمدند. فرزاد یه تنه با کمک منصور خان تموم کارهای مراسم رو انجام دادن. گاهی وقتی از زور گریه ی زیاد بی حال میشدم، انگار صداشو از توی گوشم میشنیدم که میگفت: من آرزو دارم قبل از مردن نوه ام رو ببینم.
از یادآوری این حرفش، تموم قلبم آتش میگرفت و دوباره ناله هام از سر گرفته میشد.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت صد و بیستم

پدر در یه روز سرد بهمن ماه، ما رو تنها گذاشت. همه ی جیغ هامو زده بودم و اشکامو ریخته. دیگه از صدام، به لرزش بم نامفهوم باقی مونده بود. همه رفته بودن ولی من هنوز بالای سر خاک پدرم ، روی زیر اندازی که فرزند برام پهن کرده بود، نشسته بودم و براش قران میخوندم. بارون نم نم میبارید و فرزند چتر به دست بالای سرم ایستاده بود. خم شد و از کنار گوشم گفت: ریحان جان... بریم عزیزم؟

با صدایی گرفته و مبهم گفتم: اینم بخونم.

__ الان یه ساعته توی این سرما نشستی، هی میگی اینم بخوونم.

با آه غلیظی گفتم: فرزند... خیلی خوشبخت بودی که توی بچگی مادرتو از دست دادی.

نفس گرمش توی صورتم خورد: ریحانه... سخته، میدونم، ولی پدرت با دیدن بی قراری تو، مطمئنا ازت دلخور میشه... تو الان باید هوای مادرتو داشته باشی، حال تو هر قدرم خراب باشه، به اندازه ی مادرت نیست.

قران کوچیک میون دستم رو بستم و با نفسی که شراره های آتش قلبمو بیرون میکشید گفتم: آخ بابا... ریحانت تنها شد.

سرشو به سرم تکیه داد و گفت: من هستم؟ منو نمیبینی؟

چشمامو بسته بودم و باز داشتم اشک میریختم که بوسه ی گرمی به صورتم زد و گفت: مطمئن باش خدا تقاضشو از بانیش میگیره.

__ این حرفا به من آرامش نمیده... پدرم برنمیگرده...

باز آه کشیدم. که بازوم رو گرفت و منو بلند کرد و گفت: بریم دیگه ریحانه... همون طور که میایستادم و به تابلوی کوچیک مشکی بالای قبر نگاه میکردم، شروع کرد خاک چادرم رو تکاندن که گفتم: فرزند... بازم بمونیم.

__ امروز دیگه نه... فردا حالا میارمت.

انگار تمام دنیا با همه ی زیبایی هاش برام به پایان رسیده بود. تموم طول راه تا خونه رو توی فکر بودم. هر چی اصرار کردیم مادر قبول نکرد که بیاد پیش ما. هنوز به گفته ی قدیمیا اعتقاد داشت که مرده تا چهل روز به خونه ی خودش سر میزنه. وقتی اصرارش رو دیدم، مجبورش نکردم تا راحت باشه. ولی بهش قول دادم که هر روز بهش زنگ بزنم.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت صد و بیست و یکم

دیگه به لباس مشکی تنم عادت کرده بودم. بعد از فوت پدر، دیگه شور و شوق و شیطونیم کم شده بود. فرزند هم از این وضع راضی نبود ولی چاره ای هم جز تحمل نداشت. به بهونه ی تنهایی و افسردگیم، برام مربی دفاع شخصی گرفته بود. روزی دو ساعت توی خونه باهام کار میکرد. حوصله نداشتم ولی از برخورد خوب خانم اقبالی، مربی دفاع شخصیم، خوشم اومده بود و یه جورایی بهش وابسته شده بودم. دو هفته از فوت پدر میگذشت و اونروز من، بی تاب و بیقرار پدر، روی میل نشسته بودم و اشک میریختم. که فرزند اومد. فوری رد اشکامو پاک کردم و صدای بغض آلودمو با سرفه ای باز، که نگام کرد. شاید با همون نگاه اول همه چی رو فهمید ولی به روی خودش نیاورد و بلند گفت: سلام

__ سلام

رفت سمت اتاقش. بلند شدم براش چایی بریزم. توی آشپزخونه بودم که اومد سمتم و گفت: خب توی این چند جلسه دفاع شخصی چی یاد گرفتی؟

_ حرکات مسخره.

_ نشونم بده.

با بی حوصلگی گفتم: فرزاد بس کن.

از کنار صورتم، سرشو جلو آورد و با اخمی که مثلاً میخواست منو بترسونه گفت: چند وقته حرف گوش نکن شدی ها.... حوصله ی من داره سر میره... حواست هست؟

برگشتم سمتش و طلبکارانه گفتم: شما هم داری حوصله ی منو سر میبری، حواست هست؟

مچ دستمو گرفت و منو کشید وسط پذیرایی و با جدیت گارد گرفت و گفت: زود باش... نرنی، میزنم.

پوزخندی زدمو گفتم: بس کن... وقت گیر آوردی؟

با یه حرکت اومد سمتم و مچ دستمو پیچوند و صدای جیغمو بلند کرد و گفت: زود باش... دفاع کن.

با حرص گفتم: باشه خودت خواستی...

بعد با اون دستم که آزاد بود، محکم زدم توی صورتش، که چند قدم عقب رفت. برگشتم سمتش در حالیکه صورتش رو با کف دست مالش میداد، نگام کرد و باز سمتم حمله کرد. با ساعد دستانم از خودم دفاع کردم که یه دفعه بچه ی لباسمو گرفت و من با استفاده از همون دستی که بچه ام رو گرفته بود و پشت پا زدن به پاش، اونو انداختم روی زمین و نشستم روی شکمش. با خنده کف دستاشو بالا آورد: تسلیم تسلیم... دیگه از دفاع شخصی رسیدی به کنگ فو....

لبخند زدم که با نگاه شب گرفته اش بهم خیره شد و بعد بایه حرکت منو کوبید زمین و پیشونیم رو بوسید و گفت: باید از این به بعد مراقب خودم باشم...

همونطور که نیم خیز میشدم گفتم: چرا حالا؟...

_ چی حالا؟

_ چرا درست بعد از فوت بابا، برام مربی دفاع شخصی گرفتی؟

به وضوح اضطراب رو توی صورتش میدیدم ولی با خنده ای اضطرابش رو توی صورتش گم کرد و گفت: چی داری میگی خاتم مارپل؟... ربطی نداره. همین جوری گفتم یاد بگیری در مقابل من از خودت دفاع کنی.

با اینکه دروغش برام مثل روز روشن بود ولی با سکوت بحث رو ادامه ندادم.

ادامه دارد....

روای خام❀

قسمت صد و بیست و دوم

چند روز بعد از همون دروغ فاحش فرزاد، یه بسته اومد دم در خونه. یه بسته ی سفارشی با پست سفارشی. روش نوشته بود.

" برسد دست خانم شاهی"

مطمئناً منظورش من بودم. اولش خیلی تردید داشتم باز کنم یا نه. ولی وقتی متن روش رو دیدم با خودم گفتم: خب منظورش منم دیگه.

کاش بازش نمی‌کردم. جعبه ی سیکی بود. اما... دلشوره از همون اول توی وجودم نشست. در جعبه رو که باز کردم چشم به دوتا عکس افتاد. پدرم بود! روی زمین افتاده بود و سرش غرق خون!

جیغ زدم. اونقدر که منیر خانوم دوید سمتم.

_ چی شده خانم جان؟

با لکنت گفتم: این... این... این.... عکس

منیر خانوم عکسا رو از دستم گرفت و نگاه کرد. چنان هینی کشید که قلبم ایستاد. چشم به نامه ی کوچک توی جعبه افتاد. دیگه پاک یادم رفت که به فرزند چی قول دادم. نامه رو باز کردم . به نامه ی تایپ شده بود. که فوری خوندم:

میدونم شوکه شدی... بله این به اتفاق نبود. این اولین قربانی این ماجراست. بالاخره هر کاری به توانی داره آقا فرزند... اون روزایی که از ته دلت به همه ی ما خندیدی باید فکر امروزتم میکردی... همیشه در روی به پاشنه نمیچرخه... منتظر بعدیش باش.

کاغذ از میون انگشتانم سر خورد. دوباره چشم به عکس پدر افتاد. فریاد زدم: منیر خانم

_ وای خانم ترسیدم... بله؟

_ زنگ بزن... به فرزند... بگو همین... همین الان بیاد خونه.

بعد عکس بابا رو توی بغلم گرفتم و با جیغ بلندی فریاد زدم: بمیرم برات بابا.... ریحانت بمیره.

منیر خانم رفت سراغ تلفن داشت ماجرا رو برای فرزند میگفت که دوباره صدای جیغم بلند شد: الهی بمیرم... چرا کشتنت بابا....

اونقدر جیغ زدم که صدام گرفت. دیگه اشکی برام نمونه بود و مثل دیوونه ها، سرمو تکیه داده بودم به دیوار کنار در ورودی و فقط عکس بابا رو به سینه ام میفشردم که فرزند اومد. تا منو کنار در با اون وضع دید، با نگرانی پرسید: چی شده؟

منیر خانم به جای من جواب داد: چه میدونم کی اینا رو برای خانوم فرستاد.

نگاه فرزند به یکی از عکسا و بعد نامه افتاد. هنوز عکس رو توی بغلم گرفته بودم که سرم فریاد زد: کی بهت اجازه داد در جعبه رو باز کنی؟

انگار منتظر همین حرف بودم. با عصبانیتی که انکار تموم تنم رو داشت میسوزوند، مقابلش ایستادمو با نفرت داد زدم: تو میدونستی؟... آره... تو میدونستی... به مربی دفاع شخصی که برام گرفتی، شک کرده بودم.

دستشو پایین انداخت و با اخم گفت: آره میدونستم ولی تو اجازه نداشتی در جعبه رو باز کنی.

محکم جیغ کشیدم: انتقام کار تو رو باید از پدر من بگیرن؟

سرشو ازم برگردوند که باز فریاد زدم: دیگه برام مهم نیست گذشته ات چی بوده، ولی دیگه نمیخوام باهات زندگی کنم.

با قدمهای بلند خودمو رسوندم به اتاق و لباس پوشیدم. نفسهام تند و عصبی بود و حال خودم رو هم نمیفهمیدم. فرزند چنان در اتاق رو بهم کوبید که لحظه ای وقفه ای بین من و بستن دکمه های مانتوم ایجاد کرد. با نفرت نگاه کردم که گفت: خودت خواستی... من مجبورت نکردم وارد زندگیم بشی.

_ آره مجبورم نکردی ولی نگفتی قراره پدرمو به قیمت با تو بودن، از دست بدم...

پوزخندی زد و گفت: ترسو...

فریاد زدم: آره ترسیدم چون نمیخوام مادرمو هم از دست بدم.

نفسش تند شد جلو اومد و با حرص چادرمو از سرم کشید و گفت: تو زده به سرت؟... منو مقصر میدونی؟

_ آره... تو رو مقصر میدونم.

بغض گلمو گرفت و به سختی گفتم: تو میدونستی چقدر پدرمو دوست دارم. اونقدر که حاضر شدم پیام و پیشنهاد ازدواج قرار دادی تو رو در عوض پول داروهاش بپذیرم.... ولی تو با مخفی کردن گذشته ات از من نگفتی که یه مشت دیوونه ی جانی، تشنه ی انتقام از تو رو دارن و من... حالا... پدرمو از دست دادم.

گریه ام شدت گرفت. جلو اومد و خواست منو توی آغوشش بگیره که دستشو پس زدم و فریاد کشیدم: برو عقب... دیگه نمیخوامت فرزند...

باورش نمیشد. اول پوز خند زد و بعد وقتی دید راستی راستی دارم وسایلمو جمع میکنم با عصبانیت جلو اومد و منو محکم کوبید به دیوار و گفت: خوب گوشاتو وا کن... من باعث مرگ پدرت نشدم.... چرا داری الان منو مواخذه میکنی؟!

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت صد و بیست و سوم

_ چون... تو میدونستی... اما به من نگفتی.

_ نگفتم چون تو منو انتخاب کردی، منو زندگیمو و گذشته ی مبهم رو.

با حرص نگاش کردم. به چشمای تاریک شعله ور شده اش بعد با خونسردی گفتم: من... اشتباه کردم. حالا هم میخوام برم.

کیفمو برداشتم و خط خودم رو از گوشی آیفونی که برام خریده بود بیرون آوردمو، گوشی رو پرت کردم روی تخت و دوباره خطم رو انداختم توی همون گوشی قبلیم. باورش بر اش سخت بود. صدای نفسای بلند و حرصیش توی اتاق، میپیچید، که گفتم: خدا حافظ.

رفتم سمت در که فریاد زد: واستا.

نمیدونم چرا ایستادم. خودشو به من رسوند و گفت: کجا این وقت شب؟

_ میرم خونه ی مادرم.

لحظه ای نگاهش رو روی صورتم نگه داشت. ولی من از نگاشم فرار کردم که یه نفس گفت: باشه... میرسونمت.

_ لازم نکرده.

با حرص مچ دستمو گرفت و چنان فشرد که ناله ی خفیفی کردم. فشارش رو روی دستم کم کرد و گفت: هنوز زن منی... یادت رفته؟

_ همین فردا میرم درخواست طلاق میدم.

دندوناشو روی هم فشرد و سرشو جلوی صورتم آورد و گفت: نذار... اون روی سگم بالا بیاد، تو همچین غلطی نمیکنی.

مصمم نگاش کردم و گفتم: چرا... من طلاق میخوام.

فکش داشت از فشار دندوناش روی هم خرد میشد. دستمو کشید و همراه خودش برد. سوار ماشینش که شدم باز با لحنی که میخواست رد التماس رو توش گم کنه گفت: من طلاق نمیدم ریحانه... ولی الان میبرمت خونه ی مادرت تا آروم بشی. فردا باز میام دنبالت.

_ من دیگه به اون خونه بر نمیگردم.

محکم فریاد زد: دهن تو ببند.

مادر با دیدنم شوکه شد. اما من تازه بهانه برای گریستن پیدا کردم. فرزادم تا گریه های منو دید، گذاشت و رفت. توی بغل مادر بودم که گفتم: مامان... منو ببخش.

__ چرا؟ چی شده ریحانه؟

__ من مقصرم... من باعث مرگ پدر شدم... من.

__ چرت نگو... این حرفا چیه.

نشستم و ماجرای انتقام چند نفر از فرزند و عکسای فرستاده شده رو براش گفتم. بیچاره اونم شوکه کردم ولی لازم بود بدونه تا برای طلاق کمک کنه.

ادامه دارد...

روای خام ❁

قسمت صد و بیست و چهارم

چند روزی بود که حالم خیلی بد بود. بیقرار بودم و تنها دواي دردم، عکس پدرم بود و گریه. مادر رو هم کلافه کرده بودم. هر وقت میومد توی اتاقم و منو اونطوری میدید، سرزنش میکرد که چرا برنمیگردم پیش فرزند. فرزند هر روز با یه شاخه گل رز میومد دیدنم. اما در اتاق رو روش قفل میکردم. شاخه گلش رو میذاشت پشت در و میرفت. و من بعد از رفتنش درو باز میکردم و شاخه گلش رو برمیداشتم. این تناقض رفتاریم دست خودم نبود. هنوز هم دوستش داشتم، هم از دستش عصبی و ناراحت بودم. تا اینکه اونروز وقتی شاخه گل فرزند رو از پشت در برداشتم مادر با عصبانیت بهم توپید: بس کن دیگه ریحانه... بیچاره این پسر رو دیوونه کردی تو...

__ خوبه تازه بهتون گفتم که پشت قضیه ی کشته شدن پدر، انتقام از فرزند بوده.

__ چه ربطی داره... این پسر که عکسها رو برد کلانتری و همه چی رو گفت. اونها هم که دارن پیگیری میکنن... پس معنی کارای تو چیه؟ طوری با فرزند ابرخورد میکنی که انگار فرزند پدرتو کشته.

__ نمیتونم ببخشمش مامان.

__ مگه قراره ببخشیش... اصلا مقصر نبوده که حالا به بخشش تو نیاز داشته باشه. حتی میتونست این قضیه سر خود فرزند بیاد. غیر از اینه؟

با گریه گفتم: مامان... چطور میتونی اینقدر راحت پدرو فراموش کنی.

مادر آهی کشید و گفت: فراموش نکردم ولی یادمم نرفته که پدرت تا آخرین روز عمرش، مدام میگفت خیالم از ریحانه راحت. فرزند پسر خوبیه و ریحانه رو دوست داره.

چشمامو بستم و گفتم: ولی من...

مادر نداشت حرفم نمومد بشه و گفت: تو مهم نیستی ریحانه... الان چند شبه اینجایی و هرشب این پسر با یه شاخه گل میاد دیدنت و سرکار در اتاقتو قفل میکنی و حتی جوابشو نمیدی!

با چشمای خیسم به مادر زل زدم که ادامه داد: برگرد پیش فرزند ریحانه... پدرتم همین رو میخواد.

مادر راضیم کرد برگردم. دوباره وسایلمو جمع کردم که برگردم. مادر با خوشحالی گفت: میرم زنگ بزنی خودش بیاد دنبالت.

مادر رفت. هنوز چشمم به در اتاق بود که حس کردم از گردنم به بالا، سرم بی حس شد. بی حسی که همینجور داشت بالا و بالاتر میرفت. اونقدر که سرم روی گردنم سنگینی کرد. به زحمت فریاد زدم: مامان.

مادر گوشی تلفن به دست اومد سمت اتاقم و گفت: آره راضیش کردم... بیایید دنبالش.

همونطور که روی تخت نشسته بودم در حالیکه دستم رو روی گردن بی حسم میکشیدم از جا برخاستم که تا پامو از تخت آویزون کردم بعد روی زمین گذاشتم، حالم بدتر شد و با صورت اومدم کف اتاق. صدای جیغ مادر بلند شد. اونقدر بی حال شدم که حتی زبونم یاری نکرد تا آروم بشم.

ادامه دارد...

❁ روای خام

قسمت صد و بیست و پنجم

مادر زنگ زده بود اورژانس و با آمدن اورژانس، کارم به بیمارستان کشید. میدونستم خیلی وقت بود میدونستم اونهمه گریه و خوردن غذا با کمک فشار پایینم، منو راهی بیمارستان میکنه. به نزدیک ترین بیمارستان انتقال داده شدم. با اینکه صدای مادرو میشنیدم ولی نه قدرت باز کردن پلکامو داشتم نه قدرت حرف زدن رو باهاش. صدای گوشی موبایلش بلند شد: الو فرزند جان... عزیزم بیا بیمارستان... آره همون... آخرش با اونهمه گریه و لب زدن به غذا خودشو از پا درآورد... ما توی اورژانسیم.... باشه.

دست گرم مادر روی دستم بود که پرستار گفت: لطفا چند لحظه بیرون باشید خانم.

بعد سوزش سوزن سرم رو حس کردم. پلکام تکانی خورد و باز شد. دکتر بالای سرم بود. خانم دکتر جوانی که با لبخند نگاهی به من انداخت و گفت: چرا هیچی نخوردی که فشارت اینقدر پایین بیاد؟

_ سابقه دارم.

_ پس یه آزمایشم برات مینویسم... نباید فشارت اینقدر پایین باشه.

دکتر که پرده روکنار زد و از اتاق رو باز اورژانس بیرون رفت، مادر فوری اومد بالای سرم. دستی به صورتم کشید: ریحانه... آخه ببین چقدر حرص میدی دختر!... آگه بخدا از دست تو سخته نکردم.

فشاری به دستش که میون دستم بود دادم و پرسیدم: فرزندم... داره میاد؟

لبخند زد و گفت: مگه واست مهمه؟

_ نه.

اخم کرد و گفت: بیچارش کردی تو هم... با اون قهر مسخره و این حالت...

با ناراحتی سرمو از مادر برگرداندم و زیر لب گفتم: اصلا مسخره نبود.

صدای ضعیفم رو شنیدم و با تندی جواب رو داد: پدربا آگه الان زنده بود یه کشیده محکم میزد زیر گوسفند تا یادت بیاد که فرزند هنوز شوهرته.

اشک توی چشمم جمع شد و زمزمه کردم: کاش نبود... من تاوان سختی برای بودنش دادم.

مادر کلافه گفت: بیچاره فرزند چه گناهی کرده؟ آگه بجای پدربا، فرزند از دنیا میرفت چی؟ بازم همین رو میگفتی؟ یه دیوونه ای واسه انتقام همچین کاری کرده که الهی پیدا بشه و به سزای عملش برسه، تقصیر فرزند چیه این وسط؟!

_ اگه نتونن بگیرنش و باز...

مادر موهای آشفته ام رو زیر روسریم برد و گفت: نفوس بد زن... کسی از آینده خبر نداره. تو نمیتونی به جرم ندونستن آینده ات فرزند رو مقصر بدونی.

_ آینده ام رو نمیدونم، ولی توی گذشته ام که شکی ندارم...

مادر چشم غره ای بهم رفت و با حرص گفت: ببین ریحانه... از فکر طلاق بیا بیرون... من تا وقتی مادرتم که تو پیش فرزادی بمونی و سلام.

ساعد دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و باز زمزمه کردم: آره... شما هم درد منو نمیفهمی.

ادامه دارد....

روایای خام ❀

قسمت صد و بیست و ششم

مادر هنوز بالای سرم بود که فرزند سراسیمه از کنار پرده ی اتاقک اورژانس نگاهمون کرد. فوری سرمو ازش برگردوندم که جلو اومد و گفت: سلام مادر جون... چی شده؟

_ هیچی فشارش خیلی پایین بود... الان بهتره... من میرم بیرون شما بالای سرش باش.

مادر رفت. نگاه گرم فرزند روی صورتم بود. صورتش رو کنار صورتم آورد و گفت: سلام

به زور جوابش رو دادم. کلافه از اینکه نگاهش نمیکردم، سرمو چرخوند سمت صورتش. نگاه شب گرفته ی چشمش برقی زد و خواست منو ببوسه که دکتر سرفه ای کرد که من خنده ام گرفت و فرزند در حالیکه کمرش رو صاف میکرد، از خجالت سرخ شد. دکتر جلو اومد و به فرزند گفت: شما چه نسبتی با ایشون دارید؟

_ همسرشون هستم.

_ جناب باید خدمتتون عرض کنم که خانم شما باردار هستند.

گوشام از شنیدن این خبر، داغ کرد. فرزندم چشمش چهار تا شد که دکتر ادامه داد: و البته با فشار پایین این خانم اصلا وضع خوبی ندارند... اگه فشارشون رو کنترل نکنند و تغذیه ی مناسبی نداشته باشند، متأسفانه بچه سقط میشه.

فرزند آب گلوش رو قورت داد و گفت: چشم من مراقبشون هستم.

_ بله مراقبت و مواظبت... هم در مورد تغذیه هم در مورد فشار خون... در اسرع وقت هم به دکتر متخصص زنان برید تا تحت نظر باشند.

_ بله چشم.

_ سیرمش که تموم شد مرخصه... ولی مراقبش باشید.

_ چشم.

دکتر رفت. فرزند چشمکی بهم زد و گفت: دیگه باید برگردی پیشم...

با اخم نگاه کردم که با لبخند گفت: باز کن اخماتو... بذار به مادرت بگم تا حالتو جا بیاره... نگاه کن... خب غذا بخور دیگه.

صداداش داشت رو به سمت عصبانیت میرفت که گفتم:فرزاد...

چنان با محبت جوابمو داد که از زدن حرفم پشیمون شدم: جالان دلم.

نفسم رو حبس کردم و گفتم: هیچی.

_ بگو دیگه.

سرمو به علامت نفی تکون دادم که صورتشو جلو آورد و با گرمای محبتی که توی صورتش هویدا شده بود منو بوسید و گفت: تو اگه میدونستی توی این چند روز من چی کشیدم ،الان برام اینقدر ناز نمیکردی.

_ تو هم هنوز نمیدونی من دارم چه زجری میکشم.

_ بگو زجرت رو به من بگو...از من عصبانی هستی؟..بیا منو بزن...خوبه؟ روشش رو هم از یه مربی حرفه ای یاد گرفتی.

پوزخندی از حرفش زدم که گفت: ریحان...نمیخواستم وارد زندگیم بشی ولی شدی...حالا اینو بدون که من تو رو از دست نمیدم...حاضرتم تموم سهام شرکت پدرمو نگیرم، ولی تو پیشم بمونی...اینو توی اون مغز فندقیّت فرو کن.

آروم با انگشتش چند ضربه به سرم زد و ادامه داد: گرچه بعیده تو حالمو بفهمی.

با عصبانیت صدامو بلند کردم: تو هم حال منو نمیفهمی...همش خودمو مقصر مرگ پدرم میدونم...همش با خودم میگم اگه وارد این بازی لعنتی نشده بودم شاید الان زنده بود...

با دو دستش صورتمو قاب گرفت و با دلخوری گفت: ریحانه...آخه این چه حرفیه که میزنی؟! تو اگه وارد این بازی نمیشدی پدرت هفت ماه پیش مرده بود...هیچ کسی نمیتونه از مرگش فرار کنه...فکر میکنی برای خدا سخت بود که معجزه کنه و پدرت رو نگه داره?...پس قبول کن این مرگ قسمت پدرت بوده.

باورم نمیشد.فرزاد و این تحلیل ها !!

فقط نگاه کردم که لبخند قشنگشو نشونم داد و گفت: ریحان جان...تو رو خدا...جان من...مرگ من...به فکر خودت باش...پدرت رفت...تموم شد...حالا با اینکارای تو اون زنده نمیشه.

اشک توی چشمام جوشید.که در حالیکه هنوز دو کف دستاشو دو طرف صورتم گذاشته بود و با شست دستاش حلقه های اشک گوشه ی چشمانم رو پاک میکرد ، گفت:پدرت رفته ولی من زنده ام و با دیدن این حالت دارم،هر روز آرزوی مرگمو میکنم.

اخم کردم و گفتم: دیوونه.

با لبخند گفت : بگو...اون جمله ای که منو دیوونه میکنه رو بگو راحت کن.

لبخندم کشدار شد: دوست دارم دیوونه.

خندید.پیشونیمو بوسید و گفت: میرم از مادرت مژده گونی بگیرم.

و رفت.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت صد و بیست و هفتم

از بیمارستان که مرخص شدم. هر چی منو فرزند اصرار کردیم نتونستیم مادر و راضی کنیم که بیاد خونه ی ما. مدام میگفت: من خونه ی خودم راحت ترم.

__ پس من چی مادر؟ نگران من نیستی؟

مادر لبخند زیبایی زد و گفت: خیالم راحت که فرزند مراقبت.

فرزند با شوق گفت: ممنون مادر جون.

__ بی تعارف گفتم.

مادر و رسوندم خورش و رقتیم خونه. تا در خونه رو باز کردیم منیر خانم با اسپند جلو اومد و رومو بوسید و گفت: خانم جان مبارکه.

با چشمم به فرزند چشم غره ای رفتم که با خنده نگاهم کرد و گفت: گفتم تا حواسش باشه دیگه توی کارای خونه ازت کمک نخواست.

منیر خانم گفت: آقا من کی از خانم کمک خواستم، خودشون میان کمکم.

__ اگه بیاد من شما رو مقصر میدونم و از حقوق شما کسر میکنم.

منیر خانم با لب و لوجه ی آویزون گفت: خب خانم جان تو رو خدا کمکم نکنید دیگه.

بعد دوباره اسپند رو روی سرم چرخید داد و گفت: برید خانم جان... تا شما لباس عوض کنید من براتون آبمیوه میگیرم.

رفتم به اتاقم. فرزندم دنبالم اومد. از کشوی لباسم یه بلوز و شلوارک برداشتم که چشمم به کادوی روز مردی افتاد که دیگه تاریخش گذشته بود و هنوز توی کشوی من جا مونده بود. فرزند پشت سرم داخل اتاق شد و نشست لبه ی تخت که کادوش رو بیرون آوردم و گفتم: دیر شده میدونم ولی بهتر از ندادنش.

__ اون چی هست؟!

جلو رفتمو کنارش لبه ی تخت نشستم و گفتم: روز مرد زندگیم مبارک.

لبخند روی لباس شکفت: مال منه؟!... روز مرد!!

__ بعد از فوت بابا دیگه نشد بهت بدم.

فوری کاغذ دورش رو پاره کرد و گفت: وای... عطر پاکو رابان!! تو از کجا این مارک رو میشناسی؟!

لبخند کمرنگی زدم. در عطر رو باز کرد و زیر گلوشو معطر کرد و بعد سرمو توی آغوشش گرفت و گفت: از بوش خوشت میاد یا نه؟

واقعا فوق العاده بود. توی سایت خنده بودم که از نت نعنا و پرتقال و گل رز و گرین فوریوت یه بوی محشر ساختن، ولی با این حال، حسمو پنهان کردم و گفتم: تو باید خوشت بیاد نه من.

سرمو از سینه اش جدا کرد و با اخم گفت: میخوام تو خوشت بیاد... بوش رو دوست داری یا نه؟

از تحکم صداهش، خنده ام گرفت: فرزند... چه حوصله ای داری... خب معلومه دوست دارم وگرنه برات نمیخریدم.

__ پس اگه تو دوست داری، من عاشقشم.

__ دیوونه.

بعد زیر گلوی من رو هم تر کرد و گفت: شنیدم بوی عطر خوب فشار رو بالا میبره... باید برم برات یه عطر خوب بخرم.

چند ضربه به در خورد. منیر خانم بود، پرسید: آبمیوه رو بیارم اینجا یا بذارم توی پذیرایی.

فرزند با پرسش نگاهش، به من، منتظر جواب بود که گفتم: میایم توی پذیرایی..

__ من میرم به بابا هم بگم شام بیاد بالا... باید غافلگیرش کنم.

بعد با ذوق گفت: منیر خانم شام مهمون داریم، ببین خانم چی دوست داره همونو درست کن.

__چشم آقا.

ادامه دارد...

روای خام❁

قسمت صد و بیست و هشتم

اواخر اسفند ماه ، چهلم بابا بود.فرزاد مدام بهم گوشزد میکرد که آگه توی مراسم زیاد گریه کنم و حالم بد بشه،حسابی تنبیهم میکنه.منم با خودم میگفتم:آره حتما...تنبیه!!...اونم منو!!

آخرین باری که مثلا تنبیه شدم،سر نخوردن غذا،بود.اونم چه تنبیهی!یه روز باهام حرف نزد.اما وقتی دید تنبیهش چنان تنبیهی هم نیست مجبور شد به مادرم گزارش بده.با اونکه هنوز دوستش داشتم ولی یه حسی بهم اجازه نمیداد مثل قبل باهاش برخورد کنم.میونستم از اینکارم دلخوره ولی تموم سعیش رو میکرد که نه تنها به روم نیاره بلکه رعایت حالمو رو داشته باشه.خیلی وقتا از خودم بخاطر برخوردهای سردم با فرزاد بدم میومد.دیگه یادم نمیومد که آخرین باری که بوسیدمش کی بود.دیگه یادم نمیومد آخرین باری که باهاش شوخی کردم کی بود.گاهی وقتا از ته نگاهش میخوندم که داره التماس میکنه که براش همون ریحانه ی قبلی باشم ولی نمیشد.مراسم بابا به خوبی تموم شد.فرزاد واقعا سنگ تموم گذاشت.بعد از مراسم ختم توی مسجد،به اصرار منو مادر و سوار ماشین کرد و گفت: باید با هم جایی بریم.

ما رو برد یه پاساژ لباس و اصرار روی اصرار که لباس بخريم و مشکی هامون رو از تنمون در بیاریم.به اصرار زیاد فرزاد، مادر یه مانتو ی آبی نفتی خوشگل خرید و یه روسری و یه بلوز زیبایی زنونه که دور یقه ی گردش سنگ کاری شده بود.برای منم یه مانتوی شیک سفید و قرمز خفاشی که بتونم توی دوران بارداریم بپوشم.روسی ابریشمی گل رزی رو هم برای من خرید و باز اصرار کرد یه شومیز مجلسی هم بخرم.حوصله ی کل کل باهاش رو نداشتم و به همین خاطر یه شومیز خردلی که روش یه حریر بلند میومد هم خریدم.بعد به شام دعوتمون کرد.ما رو برد همون رستورانی که یه بار تنهایی با خودش رفتم توی درکه.البته به علت سرما چادر زده بودن تا هوای داخل چادر ها گرم و مطبوع باشه.از مادر پرسید چی میل داره ولی از من نپرسید.متعجب گفتم: من چی پس؟!

با ابرویی که به نشانه ی جدیت بالا میانداخت گفت: غذای شما رو خودم انتخاب میکنم.

__وای نه فرزاد دیگه حالم از کباب بهم میخوره، خواهش میکنم.

مادر واسطه شد و گفت: فرزاد جان...بذار ببینم خودش چی دوست داره.

بعد در حالیکه منو رو جلوی صورتم میگرفت و مانع دید منو مادر میشد ،در گوشم گفت: هر غذایی بخوای خرجش یه بوسه است.

__بسه...اصلا من غذا نمیخوام.

با اخم گفت: دیگه چی؟!...زود باش.

بوسه ی سردی به صورتم زدم که گفت:یه خانم خوب شوهرش گرم میبوسه، اینجوری.

بعد بوسه آتشی روی گونه ام زد که از گرمایش لبخند زدمو گفتم: حالا میذاری غذامو انتخاب کنم یا نه؟

__بفرمایید.

__منم...فسنجون میخورم.

__آه...اونو که منیر خانومم بلده درست کنه.

__ فرزند من فسنجون میخوام.

فرزاد منو رو محکم زد روی پاش که مادر با سر اشاره کرد که فرزند کوتاه بیاد. بالاخره شد فسنجون و کباب نگینی و سلطانی. موقع خوردن غذا هم فرزند دست بردار نبود. مدام زیتون توی دهانم میذاشت. چنگالشو کاهو میزد و سمتم میگرفت. گاهی هم با اخم و تخم به تیکه کباب به زور، خوراکم میکرد. مادر از کارای فرزند خنده اش گرفته بود. بعد از شام وقتی فرزند رفت تا پول غذاها رو حساب کنه، مادر گفت: فرزند خیلی دوست داره ریحانه... قدرش رو بدون...

جوابم فقط آه بود و سکوت. فرزند که برگشت گفت: سفارش چایی دادم... هوا سرده میچسبه.

بعد لپ منو کشید و گفت: مگه نه ریحان من؟

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت صد و بیست و نهم

درست شب عید بود. دو سه روزی بود که شرکت تعطیل شده بود. قرار بود مادر و منصور خان هم شام عید بیان خونه ی ما. منیر خانم اصرار کرد که برای شب عید بره شهرستان پیش دخترش. اول فرزند قبول نمیکرد. اما من راضیش کردم. میخواستم خودم غذا درست کنم ولی نذاشت و گفت از بیرون سفارش میدم. هر چی گفتم یه غذا درست کردن منو نمیکشه، به خرجش نرفت که نرفت. خودشم که به دلیل تعطیلی شرکت خونه بود، کلی کار کرد. میوه ها رو شست و چید. سالاد درست کرد. رفت خرید. اما نمذاشت من از جام تگون بخورم. اما سر ظهر یکی بهش زنگ زد که تموم خوشی شب عیدمون رو خراب کرد. اول تا نگاهش به گوشیش افتاد یه اخم میون ابروش نشست و سریع رفت سمت اتاقشو درو بست اما طولی نکشید که صداش ناخواسته کمی بلند شد: دستم بهت برسه میکشمت.

پشت در اتاقش ایستادم و گوش میدادم. به زور سعی داشت از شدت فشار عصبی، فریادشو خفه کنه. ولی موفق نبود: ببین... دارم میام وای به روزت... وای به روزت آگه... کاری کنی که اون روی سگم بالا بیاد... جنازتو تحویل بابا میدم.

قلبم ریخت. مطمئن شدم با شایان حرف میزنه. در اتاق یکدفعه باز شد و از دیدن فرزند با اونهمه عصبانیت، از ترس جیغ کشیدم. فوری با یه نفس، عصبانیتش رو تبدیل به جدیت کرد و پرسید: اینجا چکار میکنی تو؟

__ فرزند چی شده؟

__ چیزی نیست... نگهبان شرکت بود. نمیدونم باز چه گندی زدن و چه بلایی سر شرکت آوردن که باید برم. زود میام. یه سر میرم و بر میگردم.

__ مطمئنی نگهبان شرکت بود؟!

اخمی کرد و گفت: اصلا به تو چه مربوطه... توی کارای من دخالت نکن. درو قفل کن من کلید دارم.

با ترس از دروغی که گفته بود و دری که تاکید به قفل بودنش داشت گفتم: فرزند بذار منم پیام... تنهایی میترسم خب.

نگام کرد. ترسو توی اعماق چشمام دید و بعد لبخند بی رنگی زد و دستی به سرم کشید و گفت: قول بهت میدم یه ساعت دیگه اینجام... الان به بابا هم زنگ میزنم زود بیاد خونه بیشت. خوبه؟

داشت میرفت سمت در که گفتم: فرزند.

برگشت سمتم که با دلواپسی گفتم: تو رو خدا مراقب خودت باش.

لبخندش پر رنگتر شد. بوسه ای ستم حواله کرد و رفت. اما قلب آشوب من خیلی تند میزد و دلشوره ای که به جوونم افتاده بود رهام نمیکرد. مدام توی خونه راه میرفتم و صلوات میفرستادم. حال بدی داشتم.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت صد و سی ام

درست یه ساعت شد که فرزاد برگشت. دویدم سمتش و با نگرانی گفتم: فرزاد... مُردم و زنده شدم... خوبی؟

لبخندش زیادی بی رنگ بود: آره... مگه نمیبینی.

__ شرکت چی شد؟

__ هیچی دزد گیرای شرکت حساس شده بودن، من سرم درد میکنه برم یه کم بخوابم تا شب.

نگاهش کردم. به نظرم یه چیزیش بود. رنگش کمی پریده به نظر میرسید. در اتاقش رو که بست. به خودم اومدم. رفتم برای سر دردش، گل گاو زبون دم کردم. یه لیوان براش ریختم و بردم به اتاقش. پشت در اتاق که رسیدم، صدای ناله های خفیفش رو میشنیدم. بی در زدن درو باز کردم. نیم تنه اش برهنه بود و دستش رو روی شکمش میفشرد. نگام به پیراهن خونیش که روی تخت افتاده بود، خورد و یه مشت دستمال کاغذی خونی مجاله شده که پایین پاش انداخته بود. لیوان گل گاو زبون از دستم رها شد... جیغ زدم: فرزاد!... چی شده؟!

فوری ستم اومد: چیزی نیست... به خدا چیزی نیست ریحانه.

نفسم از ترس و اضطراب تند شده بود. با ترس گفتم: چطور چیزی نیست؟... لباس غرق خونه!... چی شده؟

__ هیچی به خدا هیچی.

__ زنگ میزنم دکتر صادقی.

__ نیستش... رفته مسافرت.

آب گلو مو به سختی قورت دادم و گفتم: بخواب روی تخت خودم ببینم چی شده.

__ لازم نیست الان خوب میشم.

بی اختیار با فریادی که سرش کشیدم بغضم ترکید: فرزاد با من بحث نکن... خسته شدم از دروغات... باز با شایان درگیر شدی.

متعجب نگام کرد ولی حرفمو گوش داد و دراز کشید روی تخت. دستشو که از روی شکمش کنار زدم، رنگم پرید. جای چاقو بود. خراش عمیقی نبود ولی خونریزی زیادی داشت. خودمو به زحمت جمع و جور کردم تا غش نکنم و گفتم: من هنوز از وسایل دوران پرستاریم، نخ بخیه دارم... میتونی درد رو تحمل کنی؟

پوزخندی زد و گفت: اگه تو نمیفهمیدی، همینم تحمل میکردم، چی فکر کردی.

کیف مخصوص وسایلمو رو از بالای کمد دیواری درآوردم. همه ی وسایل رو روی سینی چیدم و رفتم اتاقش. اول با بتادین، زخمشو ضد عفونی کردم. بعد سوزن مخصوص بخیه رو نخ کردم. سرشو برگردوند تا منو نبینه. اما حال خودم خیلی بدتر از اون بود. دستام به وضوح میلرزید. با خودم گفتم: کاش میرفتم درموناگاه.

وقتی حال خرابمو، لرزش دستامو دیدم گفتم: فرزاد میخوای بریم درموناگاه.

فوری روی تخت نشست و گفت: اصلا نمیخواد... ولش کن.

خواست لباسشو دوباره تنش کنه که با حرص بازو شو گرفتمو محکم کشیدمش سمت تخت و فریاد زدم: دراز بکش دیوونه... خونریزی داری.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت صد و سی و یکم

دوباره دراز کشید روی تخت که بسم اللهی گفتم و تیزی سوزن بخیه رو فرو کردم توی گوشت شکمش. از درد شکمش رو کمی جمع کرد که گفتم: خیلی خیلی... اگه میرفتیم درمونه با بی حسی برات بخیه میکردن.

با نفس عمیقی گفتم: من دستای ریحانه ی خودمو بیشتر ترجیح میدم.

داشتم غش میکردم. از دیدن صورتش که از شدت درد فرو کردن سوزن نخ بخیه تو شکمش، جمع میشد. خوب شد که بخیه زدم وگرنه معلوم نبود تا کی خونریزی داشت. کارم که تموم شد به زحمت با اون حال خرابم، زخمشو پانسمان کردم و وسایل رو دوباره چیدم روی سینی و از اتاق بیرون اومدم. حالم داشت بهم میخورد. سرم گیج میرفت. چشمم به پنبه های خونی روی سینی که افتاد، تازه فهمیدم چکار کردم. سینی با صدای بدی، از دستم رها شد و روی سرامیکها افتاد. دستمو گرفتم به سنگ روی کابینت تا تعادل رو حفظ کنم که فرزند با فریاد از اتاقش بیرون دوید: ریحانه.

فوری گفتم: خوبم... خوبم... بواش راه برو... دوباره خونریزی میکنه.

دستمو گرفتم و با پوزخندی منو توی آغوشش جا داد و گفت: عزیزم... من که گفتم بخیه نمیخواد، چرا اصرار کردی؟

__ نمیشد... خونریزیت زیاد بود.

__ بیا... برو بشین... الان یه لیوان آب قند برات میارم. پرستار دل نازک من !

وضع خنده داری شده بود. حال هر دومون خراب بود. کنارم روی کاناپه نشست. سرمو تکیه داد به بازو و گفت: آب قند رو خوردی بهتر شدی؟

__ بهترم... تو خوبی؟... درد که نداری؟

__ نه... دستای ریحانم خوب معجزه کرده.

با نگاه بی حالم نگاش کردم و بعد سرمو دوباره تکیه زدم به بازو و گفتم: فرزند هیچ به من و این بچه فکر کردی؟
نگفتی... اگه بلایی سرت میومد، من چکار کنم؟ چرا دعوا کردی؟

سکوت کرد که ادامه دادم: فرزند... میدونم چند وقته بداخلاق شدم... میدونم خیلی وقته بهت نگفتم که چقدر دوست دارم، ولی اینا دلیل نمیشه که دوست نداشته باشم... تو رو خدا... مراقب خودت باش... اگه بلایی سرت بیاد... من... من میمیرم.

زدم زیر گریه. که بوسه ای روی موهام زد و گفت: ریحانه... بهت قول میدم بیشت بمونم گلم... من پوست کلفت تر از این حرفام.

از حرفش خندیدمو گفتم: دیوونه!

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت صد و سی و دوم

خاطره ی اونشب عید توی ذهنم موند. ما حرفی از زخم چاقوی فرزند به منصور خان و مادر نزدیم. شب بعد از رفتن مادر و منصور خان، موقع خواب ، همونطور که فرزند روی تخت دراز کشیده بود، نگاهی به پانسمان زخم فرزند انداختم. خدا رو شکر خونریزی نداشت. لبخندی زد و پرسید: حالم چطوره خاتم پرستار؟

از دیدن نگاه گرمش و بلایی که نزدیک بود تبدیل به فاجعه شود، نفس بلندی کشیدمو کف دستشو گذاشتم روی گونه ام و گفتم: فرزند... کاش... گذشته ای نبود که امروز بخاطرش پدرم رو از دست بدم و هر روز نگران یه اتفاق بد دیگه باشم.

با همون دستی که کنار صورتم نگهش داشته بودم، گونه ام رو نوازش داد و گفت: ریحان... به من اعتماد کن... نمیذارم شایان هر غلطی که بخواد بکنه.

__ پس... مرگ پدرتم کار شایان بود؟

__ نه... هنوز معلوم نیست، نمیدونم.

__ زخم امروز چی؟

سرشو به علامت تایید تکیه داد که گفتم: خب پس چرا رفتی؟ مگه نمیدونی هر وقت میبینیش باهاش دعوا میکنی؟

__ حرفی زد که نتونستم خودمو کنترل کنم.

حسم میگفت، شایان حرفی در مورد من زده . فقط نگاهش کردم که لبخند محبتش رو نشونم داد و سرمو کشید سمت سینه اش. صدای تپش قلبش رو به وضوح میشنیدم که گفت: من ... خیلی اذیتت کردم؟

__ نه... چرا این حرفو میزنی؟

__ چرا... اذیتت کردم. مست بودم، کتکت زدم. توی ویلا از دست شایان دیوونه شده بودم، توی گوشت زدم، ولی تو ... همیشه خوب بودی.

__ فرزند... اینا چه حرفاییه میزنی؟

__ هنوزم دوستم داری؟

__ معلومه که دارم.

__ بگو... یه بار دیگه بهم بگو که چقدر دوستم داری.

زل زدم به آسمون شب گرفته ی نگاهش و گفتم: خیلی دوست دارم فرزند... تو چی؟

__ من چی؟

__ بگو دوستم داری یا نه.

سرمو جلو کشید و گونه ام رو بوسید و گفت: حال دیوانگی من، گفتن نداره... داره؟!

راست میگفت. برام مهم نبود بگه یا نه چون عشقش رو به وضوح توی زندگیمون میدیدم. فقط مشتکی به بازوش زدمو گفتم: خیلی بد جنسی ، همیشه طفره میری.

خندید و سرمو میون بازوش گرفت و گفت: بخواب ریحانه... فردا عیده... باید صبح زود بلند شیم یه سر بریم دیدن پدرت.

همراه با آهی که کشیدم گفتم: آره...

چشمامو رو همونطور که سرم رو روی بازوی شوهرم گذاشته بودم، بستم و به خواب رفتم.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت صد و سی و سوم

عید اون سال رو فراموش نکردم. سخت ترین عیدی بود که داشتم. نبود پدر، توی خونه، خیلی اذیت میکرد. روز اول عید، با فرزند رفتم سر خاک بابا. با دیدنش، زانو هام رو خم کردم توی شکمم و روی سنگ سیاهش دست کشیدم و گفتم: بابا... نیستی... میدونی نوه دار شدی.

بغضم ترکید. فرزند که داشت سنگ قبر را با آب میشست گفت: حرف بزن، گریه نکن.

با حرص جواب دادم: نمیتونم خب.

فرزند اخم کرد و با نیم نگاهی به من گفت: خب سعی کن بتونی.

__ بابا... میبینی؟ همش زور میگه.

فرزند خندید و گفت: بابا ببین، حرف منو گوش نمیده... اونجوری هم نشین، بشین روی اون صندلی تاشو که آوردم.

نگاهی به صندلی تاشو کنار دستم انداختم. صندلی رو باز کردم و نشستم روش. اما دستم به قبر نمیرسید. با حرص صندلی تاشو رو جمع کردم و گفتم: دستم به قبر نمیرسه آخه.

با اخم نگام کرد و گفت: خب نرسه، داری حرفاتو میزنی دیگه... ببین بابا چقدر اذیت میکنه.

قران رو باز کردم و شروع به خواندن کردم که فرزند باز اومد و صندلی رو باز کرد و گفت: بشین لج نکن.

نشستم و همانطور که آروم اشک میریختم کنار گوشم گفتم: از دست من گریه میکنی؟

کلافه گفتم: فرزند بذار قرانم رو بخونم.

__ بخون ولی گریه نکن.... روز اول عیده...

بینی ام رو بالا کشیدم و نگامو باز به قران دوختم. نمیدونم چند دقیقه اونجا بودیم. اما بعد از خوندن سوره ی تبارک و الرحمن و یس، بالاخره از روی صندلیم بلند شدم و باز نشستم کنار سنگ قبر و صورتم رو گذاشتم روی سنگ قبر و سنگ رو بوسیدم و گفتم: بابا... برام دعا کن...

از جام بلند شدم. هنوز دلم نمیومد برم ولی بخاطر زخم فرزند میترسیدم که بخاطر سرما، اذیت بشه. از بهشت زهرا که برگشتیم اول رفتم دیدن مادر. سفره ی اون سالش فقط حلوا داشت و خرما با عکس پدر. دلم خیلی گرفت اما بخاطر روحیه ی مادر، سعی کردم شوخی کنم کمی مادر رو شاد کنم.

ادامه دارد....

❁ رویای خام

قسمت صد و سی و چهارم

تعطیلات عیدم مثل برق و باد تموم شد تنها خبر خوش توی عید اون سال، زدن تموم سهام شرکت به نام فرزاد بود. البته منصور خان اینو مژده گانی خبر نوه دار شدنش قرار داد. فرزاد مدام میگفت: این بچه خیلی خوش قدمه، نیومده کل سهام شرکت به نامم شد.

اما من همش اضطراب داشتم. انگار خدا داشت منو برای جدایی از فرزاد و بچه ام آماده میکرد. اواخر فروردین بود که همراه فرزاد رفتم سونوگرافی و دکتر جنسیت بچه رو تشخیص داد. پسر فرزاد. نوه ی آقای منصور شاهی، نیومده غوغا به پا کرد. این خبر توی کل فامیل آقای شاهی پیچید. چندان حس خوبی به پخش شدن این خبر نداشتم. مخصوصا از اینکه این خبر به گوش شایان برسه میترسیدم. دیگه کار من و مادر شده بود خرید سیسمونی برای بچه. گاهی با مادر گاهی مادر و نگار و گه گاهی هم با فرزاد. نگار که از همون اولش میگفت: باید منو خاله صدا کنه. من نه برادر دارم نه خواهر، تو هم چون مثل منی باید بچه ات رو عادت بدی منو خاله صدا کنه.

همه چی خوب بود تا اون روز لعنتی... که شروع همه ی بلاها شد....

فرزاد نبود و منم تنها بودم منیر خانم هم چند روزی مریض شده بود و نمیامد. منصور خان هم یه سفر برای دیدن همسر آلمانی اش به آلمان رفته بود. خیلی وقتم بود که از شایان خبری نداشتیم. شاید از همون شب عید که اون بلا رو سر فرزاد آورد. صدای زنگ در خونه بلند شد. رفتم سمت آیفون. با دیدن چهره ی شایان، قلبم ریخت. گوشه ی رو برداشتم و گفتم: لطفا از اینجا برید.

_ سلام

_ سلام

_ میخوام باهاتون حرف بزنم.

_ من حرفی با شما ندارم.

_ باشه... پس منتظر مرگ نفر بعدی باشید.

_ نکنه...

_ بله... مرگ پدرتون به دست من بود.

حالم بد شد. دستمو گرفتم به دیوار و بعد از مکث نسبتا طولانی من، گفتم: باشه خودت خواستی.

داشت میرفت که گفتم: باشه...

ایستاد. لبخند کریحش تنم رو لرزوند. به زور دکمه ی باز شدن درو زدم.

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت صد و سی و پنجم

استرس گرفتم. نفسم به شماره افتاده بود. هنوز شایان بالا نیومده، با خودم گفتم: عجب غلطی کردی ریحانه. اگه فرزاد بفهمه؟ اگه یه بلایی سرت بیاره؟

مانتو و چادر رو پوشیدم و در واحد خودمون رو باز کردم. جلوی در رسیده بود. نگاهی به من انداخت که از همون نگاهش قالب تهی کردم. وارد خونه شد. نفسم از شدت اضطراب تند شده بود و پیشونیم عرق کرده بود. نشست روی یکی از مبلها و گفت: به نظر زندگی خوبی داری... شنیدم فرزند تازگیها پدرم شده!

سرمو با خجالت پایین انداختم و همون کنار در ایستادم که ادامه داد: بیا جلوتر... ازم میترسی مگه؟

جوابشو ندادم که گفت: خب من اومدم با هم به معامله ای کنیم.

نگاه سنگینش هنوز روم بود که ادامه داد: من خیلی به فرزند حسودیم میشه. یکی یک دونه ی بابا، کل سهام شرکت رو گرفته، خوشبخت و خوشحال با همسرش داره زندگی میکنه، اونوقت من... هنوز باید تو داغ عشقم بسوزم؟ واسه همین بهش هشدار داده بودم. میخواستم تهدیدم رو باور کنه. مونده بودم اولین قربانیم کی باشه تا فرزند منو باور کنه که به طور اتفاقی با پدرتون آشنا شدم. مرد خوبی بود... ولی عمرش به دنیا نبود.

خنده ای کرد که تموم تنم لرزید بعد

لحنش رو به عصبانیت رفت که ادامه داد: نمیدونم میدونی یا نه... ولی فرزند عشقمو ازم گرفت... نامزد بیچاره ی من رو فریب داد... نامزد من هم خودشو کشت... من باید در عوض اینکارش یا تو رو از فرزند بگیرم یا فرزند رو بکشم. آدمشو هم دارم. پولش همین طور... اما اومدم خودت انتخاب کنی.

سرم یکدفعه بالا اومد. ناخواسته حقایقی از گذشته ی فرزند شنیده بودم که برای آروم کردن قلبم شده مدام با خودم میگفتم: نه جریان اینطوری نبوده.

بهش نگاهی کردم که لبخند کریخی زد و گفت: زیاد فرصت نداری. تا آخر همین ماه، من جواب میخوام.

بعد از روی مبل برخاست و اومد سمت من. نگاهش رو از فاصله ی نزدیک به صورتم انداخت و با وقاحت گفت: نمیدونستم فرزند اینقدر خوش سلیقه هم هست.

بعد با پوزخندی از خونه بیرون رفت و در حالیکه از پله ها پایین میرفت گفت: تا آخر این ماه.

درو که بست، منم فوری در واحدمون رو بستم و کلید رو توی قفل چرخوندم. بعد تکیه به در زدم و کم کم صدای گریه ام به فریاد تبدیل شد: لعنتی... لعنتی... لعنتی...

ادامه دارد...

❀ روای خام ❀

قسمت صد و سی و ششم

حال بدی داشتم. افتاده بودم توی دو راهی که نمیتونستم هیچ کدام رو انتخاب کنم. حرفهای شایان به طرف، نگرانی برای اینکه فرزند ددچی بی بفهمه و به دعای حسابی راه بندازه به طرف. خیلی فکر کردم. خدا رو شکر منیر خانم نبود تا نگران زبون اونم باشم که حرفی به فرزند بزنه. شب که فرزند اومد، هیچی بهش نگفتم ولی از اینکارم اصلا حس خوبی نداشتم. مثل همیشه بعد از خوردن چای، رفت سراغ لپ تاپش. منم گوشی در دست با نگار چت میکردم که یه دفعه گوشیم زنگ خورد. متعجب به شماره ی ناشناس خیره شدم.

__بله.

__سلام شایانم.

قلبم ریخت. با گامهای بلند خودمو رسوندم به اتاقم و درو قفل کردم و در حالیکه سعی میکردم فریاد نزنم گفتم: شما شماره ی منو از کجا پیدا کردید؟

_ اونش مهم نیست...خواستم بگم من نظرم عوض شد...مهلت شما فقط تا فرداست.

نفسام تند شد.با استرس گفتم: خواهش میکنم...من توی این وقت کم چکار میتونم بکنم.

صدای خنده اش مثل بمبی بود که توی سرم منفجر شد: اونش به من ربطی نداره...فردا همین موقع زنگ میزنم.

_ نه...گوش کنید...تو رو خدا...

قطع کرده بود.گوشیم رو با حرص انداختم روی تخت،که صدای فرزاد بلند شد: ریحانه؟! فوری دویدم در و باز کردم و با لبخندی ساختگی گفتم: بله.

_ درو چرا قفل کردی؟! داشتیم با نگار حرف میزدیم،خب.

با تعجب نگام کرد و گفت: مگه با نگار چه حرفی داشتی که درو قفل کردی؟! کلافه گفتم: فرزاد چقدر گیر میدی به من!...مگه بهم شک داری؟

اخماشو تو هم کرد و گفت: جواب من اینه؟...میگم نگار رو که من میشناسم،برای چی رفتی توی اتاق درو قفل کردی تا باهاش حرف بزنی.

بلند سرش داد زد: یه حرف زنونه بود باید برای تو هم بگم.

با عصبانیت نگام کرد و رفت توی پذیرایی.حالم واقعا خوب نبود،این کارای فرزاد داشت منو دیوونه میکرد.اما از اینکه سرش داد زده بودم،عذاب وجدان گرفتم.فرزاد به حالت قهر نشسته بود روی مبل و مثلاً داشت تلویزیون نگاه میکرد ولی تموم حواسش به من بود ولی تا رفتم سمتش،تموم تمرکزش رو گذاشت روی برنامه ی مستندی که داشت نگاه میکرد.اونم مستند که اصلاً خوشش نمیومد!!

دستم رو دراز کردم سمتش و گفتم: فرزاد.

نه نگام کرد نه جوابمو داد.کلافه و عصبی گفتم: خب ...آخه تو خیلی دیگه روی من حساسی...خب شاید من نخوام تک تک حرفایی که به نگار زدمو به تو بگم.

بدون اینکه نگام کنه با لحن ناراحت و عصبی گفت: حساس نباشم؟! همسرمی...با بودن اون شایان عوضی، من هر روز این دغدغه رو دارم که نکنه بلایی سر زندگیمون بیاره...اونوقت تو میگی من زیادی حساسم؟! از روی مبل بلند شدمو نشستم جلوی پاشو سرمو گذاشتم روی پاهاش. دلم میخواست همون موقع بزنم زیر گریه ،ولی خودمو کنترل کردم که دستش لابه لای موهام لغزید که گفتم: ببخشید ...من نباید صدامو بلند میکردم.

بوسه ای روی موهام زد و گفت: بهت اعتماد دارم ریحانه،ولی بهم حق بده،که نگران باشم.

با خودم گفتم؛ فرزاد...دوست دارم ولی شاید مجبور بشم از پشت برم.

اشک توی چشمم نشست ولی فرزاد نه اشکمو دید و نه حرف دلم رو شنید.

ادامه دارد...

❁ رویای خام ❁

قسمت صد و سی و هفتم

فردای اونروز کلافه تر از همیشه داشتم توی خونه راه میرفتم و فکر میکردم با خودم گفتم ؛ کاش میشد تا به جور وقت بخرم تا بتونم به فکر اساسی کنم.

دیگه ترسم از شایان تبدیل شده بود به یه کابوس. تا گوشیم زنگ میخورد فکر میکردم الانه که یه خبر بد در مورد فرزاد یا مادرم بشنوم. حال خیلی بدی بود. توی این افکار بودم که فکری به سرم زد. اینکه به شایان بگم که منو فرزاد اصلا قرار نیست با هم زندگی کنیم و همه چی نقشه است و قراره سر سالروز ازدواجمون از هم جدا شیم. اینجوری میفهمید که فرزاد نقش بازی میکنه و حس انتقامش از زندگی ما برداشته میشد . منم تا روز سالگرد ازدواجمون وقت داشتم تا موضوع رو به فرزاد بگم و باهم کاری کنیم تا از شر شایان خلاص بشیم. اونقدر از اینکه با این فکر ، از شر شایان خلاص میشم، خوشحال بودم که هیچ به عواقبش فکر نکردم. اونشب جشن گرفتم. لوبیا پلو درست کردم چون فرزاد دوست داشت. سالاد و ژله هم درست کردم. با خیالی راحت به خودم رسیدم. یه بلوز و دامن کوتاه پوشیدم تا کمی دلبری کنم. مثل گذشته تا فرزاد در خونه رو باز کرد پریدم جلوش و گفتم: سلام.

با عصبانیت نگام کرد و گفت: ریحانه... نپر دیوونه!.

خندیدم و گفتم: ببخشید وضعیت خودمو فراموش کردم.

اخمی سمت نشانه رفت و گفت: سعی کن فراموش نکنی.

صورتمو جلوی صورتش گرفتمو گفتم: آگه به بوسه به من بدی شاید دیگه یادم نره.

خندید و منو بوسید و گفت: دیوونه.

با ذوق از جنجالی که فکر میکردم از سرمون گذشت ، دستامو دور گردنش آویزان کردم و گفتم: عشق منی فرزاد.

ابروهاشو بالا انداخت و با تعجب گفت: نه به فریاد دیروز نه به حرفای امروز !

_ اذیت نکن دیگه... برات لوبیا پلو درست کردم عشقم.

_ از بوش پیدااست.

_ لباستو عوض کن سرور من .

پوزخندی زد و گفت: چی شده امروز فقط خدا میدونه.

همون موقع گوشیم زنگ خورد. با عجله دویدم سمتش و رفتم توی اتاق و درو قفل کردم.

_ سلام... خب نتیجه ی فکرت چی شد؟

_ من خواستم یه حقیقتی رو به شما بگم. منو فرزاد با هم توافق کردیم که تا یه سال فقط تا یه سال زن و شوهر باشیم تا اون به سهام شرکت پدرش برسه و من مشکلات مالییم برطرف بشه... پس لطفا تا رسیدن سالگردمون منتظر باشید... ما قطعاً تا اونروز از هم جدا میشیم.

_ فکر کردی من خرم؟!... پس تکلیف اون بچه چی میشه.

_ این بچه فقط واسه این بود که منصور خان شک نکنه و سهامو با خیال راحت به نام فرزاد بزنه... مگه من دیوونم که با یه مرد رفیق باز که نمیدونم توی گذشته اش چی بوده که میخواد ازم پنهون کنه، زندگی کنم.

خندید . از خنده اش ترس توی دلم نشست که گفت: باشه قبول میکنم... امیدوارم دروغ نگفته باشی... وگرنه خودت خوب میدونی چی میشه.

گوشی رو که قطع کردم ، نفسم بالا اومد و با شوق زیر لب گفتم: تموم شد.

و چه خیال خامی!

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت صد و سی و هشتم

فکر کردم همه چی اونشب تمام شد ولی اشتباه فکر میکردم. فردای اونروز داشتم توی اتاق کمد لباسا رو مرتب میکردم که صدای کوبیده شدن در خونه، منو سر جام خشک کرد. فرزاد نعره کشید: ریچانه...

در اتاق رو باز کردم و با تعجب به فرزاد نگاه کردم. چنان عصبی بود و به سمت اومد که با هر قدم اون، منم چند قدم به عقب میرفتم تا خوردم به دیوار. فرزاد روبه روم ایستاده دو کف دستشو دو طرفم روی دیوار گذاشتو توی صورتم فریاد زد: تو چه غلطی کردی هان؟

چشمامو از ترس بستمو با صدایی که از ترس میلرزید گفتم: چی شده مگه؟

_ چی شده؟!...چطور تونستی همه چی رو به بابا بگی؟!

چشمامو باز کردم و گفتم: چی؟!...چی رو گفتم؟!

_ همین که منو تو قرار بود برای یه سال باهم باشیم تا من به سهام شرکت برسم.

باورم نمیشد. شایان چطور تونست حرفای منو به منصور خان بگه؟!... هنوز با تعجب به فرزاد نگاه میکردم که با حرص نفسش رو توی صورتم بیرون داد و گفت: من بهت اعتماد داشتم.

_ فرزاد...

_ فرزاد و مرگ... تو چطور تونستی این حرفا رو به پدر بگی؟

دستشو محکم گرفتمو گفتم: فرزاد... من... من باید یه چیزی بهت بگم.

با عصبانیت منو کشید سمت تخت و بعد با حرص نشوندم روی تخت و در حالیکه خودش بالای سرم ایستاده بود، دست به سینه گفت: بگو... میخوام بدونم چرا اینکارو کردی.

حس خوبی از این حالت حرف زدن نداشتم. انگار اون داشت ازم بازجویی میکرد. اما ناگهان با فریادش، نگامو از دستام گرفتم و به اون دوختم:

_ چرا لال شدی پس؟

_ فرزاد... چند روز پیش... شایان اومد اینجا...

چشماش با حالتی پر از نفرت تنگ شد و گفت: خب... چه چیزا میشنوم... حالا داری بهم میگی؟

_ نمیخواستم باز باهاش درگیر بشی. من از این دعوای تو و شایان میترسم. خب... نگفتم چون... چون ترسیدم باز بلایی سرت بیاد.

دستاشو به کمرش زد و با عصبانیت گفت: خب.

_ اومد... گفت مرگ پدر کار خودش بوده... تهدید کرد که اگه زندگیم رو رها نکنم این ماجرا قربانی دیگه ای خواهد داشت.

نفسش رو یکباره بیرون داد و دستی به موهاش کشید و گفت: خدای من!... باورم نمیشه که تو الان داری اینا رو به من میگی.

_ فرزاد... من

سرشو برگردوند سمت من و فریاد زد: خفه شو... نگو که تو رفتی همه چی رو بهش بگی تا مثلاً جوون منو نجات بدی؟!... یعنی تو هنوز نفهمیدی که اون نمیتونه بلایی سرم بیاره... وگرنه تا حالا اینکارو کرده بود.

متعجب نگاش کردم. شونه هام پایین افتاد و پرسیدم: چرا؟!

_ من ازش مدارکی دارم که اگه رو کنم نه تنها پلیس ایران، بلکه پلیس آلمان و حتی پلیس بین الملل میاد و میگیرتش.... به خودشم گفتم که مدارک دست و کیلمه و اگه بلایی سرم بیاد اون مدارک رو به پلیس آگاهی میدم... اونوقت تو ...

گریه ام گرفت. با حرص فریاد زدم: من از کجا باید اینارو میدونستم؟!... من ترسیدم تو یا مادرمو رو از دست بدم. در ضمن تو مدارک رو داری ، مادرم چی؟!... اون میتونه همون بلایی که سر پدرم آورد رو سر مادرم هم بیاره.

نفسی کشید تا آروم شود و بعد گفت: من بعد از فوت پدرت بهش گفتم که این مدارک دست منه و اگه بخواد غلط زیادی کنه، میدم دست پلیس... اون فقط خواست زندگی منو تو رو از هم بپاشه، که تونست... توی احمق خودت این بهونه رو به دستش دادی.

_ الان که چیزی نشده... خودم میرم به بابا میگم که...

فریاد زد: شایان صداتو ضبط کرده بابا... میفهمی؟...

و ا رفتم. حالم بد شد که باز گفت:

_ حالا معلوم نیست سر سهام شرکت چه میاد؟ هنوز کارای اداریش مونده بود.

با بغض نگاش کردم و گفتم: تو فقط فکر سهام شرکتی؟!!

اخماشو تو هم کرد و گفت: آره... چون من روش حساب کرده بودم و تو گند زدی به همه چی...

اشکام از چشمام فرو ریخت. باور نمیکردم که بیشترین نگرانش سهام شرکت باشه. از جا برخاستم و فوری مقابل چشماش از بالای کمد دیواری چمدونم رو آوردم پایین. فرزند داشت نگام میکرد که پرسید:

ادامه دارد....

روایای خام ❀

قسمت صد و سی و نهم

_ داری چه غلطی میکنی؟

چمدون رو روی تخت گذاشتم و گفتم: همون کاری که سرش با هم توافق داریم.

بعد شروع کردم به جمع کردن لباسام که با حرص لباسمو از دستم کشید و گفت: تو زده به سرت!... منو انداختی توی هچل... حالا داری میری؟!... باید خودت این گندی که زدی رو جمع و جور کنی.

دوباره لباسمو از دستش کشیدم و گفتم: من بخاطر تو ، اینکار رو کردم، ولی تو بخاطر حفظ سهام شرکتت میخوای بمونم.

داشتم لباسو میذاشتم توی چمدون که مچ دستمو گرفت و منو محکم کنار کشید و فریاد زد: بهر حال باید درستش کنی...

_ مچ دستمو ول کن فرزند... من دیگه به لحظه ام اینجا نمیمونم... تو از اولشم حرفات دروغ بود. تو منو نمیخواستی... تو فقط سهام...

محکم منو کوبید به دیوار که آخ بلندی گفتم و بی اختیار دستمو روی شکمم گذاشتم. مچ دستمو رها کرد. تن صداشو پایین آورد و با نگرانی گفت: ببخشید... ببخشید... ریحانه... ریحانه جان.

نشستم روی زمین و تو خودم جمع شدم. داشتم گریه میکردم. نه از درد، از اینکه نمیدونستم تکلیفم با این بچه چی میشه. فرزند که دستش رو خوب رو کرد. سهام شرکت مهمتر از من بود. حتی مهمتر از این بچه!

فرزند که فکر میکرد از درد دارم گریه میکنم منو توی آغوشش گرفت و گفت: ببخشید... اصلاً نفهمیدم... خوبی ریحان؟!... منو ببین.

دستشو گذاشت زیر چوونم و سرمو بالا آورد. داشتم گریه میکردم که گفت: بلند شو بریم دکتر... بلند شو

دستشو کنار زدم و با گریه گفتم: ولم کن... اگه بخاطر این بچه نبود، به لحظه ام تحملت نمیکردم.

نگاهش دوباره عصبی شد و گفت: جالبه!... طلبکارم هستی!... تو همه چی رو خراب کردی حالا از من طلب داری؟!

_ آره از تو طلب دارم... تو بهم گفتی حاضری از سهام شرکتت بخاطر من بگذری، ولی انگار دروغ بود... نه؟

نفس عمیقی کشید و از اتاق بیرون رفت و درو محکم پشت سرش بست. دلم میخواست اونقدر گریه کنم تا یا بمیرم یا این کابوس تموم بشه. انگار دوباره برگشته بودیم سر قرارداد یه ساله، اما فقط این وسط، یه بچه هم به جمعمون اضافه شده بود و البته قلب شکسته ی من که هنوز باور نداشت، که خرده شکسته ی عشق فرزند به شدت در اعماق خاطراتش باقی خواهد ماند. با حرص فریاد زد: تو یه نامردی... فرزند... یه نامرد.

ادامه دارد...

❁ رویای خام ❁

قسمت صد و چهارم

منصور خان با ناراحتی مدام روی دستش که روی میز گذاشته بود، میزد. نگاه من بین منصور خان و فرزند که کلافه به نظر میرسید، میچرخید که فرزند سکوت بینمون رو شکست: بابا... حرفتون رو بزنید ما منتظریم.

منصور خان نگاه تندی به فرزند کرد که مجبور شد، سرشو از نگاه پدرش، پایین بگیرد.

_ هیچ فکر نمیکردم که بخاطر سهام شرکت این بازی رو راه بندازی!... چطور تونستی ریحانه رو وارد این بازی کنی.

فرزند با پرویی گفت: خود ریحانه این پیشنهاد رو داد.

نفس بلندی کشیدم و گفتم: بله پدر جان... من بخاطر داروهای پدرم، مجبور شدم.

منصور خان همراه با آه غلیظی، سرشو به دو طرف تکیه داد و گفت: باورم نمیشه که من با این سنم، مضحکه ی دست شما دوتا شدم... با خودتون فکر نکردید تکلیف این بچه چی میشه؟

فرزند با عصبانیت صداشو بالا برد: بابا... الان ما رو گفتید بیاییم تا فقط شرایطمون رو بهمون گوشزد کنید!

_ نخیر، گفتم بیایید تا تکلیفتون رو روشن کنم... حالا که شما حرمت من و خانوادهتون رو نگه نداشتید، من کاری به شما ندارم ولی میتونم هنوز برای شرکت خودم تصمیم بگیرم... فرزند... بین ریحانه و سهام شرکت یکی رو انتخاب کن.

فرزند فوری صداشو بلند کرد: ای بابا... یعنی چی این حرف!... شما تموم کارا رو کردید... فرم ها تکمیل، چرا به نامم نمیزنید؟

_ چون تو هنوز یاد نگرفتی مسئولیت پذیر باشی... چطور تونستی با زندگی این دختر بازی کنی؟

فرزند غر غر کنان از جا بلند شد: یعنی چی؟ شما هم منو به بازی گرفتید.

منصور خان فریاد زد: بشین فرزند... هنوز حرف دارم.

فرزند با اخم و تخم نشست.

_ من برات خواستگاری بهترین دختر رفتم، تا بعدا نگی همسرم سهام شرکت رو بالا کشید... ولی تو از مظلومیت این دختر سو استفاده کردی.

دلم داشت خنک میشد. بالاخره یکی پیدا شد از زیون منم حرف بزنه. فرزند باز اعتراض کرد: چه مظلومیتی!... من در عوض اینکارش برای خانواده اش یه خونه ی مبله نزدیک خودمون کرایه کردم. تمام خرج داروهای پدرشو توی این مدت من دادم... غیر از اینه ریحانه؟

__ بله پدر جون.

منصور خان پرسید:

__ چرا ریحانه؟ من که خونه به نامت زدم. میتونستی همونو بفروشی و خرج پدرت کنی.

__ خب... خب آخه شرط فرزند این بود که بعد از عقد همه ی اونا رو به نامش کنم و فقط مهریه ی من برای این یه سال، همون رهن خونه ی پدریم باشه و پول داروهاش.

صدای فریاد منصور خان گوشمو به درد آورد: فرزند!... تو دیگه شورشو درآوردی... من الان چطور این ماجرا رو به مادر ریحانه توضیح بدم؟

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت صد و چهل و یکم

منصور خان بلندو رسا گفت: تا فردا بهت مهلت میدم فرزند... اگرچه زیادم هست... حقش این بود که همین حالا بهم بگی که بین ریحانه و سهام شرکت کدوم رو انتخاب میکنی، ولی چون میخوام عاقلانه تصمیم بگیری میگم تا فردا فکر کنی.

فرزند صندلش رو با عصبانیت هل داد عقب و با گامهای بلند رفت سمت در و از خونه زد بیرون. نگاه سنگین منصور خان به من بود. سرمو پایین انداخته بودم که گفت: چرا ریحانه؟!... چرا اینکارو کردی؟...

__ چون مجبور بودم... ولی به خدا منو فرزند خیلی وقته که دیگه قید این بازی رو زدیم و زن و شوهریم.

__ پس اگه اینطوره چرا تعلل کردی؟... چرا همین الان نگفت من زندگیمو به سهام شرکت ترجیح میدم، که به خدا قسم اگه اینو گفته بود، تموم سهام شرکت رو به نامش میزد. مگه من چی جز خوشبختی فرزند میخوام؟... ولی من از الان میدونم که جوابش چیه. اون سهام شرکت رو انتخاب میکنه. واسه اینکارش باید تنبیه بشه... باید جدا بشید تا بفهمه ارزش تو بیشتر از سهام شرکت بود... من فقط قصدم اینه که فرزند دلیل اجبار من برای ازدواج باتو رو بفهمه. چون تو رو راحت بدست آورده، قدر تو رو نمیدونه، ولی من کاری میکنم که به غلط کردن بیافته.

اشک توی چشمام روی صورتم پخش شد که گفت: گریه نکن ریحانه جان... تو زیادی خانمی کردی... حالا بهتره یه کمی به جدایی از فرزندم فکر کنی... به من اعتماد کن. میخوام فرق تو رو با تموم دخترایی که قبلا تو زندگیش بودن، بفهمه. این برای پایداری زندگیتون لازمه.

__ من به شما اعتماد دارم.

با مهربانی نگام کرد و گفت: فقط صبور باش...

برگشتم خونه. فرزند روی مبل نشسته بود و با عصبانیت پاش رو روی پای دیگرش انداخته بود که با بستن در، نگاش اومد سمت من. درو که بستم دويد سمت .

__ ریحانه... ما باید برای اینکه سهام شرکت رو بدست بیاریم، ...

نگاش کردم با سردی نگام که به چشماش دوخته بودم گفتم: من دیگه نقش بازی نمیکنم، بین منو شرکت یکی رو انتخاب کن.

بازوم رو محکم گرفت و با عصبانیت سرم داد کشید: چرا متوجه نمیشی؟ من ده ساله برای اون شرکت زحمت کشیدم، نمیخوام از دستش بدم.

بازوم رو از زیر دستش بیرون کشیدمو گفتم: پس منم فقط طلاق میخوام.

نفسای تندش توی صورتتم میخورد که گفت: تو نمیفهمی...

نداشتم حرفشو بزنه و منم فریاد زدم: نه... این تویی که نمیفهمی. اگه منو این بچه برات مهم بودیم، بدون شک و تردید به پدرت میگفتی که ما رو انتخاب میکنی، ولی این حرص و طمع توا که نمیذاره به ما هم فکر کنی.

_ دیوونه... من شرکتو برای تو و پسریم میخوام.

فریادم با گریه بلند شد: من که بهت گفتم حتی اگه هیچ ثروتی هم نداشتی، عاشقت میومدم و باهات زندگی میکردم. وای حالا... دیگه نه... اگه منو میخوای باید قید شرکتت رو بزنی.

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت صد و چهل و دوم

تموم فرصت یکروزه ای که منصور خان به فرزاد داده بود، بی هیچ حرفی گذشت. میدونم چه فکری تو سرش بود. دیگه اونو خوب میشناختم. میخواست به من و پدرش بگه سهام شرکت رو میخواد بعد منو طلاق بده و وقتی سهام شرکت به نامش زده شد، دوباره باهام ازدواج کنیم. ولی واقعا اینبار نمیخواستم نقش بازی کنم. من مجبور نبودم که اینطوری نقش بازی کنم. اما این فرزاد بود که میبایست بهم ثابت کنه که پای زندگیمون میمونه. ولی اینطور که پیدا بود، اون خیلی راحت میخواست برای شرکت تجاری پدرش منو قربانی کنه. منم مصمم و جدی با خودم عهد کردم که اگه شرکت رو به من ترجیح داد، ازش جدا بشم.

شب بود که منصور خان اومد بالا. بی هیچ حرفی نشست روی مبل و حتی جواب سلام فرزاد رو هم نداد و پرسید: خب فکراتو کردی؟

نشستم روی یکی از صندلیهای میز ناهار خوری که فرزاد همراه با مکث جواب داد: بله... من... سهام شرکتو میخوام.

با اونکه فکرشو میکردم اینو بگه ولی از شنیدن این کلامش، حالم بد شد. انگار همه ی عالم روی سرم خراب شد که فرزاد، که فکر میکردم دیوونه وار دوستم داره شرکت رو به من ترجیح داد. فرزاد فوری ادامه داد: ولی به خدا میخوام با همسرم زندگی کنم... طلاقش نمیدم.

منصور خان با اخم گفت: مگه دست توا... تو شرکتو انتخاب کردی، پس هر وقت ریحانه رو طلاق دادی شرکت به نامت میشه... واقعا فکرشو نمیکردم که حتی به فکر اون بچه ی تو راهی نباشی!... با خودم گفته بودم اگه بگی ریحانه رو انتخاب میکنی تموم سهام رو به نامت کنم... ولی حالا... فقط نصف سهام شرکت مال توا... من نصف سهام شرکتو به نام ریحانه میزنم... بعد از طلاق ریحانه میشه معاون شرکت... باید بتونه توی شرکتی که نصف سهامش به نامشه کار کنه.

فرزاد با دهائی که از تعجب باز مونده بود گفت: پدر!!

_ همین فردا میری محضر و ریحانه رو طلاق میدی.

منم شوکه شده بودم. نصف سهام شرکت به نام من بشه؟!!

_ پدر جان... من... من نیازی به سهام شرکت ندارم.

منصور خان نگام کرد و گفت: چرا داری... تو همه ی مهریه ای که به نامت کردم به فرزاد بخشیدی و حالا با به بچه از به ازدواج بی ثمر، میخوای از فرزاد جدا شی؟!... مگه من بذارم تو دست خالی بری... اگه اون مونا یا حتی ناهید به جای تو بودن، در عوض جدا شدن از فرزاد همین مقدار سهام از فرزاد میگرفتن. ولی چون تو زیادی قانعی این فرزاد اینطوری با زندگیت بازی کرد... ولی من نمیذارم.

فرزاد کلافه گفت: من... من ریحانه رو میخوام.

منصور خان فریاد زد: دهنتو ببند... حالا که دیدی ریحانه از سهام شرکت سهم میبره اینو میگی.

_ نه به خدا... نه... من طلاقش نمیدم.

_ منم شرکت رو به تو نمیدم.

فرزاد نفسشو با فریاد از سینه بیرون داد: اون منو دوست داره... ازم جدا نمیشه.

مصمم و جدی گفتم: اتفاقا بر عکس... من طلاق میخوام.

نگاه فرزاد پر از خون شد. شاید اگه پدر جان نبود منو به باد کتک میگرفت اما پدر گفت: وسایلتو جمع کن ریحانه... خودم باید با مادرت صحبت کنم.

ادامه دارد....

روییای خام ❀

قسمت صد و چهل و سوم

منصور خان رفته بود و من داشتم لباسهامو جمع میکردم که فرزاد وارد اتاق شد و گفت: ریحانه

حتی نگاشتم نکردم. جلو اومد و گفت: نرو... خواهش میکنم.

خیلی رو داشت. به قول قدیمیا، هم خدا رو میخواست هم خرما رو. جوابش رو ندادم و لباسمو انداختم توی چمدان و در حالیکه برمیگشتم سمت کمد لباسام، جلوم ظاهر شد: ریحانه... من طلاقش نمیدم.

دست انداختم گردنمو زنجیر و پلاک یادگاریش رو درآوردم. انگشتر حلقه ام رو هم از دستم بیرون کشیدم و گذاشتم روی تخت که با صدایی که به وضوح میلرزید گفت: ریحانه با من اینکارو نکن.... بمون.

با حرص گفتم: چرا بمونم؟ تو نخواستی من بمونم. به من ثابت کردی که برات مهم نیستم.

اخم کرد و گفت: من مجبورم... ولی بعد از اینکه شرکتو گرفتم....

فریاد کشیدم: بعدی وجود نداره... نکنه بعدا هم بخاطر گرفتن اون نصف دیگه ی سهامی که به نام منه میخوای بیام سر زندگیم.

اخماشو تو هم فرو کرد و گفت: من همین الانشم بخوام میتونم نذارم اون سهامو بگیری، نیازی نیست بذارم واسه بعد.

_ خب... پس سعی خودتو بکن... چون چه بخوای یا نخوای من شدم معاون اون شرکت.

دندوناشو روی هم فشرد و گفت: من نمیذارم زخم پاشو بذاره توی شرکت من.

_ !... راستی؟!... ولی اون موقع من دیگه زن شما نیستم.

بعد زیپ چمدونم رو بستم کف دستشو گذاشت روی چمدونم و گفت: درکم کن... برام سخته بذارم شرکت بیافته دست اون شایان عوضی. من برای این شرکت خیلی زحمت کشیدم.

منم با ناراحتی گفتم: منم برای این زندگی خیلی صبر کردم. گفتمی از گذشته ام نپرس، نپرسیدم، اگرچه که کاملاً با وجود ناهید و مونا روشن بود که توی گذشته ات چه خبر بوده، توی دعوا با شایان شنیدم که تو نامزدش رو ازش گرفتی، ولی حتی به روم

نیاوردم و مدام با خودم گفتم بهت قول دادم ازت نپرسم. هشت ماهه با بد اخلاقیات، با حرفات، با کارات کنار اومدم. پدرمو بخاطر عشق تو، از دست دادم. ولی بازم سر زندگیم موندم... ولی تو... فقط سر به شرکت کوفتی، منو رها کردی!! دیگه نمیخواهم فرزند... نه تو رو نه یادگاری هاتو. گوشی آیفون رو گذاشتم توی کمد... طلاهای سر عقد هم میدونی کجاست... سوئیچ ماشینم سر جاشه... نمیخواهم هیچ ردی ازت توی زندگیم به جا بمونه.

مانتوم رو میپوشیدم که با پوزخند گفت: چه بخوای چه نخوای، اون بچه منو به یادت میاره.

اونقدر حرصم گرفت که گفتم: اینم نمیخواهم... نمیخواهم یادم بیاد که چطور منو راضی کردی که همسرت باشم و بعد منو به شرکت تجارت فروختی.

چمنوم رو بلند کردم و از خونه بیرون رفتم که با عصبانیت فریاد زد: ریحانه... اگه بری دیگه حق نداری برگردی.

بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم، از پله ها پایین رفتم و گفتم: دیگه بر نمیگردم.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت صد و چهل و چهارم

منصور خان با من تا خونه ی مادر، اومد. واقعا نمیدونستم به مادر چی باید بگم. اما منصور خان خودش همه ی حرفها رو زد. گفت که از اولشم به اینکه فرزند خیلی راحت منو پذیرفت، شک کرده بود. شایدم از همون روز حدس میزده که فرزند بخواد بخاطر شرکت من به این ازدواج بده، ولی فکر نمیکرد جزییات این ماجرا به این شکل باشه. خدا رو شکر فرزند نبود. چون نمیخواستم مادر بعد از شنیدن حقیقت با فرزند رو به رو بشه. اگرچه بالاخره باید رو به رو میشد، ولی نه اونشب. منصور خان تمام ماجرا رو از قضیه ی نقشه ی منو فرزند، تا تصمیم فرزند برای ادامه ی زندگیش، و اینکه چرا خودش به فرزند این پیشنهاد رو داده که بین من و شرکت یکی رو انتخاب کنه، به مادر توضیح داد. اولش متوجه شدم که چقدر مادر شوکه شد. ولی بعد غم نگاهش منو خیلی آزار داد. منصور خان خیلی از این بابت از مادر عذرخواهی کرد و بعد در مقابل من به مادر گفت: شما فقط صبور باشید... من این پسر ی احمق رو ادب میکنم. اون باید قدر ریحانه رو بدونه... و کمی زمان میبره که این اتفاق بیافته.

منصور خان که رفت. مادر از جا بلند شد. ناراحتی و عصبانیتش تبدیل به بغضی شده بود که وسط گلویش گیر کرده بود. بالای سرم ایستاد. تا سرمو بالا آوردم، مهلت نداد و محکم یه سیلی خوابوند زیر گوشم. اما اونچه برای من دردناک بود، سیلی نبود. لرزش صداش بود که گفت: بخدا قسم اگه پدرتم زنده بود این سیلی رو نوش جونتم میکرد. چطور تونستی اینهمه مدت به ما دروغ بگی؟!... سر زندگیت شرط بستی؟! نگفتی اگه منو پدرت بفهمیم چه عذابی میکشیم؟؟

نفسمو یکباره بیرون دادم و بغل کردم و زیر گوشش گفتم: خودم خواستم... من هنوزم فرزند رو دوست دارم.

فریادش گوشمو به درد آورد: اون چی؟!... اگه دوست داشت این بلا رو سرت نمیآورد... الان تکلیف این بچه چی میشه ریحانه؟

_ فعلا نمیدونم... ولی تو رو خدا شما نگران نباشید... درستش میکنم.

مادر با گریه خودشو انداخت روی مبل و گفت: خدای من!... چرا اینکار رو کردی!... من دارم دیوونه میشم ریحانه.

اونشب تا صبح با مادر حرف زدم. فقط ازش خواستم صبور باشه و به من کمک کنه تا نقشه ای که منصور خان برای فرزند داشت عملی بشه.

مادر بالاخره آرام شد ولی هنوز توی چشمش اشک بود و توی قلبش آشوب... فقط صدای گریه ها و فریادش بود که کم شده بود. نماز صبح بود که سر سجاده ام نشستم و بعد از نماز ذکر گفتم. یه چیزی هنوز روی قلبم سنگینی میکرد. سرمو روی مهر گذاشتم و به خدای خودم گفتم: من خودمو بخاطر پدرم، کوچیک کردم. عزتم رو غرورم رو به پول داروهای پدرم فروختم. من خیلی خوش باور بودم که حرفهای فرزند رو برای دوام زندگیمون باور کردم. اما خدایا... تو میدونی که کم نذاشتم... نه توی

همسریم نه توی فرزند بودنم برای پدر و مادرم... پس حالا که کار به اینجا کشیده از خودت میخوام. تو که قلبها در دست توست... شوهرم رو به من برگردونی... اما... اینبار باید بفهمه که من چقدر ارزش دارم. نمیخوام چیزی از غرورم کم بشه. نمیخوام عزتم زیر پا له بشه... میخوام اینبار بیاد التماس کنه... بیگه، به زبون بیاره، اعتراف کنه، که منو برای زندگیش میخواد نه برای اون شرکت لعنتی... قلبشو چنان رام کن که مجبور بشه اینکار رو بکنه... شاید این تنها راهه.

سر از سجده که برداشتم، تسبیح سجاده رو میون انگشتام به ذکر صلوات چرخوندم تا دعام مستجاب بشه. حس خوبی داشتم... همین حس بود که توی اون شرایط سخت آروم می‌کرد.

ادامه دارد...

❁ روای خام

قسمت صد و چهل و پنجم

یک هفته بعد از اومدن من پیش مادرم، منصور خان زنگ زد و گفت که از یه دفترخونه ی ازدواج و طلاق برای طلاق من و فرزند وقت گرفته. مادر خیلی ناراحت بود ولی من آرومش کردم و گفتم: عزیزم... اینم جزئی از نقشه است.

مادر با چشمای اشکباز نگاه کرد و گفت: ریحانه... خسته شدم از دست تو و کارات و این نقشه ای که معلوم نیست آخر و عاقبت زندگیت چی میشه.

با لبخند گفتم: مادر جوونم... این نقشه ی منصور خان، نه من، مطمئن باش ان شاء الله همه چی درست میشه.

همراه مادر به آدرس دفترخونه رفتم. فرزند و منصور خان زودتر از ما اونجا بودن که فرزند با اومدن ما از روی صندلیش بلند شد و سلام کرد. نه من جوابشو دادم نه مادر. مقابلشون، روی صندلی نشستیم که منصور خان شناسنامه ها رو گرفت و به مسئول دفتر خونه داد. زیر چشمی به فرزند نگاه کردم. خیلی آشفته و بیقرار بود. چندین بار نگاهمو شکار کرد ولی من وانمود کردم که به دستام خیره شدم. کار زیادی نداشتیم. چند تا امضا و والسلام.

فقط مسئول دفتر خونه بعد از اینکه متوجه شد من باردارم گفتم: این طلاق وقتی رسمی میشه که بچه ی شما به دنیا بیاد و تا اون زمان این خانم در عده به سر میبرند. بعد از به دنیا اومدن بچه اگه اختلافی سر اینکه حضانت بچه با کدوم از اولیا باشه، بود، میتونید به دادگاه خانواده مراجعه کنید.

اینو خودم میدونستم. اما انگار فرزند نمیدونست، چون بعد از شنیدن این حرف، بیقراریش کمتر شد. منصور خان جلو اومد و به مادر گفت: نرگس خانوم، من برای زدن نصف سهام شرکت به نام ریحانه به حضورش توی دفتر اسناد نیاز دارم، اشکالی نداره؟

__ نه... مشکلی نیست من خودم برمیگردم خونه... فقط شما زحمت رسوندش رو بکشید.

__ چشم حتما.

از دفتر خونه که بیرون اومدیم، فرزند رفت تا ماشینو بیاره. که منصور خان نگاهی به من انداخت و گفت: رنگت پریده دخترم... خوبی؟

__ بله چیزی نیست.

با لبخند گفتم: من درستش میکنم.

فرزند اومد. توی ماشین فقط سکوت بود که خودش کلی حرف داشت! منصور خان صندلی جلو نشست و من عقب. گه گاه توجه دو چشم سیاه رو روی خودم حس میکردم، ولی تموم سعیم بر این بود که نگاهش نکنم. رسیدیم دفتر اسناد رسمی. منصور خان همون طور که قول داده بود نصف سهام شرکت رو به نامم کرد و نصف دیگه رو طبق قولی که به فرزند داده بود به نام

فرزاد بعد در مقابل نگاه فرزاد به من گفت: دخترم از فردا میتونی به شرکت خودت سر بزنی...اگه برات سخته که هر روز بری، لااقل هفته ای دو روز برو. به فرزاد سپردم که یه اتاق در شان مدیر عامل شرکت بهت بده. باید بتونی شرکتت رو اداره کنی.

لبخند زدم و آروم زمزمه کردم: لازم به اینکار نبود. من سهام شرکتو نمیخوام.

منصور خان آروم گفت: هییییییس....چیزی نگو این کار لازمه...تازه شروع کاره.

بعد بلند و رسا گفتم: یه سری کارهای اداریم برای ثبت سهام شرکت به نامت هست که اگه فردا میری شرکت به وکیل میسپارم که بیاد و برگه هاش رو برات بیاره.

_ بله ان شاءالله فردا حتما میرم.

نفسای تند فرزاد رو از همون راه دور میتونستم حس کنم. نفس بلندی کشیدم و لبخندی به لب آوردم تا آرامشم رو بهش نشون بدم و قلب فرزاد رو بیشتر به آتش بکشم.

اما فردای اونروز...اولین روزی بود که به عنوان مدیر عامل میخواستم به شرکت برم. کمی دلشوره داشتم. مخصوصا برای دیدار نزدیک با فرزاد....

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت صد و چهل و ششم

فردای اونروز به خودم رسیدم. به مانتوی شیک با چادر عربی مجلسیم رو که روی بازوهاش نگین های مشکی کار شده بود با همون روسری قرمزی که فرزاد عاشقش بود رو سر کردم و رفتم شرکت. آدرسش رو داشتم چون اولین بار برای درخواست پول داروهای پدر اومده بودم. وارد شرکت که شدم، دقیق تر به ساختمان و اتاقهاش نگاه کردم. از پله های مارپیچ ساختمان بالا رفتم. نفس نفس میزدم که جلوی میز خاتم آرایشگر کرده ای که انگار منشی اتاق فرزاد بود، ایستادم.

_ سلام.

_ سلام بفرمایید.

_ من با آقای شاهی قرار داشتم.

_ بذارید چک کنم.

_ لازم نیست خاتم شما فقط نام منو به اطلاع ایشون برسونید.

ابرویی بالا انداخت و گفت: عزیزم شما هم لازم نیست کارای منو بهم یادآوری کنید...من خودم بلدم چکار کنم.

بعد لبای رژیش رو، روی هم سایید و گفت: بگم کی اومده؟

_ ستوده هستم.

گوشی تلفن رو برداشت و گفت: آقای شاهی...خانمی به نام ستوده تشریف آوردن...بله...بله حتما.

گوشی رو که گذاشت گفت: خاتم بفرمایید بشینید.

دستش رو به سمت یکی از میلهای کنار میزش نشونه رفت .تا نشستم گفت:فرمودن وکیل آقای منصور شاهی توی دفترشون هستند، چند لحظه تشریف داشته باشید تا بیان خدمتون.

بعد نگاهش توی صورتم چرخید و گفت: شما به نظرم خیلی آشنا هستید...

با لبخند محوی فقط نگاهش کردم که یه دفعه مثل برق گرفته ها گفت: ای وای...شما همسر آقای شاهی نیستید؟
از کجا فهمیده بود.

_بله...شما از کجا میدونید.

_من کارت عروسیتون رو گرفتم فامیلیتون بله، ستوده بود...عروسی هم اومدم.

فرزاد رو ببین! منشی ساده ی شرکتم عروسی دعوت کرده!

با لبخند کمرنگی گفتم: بله من همسرشون هستم.

_وای ببخشید خانم ستوده اگه بجا نیاوردم.

_نه خواهش میکنم.

_چای ، قهوه، آب، چیزی میل دارید بفرمایید تا براتون بیارم.

_نه ممنون .

همون موقع فرزاد و وکیل منصور خان از اتاق خارج شدند.تا خواستم بلند شم،وکیل منصور خان اشاره کرد بنشینم و گفت: سلام خوبید خانم ستوده؟

_سلام...ممنون.

_من برگه ها رو دادم خدمت آقا فرزاد.شما امضا کنید من فردا میام میگیرم.

_چشم.

_با اجازتون

وکیل آقا منصور که رفت.فرزاد نگام کرد و بعد روبه منشی گفت: دو تا چای لطفا.

بعد جلو اومدم دست دراز کرد تا کمکم کنه از روی مبل برخیزم که بی توجه به دستش،دسته ی مبل رو گرفتم و بلند شدم رفتم سمت اتاقش.در رو که پشت سرش بست با عصبانیت گفت : بشین.

_راحتم

جلوی میزش ایستادم و گفتم: برگه ها رو بده.

چندتا برگه رو مرتب کرد و سمتم گرفت و گفت: تو واقعا با این حالت میخوای بیای شرکت؟

_بله...من مدیرعامل شرکتم...اتاقم رو بهم نشون بده.

_باشه لجباز...بهت نشون میدم، هم اتاقت رو هم سختی کارای شرکت رو.

ادامه دارد...

روایای خام ❁

قسمت صد و چهل و هفتم

منو سمت اتاقم راهنمایی کرد. اتاق دلپاز و قشنگی بود. در حالیکه توی اتاق میچرخیدم و به دقت همه چی رو واریسی میکردم شنیدم که گفت: اگه سفارش پدر نبود... نمیداشتم پاتو بذاری اینجا.

__ حالا که میبینی اینجا.

__ اینجا شرکته... مجلس عروسی نیست که روسری قرمز سرت کردی.

__ جداً!!! من با دیدن اون منشی اتاقتون با اونهمه آرایش، فکر کردم مجلس عروسیه.

با اخم گفت: من به اون چکار دارم?... مگه اون همسر منه؟

دست به سینه، با حفظ فاصله روبروش ایستادم و گفتم: مگه من همسر شما؟

دندوناشو محکم روی هم سایید و گفت: توی عده بله... تو هنوز همسر منی.

لبخندی زدمو گفتم: چه جالب!... فکر میکردم بعد از طلاق همه چی تموم میشه.

دروغ گفتم چون واقعا میدونستم که توی عده، فرزند هنوز به من محرمه.

با حرص جلو اومد و فاصله رو کم کرد و گفت: اگه بخوای سر به سر من بذاری، کاری میکنم که از این شرکت بذاری بری.

__ اینو میدونم... از تو بر میاد. همونطور که کاری کردی از خونه و زندگیم بگذرم، مطمئنا اینم میتونی.

نفسش توی صورتم فرود اومد که گفت: ریحانه... من اینکار تو تلافی میکنم.

با خونسردی گفتم: آره حتما اینکارو بکن... نه اینکه تا حالا کم بلا سرم آوردی؟! فقط تلافی تو رو کم دارم.

صداشو بلند کرد: دیگه نیبینم با همچین روسری جلفی بیای شرکت.

سرمو ازش برگردوندم و گفتم: بهتره حرمت ها حفظ بشه آقای شاهی... منو دوم شخص خطاب نکنید لطفا.

نگاه عصبیش رو نشونم داد و بعد با گامهای بلند رفت سمت درو چنان محکم درو بست که انگار در از جا کنده شد. بعد از رفتنش، چند بار نفس عمیق کشیدمو بعد نشستم پشت میزم. برگه ها رو با دقت خوندم و یکی یکی امضا کردم. که صدای فریاد فرزند رو از توی سالن شنیدم: خانم محترم، عروسی که نرفتی، اینجا شرکته لطفا رعایت کنید وگرنه مجبورم شما رو اخراج کنم.

شونه هام از خنده لرزید. خوب شد. این شرکت همچین تغییراتی رو با وجود من میخواست.

ادامه دارد....

❀ رویای خام ❀

قسمت صد و چهل و هشتم

با ورود من به شرکت، جنجال به پا شد. یه مهمه ای افتاده بود توی شرکت که همسر مطلقه ی آقای شاهی شده مدیرعامل شرکت.!!

البته تقصیر خودم بود. اونقدر روزای اول همه به من میگفتن خانم شاهی خانم شاهی که به روز از حرصم گفتم: من از آقای شاهی جدا شدم لطفاً به من بگید خانم ستوده.

آی چه چشمایی نبود که چهار تا شد!! فرزند از اینکارم اونقدر عصبی شد که اومد اتاقم و تا تونست سرم داد کشید؛ که من هنوز شوهرتم، تو حق نداشتی بگی ازم جدا شدی و این حرفا. اما من برام مهم نبود. میخواستم از همون موقع طعم جدایی رو با تمام وجودش حس کنه. البته به جاهایی هم من کوتاه اومدم. مثلاً دیگه اون روسری قرمز رو نپوشیدم. ولی فرمایشات آقا تمومی نداشت. به روز میگفت: چرا رژ زدی؟

منم میگفتم: اولاً رژ نیست برق لبه، ثانیاً به شما ربطی نداره.

باز به روز میومد میگفت: عطر نزن... بوش تو کل شرکت پیچیده.

باز میگفت: این روسری زیادی بهت میاد دیگه نپوشش.

خوشم میومد که خوب داشت نفسهای آخر غیرتش رو روی کسی به نام همسرش، پیاده میکرد و من میدونستم تموم اون فریادهایی که سرم میکشید از آتش عذاب وجدانیه که رهایش نمیکرد. تموم سعیم رو میکردم تا تموم روزای هفته برم شرکت. اگرچه فرزند گاهی به همین قضیه هم گیر میداد و میگفت: چرا هر روز میای؟ به بلایی سر خودت و اون بچه میاری آخرش.

منم در جوابش میگفتم: خیلی وقته که پدر این بچه، اون رو نخواست و بلا رو سر زندگیش آورده.

در تموم مدت فرزند از جوابهام عصبی میشد و تنها کاری که میتونست انجام بده، بهم کوبیدن در اتاقم بود. میدونستم آخرش این در از جا کنده میشد. اما هنوز مونده بود تا فرزند طعم واقعی این جدایی رو بچشه.

دیگه برام عادی شده بود. بهونه هاش به نحوه ی کار کردنم. به لباس پوشیدنم. به حتی حرف زدنم با سایر کارمندا... اما من کار خودمو میکردم. تا اینکه به روز توی جلسه یکی از کارمندا به من گفت: خانم ستوده... من بعد از جلسه به پیشنهاد براتون داشتم.

همین کلام چنان فرزند رو آشفته کرد که در جا گفت: آقای سعادت... اگه حرفی دارید همین جا بزنید، بالاخره جلسه است دیگه.

_ ببخشید ولی این پیشنهاد رو اول باید به شخص خود خانم ستوده بگم.

نگاه فرزند پر از آتش شد و با حرص گفت: اگه اینطوره وسط جلسه اعلام پیشنهاد نکنید... شما میتونستید آخر جلسه اینو به خانم ستوده بگید.

_ آخه...

فریاد زد: آقای سعادت... وقت مارو نگیرید لطفاً.

سرمو پایین گرفتمو نگاهم رو انداختم روی برگه ی زیر دستم. ولی از همون فاصله، به وضوح، عصبانیت رو توی چهره ی فرزند میدیدم.

بعد از جلسه به آقای سعادت گفتم: من توی اتاق منتظرتونم.

بیچاره سعادت! همچین گفت پیشنهاد! که فرزند فکر کرد پیشنهاد ازدواجه! ولی نگو به پیشنهاد در مورد شرکت بود که چون قبلاً به فرزند گفته بود و با مخالفتش مواجه شده بود، میخواست به من بگه تا اگه موافق بودم، فرزند رو راضی کنم. اما بعد از رفتن آقای سعادت، فرزند به اتاقم اومد و با همون نحوه ی باز کردن در اتاق فهمیدم که میخواد سرم

فریاد بزنه.

ادامه دارد...

روبای خام ❀

قسمت صد و چهل و نهم

با فریادش چشمامو بستم: لعنتی چرا اینجوری زجرم میدی؟

چشم باز کردم که چند قدم جلو اومد و گفت: کی بهت گفت به همه بگی ما از هم جدا شدیم که حالا هر روز یکی بیاد و بهت پیشنهاد بده...هان؟

با خونسردی گفتم: مگه غیر از اینه؟! ما جدا شدیم خب.

جلو اومد محکم چنگ زد به بازومو منو کشید سمت خودشو توی صورتم گفت: ببین...من هنوزم شوهرتم...اگه بفهمم پاتو از حد خودت فرا تر گذاشتی، بلایی سرت میارم که تضمین نمیکنم حتی اون بچه زنده بمونه.

پوزخندی زدمو گفتم: آفرین فرزاد...دیگه دارم از دیدن این همه ابعاد پنهان شخصیتت شاخ در میارم!...تو منو نخواستی...حالا چی شده بعد از طلاق غیرتت گل کرده؟!

با حرص چنان توی صورتم داد زد، که مجبور شدم چشمامو ببندم.

_ دیوونه...من هنوز شوهرتم...تا این زمان لعنتیه عده تموم نشده حق نداری به کسی غیر از من فکر کنی.

بعد چنان فشاری به بازوم داد که حس کردم جای دستش روی بازوم موند. داشت میرفت سمت در که گفتم: لازم نیست اینقدر به من یادآوری کنی که شوهرمی...خودت خوب میدونی که من بیشتر از تو به این مسایل پایبندم. در ضمن. سعادتی اومده بود تا فقط به پیشنهاد در مورد شرکت بهم بده.

برگشت سمت و گفت: آره جوون خودت...منم دراز گوشم...پیشنهاد شرکت رو همون وسط جلسه میگفت نه خصوصی توی اتاق به تو !

_ خب چون تو به بار پیشنهادش رو رد کرده بودی اومد پیش من. نه اینکه خیلی خوش اخلاقی، کارمندات میترسن باهات حرف بزنن.

با اینکه از چشماش خوندم که حرفمو باور کرده ولی با عصبانیت باز فریاد زد: سعادتی غلط کرد با تو اگه دفعه ی دیگه خواست در مورد شرکت پیشنهاد بده بهش بگو فقط باید بیاد پیش من.

بعد مهلت نداد تا ببرسم : چرا؟! خب منم مدیر شرکت، سهام با تو برابره، میتونه به منم بگه.

و درو چنان بست که بی اختیار از صدای بسته شدنش لحظه ای چشمامو بستم.

نشستم روی مبل کنار میزم و با چند نفس عمیق سعی کردم حال خرابمو درست کنم. دستمو گذاشتم روی شکمم و گفتم: عزیزم، بابایی زیادی دیوونه است !

با تکونی که بچه هم توی شکمم خورد، حرفمو انگار تایید کرد، که لبخند روی لبم نشست.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت صد و پنجاهم

یکماه و نیم از حضورم توی شرکت گذشت. حالا دیگه همه پی به طلاق منو فرزاد برده بودن. خدا رو شکر سرم رو با حضور توی شرکت گرم کرده بودم و مادر هم به این راضی بود. وگرنه معلوم نبود از غصه ی سرنوشت نامعلومم چی سرم میومد. وارد شش ماهگی شده بودم. اگه وزنم کم نبود و چادر سرم نمیکردم، برآمدگی شکمم کاملاً واضح بود. برگه های ترخیص کالاهای وارداتی شرکت رو بردم اتاق فرزاد که تا در اتاق رو باز کردم، شوکه شدم. مونا روی مبل روبروی میز فرزاد لم داده بود که با ورودم، فرزاد با لبخند ازش پرسید: نگفتی جای میخوری یا قهوه؟

مونا مکثی کرد و با عشوهِ ای که حالِ رو بهم میزد گفت: قهوه.

جلو رفتم و با خونسردی که به ظاهر بود و در واقع داشتم از درون میسوختم گفتم: برگه های ترخیص.

برگه ها رو ازم گرفت و نگاهی بهشون انداخت و گفت: حالا بعدا نگاه میکنم الان مهمون دارم.

نگاه عصبیمو بهش انداختم و گفتم: اینجا کافی شاپ نیست... قرارهای غیر اداری تون رو لطفاً برید توی کافی شاپ بذارید نه شرکت.

لبخندی روی لبش پهن شد و گفت: چرا عصبی شدی؟!... حسادت نکن ریحانه، من و مونا ده ساله که با همیم.

با حرص نگاهش کردم و گفتم: اولا خانم ستوده، در ثانی من نپرسیدم چند ساله ایشون رو میشناسید، گفتم اینجا جاش نیست. اگه این قرارها ادامه پیدا کنه، من مجبورم...

صداشو در مقابل چشمای کنجکاو مونا، روم بلند کرد و گفت: تو مجبوری چی؟!... این شرکت منه، هر کاری دلم بخواد انجام میدم... بیرون.

نفسم رو محکم فرو دادم و از اتاقش بیرون زدم. وقتی وارد اتاقم شدم، دلم میخواست با تموم وجودم ضجه بزنم. چرا فکر میکردم همه چی درست میشه؟!... چرا؟!!

نشستم پشت میزم و از فکر لبخند جلف مونا و فریاد فرزاد بر سرم، مقابل چشمان مونا، دستامو مشت کردم و با تموم توانم با حرص، در حالیکه سعی میکردم، صدام بلند نشه، از میون دندونای قفل شدم، گفتم: فرزاد.

اونقدر با تموم وجود دستای مشت شدمو چند بار محکم روی میز کوبیدم که حس کردم، عضلات دست و بازوم گرفت. نفس عمیقی کشیدمو سرمو تکیه زدم به پشتی صندلیمو به اشکام اجازه دادم تا همه ی خاطرات گذشتمو از ذهنم بشورند و پاک کنند. چشمامو باز کردم و زیر لب گفتم: باشه... اگه تو حق ازدواج داری، منم دارم...

بعد چند نفس بلند کشیدم و سرمو گرم کارهام کردم. اما حالِ بد واقعا بد بود. یک ساعت بعد فرزاد به اتاقم اومد. ابرو هامو توی هم فرو بردم و با چهره ای جدی که که به خودم میگرفتم، وانمود کردم که حضورش رو متوجه نشدم. جلو اومد و با لبخند گفت: خب خانم حسود... چرا ناراحت شدی؟

دست دراز کرد چونه ام رو بگیره سرمو سمت صورتش بالا بیاره که با برگه های توی دستم محکم دستش رو کنار زدم و گفتم: آقای شاهای یه بار دیگه دستتون رو به من بزنید، هر چی دیدید از چشم خودتون دیدید.

پوزخندی از حرفم زد و گفت: چه جالب!... من نمیتونم دست به همسرم بزنم؟! کی میتونه جلوم رو بگیره؟

از پشت میزم برخاستم تا ازش بیشتر فاصله بگیرم که اومد سمتم و گفت: حسودیت بی دلیل، مونا فقط اومده بود...

سرش فریاد زد:

ادامه دارد...

روایای خام ❁

قسمت صد و پنجاه و یکم

__ به من ربطی نداره ... همنطور که من بعد از طلاق ، حق ازدواج مجدد دارم، شما هم دارید.

با حرص گفت: نخیر... من حق ازدواج مجدد دارم ولی شما الان توی عده ی منی، شما نداری.

پوزخندی زد و گفت: من بهتر از شما اینو میدونم، خدا رو شکر چیزی تا پایان این مهلت نمونده، بلافاصله بعد از به دنیا اومدن این بچه... سهام شرکت رو میفروشم و میرم به گوشه ی دنیا راحت زندگیو میکنم. قانونا سرپرست این بچه شمايید و من نمیخوامش.

__ حتما... اونم تو... واقعا فکر کردی باور میکنم که بچه ات رو بذاری و بری؟

__ بهتره باور کنی... چون ازت بیزارم.

نفسم تند شده بود و انگار نفس داشتم کم میاوردم، که اخمای در همش رو نشونم داد و با لحنی عصبی، انگشت اشاره اش رو بالا آورد و منو تهدید کرد: نه میذارم سهامتو بفروشی، نه میذارم گورتو گم کنی... باید بیای سر زندگیت بچه ات رو بزرگ کنی.

__ که شما هم حتما با خیال راحت با مونا خانومتون برید و بچرخید؟

محکم و جدی گفت: آره... پس چی فکر کردی.

__ برو بیرون از اتاقم... نمیخوام ببینمت.

در حالیکه سمت در میرفت برای زجر دادنم گفت: حالا ببین.

درو که بست، خودمو انداختم روی میل و وا رفتم. حالم بد بود. نمیدونستم باید چکار کنم. انگار نفسم بالا نمیومد. داشتم خفه میشدم. به زحمت تا در اتاقم رفتم و به خانم شهابی که توی اتاق بغل همکارم بود گفتم: خانم... شهابی... لطفا... آرژانس ...

رنگش پرید: چی شده خانم ستوده.

دستمو به چارچوب در گرفتمو با تموم وجود سعی کردم نفس عمیقی بکشم. لازم به توضیح نبود. دیدن اونطور نفس کشیدنم، نشون میداد که حال مساعدی ندارم. کمکم کرد تا برگردم به اتاقم. منو روی یکی از مبلها نشوند و در حالیکه گیره ی روسریمو باز میکرد و با چند تا برگه ی توی دستش بادم میزد گفت: چی شد یکدفعه؟

فقط سعی میکردم نفس بکشم. هر چه بیشتر نفس میکشیدم حالم کم کم بهتر میشد. اما تا خوب شدن کامل حالم، آرژانس رسید. نمیخواستم پای آرژانس به شرکت باز بشه تا حرف و حدیثهای بیشتری پشت سرم شروع. اما دیر حالم خوب شد درست وقتی که پرستارهای آرژانس رسیده بودن توی اتاقم. حالم رو براشون شرح دادم. ماسک اکسیژنی رو به من دادن که جلوی دهانم گرفتم و بعد در مقابل خانم شهابی پرسیدن: چند سالتونه؟

همون موقع فرزند از راه رسید. نگاهی به خانم شهابی انداخت و پرسید: اینجا چه خبره؟

چشمامو بستم و شنیدم که خانم شهابی ماجرا رو برای فرزند توضیح داد. یکی از پرستارهای آرژانس پرسید: خانم صدامو میشنوید؟... چند سالتونه؟ سابقه ی بیماری قلبی دارید؟

صدای فرزند رو شنیدم: من همسرش هستم... ایشون باردارن.

چشم باز کردم. دهان خانم شهابی از تعجب باز مونده بود.

__ چند وقته؟

بازم فرزند جواب داد.

__ شش ماه.

__ ایشون دچار اسپاسم عصبی شدن... ولی خوبه که یه سونوگرافی هم برای سلامت جنین برن.

__ ممنون.

ماسک رو از روی دهانم برداشتم و گفتم: بهترم.

_ سعی کنید عصبی نشید... براتون خوب نیست.

_ بله... چشم.

فرزاد اونها رو بدرقه کرد. روی کاناپه ی سه نفره ، دراز کشیدم. هنوز یه کم احساس خفگی میکردم. روسریمو کامل باز کردم و چشمامو بستم.

ادامه دارد....

روایای خام ❁

قسمت صد و پنجاه و دوم

صدای بسته شدن در اومد و قدمهایی که نزدیک میشد. اصلا قصد نداشتم چشم باز کنم که گفت: داری دیوونم میکنی لعنتی... برو خونه... تو الان نباید شرکت باشی.

_ لطفا برید بیرون تنهام بذارید. مونا خانم منتظرن.

صورتشو نزدیک صورتم آورد و گفت: ببین حسادت چه به روزت آورد!

فریاد زدم: برو بیرون... حالم از کنار تو بودن بد میشه.

نگاه تندى بهم کرد و رفت. تا فرزاد رفت خانم شهابی وارد اتاق شد. نشست روبه روم و گفت: بهتری؟

_ ممنون... خوبم.

_ شنیده بودم شما همسر آقای شاهی هستید و جدا شدید... اما نمیدونستم بارداری.

_ این مهمه واقعا؟!

_ تعجبم از اینکه که چرا با وجود این بچه ، جدا شدید.

_ وقتی ارزش یه انسان کم میشه، موندن جایزه یا ساختن؟

سکوت کرد و من ادامه دادم : نه تنها من دیگه ارزشی براش نداشتم، بلکه این بچه هم ارزشی نداشت.

متعجب نگام کرد و گفت: پس چرا به من سپردن که مراقب شما باشم؟

نیم خیز شدمو فوری پرسیدم : چی؟!

_ همون روز اول ایشون به من گفتن شما زیاد حال مساعدی ندارید، من مراقبتون باشم و آگه حالتون بد شد به ایشون خبر بدم. منم امروز بعد از زنگ زدن به آرژانس، به ایشون خبر دادم.

جوابی نداشتم بهش بدم . فقط تونستم لبخندمو بیوشونم و بگم: خانم شهابی... من حالم خوب نیست میشه تنهام بذارید؟

_ بله.

خانم شهابی که از اتاق بیرون رفت، زیر لب زمزمه کردم: حالا واسه من جاسوس میداری؟!

دوباره شوقی توی دلم نشست. هنوز دوستش داشتم. فرزاد راست میگفت. حسادت این بلا رو سرم آورد چون واقعا نمیخواستم فرزاد رو از دست بدم و هنوز امید داشتم پی به اشتباهش ببره. اما ماجرای اومدن آرژانس به شرکت به همونجا ختم شد. به ساعت نکشید که

خبر بد شدن حال و بارداریم همون روز توی کل شرکت پیچید. چند بار که از اتاقم بیرون رفتم ، هم نگاهای متفاوت بقیه رو دیدم هم پرسشهای مسخره شون رو که میپرسیدن: خانم ستوده خوبید؟ چرا نگفتید باردارید تا بیشتر هواتون رو داشته باشیم.

حرصم گرفت . دیگه از نگاه های کارمندا بهم، حال بد بهم میخورد . با خودم گفتم: کاش نگار اینجا بود.

نگار !!!...فوری بهش زنگ زدم و پیشنهاد یه کار خوب رو بهش دادم. باید نگار رو پیش خودم نگه میداشتم . اگه اون برام جاسوس میذاره، منم باید یکی رو داشته باشم. یکی که کاملاً بهش اعتماد دارم تا کمک کنه. نگار قبول کرد و قرار شد فردای اونروز بیاد شرکت تا با هم در مورد کارش و حقوقش صحبت کنیم.

ادامه دارد....

❁ رویای خام

قسمت صد و پنجاه و سوم

نگار در حالیکه توی اتاق میچرخید سوتی زد و گفت: معاون شرکت!!!...یعنی افتادی توی عسل.

_ دیوونه.. نمیبینی با بچه توی شکم آواره شدم؟

نشست روی کاناپه و گفت: عجب پدر شوهری ولی!! چطور تونست نصف سهام شرکت رو به نامت بزنه؟!

_خودم هنوز توی شوکم...ولی...یه جورى خودشو مقصر میدونه.

_ حالا میخوای چکار کنی؟

_ نمیدونم...فعلاً تا این بچه به دنیا بیاد ،به فرزند امید دارم .

_ و اگه ...

_ نگار...تو رو کشوندم اینجا تا راهکار نشونم بدی نه اینکه نا امیدم کنی. کل شرکت میدونن بین ما چی شده. از همون روزی که اون دختره ی افریته پاشو گذاشت تو شرکت، همه با هم پچ پچ میکنن که دلیل ازدواجمون اجبار بوده و فرزند منو نمیخواسته...دارم دیوونه میشم نگار.

_ پس کار خود همون افریته است...مطمئن باش.

_ چکار کنم الان؟!

نفسش رو یکدفعه بیرون داد و با لبخند شیطننت آمیزی گفت: داریم حالا برایش...

همون موقع در اتاق بی در زدن باز شد و آقای سعادتى در چارچوب در ظاهر.

با اخم نگاهش کردم که اصلاً متوجه اشتباهش نشد و گفت: خانم ستوده لیستای پخش رو آوردم. در ضمن آقای صیادی زنگ زدن و فرمودن که هنوز ارسالی ها دستشون نرسیده.

انگار گیج تر از این حرفها بود که متوجه ی اشتباهش بشه که نگار ، یک پاش رو انداخت روی پای دیگشو مثل مدیر ها گفت: آقای محترم...پشت سرتون چیه؟

با گیجی تموم به پشت سرش نگاه کرد و گفت: هیچی.

نگار از جا برخاست و رفت سمتش. در حالیکه جلوی خنده ام رو میگریتم با خودم گفتم؛ نگار رو باید پیش خودم نگه دارم تا هر روز از دستش بخندم.

نگار دستشو گذاشت روی دستگیره ی در و گفت: به انگلیسی میگن door به فارسی قبلنا میگفتن در ولی الان انگار میگن هیچی.

بقی زدم زیر خنده و سرمو برگردوندم تا اون دوتا رو نبینم. که سعادتی گفت: خاتم چقدر شما به نظرم آشنایید.
دوباره برگشتم سمتشون. نگار دست به سینه بهش نگاه کرد و گفت: آقای محترم شما اول مسئله ی قبلی رو حل کنید بعد به معما طرح.

_ متوجه نمیشم.

وای خدا !! این آدم چطور می تونست اینجا کار کنه وقتی ضریب هوشیش زیر 40 بود.

نگار هم با پر رویی گفت: آقای عزیز... شما در نزده اومدید داخل.

چشماتش چهارتا شد: واقعا !! فکر کردم در زدم... نزدم؟!

نگار با آه بلندی سرش رو بالا گرفت و گفت: ای خدا... به کیا کار میدی.

آقای سعادتی بی توجه یا بهتر بگم بی تفاوت به نگار جلو اومد و برگه ها رو ستم گرفت که گفتم: خودم به آقای صیادی زنگ میزنم.

بعد در حالیکه سمت در میرفت و هنوز عذر خواهی هم نکرده بود رو به نگار گفت: من شما رو کجا دیدم؟

نگار با پوز خندی گفت: همینجا

یه دفعه فکری به سرم زد. برگشتم سمت سعادتی و گفتم: معرفی میکنم خاتم فتاح... از این به بعد مسئول شما هستن... لطفا کارتون رو به ایشون تحویل بدید.

نگار با حالت بامزه ای، از پشت سر آقای سعادتی التماس میکرد که اونو با سعادنی گنج نذارم. لیخندی از التماساش زدم و گفتم: میفرستمشون به اتاق شما... بفرمایید.

_ خوشبختم خاتم فتاح.

اینو سعادتی گفت و نگار فقط سرشو تکون داد و در و پشت سر خروج سعادتی بست و گفت: ریحانه...

خندیدم و گفتم: گنجی اش رو که دیدی یکی باید مراقبش باشه. لافل منو با یه مهندس خوش تیپ با هوش هم اتاق کن شاید یه چیزی شد.

_ خوش تیپیش که خوش تیپه فقط مغزش یه کم فندقیه.

نگار آه بلندی کشید و من خندیدم.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت صد و پنجاه و چهارم

اواخر تیر ماه بود ،اوایل ماه هفت بودم. یک ماهم بود که نگار توی شرکت کار میکرد. همون اوایل یه بار فرزاد به کنایه گفت: میبینم که دوستاتم داری ور میداری میاری شرکت.

منم بهش گفتم: اینهمه کارمند برای تو کار میکنن، میخوام این یکی برای من کار کنه. نترس حقوقشم از حقوق خودم میدم.

فرزاد دیگه حرفی نزد. اما واقعا هم اتاق شدن نگار و سعادتی اونقدر خنده دار بود و گاهی نگار اونقدر بامزه از کارای آقای سعادتی برام تعریف میکرد که از خنده، روده بُر میشدم. فرزادم که هیچ تلاشی برای برگشتن من نمیکرد و قصد گفتن حتی یه ببخشید ساده رو هم نداشت. فقط سه ماه وقت داشت و این بی خیالیش حرصم میداد. اونروز به من گفته بود که یه سر به اتاقش

بزنم و در مورد لیست جدید سفارشات باهم مشورت کنیم. اما وقتی رفتم به اتاقش منشیش گفت که مهمان دارن. پرسیدم ؛ کی ؟ که مشخصات مونا رو داد. حرصی شدم و به عمد گفتم: خانم من نمیتونم معطل بشم مهمونشون برن، بفرمایید که کار فوری دارم.

خدا رو شکر بعد از تماس با خودش، اجازه ورود بهم داد. در و که باز کردم، نگاهم به مونا افتاد که چنان با نگاه خیره اش به فرزند که پشت میزش نشسته بود خیره شده بود که انگار میخواست، با همون نگاهش بخورنش. سرفه ای کردم که فرزند سرش رو بالا آورد و گفت: بله.

بله و بلا... اینجا رو کردی کافی شاپ!؟

فقط نگاهش کردم. اما تموم حرفام رو از نگاهم گرفت که گفت: باید به وقت دیگه صحبت کنیم.

با عصبانیت گفتم: اگه شما بیکارید که مدام با مهمونتون قهوه میخورید، من بیکار نیستم آقای شاهی.

همون موقع مونا فنجان قهوه اش رو از کنار لبش پایین آورد و گفت: فرزند جاااا... چی شد پس؟ کی منو مهمون میکنی؟

حالم از این طرز حرف زدن به اصطلاح با عشوه اش بهم خورد که فرزند جواب داد: امشب خوبه؟

_ وایای... عالییه.

فرزند نگاه تندش رو به من انداخت و گفت: هنوز که اینجایی برو دیگه.

_ من توی اتاقم منتظرتونم.

سرشو تکیه داد که از اتاقش بیرون رفتم. درو که بستم همون پشت در حالم بد شد. اشکام چشمامو پر کرد. تکیه زدم به دیوار و با خودم گفتم: دیوونه... چرا هنوز دوستش داری؟!.. چرا آخه؟

انگشت شست و اشاره ام رو روی چشمانم کشیدمو اشکامو پاک کردم که با شنیدن صدای فریاد فرزند از پشت در ، نفسم حبس شد : کی بهت گفت منو ؛ جان ؛ صدا کنی؟

_ خب خواستم رابطمون رو عمیق و عاشقانه جلوه بدم.

صداش بلندتر شد: تو غلط کردی... من نمیخوامم زجرش بدم... فقط خواستم تو رو مثل به تهدید برای زندگیش حس کنه.

مونا هم عصبی صداشو بالا برد: پس چرا از من خواستی کمکت کنم؟

_ من از تو نخواستم. این خود تو بودی گفتی میتونی کاری کنی ریحانه برگرده.

خدایا چی میشنیدم. همش نقشه بود !!

صدای مونا باز بلند شد : همیشه فقط منو زجر دادی فرزند... فقط ازم همینجوری استفاده کردی... دیگه نمیخوام ببینمت.

با صدای فریاد فرزند سریع به حالت دو رفتم سمت اتاقم : گورتو گم کن از اتاقم برو بیرون.

برگشتم توی اتاقمو نفس نفس زنان تکیه زدم به در و با لبخند زیر لب گفتم: تو واقعا دیوونه ای فرزند.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت صد و پنجاه و پنجم

نشستم پشت میزم و در حالیکه ته خودکارم رو روی میزم میکوبیدم توی فکر بودم که چطور میتونم این مغرور رو رام کنم که در اتاقم باز شد. انگار در زدنم تازگیها فراموش کرده بود. با اخمی که میدونستم ساختگیه نگام کرد و جلو اومد: خب... کارم داشتی انگار.

سرمو بالا گرفتم و تکیه زدم به پشتی صندلیمو گفتم: دیگه از اینکه اینجا رو کردی کافی شاپ، خسته شدم.

کف دو دستش رو گذاشت روی میزم و به جلو خم شد و گفت: به شما چه ربطی داره؟!

_ اینجا شرکت منم هست. نمیخوام وجهی شرکت خراب بشه... البته من بهت حق میدم خب بالاخره باید ازدواج کنی مثل من.

با شنیدن تو کلمه ی آخر جمله ام چنان نگام کرد که به غلط کردن افتادم. نگاهمو ازش گرفتم که محکم روی میزم کوبید و گفت: خوب گوشاتو وا کن ریحانه... من با تو فرق دارم... تو غلط میکنی الان به کسی غیر از من فکر کنی... پس حواستو جمع کن... نذار سگی بشم باز.

با خونسردی گفتم: چرا نباید فکر کنم؟... زندگی منو تو تموم شده، به زودی هم بچه ی شما به دنیا میاد و مهلت شما هم تموم میشه... اگه واقعا ناراحتی خب توی این مهلتی که داری، به کاری کن.

فریاد زد: چکار کنم لعنتی؟

با حرص نگاش کردم و گفتم: همونطور که به راحتی به همه فهموندی که ازدواجمون سوری بوده و منو نمیخواستی حالا به همه بگو که منو میخوای.

پوزخندی زد و از میزم فاصله گرفت و گفت: فکر کردی من شاهرخ خانم و اینجا هندوستانه!

از حرفش منم لبخند زدم ولی بعد مصمم گفتم: پس مبارک باشه.

با اخمی که نشان از عدم دریافت معنی کلام بود پرسید: یعنی چی؟!

_ ازدواجتون با مونا خانم رو میگم. چقدر هم بهم میاید.

از پشت میز برخاستم و گفتم: من کار دارم اگه شما بیکارید.

داشتم سمت در میرفتم که بازوم رو چنگ زد و نگهم داشت. نگاهم به قفسه ی سینه اش بود که تند تند بالا و پایین میرفت. سرشو جلو آورد و کنار گوشم با غیض گفت: ریحانه... این روزا به خیلی چیزا فکر میکنم... من میکشمت اگه بخوای ازم جدا شی.

ترسیده بودم. فوری دو کف دستم رو گذاشتم روی سینه اش و به عقب هلش دادم و گفتم: تو بهتره بری خودتو بگشی... که به همه چی فکر میکنی جز من... به مونا خانم... به سهام شرکت... به دوستای قدیمیت... اگه واقعا نمیخوای ازت جدا شم باید بهم اثبات کنی. همونطور که به همه اثبات کردی، منو نمیخوای ولی شرکتت رو میخوای.

به سرعت سمت در رفتم که با حرص فریاد زد: ریحانه...

در اتاق رو به روش بستم و با گامهای بلند رفتم سمت اتاق نگار. قلمم محکم میزد. در اتاق رو چنان باز کردم که نگاه هر دوشون سمتم اومد. آقای سعادت از جا برخاست و با دیدن عصبانیتم فوری گفت: خانم ستوده من الان درستش میکنم شما عصبانی نشید.

مفهوم حرفش رو نفهمیدم و بی توجه به او، جلو رفتم و مقابل میز نگار ایستادم و گفتم: کارت دارم.

ادامه دارد...

روبای خام ❀

قسمت صد و پنجاه و ششم

نگار از جا برخاست و منو نشوند روی صندلی خودش و گفت: باز چی شده؟

سعادت فوری گفت: خانم ستوده... خانم فتاح شاهد هستن، من همه ی تلاشمو کردم ولی آقای رزاقی گوشیشون رو جواب ندادن.

با اخم به نگار خیره شدمو آروم زمزمه کرد: این چی داره میگه؟!

نگار چشمکی زد و زمزمه کرد: ولش کن بابا... این کلا گیجه...

_ دیوونه هم منو میخواد هم نمیخواد هیچ کاری کنه.

نگار در حالیکه بالای سرم ایستاده بود و یه دستش رو روی میز گذاشته بود و یه دست دیگشو به دیوار تکیه داده بود گفت: درست میشه .

بلند گفتم: دیگه کی؟! زیاد وقت نداریم.

باز سعادتی گفت: شما نگران نباشید... الان... همین الان درستش میکنم.

کلافه به نگار نگاه کردم و آروم گفتم: وای اینم چقدر روی اعصابه!

نگار خنده ی بی صدایی کرد و گفت: من آخرش از دستش میرم تیمارستان... نگاهش کن... هنوز فکر میکنه تو بخاطر نرسیدن محموله ی سفارشات اینقدر عصبی هستی. ببین با چه سرعتی داره مدام شماره رزاقی رو میگیره.

خندیدم و گفتم: وای خدا... چی میکشی تو از دستش.

پوزخندی زد و گفت: هیچی دیگه فقط مراقب اونم... خودم که کار نمیکنم.

با هم خندیدیم که سعادتی نگاهمون کرد و گفت: بله عصبی نباشید... بخندید الان درستش میکنم.

کلافه کف دستمو کوبیدم به پیشونیم و زمزمه کردم: وای خدا هنوز فکر میکنه با اونیم.

همون موقع نگار محکم زد روی شونه ام و گفت: وای ریحانه... یه فکری...

_ چی؟

_ مقابله به مثل.

_ یعنی چی؟!

_ اگه ایشون مونا خانم رو میاره ما هم یه خواستگار میاریم.

_ کی مثلاً... تو میخوای ازم خواستگاری کنی؟

خندید و با گوشه ی چشم اشاره ای به سعادتی کرد و با اخم گفتم: نه بابا این گیجه ما رو لو میده.

_ اتفاقاً چون گیجه مناسبه... بهش نمیگیم که شما بیا خواستگاری که من بهش میگم سر همین قضیه ی نرسیدن محموله ی سفارشات، تو از دستش عصبی هستی و میخوای اخراجش کنی و اگه میخواد اخراج نشه باید هر روز سر یه ساعتی بیاد اتاق تو و با یه شاخه گل از دلت در بیاره... فقط ساعتی رو باید بگیم بیاد که فرزادم میاد و باهات کار داره.

لبخند شیطننت آمیزی زدم و گفتم: خوبه.

نگار خندید و گفت: وای چهره ی فرزاد دیدن داره.

ادامه دارد...

روای خام ❁

قسمت 157

فردای اونروز قرار بود فرزند ساعت 10 بیاد به اتاقمو با هم در مورد لیست سفارشات جدید صحبت کنیم. همون موقع نگار، طبق قرارمون به سعادت گفت که من از دستش عصبیم و میخوام اخراجش کنم. اونم با یه شاخه گل اومد به اتاقم. با اخم بهش گفت: بشینید.

نشست روی مبل کنار میز و شاخه گل رو بهم داد: بفرمایید.

شاخه گل سرخش رو که گرفتم، می بوییدم که گفت: باور کنید جبران میکنم.

همون موقع فرزند وارد اتاق شد. نگاهش روی شاخه گلی که میبوییدم خشک شد که لبخندی هم چاشنی اش کردم که با عصبانیت جلو اومد و گفت: اینجا چه خبره؟

سعادت از جا بلند شد و فوری گفت: سلام آقا ی شاهی... من به ایشون هم گفتم... جبران میکنم...

فرزند با فریاد بلندی گفت: تو غلط میکنی...

بعد یقه ی پیراهن سعادت رو گرفت و گفت: یه بار دیگه اینجا ببینمت میکشمت.

چشمای سعادت چهار تا شد: مگه من چکار کردم؟... من فقط اومد بگم که همه چیز رو درست میکنم.

فرزند با حرص سعادت رو از اتاق انداخت بیرون و درو بست و بعد با گامهای بلندش خودشو به میز من رسوند و شاخه گل رو از میون دستم محکم کشید و سرم فریاد کشید: تو انگار دلت کتک میخواد آره؟... مگه نگفتم آرایش نکن. نگفتم عطر نزن، نگفتم روسری های رنگ روشن نپوش؟

پوزخندی زدمو گفتم: چرا؟... مگه من پیر زنم که اینطوری که تو میگی بگردم.

برگه هامو از روی میز برداشتمو سعی کردم نشون ندم که چقدر ازش ترسیدم. از پشت میز بلند شدم و اومدم کنار که دنبالم اومد و منو چنان محکم کشید سمت خودشو که تموم برگه هام روی زمین پخش شد و با چشم غره ای که تنم رو لرزوند گفت: داری کاری میکنی که دیوونه شم و نفهمم چه غلطی میکنم؟

چه بخوای یا نخوای... من دیگه تو رو نمیخوام فرزند. هم تو حق ازدواج داری هم من... پس اینقدر واسه من غیرتی نشو... تو اگه غیرت داشتی، زن بارداریت رو به شرکتت نمیفروختی.

یکدفعه صورتم و دهانم سوخت. نگاش کردم. چنان محکم زده بود توی صورتم که لبمو زیر دندانم پاره کردم و خون از لبم سرازیر شد. نفسای تندش توی صورتم میخورد که با حرص داد زدم: لابد اینجوری هم میخوای عشقت رو بهم ثابت کنی؟... من دیگه گول حرفا و کاراتو نمیخورم...

دنداناشو محکم بهم فشرد و سرشو اونقدر جلوی صورتم آورد که دیگه فاصله ای بینمون نبود و گفت: انگار هنوز منو نشناختی... به هر چی بخوام میرسم. شرکت رو خواستم، تصاحبش کردم، تو که دیگه سهلی... فقط این وسط نذار که بیشتر از این کوچیک بشی...

بعد دست دراز کرد و یه دستمال کاغذی از روی میز برداشت و خواست بذاره روی لبم که با عصبانیت دستمال رو از دستش چنگ زدم و گفتم: از جلوی چشم دور شو... نمیخوام ببینمت.

ازم فاصله گرفت و در حالیکه عصبانیتش رو پشت یه لبخند پنهون میکرد، رفت سمت درو گفت: نیم ساعت دیگه توی اتاقم باش... جلسه داریم.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 158

حال کسی رو داشتم که سر در گم شده بود... لعنتی نه خودش تلاشی برای برگشتن من میکرد نه میذاشت از زندگیش برم بیرون. کلافه بودم. باید چکار میکردم، خودم نمیدونستم.

رفتم اتاقش. در و که باز کردم پشت لب تاپش بود. چشمم که به لب تاپش افتاد با خودم گفتم: یه روز باید پیام و حرفاتو بخونم.

اشاره کرد که بشینم. جلو رفتم و نشستم. چادر مو جوری جمع کردم که برآمدگی شکم رو بپوشونه. لب تاپش رو بست و اومد روبه روم نشست. چند ثانیه ای نگاه اون به من بود و من به برگه های میون دستم. خوب میدونستم که داره به زخم لبم نگاه میکنه. واسه همین حتی نگاهم نکردم. لبم داد به پشتی مبل و پاشو با بی خیالی که میخواست باورش کنم، انداخت روی پای دیگشو و یه دستش رو روی ران پاش گذاشت و دست دیگشو خوابوند روی تاج مبل و گفت: خب اینم عاقبت بازی با دُم شیره.

__ اون شیره بهتره دُمش رو از زیر دست و پام جمع کنه.

از حرفم خندید و گفت: فسقلی خانم... تو هنوز نفهمیدی که توان مقاومت در مقابل منو نداری؟

__ فعلا که میبینی داشتم.

اخمی به حالت چهره اش اضافه شد و گفت: برگه ها رو بده ببینم.

نمیتونستم زیاد به جلو خم بشم، خودش اینو فهمید و مجبور شد ژست مغرورانشو بخاطرم بهم بزنه و پاشو زمین بذاره و به جلو خم بشه. برگه ها رو که گرفت نگاهی انداخت و گفت: خب شریک... به نظرت با توجه به این لیست فروش، کدوم کالاها رو دوباره سفارش بدیم.

با اخمی که میخواستم جدیتم رو بهش نشون بده، خودکار روی میز رو برداشتمو روی چند ردیف از اجناس خط کشیدم و گفتم: اگر چه این ها توی ماه قبل فروش کمی داشتن، ولی به نظرم بخاطر تحریم ها، نیاز بازار تا چند ماه آینده بیشتر میشه و خوبه که الان ما به فکر باشیم و اینا رو هم سفارش بدیم.

__ آفرین... شامه ی اقتصادی خوبی داری.

تکیه زدم به مبل و سکوت کردم که برگه ها گذاشت کنار خودش روی مبل و باز نگاه کرد که بی اونکه اسیر نگاه خیره اش بشم گفتم: میتونم برم؟

__ نه هنوز.

و باز توی سکوت بهم خیره شد. هنوز از نگاهش فرار میکردم که دستاشو توی هم قلاب کرد و آرنج دستاشو گذاشت روی زانو هاشو به سمت به جلو خم شد و پرسید: چی از جونم میخوای ریحانه؟... چرا تمومش نمیکنی؟ من که میدونم دوستم داری.

__ ولی من نمیدونم شما دوستم داری یا نه.

__ آخه احمق جاان... بال بال زدنمو نمیبینی؟

در حالیکه خنده ام رو کنترل میکردم گفتم: مگه شیرا هم بال بال میزنن.

پوزخندی زد و گفت: به خدا داره تحملم تموم میشه... مثل بچه ی آدم برگرد سر زندگیت.

__ بازم اجبار؟!

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 159

صدایش رو باز بلند کرد : الان سه ماهه که رفتی...میخوای چی رو ثابت کنی؟ از اون بچه خجالت بکش و برگرد.

_ این بچه هم باید پدرشو فراموش کنه...پدری که الان اونو فراموش کرد مطمئنا یه روز دیگه هم اونو رها میکنه...پس بهتره الان پدر نداشته باشه.

نفسش باز تند شد و گفت: چی میخوای؟

_ عشق...میخوام بدونم که دوستم داری...همیشه طفره رفته...ولی الان دیگه باید بگی...اگه واقعا میخوای برگردم.

دستم گذاشتم روی دسته ی میل و به سختی از جا بلند شدم که گفت: ریحانه...

ایستادم که نگام کرد و با لحنی متفاوت گفت: برگرد...بهت نیاز دارم.

_ به من؟!...مطمئنی؟!...شاید به نصف سهام نیاز داری.

آرامشش به فریاد تبدیل شد و گفت: دیوونه...تو هیچ وقت منو نفهمیدی.

_ درست مثل خودت.

رفتم سمت در که باز گفت: بهر حال اگه یه بار دیگه اون سعادت رو با یه شاخه گل ، توی اتاقت ببینم،تضمین نمیکم که تو یا اون، زنده بمونی.

درو باز کردم و از اتاقش که بیرون زدم. زیر لب گفتم: مغرور یه دنده...یه بار حتی یه بار بهم نگفتی دوستت دارم...فقط امر و نهی میکنی؟!...پس بازم تنبیه نشدی....هنوز باید زجر بکشی.

به اتاقم که برگشتم طولی نکشید که نگار سراسیمه اومد به اتاقم و در حالیکه لبخند و عصبانیتش یکی شده بود،با فریاد گفت: ریحانه.

_ چیه؟!

جلو اومد و گفت: این سعادت خل و چل رو از اتاق بیرون کن.

_ چرا؟! چکار کرده باز؟

خندید و کلافه گفت: ازم خواستگاری کرد.

خندیدم: سعادت؟!

نگار سرش رو تکون داد که صدای خنده ام بلندتر شد و گفتم: وای چقدرم بهم میایید.

_ بمیری الهی...کجا من به اون میام...طرف صد در صد گیجه.

در حالیکه هنوز میخندیدم گفتم: زندگی با مستر بین هم عالمی داره...هیچ وقت پیر نمیشی.

با حرص پاشو محکم زد زمین و فریاد زد: ریحانه...

باز خندیدم که جلوتر اومد و نگاش به زخم لبم افتاد: لبِت چی شده؟

_ شاهکار دست فرزاده.

_ چرا؟

_ اومد سعادت رو دید فکر کرد میخواد با من طرح دوستی بریزه.

نگار پوفی کشید و گفت: دیوونس ها...

_ کم نه...نگار یه کار باهات داشتم...من باید برم سراغ لب تاپش ، میتونی توی اتاقت ده دقیقه سرش رو گرم کنی؟

_ وای نه...

_ وای آره...اگه میخوای شر سعادت رو از سرت کم کنم،باید اینکارو کنی.

ابرویی بالا انداخت و گفت: ریحانه!!!...گرو کشی میکنی؟

با خنده گفتم : نه...حالا که فکر میکنم میبینم سعادتی اگه عقل نداره ولی خوش تیپ و خوشگل که هست.

نگار با فریاد گفت: ریحانه اینقدر اسمشو نیار...باشه...ولی امروز نه.

__ باشه منم فردا با سعادتی حرف میزنم.

حرص خوردنش خیلی بامزه بود.خندیدم و با خودم گفتم ؛باید بفهمم توی دل فرزند چه خبره...

اگرچه حدس میزدم ولی تنها چیزی که اون موقع آروم میکرد خوندن لپ تاپ فرزند بود.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 160

اونشب خیلی خسته بودم.وقتی برگشتم خونه پیش مادر همون جلوی در نگام کرد و با اخم گفت: لبت چی شده؟

__سلام.

__ سلام کار فرزاده ؟

وارد خونه شدم و چادرمو در آوردم و گفتم: نه...خودم لیمو گاز گرفتم.

مادر آهی کشید و گفت: ریحانه،الان چهار ماه شده، میخوای چکار کنی ؟

نشستم روی مبل و با خستگی چشمامو بستم و گفتم: نمیدونم...فرزادم اونقدر غد و یه دنده است که نمیخواد یه کلمه بگه ببخشید.

مادر با نگرانی جلوم ظاهر شد و گفت: پس چی شد؟ منصور که گفت حالشو جامیاره...اینجوری...تکلیف این بچه چی میشه؟

__ مامان...بخدا نمیدونم...تو رو خدا بذار یه دقیقه آروم باشم.

عصبی تر گفتم: آروم باش طوری نشده، فقط با یه دروغ ببین چه بلایی سر زندگیت آوردی؟ من چی؟ من چطور آروم باشم؟

بلند شدم رفتم به اتاقم و گفتم: تو رو خدا بذارید بخوابم.

اما کو خواب...لباس عوض کردم روی تخت دراز کشیدم.دلم میخواست بمیرم و از این بلاتکلیفی راحت بشم.اونشب شام نخوردم و تا دیر وقت فکر کردم و گاهی هم گریه. انگار خواب از سرم پریده بود. اونقدر بی حوصله شده بودم که دیگه حوصله ی خودمم نداشتم چه برسه به مادر. بعد از نماز صبح ، بالاخره خوابم گرفت.صبح شده بود غلتی زدم و نگام به ساعت دیواری اتاق افتاد.ساعت 8 صبح بود! سریع از جام بلند شدم و تا حاضر شدم شد ساعت 8:30 دقیقه . یه شکلات فقط برای اینکه ضعف نکنم گذاشتم دهانم و از خونه بیرون زدم.رسیدم شرکت ساعت نزدیک 10صبح شده بود.نگار توی راهرو من رو دید و گفت: کجایی پس تو ؟

__ خواب موندم.

__ فرزند ده دقیقه دیگه قراره بیاد اتاق من ...منم ده دقیقه معطلش میکنم.

با لبخند گفتم: باشه...نگار...شکلات داری...صبحانه نخوردم.

__ دیوونه...نمیگی فشارت میافته?...لااقل به فکر اون بچه باش.

__ مامان بازی در نیار...داری یا نه؟

به شکلات از جیب مانتوش درآورد و با لحن بامزه ای گفت: دختر خوبی باش و برگرد پیش فرزند جونت... آفرین ، اینم جایزه ات.

با خنده ای بی صدا، مشت زدم به بازویش، که رفت. رفتم اتاقم. نگام به ساعت بود. ساعت ده و ده دقیقه که شد رفتم سمت اتاق فرزند. خانم منشی نگام کرد و گفت: خانم ستوده، آقای شاهی نیستند.

_ اشکال نداره ...برگه هاشون رو واسم گذاشتن روی میز میرم خودم برمیدارم.

بعد یکر است رفتم سمت اتاقش. درو که بستم، دویدم سمت لپ تاپ. بازش کردم و رفتم سراغ حرفاش. اما چون میترسیدم و وقت کافی برای خوندن نداشتم، از خاطراتش پرینت گرفتم و برگه ها رو از روی دستگاه پرینت برداشتم و اومدم سمت در ، که در باز شد.

ادامه دارد...

روبای خام ❀

قسمت 161

فرزند توی چارچوب در ایستاد که از ترس، رنگم پرید. صبحانه نخورده، بعد از اون جاسوسی سر صبح توی لپ تاپش، ضعف کردم که دست دراز کرد سمت برگه ها و گفت: کی گفت بی اجازه ی من ، برگه ها رو ببری.

خواست برگه ها رو از دستم بگیره که از ترس فاش شدن فضولیم، فوری تا کمر خم شدم و گفتم: آخ...آخ...وای خدا...

_ چی شد؟

_ درد دارم...وای حالم بده.

با نگرانی دستمو گرفت و سرمو بلند کرد: ببینمت...چرا اینطوری شدی؟

_نگار...نگار دوستم...به اون بگو بیاد.

دوید از اتاق بیرون که فوری برگه های رو توی بچه ی مانتوم فرو بردم و بعد برای ضایع نشدن پیش تیزبینی فرزند، نشستم کف اتاقش و سرمو تکیه دادم به دیوار. صدای دویدن گامهای بلندشون رو میشنیدم. چشمامو بستم تا نخندم که نگار سراسیمه وارد اتاق شد: وای ریحانه...آخرش یه بلایی سر خودت میاری...آقا فرزند...این صبحانه نخورده فشارش افتاده ،لطفا یه لیوان آب قند بیارید.

_ الان میارم.

صدای ضرب پاهاشو روی سنگهای سالن میشنیدم که چشم باز کردم. نگار همچنان نگران بود که چشمکی زدم و چشمای نگار شد چهار تا . با لبخند گفتم: پرینت گرفتم از فایل خاطراتش.

نگرانی چشمش پر کشید و جاش عصبانیت لونه کرد: بمیری دیوونه...بخدا فکر کردم غش کردی.

چشمکی زدم و گفتم: فرزند الان میاد تو رو خدا سه نکن.

چشم غره ای بهم رفت و من دوباره چشمامو بستم. فرزند برگشت. صدای ظریف برخورد قاشق با جداره ی لیوان رو میشنیدم. نگار گفت: بدید من بهش بدم.

سرمو بالا آورد آروم آب قند رو به لبم رسوند . جرعه ای از آب قند نوشیدم که نگار گفت: چشماتو باز کن عزیزم...خوبی؟

چشم باز کردم . فرزند دستشو به چارچوب در گرفته بود و به سمتم خم شده بود که با دیدنم، سرش رو کمی بالا آورد و پرسید: بریم دکتر؟

نه...خویم.

نگار کمک کرد تا از روی زمین بلند شم. که فرزند هم دست دیگرمو گرفت و گفت: من خودم میبرمش... شما برید سر کارتون.

نگار با نگاهش منو تهدید کرد و گفت: باشه... من ده دقیقه دیگه میام ازت سر میزنم.

نگار که رفت. فرزند منو تکیه داد به دیوار و با صدایی که توش هنوز نگرانی بود و ردی از غرورش نبود گفت: ریحانه... اینقدر منو اذیت نکن... آخه تو با این حالت کی میگی بیای شرکت؟

دستم از میون دستش بیرون کشیدم و گفتم: خویم... میخوام برم اتاقم.

اخماش باز هویدا شد. با حرص بازومو گرفت و در حالیکه میخواست کمکم کنه منو تا کنار در برد، که بازومو محکم کشیدم و گفتم: ولم کن... خودم میرم.

کلافه با عصبانیت توی گوشم گفت: لعنتی... داری روانیم میکنی... میخوری زمین خب.

با حرص گفتم: خب بخورم... بهتر از اینه که با تو توی سالن دیده بشم.

بعد در حالیکه سعی میکردم طوری وانمود کنم که هنوز بی حالم، به سمت اتاقم رفتم.

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت 162

در اتاقمو که بستم برگه ها رو از توی یقه ی مانتوم درآوردم. نشستم پشت میزم و شروع کردم به خوندن.

" لعنت به این روزا... سر نقشه ی شایان نکبت، تموم زندگیم از هم پاشید. یه دردی توی سینمه که جز نوشتنش، مرهمی ندارم. حتی فکرشو هم نمیکردم ریحانه طلاق بگیره. چطور تونست؟!... اونکه مدام از عشقش بهم میگفت!..."

همه چی از وقتی بدتر شده، که ریحانه لج کرد و اومد توی شرکت. حالا شده مامور شکنجه ی قلبم. وای از دیدنش حال جنون بهم دست میده. روسری قرمزی رو سر میکنه که سفیدی پوست صورتش رو با روشنی چشمای میشیش، بیشتر جلوه میده. با اون رزای کمرنگش، زیر اون قاب مشکی چادر، مثل یه حوری میشه. حتی از بوی عطرشم، قلبم تند میزنه. دختره ی بیشعور نمیفهمه که نباید جلوی اینهمه مرد اینجوری بچرخه؟!

وای دیوونه شدم... دیگه خودم نمیدونم چم شده... شاید فقط منم که تموم حواسم پیش اونه... یه حسی بهم میگه بخاطر اون بچه هم که شده برمیگرده... واسه همینه که تموم این لحظه های جنون آور رو تحمل میکنم... نمیخوام.... هنوز نمیخوام پیشش اعتراف کنم که چقدر دوستش دارم... آره... زوده... تحمل میکنم... اون حتما برمیگرده.

دیگه دارم وا میدم... رفتم به اتاقش میبینم، مرتیکه ی نفهم بیشعور بهش یه شاخه گل داده... خیلی جلوی خودمو گرفتم که همونجا خفه اش نکردم... با اینحال، اونی که باید حالمو میفهمید، خودشو زد به نفهمی و چشم تو چشم من گفت: تو غیرت نداری...

من غیرت ندارم؟! منی که مدام چشمم دنبال تو! که فقط بینم کی نگات میکنه، کی باهات حرف میزنه. حرفش خیلی زجرم داد. نفهمیدم چطور شد که زدم توی صورتش. اما وقتی لیش پاره شد و قرمزی خون لیش رو دیدم، قلبم به حالت انفجار رسید. لعنتی این حال و روزمه ولی کوره، نمیبینه. رفتم اتاقم... ولی همش لب خونی ریحانه جلوی چشمم بود. کاش نمیزدم توی صورتش... میدونم اگه این کلمات رو نداشتم و نمینوشتم، چه حالی پیدا میکردم. خدایا... خدایا!!!!

دوستش دارم... اونو به من برگردون... غلط کردم... کاش سهام این شرکت لعنتی رو نمیخواستم... تا الان اینجور توی برزخ نبودنش عذاب نمیکشیدم. میخوام از هر راهی که شده برش گردونم. مونا رو وسیله کردم ولی دختره ی خیالباف فکر کرد قصد دارم دوباره باهاش دوست بشم. مجبور شدم دوباره قیدشو بزنم. اما... حس حسادت ریحانه رو با تموم وجودم حس کردم... دلم میخواست اون لحظه که بهم کنایه زد ؛ اینجا کافی شاپ نیست، غرورمو لگد مال میکردمو توی بغلم میگرفتمش و میگفتم : به چی حسودی میکنی ریحانه؟! تو تموم زندگیمی... همه به تو حسودی میکنن و اونوقت تو...

میتراسم مهلتم تموم بشه و برنگرده... یعنی شش ماه نبودش رو به امید بودنش تحمل کنم بعد بره؟! میمیرم... خداااا... میشنوی... میمیرم..... واسه همه ی کثافت کاریام توبه میکنم... فقط ریحانه مو بهم پس بده."

چند ضربه به در خورد. فوری برگه ها رو روی میز گذاشتم و دفتر سر رسیدمو گذاشتم روش ، بعد فوری اشک چشمامو پاک کردم و گفتم: بفرمایید.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قیمت 163

در باز شد. نگار نگام کرد و درو که بست منو کشید به فحش.

__ بمیری.. نفله شی... بیشعور... سکنه زدم... گفتم مُردی.

لبخند بی جوونی زدم که جلو اومد و گفت: حالا چته؟ حالا که حرفاشم خوندی حتما.

سر مو به نشانه تایید تکون دادم که باز گفت: خب چته؟ ... بنال یَقَم دادی.

اشکام سرازیر شد. برگه ها رو سمتش گرفتمو گفتم : خودت بخون.

نشست روی مبل و شروع کرد خوندن. نگاه میکردم. لبخند محو صورتش نشون از احساسی داشت که توی قلب منم حس میشد.

سرشو بعد از چند دقیقه بالا آورد و گفت: بابا این مجنونه!

__ کثافت ببین چقدر دوستم داره و داره زجرم میده!... لال مونی گرفته واسه اینکه غرورش نشکنه... الهی که بشکنه که دیوونم کردی فرزاد.

داشتم گریه میکردم که نگار گفت: خب حالا با گریه که چیزی حل نمیشه.

__ من دیگه بُریدم نگار... خسته شدم ولی نمیخوام برگردم... باید این فرزاد رو نقره داغ کنم... باید اونقدر زجرش بدم تا حالش جا بیاد.

نگار با نگرانی گفت: فعلا که با این حال و روزت داری خودتو نقره داغ میکنی.

دستمالی برداشتمو در حالیکه اشکامو پاک میکردم گفتم: همه ی زنا آرزوشونه موقع بارداریشون... همسرشون کنارشون باشه، نازشون رو بخره... اونوقت من بدبخت... باید اینجوری زجر بکشم.

__ میگم خب حالا دیگه... چه گناهی کرده اون بچه که مادر و پدرش مثل لیلی و مجنونن ولی از نوع دیوونش.

با حرص سرش داد زدم: نگاااا...

خندید : کوفت نگیری...بیچاره فرزادم سخته دادی...فکر کرد باید زنگ بزنه اُرژانس بیاد ببرت بیمارستان.

_ آخه داشت برگه ها رو ازم میگرفت.

نگار خندید و گفت: حالا اینا رو ول کن...بیا منو از شر این سعادتِ خلاص کن...واسم امروز شاخه گل آورده...بابا به خدا من قصد ازدواج ندارم.

_ خب همینو بهش بگو.

_ ای بابا...دارم هر روز بهش میگم...میگم نمیخوام ازدواج کنم، میگه حالا فکراتون رو بکنید...میگم میخوام ادامه تحصیل بدم ، میگه حالا بیشتر فکر کنید...اصلا فکر نمیخواد...من زن یه آدم گیج نمیشم...ولی تو کتش نمیره.

خنده ام گرفت: بهش بعله بگو ، باور کن...تموم زندگیت میشه فیلم طنز.

_ ای مرگ...نخند...بابا من فیلم طنز دوست ندارم خب.

_ من میگم بهش بگو بیاد خواستگاری بعد پدرت ردش کنه...یه ایرادی بگیره و قضیه رو تموم کنه دیگه.

انگار از فکر خوشش اومد : آره...وگرنه دیوونه میشم از دستش، روزی صد بار ازم خواستگاری میکنه، بی جنبه.انگار توی عمرش اصلا دختر ندیده، تا من هم اتاقیش شدم،یادش افتاده که مرده و باید ازدواج کنه.

نگار که از اتاق بیرون رفت، بلند شدم برگه ها رو از روی میز برداشتم توی کشوی میزم قایم کردم که گه گاهی حرفای قشنگ فرزند رو باز بخونم بلکه تحمل و صبرم زیاد بشه.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 164

فقط دو ماه تا پایان بارداریم مونده بود.تاریخ زایمانم از 28 مهر بود تا 14 آبان. اما هنوز فرزند همون کوه غرور بود و من هم همون ریحانه ی لجباز...بالاخره بعد از اینهمه سختی نمیخواستم دوباره خودم برگردم به خونم. دلم میخواست با یه اعتراف عاشقونه ، دلمو میبرد و راضیم میکرد که برگردم.اما زهی خیال باطل...هیچ وقت فکر نمیکردم فرزند تا این حد مغرور باشه.

تقریبا کاری به کار هم نداشتیم.مادر هم به این اوضاع عادت کرده بود . اما منصور خان هنوز میگفت ؛ درست میشه.حالا این درست شدن کی بود ، خدا میدونست. تقریبا همه چیز آروم شده بود که باز سر و کله ی شایان توی شرکت پیدا شد. غرق کارهام بودم که چند ضربه به در خورد : بله.

در که باز شد، قلم هُری ریخت.شایان با لبخند کریحش نگام کرد: سلام...میبینم که باعث خیر شدم ! نصف سهام شرکت !

زیاد نیست ؟!

با اخم گفتم: کی به شکا اجازه داده بیایید اتاق من؟

_جوش نیار...هنوز حال خوش انتقامم از فرزند مونده. از پدر شنیدم که طلاق گرفتید ، درسته ؟ خوبه ولی برای زجر فرزند کمه.

_ دیگه بیشتر از این؟!...ما از هم جدا شدیم...زندگیم رو از دست دادم، هنوز کمه؟!!

جلو اومد و گفت: نه...حالا باید حسی رو من داشتم ، رو هم ، فرزند تجربه کنه.

منظورش رو نفهمیدم که جلوتر اومد و بهم خیره شد. از نگاه کنیفش، سرمو پایین گرفتم که گفت: با من ازدواج کن ریحانه.

سرم با ترس یکباره بالا اومد. لبخند نحسی زد و گفت: اگه میخوای فرزند زنده بمونه.

__ میمونه... میدونم که تو نمیتونی بهش صدمه بزنی... خودش برام توضیح داد.

از نگاش ترس ورم داشت که گفت: تو چی؟... میتونم تو و این بچه رو که بکشم؟ نمیتونم؟

ترسم رو مخفی کردم و بدون اینکه کم بیارم گفتم: بدم نیست از شر این زندگی خلاص میشم.

لبخندش تنم رو لرزوند و ته دلمو خالی کرد: باشه... انگار خودتم مشتاق مرگی.

بعد رفت سمت در و گفت: راست میگی... این بچه مانع رسیدن منو توست... باید از شرش خلاص شم.

بعد خندید و از اتاق بیرون رفت. افتادم روی مبل و با چند نفس عمیق ریتم نامنظم قلبمو دوباره منظم کردم. با خودم گفتم: اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه...

اما اشتباه میکردم. از تهدید شایان دو هفته گذشت. دیگه باورم شده بود که حرفاش فقط تهدید بود تا اینکه اواخر شهریور اون اتفاق افتاد...

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 165

نگار توی اتاقم بود. دیگه اونقدر سنگین شده بودم که بلند شدن و نشستن برام سخت شده بود. داشت توی کارام کمکم میکرد. از نشستن خسته شدم و از جام بلند شدم. نگام به بالشت کوچکی افتاد که برای گودی کمرم روی صندلیم میذاشتم. نگار نگام میکرد که چند قدم راه رفتم و دستامو به سمت بالا کشیدم تا خستگی ام بر طرف بشه. دیگه بخاطر سنگین شدنم، توی اتاق خودم، چادرم رو بر میداشتم. در اتاق باز شد. فرزند بود. دیگه به این یهویی باز کردن در اتاقم عادت کرده بودم. نگام کرد و با عصبانیت گفت: آخه کی بهت میگه بیای شرکت؟

جوابشو ندادم که نگار گفت: نگران نباشید حالش خوبه فقط واسه رفع خستگیه.

نگاه تندى بهم انداخت و گفت: من نگران باشم؟ نه... به من چه... وقتی خودش فکر خودش نیست، من باشم؟!!

با دلخوری از حرفش نشستم مقابل نگار روی مبل و گفتم: خب بریم سر کار خودمون.

نگار خواست حرف بزنه که فرزند گفت: خانم فتاح... من کار خصوصی دارم... لطفا بیرون باشید.

__ چشم.

نگار از اتاق بیرون رفت. فرزند جلو اومد و با همون نگاه تندش که میخواست منو بخوره، نشست روبه روم و گفت: خیلی لجبازی... دائم روی اعصابمی.

تکیه زدم به مبل و گفتم: شما که نگرانم نیستی، پس چطور روی اعصابم؟!!

اخمش رو غلیظ تر کرد و گفت: این دیگه به تو ربطی نداره.

__ آره میدونم... کلاً هر وقت شما جوابی نداری، میگی به من ربطی نداره.

پوزخندی زد و گفت: نیومدم اینجا که بشینم با تو بحث کنم... اومدم تا بهت بگم امروز بمون باهات کار دارم.

همونطور که تکیه زده بودم به میل ، دستمو گذاشتم روی شکمم، اینکار بهم آرامش میداد، حس میکردم هوای اون فسقلی رو اینجوری بیشتر دارم.نگاش کردم و گفتم: من خسته ام ...نمیمونم...اگه کاری داری الان بگو.

_ بهت میگم بمون...کار شرکت نیست.کار خصوصی.

_ منو شما کار خصوصی نداریم.

صداشو بلند کرد : ریحانه...با من لج نکن...میزنم به سیم آخر ها.

_ از تو بعید نیست...بزن...سیم آخرت حتما به سیلی یا کتکه ؟...خب بزن...تو که اصلا ملاحظه ی حالمو نداری ، نگرانم نمیشی.

پوفی کرد و عصبانیتش رو کم کرد و گفت: حاضر باش...ساعت چهار میام دنبالت.

_ کجا؟ من جایی با تو نمیام...فکر نکن که میتونی منو با زور برگردونی خونه.

فریاد زد: آه...دهنتو ببند...کسی نخواست تو رو برگردونه...میگم کارت دارم...لعنتی زبون دراز.

بعد از جاش بلند شد و رفت.نفس بلندی کشیدم و گفتم: اونقدر مغروری که حتی حاضر نیستی به سر سوزن از غرور لعنتیت واسه من کم کنی؟

خیلی کنجکاو بودم ببینم فرزند چکارم داره.اونقدر که اصلا حواسم به کارام نبود.نزدیکای ساعت چهار بود که کارم رو تعطیل کردم.نگار هم که میدونست فرزند بهم چی گفته ،مدام بهم میگفت: تازه میخواد به جوری بگه غلط کردم.

اما این از فرزند بعید بود...میدونستم.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 166

ساعت چهار شد.چادرم رو سرم کردم که فرزند اومد به اتاقم.نگام کرد و گفت : دنبالم بیا.

از پله ها پایین رفتیم. جلوی درب شرکت که رسیدیم گفت: من میرم ماشین رو بیارم.

فوری گفتم: فرزند...من خونه برنمیگردم.

اخمی کرد و گفت: بله میدونم.

و رفت...هنوز نمیدونستم کجا میخوام بریم.ماشینش رو از حیاط شرکت بیرون آورد که سوار شدم.آهنگ قشنگی از محسن یگانه توی ماشینش پخش میشد:

خودت میخوای بری خاطره شی اما دلت میسوزه تظاهر میکنی عاشقمی این بازیه هر روزه

نترس آدم دم رفتن همش دلشور میگیره دو روز بگذره این دلشورها از خاطرت میره

بهت قول میدم سخت نیست لاف برای تو

راحت باش دورم از تو و دنیای تو

راحت باش هیچ کس نمیداد جای تو دلشوره دارم من واسه فردای تو

بهت قول میدم سخت نیست لااقل برای تو
راحت باش دورم از تو و دنیای تو
راحت باش هیچ کس نمیداد جای تو دلشوره دارم من واسه فردای تو

از عشق هر چیزی که میشناسمو از من گرفتی تو
تو باقی مونده ای احساسمو از من گرفتی و
میخواهی من باشم یادت بره مایی
وجود داره خودت آمادی رفتنی و ترست نمیزاره
اصلا نترس راحت برو بی من هیچکی به جز تو منو یادش نیست
فکر کردی کی از من خبر داره راحت برو هیچکی حواسش نیست
بهت قول میدم سخت نیست لااقل برای تو راحت باش دورم از تو و دنیای تو
راحت باش هیچ کس نمیداد جای تو دلشوره دارم من واسه فردای تو
بهت قول میدم سخت نیست لااقل برای تو
راحت باش دورم از تو و دنیای تو
راحت باش هیچ کس نمیداد جای تو دلشوره دارم من واسه فردای تو
مسیرمون با هم یکی بود ولی مقصد جدا دل بی اون پره غم پره بغض به خدا

محو گوش دادن بودم که نگه داشت. اطرافم رو نگاه کردم. پاساژ خرید بود. از ماشین پیاده شدم. فرزند هم همراهم اومد. شونه به شونه ی هم وارد پاساژ شدیم. سمت پله های برقی رفت. پاشو روی پله که گذاشت دستمو گرفت تا کمک کنه. بی اختیار گرمای دستش به من یادآوری کرد که چقدر دوستش دارم. طبقه ی دوم پاساژ به کافی شاپ بود. وارد شد. همراهش رفتم. پشت یکی از میزهای خالی نشست. روبروش نشستم. نگام به اطرافم بود. که گفت: چی میخوری؟

نگاهی به منو ی روی میز انداختم و گفتم: کیک شکلاتی با چایی .

پوزخند زد: هنوزم چایی خوری؟

خندیدم و نگاهش کردم. قلبم نوید شنیدن حرفهای خوبی رو میداد...

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 167

تکیه دادم به صندلی چوبی کافی شاپ ، و گفتم: خب بگو.
هنوز نگاهش روی منو بود که گارسون به ما نزدیک شد: قربان چی میل دارید؟
_ به لیوان چایی و کیک شکلاتی... با یه فنجان قهوه اسپرسو با کیک گردویی.

_ بله حتما.

گارسون که رفت. نگام کرد. نگاهش حس داغی داشت که از دیدنش ذوق کردم. مدام با خودم میگفتم؛ همه چی تموم شد ریحانه... الان دیگه التماس میکنه که برگردی.

لبش رو با نوک زبانش تر کرد و گفت: میخوام بدونم... میخوای با این بچه چکار کنی؟

_ همین؟!... خب اینو توی شرکت میپرسی.

_ این چیز کمیه؟!... تکلیف سرنوشت این بچه است.

نفسم رو بیرون دادم و با آرامشی تظاهری گفتم: نمیخوامش...

پوزخند زد: دروغ میگی.

با اخم گفتم: چرا باید دروغ بگم?... میفرستمش پیش باباش... میخوام یه زندگی جدید رو برای خودم شروع کنم.

اخماش باز توی صورتش ظاهر شد: چطور میتونی اینقدر بی رحم باشی!

_ من بی رحم! یا تو که منو این بچه رو فدا کردی تا مدیر شرکتت بمونی.

با حرص گفتم: ریحانه... مجبور بودم... تو که خوب میدونی توی چه شرایطی مجبور بودم انتخاب کنم.

سکوت کردم. گارسون سفارشات رو آورد و بین حرفامون فاصله انداخت. بعد از رفتن گارسون هنوز سکوت بینمون بود که صدای آهنگ قشنگ شهاب مظفری، حالمو خراب کرد.

دلم واست تنگ میشه هر روزی که رد میشه

واسه من یه زندونه این خونه بی تو

چشات منو میگیره میخندی جونم میره

دیوونه میشم واست میشم هی بی ثابت

منو ترکم نکن اصلا بی تو من از همه خستم

همه دنیام تو نگاته بگیر از من چشاتو

تو دیوونه منم عاشق دو پرنده روی ابرا

میرسیم ما ته دنیا بگیر از من چشاتو

منو ترکم نکن اصلا بی تو من از همه خستم

همه دنیام تو نگاته بگیر از من چشاتو

تو دیوونه منم عاشق دو پرنده روی ابرا

میرسیم ما ته دنیا بگیر از من چشاتو

برام سخت شده نمیتونم از فکر تو درام

حواسم به تونه سمت اون چشات که پیچیده به پام

نفسم حبس شده کارم سخت شده

دلم تنگه هی همش من تو رو میخوام
منو ترکم نکن اصلا بی تو من از همه خستم
همه دنیام تو نگاته بگیر از من چشاتو

تو دیوونه منم عاشق دو پرنده روی ابرا
میرسیم ما ته دنیا بگیر از من چشاتو
منو ترکم نکن اصلا بی تو من از همه خستم
همه دنیام تو نگاته بگیر از من چشاتو
تو دیوونه منم عاشق دو پرنده روی ابرا
میرسیم ما ته دنیا بگیر از من چشاتو

فرزاد هم سکوت کرده بود. یواشکی نگاش میکردم. داشت به آهنگ گوش میداد. آه غلیظی کشید و یه دفعه نگام کرد که فوری
سرمو پایین گرفتم و نگامو دزدیدم که گفت: تو یه راه بیشتر نداری... اونم اینته که فداکاری کنی بخاطر بچه ات برگردی سر
زندگیت.

متعجب نگاش کردم و گفتم: من فداکاری نمیکنم... تو از اولشم منو نمیخواستی، به اجبار پدرت اومدی خواستگاری، بخاطر
شرکتت باهام زندگی کردی، حالا چرا اصرار میکنی برگردم به زندگی که توش عشق نبود.

با حرص گفت: نبود؟!...

سرمو ازش برگردوندم و گفتم: نبود... اونقدر که به مونا فکر میکنی، اگه به منم فکر میکردی الان سر زندگیم بودم.

با عصبانیت گفت: واقعا!!... تو که نمیدونی چرا چرت میگی؟!... من کی به مونا فکر کردم؟

_ فکر نکردی؟!... پس چطور شام دعوتش کردی؟!... چطور میومد شرکت تا باهات قهوه بخوره؟!...

دستی به چونه اش کشید و گفت: تو خودت رو با اون مقایسه نکن... ده ساله میشناسمش... آره ، اصلا دوستش دارم . حالا میخوای
بهش فکر نکنم؟!...

قلبم شکست. صندلیمو عقب دادم و گفتم: پس حرفت این بود...!!... من برگردم سر زندگیم و فداکاری کنم و تا تو با خیال راحت با
مونا خانم باشی؟

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 168

با عصبانیت نگام کرد: بشین حرفم تموم نشده.

_من دیگه حرفی با تو ندارم... فکر میکردم لااقل اومدی به اشتباهات اعتراف کنی... ولی تو اونقدر مغروری که حاضری منو از دست بدی تا مجبور نباشی یه کلمه بگی ببخشد.

اشکام روی صورتم نشست. از کافی شاپ بیرون زدم. چند قدم که از کافی شاپ دور شدم، ایستادم. چشمم پر از اشک بود و جلوم رو نمیدیدم. اشکامو پاک کردم تا جلوی پام رو ببینم که صدای فرزند از پشت سرم بلند شد: ریحانه.

با قدمهای بلند رفتم سمت پله برقی. پامو گذاشتم روی پله. فرزند خیلی عقب تر از من بود و مرد جوانی پشت سرم روی پله سوار شد. حواسم اونقدر جمع بود که هوای خودمو داشتم. دستمو روی نرده های پله برقی گذاشتم. دیدم که فرزند خودشو به پله برقی رسوند و سوار شد. پله برقی بزرگی بود و ارتفاع زیاد. وسطهای پله برقی بودیم که به وضوح حس کردم، مرد جوان پشت سرم منو هل داد و من با صدای بلند جیغی که کشیدم از پله ها پرت شدم پایین. صدای فرزندم شنیدم که فریاد کشید:

ریحانه

همه چی اونقدر یکدفعه اتفاق افتاد که شوکه شدم. وقتی پایین پله ها ، نقش زمین شدم، اونقدر گیج بودم که حتی تا چند ثانیه نفهمیدم چی شده. فرزند رو میدیدم که پله ها رو دو تا یکی کرد و از پله ها اومد پایین. تازه همون موقع بی حسی بدنم به درد تبدیل شد و درد برخورد تنم با اون همه پله ی آهنی توی وجودم نشست. ناله ای کردم که فرزند سرمو بلند کرد و با نگرانی گفت: جانم... ریحانه... خدای من... خوبی عزیزم؟

از درد اشک توی چشمم نشست. فرزند بلند فریاد زد: یکی زنگ بزنه آرژانس... یکی زنگ بزنه.

مردم دورمون رو گرفتن. دردم بدتر شد. انگار فشاری شدید به شکم اومده بود. اونقدر درد بی امان توی شکم پیچید که بی اختیار صدای فریادم بلند شد: آاااااااای....

فرزند دستی به صورتم کشید و گفت: ریحانه... عزیزم... الان آرژانس میاد...

بعد با عصبانیت فریاد زد: مسئول این بی صاحب کیه؟... یکی یه لیوان آب بیاره...

برام آب آوردن ولی دیگه دردم اونقدر شدید شده بود که نمیتونستم حتی آب بخورم. فرزند کنارم روی زمین نشسته بود که آرژانس رسید. فرزند به پرستار آرژانس گفت: همسرم از بالای پله ها افتاد... بارداره... هشت ماهشه... درد داره... تو رو خدا عجله کنید.

_ شما فقط باهاتش حرف بزنید که بیدار بمونه و خوابه، ما کار خودمون رو بلدیم.

ادامه دارد..

❁ رویای خام

قسمت 169

توی آمبولانس بودم. از شدت درد نفسم به سختی بالا میامد. اما ماسک اکسیژن روی دهانم کار خودش را بلد بود. فرزند بالای سرم نشسته بود و ردی از اونهمه غرورش توی صداش و رفتارش نبود. دستمو گرفته بود و مدام با دلوپسی نگام میکرد و گاهی هم میگفت: ریحانه... بیدار باش... خوابی.

نگاهش کردم. به زور لبخند زد و دستی روی گونه ام کشید و گفت: خوب میشی.

توی آرژانس بیمارستان، دکتر اومدن بالای سرم. هوشیار بودم اما بد دردی داشتم. ولی صداشون رو میشنیدم: همسرش کجاست؟ بگید بیاد.

طولی نگذشت که فرزند بالای سرم اومد.

_ بله آقای دکتر.

__ ببینید آقا همسر شما احتمال اینکه ضربه مغزی شده باشه ، داره . ما مجبوریم اول بخاطر حفظ جانش ، بفرستیمش اتاق زایمان،بعدش باید تحت مراقبت باشه.

__ چرا اول باید بره اتاق زایمان..؟

__ چون ضربان قلب بچه ضعیفه.

__ اما آخه همسرم هشت ماهشه...زود نیست!؟

__ امید به خدا...وضعیت ارژانسیه.اگه خدا بخواد، بچه باید یه ماه توی دستگاه بمونه.

__ من الان باید چکار کنم؟

__ فرمهای رضایت نامه رو پر کنید.

فرزاد نگام کرد و رفت.هر لحظه که میگذشت دردم بیشتر میشد.وقتی فرزاد فرمها رو امضا کرد ،دیگه ناله هام به فریاد تبدیل شده بود.خدا رو شکر که خیلی سریع وارد اتاق زایمان شدم.مجبور بودن بخاطر خطر ضربه مغزی منو از کمر بی حس کنند.البته یه خوبی که داشت، دردم رو کمتر میکرد.پرده ای جلوی روم بود و چند خانم با روپوش سبز پشت پرده بودن.طولی نکشید که صدای گریه ی ضعیف کوچولوم رو شنیدم.از شنیدن صداش گریه ام گرفت.پرستار یه لحظه بچه رو نشونم داد و گفت: باید سریع ببریمش توی دستگاه.

گریه و لبخندم یکی شد.منو روی تخت مخصوص بخش گذاشتند و از اتاق زایمان بیرون بردند.فرزاد توی راهرو بود که با دیدنم ستم دوید: ریحانه...خوبی؟

چشمامو بستم.هنوز آخرین حرفش توی سرم بود.دلم خیلی ازش گرفته بود و فعلا نمیخواستم ببینمش.وارد اتاق یه تخته ای شدم که فهمیدم فرزاد برام اتاق خصوصی گرفته.وقتی پرستارا لباس بخش رو تنم کردن،فرزاد داخل اتاق شد.اومد بالای سرم.چون هنوز از کمر بی حس بودم،درد نداشتم .سرشو جلوی صورتم آورد که با عصبانیت گفتم: برو کنار...منو با مونا خانومتون مقایسه نکن.

بهت زده نگام کرد: ریحانه!!

__ ریحانه مُرد...تموم شد...فرصت هم امروز تموم شد و تو حتی نتونستی بخاطر بچه ات اعتراف کنی که اشتباه کردی، نمیخوام دیگه ببینمت.

با عصبانیت گفت: تو دیوونه ای...! بعد از اونهمه استرس و اضطراب باید اینو به من بگی !؟

__ آره...چون تازه فهمیدم که برای کسی که برای من ارزشی قایل نیست، ارزشی قایل نشم.

ادامه دارد...

❁روای خام❁

قسمت 170

فریاد زد: واقعا برای خودم متأسفم که اینهمه نگرانت شدم.

منم با عصبانیت گفتم: نگرانی تو به چه دردم میخوره؟...من تازه فهمیدم که توی قلبیت مونا خانومه، پس جای من نیست.دیگه این اصرارت بی معنیه.نگرانیتم همینطور. اصلا اینا هیچی ، تو قلبمو شکستی و جاش نگرانم شدی، اینا برابرنه !؟

با حرص نگام کرد و گفت: حالا میخوای چکار کنی؟

__ هیچی...دیگه زندگیمو میکنم..دیگه عده ام تموم شده و منو تو غریبه و نامحرمیم...پس راحت به زندگیم میرسم.

نعره کشید: پس اون طفل معصوم چی میشه؟... چرا فقط به فکر خودتی؟ ...اون مادر نمیخواد؟

_ میره پیش پدرش، باباشم به مونا خانم میگن که بیان نگهشون دارن....

صدای نفس کشیدن های تند و عصبیش توی اتاق پیچید که در اتاق باز شد. مادر بود. با گریه اومد بالای سرم و گفت:

خدا مرگم بده... چی شده ریحانه؟

_ خوبم... الان خوبم.

منصور خان هم پشت سر مادر وارد شد و نگاهی به فرزند انداخت و گفت: بیا بیرون کارت دارم.

فرزاد که از اتاق بیرون رفت، به مادر گفت: مامان... نذار فرزاد بیاد تو اتاق... دیگه نمیخوام ببینمش... زمان عده مون هم امروز تموم شد.

مادر آهی کشید و گفت: پس یعنی فکراتو کردی؟... واقعا نمیخواهی برگردی سر زندگیت؟

_ نه... اون آدم بشو نیست.

مادر فقط با چشمای ناراحتش بهم نگاه کرد و بعد چادرشو درآورد و گذاشت توی کمد دیواری اتاق و گفت: الان چطوری؟

_ فعلا درد ندارم.... بچه هم تا یه ماه باید توی دستگاه بمونه.

مادر آه بلندی کشید و نشست روی صندلی کنار تختم و با تسبیح میون دستش صلوات فرستاد. طولی نکشید که منصور خان تنها وارد اتاق شد و گفت: خوبی دخترم.

اشک توی چشمامو با دست پس زدم، و گفتم: خوبم.

_ گریه نکن دخترم... من با فرزاد حرف زدم. گفت که بهش چی گفتی... توی تصمیمت جدی هستی؟

با بغض گفتم: بله... خیلی بیشتر از قبل.

_ باشه... من هنوز باتوام... تازه بازی شروع شده... درست میشه.

ادامه دارد ...

روایای خام ❀

قسمت 171

دو روز بعد مرخص شدم. درد سزارین کم بود، درد و کوفتگی بدنم بخاطر پرت شدن از اونهمه پله بهش اضافه شد. خدا رو شکر بچه هم حالش خوب بود. چون هشت ماهه به دنیا اومده بود، دائم باید توی دستگاه میموند. انگار قسمت نبود تا من کوچولومو بغل بگیرم. بقیه هم از پشت شیشه دستگاه اونو دیدن. مامان میگفت؛ خیلی شبیه خودمه. ولی من چیزی از شباهت اون توی چند ثانیه ای که توی اتاق عمل دیدمش، یادم نبود. نمیخواستم زیاد ببینمش. همش با خودم میگفتم باید بدمش به فرزاد. واسه همین به دیدنش هم نرفتم. ولی حال خوشی از اینکار نداشتم. برگشتم خونه مادر. همون روز اول، نگار با یه دسته گل اومد سراغم. تموم ماجرا رو دور از چشم مادر براش تعریف کردم.

_ عجب آدم عوضی بوده! چرا پرتت کرد آخه؟! من میگم شاید سرت گیج رفته فکر کردی کسی هولت داده.

_ نگار قشنگ دستش رو حس کردم... تا اومدم یه چیزی بگم که پرت شدم پایین.

_ خب اون مرده چی شد؟

_ هیچی توی اون شلوغی گم و گور شد.

نگار فقط نگام کرد و بعد گفت: یعنی... عمدی بوده؟... آخه کی عمدی یه زن باردار رو از پله برقی پرت میکنه.

_ چه میدونم.

_ خب... پس افتادی و فرزاد مثل سوپر من اومد نجات داد.

_ اسمشو جلوی من نیار... دیگه نمی خوام حتی اسم اون بیشعور رو بشنوم.

_ وا... چرا آخه؟

_ الان حال گفتنشو ندارم...

_ تموم شد همه چی؟

_ آره... بهش گفتم دیگه میخوام برم سراغ زندگی خودم.

نگار متفکرانه گفت: همون... میدونی این فرزاد خان توی این دو روز چه وحشی شده؟... بیچاره آبدارچی شرکت رو سر اینکه چرا قهوه ی سرد براش برده داشت اخراج میکرد. همه ازش میترسن. میترسن یه چیزی بهشون بگه و اخراج.

_ خود درگیری داره ولش کن.

_ نخیر اینا اثرات جواب شماسه.

_ خدا کنه... میخوام حسابی زجر بکشه... تو چشم من زل زده میگه من مونا رو دوست دارم...

نگار خندید: چه حرفا... الان دو ماهه اصلا مونا خانم پاشو تو شرکت نداشته، میخواد تو رو بسوزونه.

با حرص گفتم: اینجوری آخه؟!

با شیطنت گفت: کاش بودی دوباره میرفتی سراغ لپ تاپش.

_ من که تا ده روز زمین گیرم... بعدشم نمیدونم با این مامان سخت گیر میتونم پیام شرکت یا نه.

نگار چشمکی زد و گفت: بذار ببینم من میتونم.

_ و اااای نگار... یعنی میشه؟!

_ خاک بر سرت کنن تو هم هنوز دوستش داری!

با ناراحتی جواب دادم: دلم راضی نمیشه... بزور دارم این روزا رو تحمل میکنم.

نگار با خنده گفت: گفتی به اسم "من" ذخیره شده؟... باشه... واست پرینتشو میارم.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 172

از حرفای نگار امیدوار شدم. باید علت اون حرفاشو میدونستم. همون شب منصور خان و فرزاد اومدن دیدنم. روسریمو سرم کرده بودم تا بهش بفهمونم که الان دیگه همسرم نیست. اونم انگار مفهوم کارمو گرفت، چون نه نگام کرد و نه باهام حرف زد.

در عوض منصور خان شروع کرد به صحبت :

ما اومدیم اینجا تا هم اسم واسه فسقلی کوچولومون انتخاب کنیم هم تکلیف زندگی شما رو روشن.

برای حرص دادن فرزند گفت: من نه کاری با اون بچه و اسمش دارم نه کاری به پدرش... همه چی تموم شده برام . میخوام زندگی خودمو کنم ، فکر کنم ایشونم برای آینده اش یه برنامه هایی داره . بهتره هر کدوم بریم سراغ زندگی خودمون تا گذشته ها رو فراموش کنیم . کاش یادم بره چقدر احمق بودم که فکر میکردم توی این چند ماه همه چی عوض میشه و این آقا ، کاری میکنه که بهم ثابت بشه براش مهم .

منصور خان نفس عمیقی کشید و نگاهی به فرزند انداخت و گفت: پس این بچه چی ؟

_ زحمتش میافته گردن شما... من نمیخوامش.

فرزند سر بلند کرد و با عصبانیت نگام کرد. منم سرمو از نگاهش برگردوندم که مادر گفت: منصور خان بفرمایید، چایی تون سرد میشه.

منصور خان با ناراحتی گفت: خیلی متاسفم که پسر من اونجوری که توقع داشتم ریحانه رو بشناسه، نشناخت.

سکوت سنگینی حاکم بود که منصور خان یه جعبه ی کوچولو از جیب کتش درآورد و سمت مادر گرفت و گفت: کادوی ریحانه است.

بعد از جا برخاست و به مادر گفت: هر چیزی لیاقت میخواد... من اشتباه کردم ، فرزند لیاقت ریحانه رو نداشت.

بعد رفتند. هر چه مادر اصرار کرد لافل چایی شون رو بخورند، منصور خان گوش نکرد. ناراحتی توی چهره اش به وضوح دیده میشد. مادر دوباره برگشت پیشمو در حالیکه چادرشو از سرش برمیداشت گفت: توی تصمیمت جدی هستی ریحانه؟

_ کاملاً... میدونم اشتباه کردم مادر... ولی من تونستم لافل چند ماه عمر بابا رو بخرم.

مادر با ناراحتی صورتم رو بوسید و گفت: شاید... ولی به نظرم فرزند امشب خیلی بهم ریخته بود.

_ اشتباه فکر میکنید...

مادر از جا برخاست و گفت: چی بگم والا... زندگی تو زدی داغون کردی و حالا...

با ناراحتی گفتم: حالا چی ؟

_ اون طفل معصوم مادر میخواد.

_ من مادرش نیستم.

مادر فقط نگام کرد و بعد رفت سمت آشپزخونه. قلبم از هجوم شدید افکارم تحت فشار بود که زیر لب زمزمه کردم: نمیخوام ببینمش که یادم بیاد چطور تونستم اونقدر راحت گول حرفای دروغگویی مثل فرزند رو بخورم.

اشک چشممو از صورتم کنار زدم و با آهی غلیظ سنگینی قلبمو کم کردم.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 173

کادوی منصور خان یه پلاک طلای زیبا بود به اسم " ریحانه " . زنجیر طلا داشتم . پلاک رو توش انداختم و به گردنم آویز کردم. عجیب بهم آرامش میداد . یه هفته از زایمانم گذشت. با اونکه درد نداشتم ولی مادر خیلی سخت میگرفت و نمیداشت از جام تکیون بخورم. دیگه کلافه و خسته شده بودم از تنهایی و استراحت توی خونه. خدا رو شکر نگار هر روز بهم زنگ میزد و گذارش کار شرکت و رفتار فرزند رو بهم میداد و گرنه هیچ دلیلی برای تحمل اونهمه استراحت رو ، نداشتم. از اون شبی که

فرزاد و منصور خان اومدن خونه ی ما و حرف زدن،نگار میگفت فرزاد دیوونه تر شده. میگفت دیگه توی شرکت هیچکی جرأت نمیکنه بهش سلام کنه چه برسه به اینکه بره اتاقش و باهاش حرف بزنه.بعدشم گفت که از ترس روبه رو شدن با فرزاد ، قید لب تاپش رو بزنم.میگفت اینکار فقط از خودم بر میاد و لا غیر . البته گه گاهی هم از دست سعادت میباید که مدام پیشنهاد از دواجشو تکرار میکنه. حتی یه بارم بهش گفته مادر و پدرم شهرستانن،اونم هر روز داره میپرسه؛ مادر و پدرتون نیومدن؟

واقعا این سعادتیه هم سوژه ای بود واسه خودش . دلم یه جورایی میخواست زودتر برگردم شرکت.انگار به کار کردن توی شرکت وابسته شده بودم .حتی به غر غر های فرزاد .گاهی به خودم نهیب میزدم که؛ ریحانه...از فکر فرزاد بیا بیرون...اون درست بشو نیست.

اما قلب لعنتیم مدام تحلیلهای عقلانیم رو پس میزد و باز براش بیقراری میکرد.انگار هر چی دلمو بیشتر میشکست، بیشتر عاشقش میشدم.اینم از خربت من بود.میگن عاشقی آدمو کور میکنه همینه.بالاخره بخاطر اصرار مادر ده روز استراحت کردم و همون شب بهش گفتم: مامان گلم من از فردا میرم شرکت.

با اخم گفت: بیخود...باز میخوای بری تا هر روز چشمت به فرزاد بیافته؟

_ خب میگی چکار کنم؟ منصور خان نصف سهام شرکت رو به نامم زده، بذارم هر کاری دلش میخواد بکنه.

_ تو نیازی به مال و اموال اون نداری،برو اون نصف سهام به نامش کن و خیالتو راحت.

_ نمیتونم مامان.

مادر با حرص گفت: پس هنوز دوستش داری؟

سکوت کردم که سرم داد زد : ریحانه ...اون بچه ی طفل معصوم رو توی بیمارستان ول کردی که ازش جدا بشی، حالا میخوای برگردی که چی بشه؟

جوابی برای مادر نداشتم که با کف دست محکم زد روی پاش و گفت: الهی بمیرم از دست تو راحت شم.

بعد از کنارم بلند شد و با حالت قهر رفت اتاق خودش.نفسم رو فرو خوردم و با خودم گفتم: یه مهلت کوچولو بهش میدم...فقط اینبار.

ولی در واقع یه مهلت به قلب خودم داده بودم تا بتونم ازش دل بکنم.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 174

برگشتم شرکت.بعد از تقریبا دو هفته.بهترین روسریمو که رنگ فیروزه ای بود سرم کردم.وارد شرکت که شدم.نگاه ها بهم خیلی متفاوت بود.از پچ پچ های کارمندا ، معذب بودم.اول رفتم اتاق نگار.داشت با سعادت گیج، سر و کله میزد که چیزی حالیش کنه که گفتم: خانم فتاح...

سرش برگشت سمت من و با شوق گفت: ریحانه...خوش اومدی عزیزم...خوبی؟

_ بهترم.

_ اتاق فرزاد رفتی؟

_ نه مگه باید برم!؟

_نه...اصلا نرو...امروز اونقدر وحشی شده بود که با منشی ش هم دعواش شد.

_من با اون کاری ندارم.

_برو اتاقت...کارم تموم شه منم میام.

_باشه.

برگشتم اتاقم.بعد از دو هفته کار زیاد داشتم.اما تلفن هام بیشتر از کارم بود.اول نازنین زنگ زد.کلی احوالپرسی کرد و بعد گفت: یه خبری شنیدم، درسته؟

_چی ؟

_فرزاد نمیخواستنت و طلاق داد.

حرصم گرفت و گفتم: خودم طلاق گرفتم.

_آخه من شنیدم که همه چی الکی بوده..

_از کی شنیدی؟

_از شایان...گفته شما سوری ازدواج کردید تا فرزاد شرکت عمو رو صاحب بشه ، آره؟

_نازنین جان...هر چی بوده تموم شده...

_وای من چقدر احمق بودم که به تو و فرزاد حسادت میکردم، نگو اصلا عشقی در کار نبوده.

خونم به جوش اومد و گفتم: ببخشید من کار دارم.

گوشی رو قطع کردم.اما هنوز از حرف آخر نازنین دلخور بودم.به یه ساعت نشد که عمه نسرین زنگ زد.اول گرم احوالپرسی کرد و بعد گفت: نازنین بهم یه چیزایی گفته ، درسته؟

کلافه گفتم: بله عمه جان.

_آخه چرا ریحانه؟

_چراش رو از فرزاد بپرسید.

_ولی من مطمئنم که دوست داشت.

سکوت کردم که گفت: بذار زنگ میزنم به خود فرزاد...

_خداحافظ.

بعد قطع کردم و با حرص گفتم: وای خدا اینا چقدر فضولند!!

باز به یه ساعت نکشید که شایان زنگ زد: به به سلام .

با لحنی جدی گفتم: من کار دارم.

_زیاد وقتت رو نمیگیرم...میبینم که بچه ات زنده موند.

با تعجب گفتم: منظور شما چیه؟!

_پسره ی احمق پول گرفت تا کاری کنه، بچه ات بمیره ولی انگار نتونست.

با حرص فریاد زدم: کار تو بود ؟!

_چرا جوش میاری؟ من که گفتم کاری میکنم از شر این بچه ی مزاحم خلاص شی.

_اگه یکبار دیگه کاری به کار منو اون بچه داشته باشی، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

خندید: وای ترسیدم...ولی نترس دیگه کاری بهت ندارم...تازه لازمم دارم...شاید یه روز پیام شرکت ببینمت...لازمه آخه.

بعد خندید و ادامه داد : نازنین و عمه نسرین بهت زنگ زدن؟...میبینی خبرا چه زود میپیچه؟

گوشی رو با حرص قطع کردم و خودم رو روی صندلیم انداختم. خیلی بیشتر از اونچه فکر میکردم شایان پست و کینه ای بود. از نقشه ای که باز برام کشیده بود ، خیلی ترسیدم .

ادامه دارد...

رویای خام ❀

قسمت 175

دو روزی بود که شرکت میرفتم ولی حتی یه بارم فرزند رو ندیدم. حتما خبردار شده بود که من شرکت میام ولی انگار نمیخواست باهام رو به رو بشه . باورم شده بود که دیگه همه چی بینمون تموم شده . منم به تلافی این رفتارش هر کاری که باهاش داشتم میدادم نگار انجام میداد تا نبینمش . اونروز سرگرم کارهام بودم که در اتاق باز شد . سرمو که بالا آوردم اولین چیزی که دیدم یه سبد گل رز صورتی بود . که یکدفعه نگام خشک شد. شایان با لبخندد کریحش جلو اومد: سلام...گفتم که میام.

سبد رو گذاشت روی میزم و گفت: چطوری؟

با اخم گفتم: بهتره برگردید ... اینجا جای شما نیست.

_!...ولی من اومدم تا باهات حرف بزنم...خب میخوای بریم کافی شاپ؟

_ نخیر من حرفی هم با شما ندارم.

_ اینقدر بد اخلاق نباش...میدونی که خیلی کارا ازم بر میاد...بجای لج و لجبازی باهام کنار بیا.

با حرص گفتم: چکارم دارید؟

_ حالا شد.

نشست روی مبل کنار میزم و گفت: بفرمایید اینجا.

_راحتم

_ من ناراحتم...بفرمایید.

با عصبانیت رفتم مقابلش نشستم که لم داد و گفت: میدونی حس انتقام بد حسیه...دیوونه کننده است. گرچه من راضیم...چون همه چی عالی پیش رفت.حالا فقط یه کار مونده...

بعد از جیب کتش جعبه ای رو درآورد و ستم گرفت: برای شما.

با اینکه حدس میزدم چی باشه، ولی با ناباوری پرسیدم: این...این چیه؟

_ بازش کن.

در جعبه رو باز کردم.نگین های براق انگشتر، انگار قلیمو زخمی کرد.خواستم فریاد بزنم که این چه مسخره بازیه که در آوردی؛ که در یه شدت باز شد و فرزند با عصبانیت نگاهمون کرد. جعبه ی انگشتر رو گذاشتم روی میز ونمیدونم چرا برعکس حرفی که میخواستم بزنم، لبخند زدم و گفتم: ممنون...ولی من باید فکرامو بکنم.

شایان با لبخندی چندان نگام کرد و گفت: باشه...فکر کن.منتظر میمونم.

بعد از روی مبل برخاست و در حالیکه سمت در میرفت گفت: راستی ریحانه...

فرزاد مهلت نداد شایان حرفشو بزنه و بچه اش رو گرفت و کوبیدش به دیوار .

صداش چنان از عصبانیت میلرزید که با خودم گفتم: الانه که خفه اش کنه.

_ کثافت آشغال... اینجا چه غلطی میکنی؟

_ مگه به تو ربطی هم داره؟... بابا گفت از ریحانه جدا شدی.

فریاد کشید: دهنشو ببند... اینقدر نگو ریحانه ریحانه... ریحانه هنوز زن منه... فهمیدی.

بعد محکم هولش داد سمت در و گفت: گمشو بیرون.

شایان از اتاق بیرون رفت که فرزاد درو محکم پشت سرش کوبید و نگام کرد. اولش ترسیدم ولی بعد با خونسردی برگشتم سمت میزم و با خودم گفتم: مگه میخواد چکار کنه؟

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 176

جلو اومد و گفت: انگار یادت رفته شایان کیه؟... میخوای در موردش فکر کنی؟

بی اونکه نگاهش کنم گفتم: این به شما ربطی نداره آقای شاهی... شما الان هیچ نسبتی با من ندارید... پس توی کارای من دخالت نکنید.

همونطور که خودکارم رو توی دست میگرفتمو مثلا دور اجناس حذقی از لیست سفارشات خط میکشیدم گفت: من هیچ نسبتی باهات ندارم؟ میخوای همین حالا نسبتمو با تو بهت بگم؟... فکر کردی چون طلاق گرفتی میتونی هر غلطی که بخوای بکنی؟ شایان همونیه که زندگی ما رو خراب کرد، یادت رفته؟

صداش بلندتر شده بود که گفتم: خیر شایان کسیه که به من حقیقت چهره ی شما رو نشون داد.

_ با من لج نکن ریحانه... وگرنه بد میبینی.

عصبانی سرش فریاد زد: تهدید نکن آقای شاهی.

نگام با عصبانیت با نگاه مثل خودم، گره خورد که ادامه دادم: لازمه یادت بمونه که شما الان هیچ نسبتی با من نداری و اگه بخوای بیخودی توی کارای من دخالت کنی، از دستت شکایت میکنم.

از پشت میزم کنار اومدم که سد راهم شد و با لحنی تهدید آمیز گفت: برو... برو شکایت کن... هیچ کی نمیتونه جلوم رو بگیره... من هر کار دلم بخواد میکنم.

اونقدر بهم نزدیک شده بود که چسبیدم به دیوار پشت سرمو گفتم: فاصلتون رو با من رعایت کنید لطفا.

_ نمیخوام... راست میگی جلوم رو بگیر.

به قدم جلوتر اومد که منو بیشتر معذب کرد و گفت: من هر کار دلم بخواد میکنم، محرم و نامحرم سرم نمیشه. اگه بخوای میتونم اینو به تو هم ثابت کنم.

اونقدر از این حرفش عصبی شدم که نفهمیدم چطور دستم بالا اومد و محکم خوابوندم زیر گوشش. توقع خوردن همچین سیلی از من رو نداشت. با ته خودکار دستم، به سینه اش فشار دادم و کمی فاصله ایجاد کردم. گفتم: شما غلط میکنی... اگه شما محرم و

نامحرم سرت نمیشه، من سرم میشه . فکر کردی من مونا خانومتونم؟ شما بیخود غیرتی شدی آقا...مهلت داشتی ولی سکوت کردی حالا واسه چی داری آتیشی میشی؟!

فریاد زد: چون اون عوضی همینو میخواد...میخواد منو اینجوری زجر بده و توی احمق چشاتو بستی و انگشترشم گرفتی و میخوای در موردش فکر کنی؟! این فکر کردن داره؟!

_ شایان دهان شما رو بسته بود؟ چرا وقتی محرم بودم و همسرت، لال شده بودی؟، چرا اون موقع نیومدی باهم حرف بزنینم؟ چرا غرور لعنتیت رو بخاطر گفتن یه کلمه ی ببخشید نشکستی که حالا اینجوری داغ نکنی؟.

_ چکار باید کنم که نکردم؟

_ چکار باید کنی؟ تو همه جا منو خرد کردی.نازنین از اون سر دنیا بهم زنگ میزنه میگه چقدر نادون بوده که به ازدواج اجباری منو تو حسادت کرده...تو به همه فهموندی که منو نمیخوای...حتی این رو کارمندای شرکت هم میدونن که حاضر شدی من رو با یه بچه توی شکم طلاق بدی...حالا اومدی واسه من میخوای چی رو ثابت کنی؟!

عصبی دستی به صورتش کشید و با لحنی آرومتر گفت: حالا بگو...بگو حالا باید چکار کنم؟

لبخند پیروز مندانه رو ازش مخفی کردم و گفتم:

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 177

_ باید نه تنها به من...یه همه بگی...به مادرم...به منصور خان...به نازنین و عمه نسرین...حتی به مونا و کارمندای شرکت...برو بگو تا همونطور که منو جلوی همه خرد کردی، دوباره دلمو بدست بیاری.

ابروهاش تو هم رفت: چی بگم؟

_ بگو من اشتباه کردم...بگو من ریحانه رو میخوام...هر وقت تونستی به همه اینو بگی، من برمیگردم سر زندگیم.

عصبانیتش باز عود کرد.نگاه تندى بهم انداخت و گفت: هیچ وقت همچین کاری نمیکنم.

_ دیدی؟!...تو حتی حاضر به اعتراف اشتباهت نیستی...پس پاتو از گلیم خودت دراز تر نکن...کاری هم به کار من نداشته باش...من میخوام اینبار با حرف دلم با یه نفر ازدواج کنم نه با اجبار.

فریاد زد: احمق...فکر کردی شایان دوستت داره؟

با حرص گفتم: آره...بیشتر از تو...چون لافکاری کرد تا من از تو جدا بشم تا بهم برسه ولی تو چکار کردی؟ همسرت بودم ، مادر بچه ات بودم، تو فقط سکوت کردی تا مبادا غرور لعنتیت جریحه دار بشه...بهر حال شایان برای من بیشتر از تو ارزش داره.

_ دیوونه...اون قاتل پدرته.

_ تو قاتل پدرمی...تو با اون گذشته ی کثیف ...تو که نمیدونم چه بلایی سر نامزد شایان آوردی که اینجور داره واسه انتقام از تو ، دست به هر کاری میزنه.

چند ثانیه ای فقط نگام کرد و بعد جلو او آمد و سید گل شایان رو از روی میزم برداشت و چنان کوبید به دیوار که شکست و تموم گلهایش پرپر شد. بعد هم از اتاق بیرون رفت و درو پشت سرش با ضرب بست. با بسته شدن در اتاق، نفسم بالا اومد. خودمو انداختم روی مبل و وا رفتم. دستامو دو طرف سرم گذاشتم و سعی کردم چند لحظه به هیچ چی فکر نکنم.

هنوز توی فکر بودم که گوشیم زنگ خورد.

_ بله.

صدای نحس شایان رو شنیدم: فکراتو کردی؟

با عصبانیت گفتم: بله... جواب منفیه دیگه نمیخوام اینطرف بیایی.

خندید: چرا؟ پیام که بهتره، فرزند خوب حرصی میشه.

_ شما چطور فکر کردید که من به شما جواب مثبت میدم؟ هنوز یادم نرفته شما قاتل پدرم هستید.

_ میخوای عشقمو بهت ثابت کنم؟

_ لازم نکرده.

_ من بازم میام و به شما و حتی همه ی کارمندای شرکت ثابت میکنم که عاشق شدم.

فریاد زدم: مزاحم نشید... وگرنه بد میبینید.

خندید و باز گفت: بازم فکر کن... شاید نظرت عوض شد.

صدای خنده اش توی گوشم بود که قطع کرد. گوشی رو انداختم روی میز و با عصبانیت مشت کوبیدم روی میزم:

لعنت به هر دوتون... ولم کنید... چرا دست از سرم برنمیدارید؟

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 178

دیگه فرزند رو ندیدم. انتظار این رفتار رو ازش داشتم. میدونستم اون حاضره همه چی رو از دست بده ولی لطمه ای به غرورش نخوره. اون فقط از دیدن انگشتر شایان، و دسته گلش، احساسی شده بود. اما کاری ازش برنمیومد. سه روز از روزی که شایان درخواست ازدواج کرده بود، گذشت. اونروز تا وارد شرکت شدم، سعادتی رو با یه شاخه گل کنار پله ها دیدم. تا منو دید دوید سمت و بلند گفت: خانم ستوده خانم ستوده.

جلوی در اتاق فرزند ایستادم و گفتم: آقای سعادتی چرا فریاد میزنید؟!... چه خبره؟

_ ببخشید... ولی من... من... الان سه هفته است از خانم قتاح خواستگاری کردم. اما ایشان جواب درستی بهم ندادن.

لبخند روی لبم نشست. بیچاره دیگه چه جوری باید بهت بگه که جوابش منفیه. از این فکر خنده ام گرفت که در اتاق فرزند باز شد. همون کنار در ایستاد و به من و سعادتی خیره شد. سعادتی گفت: شما باهاشون حرف بزنید... فقط یه جلسه مزاحم خانوادشون میشم... فقط برای آشنایی... نه خواستگاری.

_ آقای سعادتی... خودتون بهش بگید.

_ آخه همش میگن مادر و پدرم شهرستانن، الان سه هفته است شهرستان؟!!

با اونکه فرزند داشت نگاهمون میکرد ولی مطمئن بودم نمیتونه صدامون رو بشنوه وگرنه اون نگاه تند و عصبیش رو از روم برمیداشت. سعادتی شاخه گلش رو به من داد و گفت: اینم بهش بدید.

تا شاخه گل رو گرفتم فرزند با صدای بلندی گفت: آقای سعادتی؟

سعادتی سرشو برگردوند و فرزند رو پشت سرش دید.

فرزند در حالیکه دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرده بود آروم جلو اومد و گفت: ما شرکت صادرات و واردات گل هستیم؟

_ نخیر آقای شاهی.

_ پس چه معنی داره که من هر وقت شما رو میبینم یه شاخه گل تقدیم خانم ستوده میکنید.

_ ببخشید... من... من داشتم در مورد خواستگاری...

فریاد فرزند توی سالن شرکت پیچید: اینجا جای خواستگاریه؟

_ ببخشید...

_ بفرمایید سرکارتون آقا.

سعادتی که رفت فرزند نگاهی به شاخه گل میون دستم انداخت و یه دستشو از جیبش درآورد و زد به کمرش و نگاشو به من دوخت.

_ شما هم انگار اینجا رو با دفتر ازدواج اشتباه گرفتی...

با لبخند گفتم: مگه دست منه؟!... خودش اومد شاخه گل بهم داد.

با غیض گفت: اگه یه بار دیگه تو رو با یه شاخه گل ببینم، سعادتی رو اخراج میکنم.

از سوتفاهمش خندیدم که عصبی تر شد و گفت: انگار خیلی ازش خوشش اومده.

_ نه... من فقط عاشق گلم.

پوزخندی زد و برگشت به اتاقش. هنوز داشتم میخندیدم که رفتم سمت اتاق نگار.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 179

نگار پشت میزش گرم کار بود که با خنده وارد اتاقش شدم. سعادتی تا منو دید، ابرویی با لبخند بالا انداخت و بعد سرش رو پایین گرفت که رفتم سمت میز نگار.

_ سلام.

_ ا... سلام تویی؟!... ببخشید اصلا نفهمیدم.. دنبال چند تا برگه میگردم که از دیروز گمش کردم. میدونم آخرش از اینهمه گیجی این بشر منم گیج میزنم.

رفتم پشت میزش، کنارش، که پشتم به سعادتى باشد كه گفتم: بابا جواب اين سعادتى رو بده باعث سو تفاهم شده.

__ چى شده مگه؟!

شاخه گل سعادتى رو گذاشتم روى ميزش و گفتم: درخواست كرده لااقل يه جلسه بياد پدر و مادرت رو ببينه.

__ ديگه چى؟!...چه حرفا...

__ بابا طفلكى فهميده سركارش گذاشتى.

__ پس بالاخره با اون مغز فندقيش فهميد!

جلوى صداى خنده ام رو گرفتم و گفتم: بابا نگار اين ميخواد هر روز بياد به من شاخه گل بده براى تو بيارم، فرزند عصبى ميشه اين بيچاره رو اخراج ميكنه.

__ فرزند از كجا بفهمه؟

__ همونطور كه الان منو اينو ديد و فكر كرد از من داره خواستگارى ميكنه.

باهم خنديديم كه گفتم: بذار بياد پدر و مادرتو ببينه... بگو يكى از همكارام دوست داره، اصرار داره شما رو ببينه، اسمى هم از خواستگارى نيار.

داشت فكر ميكرد كه گفتم: خب گناه داره بيچاره... تا كى ميخواى سر بدونيش؟

نفسش رو محكم از سينه بيرون زد و گفت: واى خدا چه گيرى افتادم از دست اين مرد سمج...

با لبخند گفت: ازش خوشم اومد... پاى عشقش مونده... كاش فرزند لااقل يه كم از عشق اينو داشت.

__ و مغز فندقى؟!

__ دلش مهمتر از مغزشه.

نگار خنديد و گفت: بلند شو برو سركارت تا بيشتر اخفالم نكردى.

__ جوابشو بده نگار.

__ خب يه خاكى توى سرم ميريزم.

با خنده نگاهش كردمو گفتم: مطمئن باش عشق مهم تر از عقله. فرزند عقلانى تصميم گرفت كه شركت رو انتخاب كرد و از هم جدا شديم.

نگار آهى كشيد و گفت: خب حالا... همه ي باورامو با تجربه ي زندگى خودت، خط خطى نكن.

دستى روى شونه اش زدمو گفتم: موفق باشى.

از اتاق نگار اومدم بيرون و برگشتم به اتاقم.

ادامه دارد...

روياى خام ❀

قسمت 180

نگار بالاخره مجبور شد قرار جلسه آشنایی برای آقای سعادت و خانوادش بذاره. خیلی هیجان داشتم ببینم نتیجه ی این دیدار چی میشه. فردای اون جلسه آشنایی منتظرش بودم که بیاد و بگه چی شده. کنار پله های ورودی سالن شرکت ایستاده بودم و انتظار نگار رو میکشیدم که فرزند از پله ها بالا اومد. بکت تک مشکیش رو با شلوار جین نخودیش ست کرده بود و بلوز اندامی سفید رنگی زیر کتتش پوشیده بود. موهاشم به زیبا ترین وجه، سشوار کرده بود. اما اخماش بدجوری چهره شو جدی میکرد. از پله ها که بالا اومد نگام کرد و باهمون اخم گفت: اینجا جای ایستادن نیست.

با اینکه ازم فاصله داشت ولی عطر خوشبوش به مشامم رسید. بی اونکه نگاش کنم گفتم: منتظرم.

به کنایه گفت: منتظر شاخه گل امروز؟

__ بله.

چرا اینو گفتم نمیونم. نگاشو ازم گرفت و رفت سمت اتاقش. طولی نکشید که نگار اومد. با دیدنم سری تگون داد که هیجانم رو بیشتر کرد. همون بالای پله ها نگهش داشتم و گفتم: چی شد؟

__ بدبخت شدم ریحانه.

داشت میرفت سمت اتاقش که بازوش رو گرفتم و گفتم: بگو دیگه.

مقابلم نگهش داشتم که گفت: هیچی دیگه... بابام ازش خوشش اومد... همینو میخواستی.

بی اختیار صدای ذوق زده ام بلند شد: واقعا !!

خندیدم که با حرص گفت: خیلی بدی... میدونی حالا چی میشه؟

دستشو گرفتم و گفتم: چی میشه؟!

__ مجبورم در مورد پیشنهادش اساسی فکر کنم.

با خنده و ذوق گفتم: وای... نگار... مبارکه.

صدام یه خورده بی اندازه بلند بود. فرزند با عصبانیت از اتاقش اومد بیرون و گفت: خانم فتاح اینجا جای جلسه گذاشته؟!

__ ببخشید آقای شاهی.

نگاه تندى به من انداخت و گفت: شما هم بهتره خجالت بکشید... صدای خنده تون تموم شرکت رو برداشته.

سرمو پایین گرفتم که ادامه داد: بفرمایید.

همراه نگار سمت اتاقم رفتم و گفتم: اینم هر روز بلده بیاد یه افه ای بیاد بگه من مدیرم.

نگار کلافه گفت: حالا من چکار کنم؟

__ بهش بله رو بگو.

با عصبانیت مشت زد به بازوم و گفت: منو خر فرض کردی!

با خنده گفتم: دور از جون... بخدا پسر خوبیه... چشم پاکه... سرش به کار خودشه...

__ یه کم که نه خیلی هم خُله.

__ نگار !!

__ زهر مار... چقدر بهت گفتم منو با یه مهندسی یه آدم با فهم شعوری چیزی هم اتاق کن.

به شوخی گفتم: خب همچین آدمی مگه مغز خر خورده بیاد خواستگاری تو.

نگار با حرص فریاد زد: ریحانه.

خندیدم و گفتم: ببخشید... به خدا شوخی کردم. ولی باور کن سعادت پسر خوبیه.

آه غلیظی کشید و گفت: تو رو خدا اینقدر اسمش رو جلوی من نیار.

__ باشه...باشه....من میرم اتاقم...خواستی بیا باهم حرف بزنیم تا راضیت کنم.

__ دیوونه.

با خنده برگشتم سمت اتاقم. در اتاقم رو که باز کردم، چشمم به به سبد گل روی میز افتاد. گلهای رز آبی. چقدر فوق العاده بود !

نگاه کردم کارت روی گلها رو خوندم:

" قطعاً به زیبایی تو نخواهد بود. "

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت 181

سبد گل رو گذاشتم روی میز کنار مبلها و به فکر فرو رفتم. نمیدونم چقدر تو فکر بودم که نگار اومد سراغم. به شاخه گلم دست اون بود. با دیدنش زدم زیر خنده و گفتم: آقای سعادتى دادن؟

اخمی کرد و کلافه خودشو انداخت روی مبل و گفت: وای گیج شدم ریحانه...داره هر روز گل میخره برام.

__ خب کیف کن...شعورش بالاست.

__ میبینم شعور این یکی بالاتره که.

اشاره به سبد گل روی میز بینمون کرد و گفت: کار کیه ؟

__ نمیدونم اسم نداره.

__ کارتتش رو دیدی؟

__ اسمشو ننوشته.

نگار نگاهی به کارت انداخت و گفت : آه...چه جمله ی با معنی !!

بعد یکدفعه با شوق داد کشید: کار فرزاده.

__ نه بابا اون بعد از من اومد شرکت.

__ یعنی میگی کار شایانه؟

__ بعید نیست.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حیف که عاشق گل رُزم وگرنه مینداختمش سطل آشغال.

نگار تکیه داد به مبل و شاخه گلشو تو هوا تکون داد و گفت: اینو چکارش کنم؟

__ بابا من جای تو بودم بهش بعله رو میگفتم...عاشق نیست که هست. هر روز گل برات نمیاره که میاره. پافشاری برای راضی کردن نیست که میکنه...خوش تیپ و خوش قیافه نیست که هست. دیگه چی میخوای؟

نگار مردد نگام کرد و گفت: من به خدا نمیتونم درست فکر کنم.

__ خب ازش مهلت بخواه و فکر کن...حالا بگو من چه گلی بزنم به سرم با این شایان عوضی که دست بردار نیست.

نگار فقط نگام کرد و گفت: نمیدونم فقط هر گلی زدی بقیه اش رو بده ، من بزنم به سرم.

خندیدم و کلافه رفتم سراغ کارام . نگارم همچنان متفکرانه به شاخه گلش خیره بود که گفتم: بی زحمت فکراتون رو ببرید خونه...بفرمایید.

نگار بی حوصله رفت سراغ کاراش.شب خسته برگشتم خونه.وای از قیافه ی مادر فهمیدم حال خوشی نداره.من حرفی نزدم که خودش بحث رو باز کرد و گفت: امروز رفتم یه سر بیمارستان، بچه رو دیدم.

_ خب...حالش چطور بود؟

_ مگه برات مهمه؟!

_ معلومه که مهمه.

صداش رو بلند کرد: اگه مهم بود بخاطر اون بچه برمىگشتی سر زندگیت.

_ مادر، فرزند منو نمیخواه اینو درک کن...اگه میخواست یه تلاشی واسه بودنم میکرد.

مادر با گریه گفت : دلم واسه اون طفل معصوم میسوزه...چه گناهی کرده که شما دوتا شدید پدر و مادر بی خیالش.

دستم از زور سردرد گذاشتم روی پیشونیم و گفتم: به خدا منم دلم میسوزه...میگم شاید اگه من بچه رو قبول نکنم ،فرزند به خودش بیاد.

مادر اشکاشو پاک کرد و گفت: پرستارش میگفت،چرا پدر و مادر این بچه نمیان ازش سر بزنین...نکنه بچه ی سر راهیه.

لبمو گاز گرفتم و با گریه فریاد زدم: بس کنید تو رو خدا...بس کنید.

رفتم اتاقمو از زور اونهمه غمی که روی دلم سنگینی میکرد، حسابی گریستم.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 182

بعد از یه شب پر از گریه،فردای اونروز با دلی گرفته و ناراحت رفتم شرکت.در اتاقمو که باز کردم باز چشمم به یه سبد گل افتاد. گلهای سرخ قشنگی که برای چند ثانیه حالم از دیدنشون خوب شد.جلو رفتم.بازم فقط یه کارت با یه جمله:

"پیشکش چشمای قشنگت "

کلافه کارت رو انداختم توی سطل آشغال و نگام روی گلها خشک شد.هنوز سبد گل دیروز کنار پنجره بود.نفسم رو محکم از سینه بیرون دادم و سبد گل رو روی دست برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. خانم شهابی که اتاقش کنار اتاقم بود، کنار در ، منو دید و با دیدن چهره ی عصبیم ، لبخند لیش پاک شد و گفت: سلام.

_ سلام...شما نمیدونی اینو کی برام آورد؟

لباش بین حرف زدن و نزدن تکونی خورد که سبد گل رو زدم میون دستش و گفتم: بی زحمت برام بندازش سطل آشغال.

_ حیفه! خیلی نازه !

اخمی بهش کردم که دیگه حرفی نزد و رفت.برگشتم به اتاقم. همون اول صبح سردردی گرفتم که نگو . سرمو گذاشتم روی میزم و چشمامو بستم.از زور سردرد کمی داشت حالم با اینکار بهتر میشد که در اتاق باز شد.مطمئناً نگار بود که همون طور که پیشانیمو روی ساعد دستام گذاشته بودم گفتم: حالم بده نگار...سرم درد میکنه....تنهام بذار.

صدای پاشو شنیدم که جلو اومد. سر بلند کردم و گفتم: مگه نمیگم...
نگام به نگاه فرزند افتاد...سبد گل سرخ تو دستش بود. جلوتر اومد و گفت: میبینم هر روز واست گل میفرستن.
کاملاً صاف نشستم و گفتم: فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه.
نگاشو به گلها دوخت و گفت:

__ خوشگله...چرا میندازیش دور ؟

این از کجا میدونست؟! سرمو ازش برگردوندم و گفتم: به خودم ربط داره.

__ کار کیه ؟

__ نمیدونم.

خندید. از خنده اش متعجب تر شدم و نیم نگاهی بهش انداختم که با لبخندی که برام نامفهوم بود گفت: بهر حال حیفه...اگه نمیخواهیش من برمیدارم.

چیزی نگفتم که همراه سبد گل تا کنار در رفت و بعد برگشت سمت من و همراه نگاهی بهم گفت: اگه سرتم درد میکنه اینجا جای استراحت نیست ، برگرد خونه.

در اتاق رو باز کرد و بیرون رفت. حس خوشحالی توی صورتش برام بی دلیل بود. هنوز توی بُهت کارش بودم. چرا اینقدر راحت با این قضیه برخورد کرد؟! در حالیکه چند روز پیش بخاطر گرفتن یه شاخه گل از سعادت، اونقدر عصبی شد!!

اما ماجرای اعصاب خرد کن اون روز این نبود. تماس دوباره ی شایان بود. به گوشیم زنگ زد و گفت: فکراتو کردی؟

__ فکر کردن نمیخواد...جوابم منفیه.

__ چرا؟

__ چرا نداره...شما قصدتون از ازدواج انتقامه نه عشق.

خندید و گفت: عشق میخوای؟!...باشه. نشونت میدم.

قلبم از تهدیدش، لرزید. فوری گوشی رو قطع کردم. انگار سردردم امروز فرصت خوب شدن نداشت.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 183

فردای اونروز تا وارد شرکت شدم. دیدم همه دور تابلوی اعلانات جمع شدند. به سمت تابلو رفتم که صدای خنده ی کارمندا، با دیدنم بلند شد و کم کم متفرق شدند. نگاهم روی تابلوی اعلانات خشک شد. یه برگه آچار روی تابلو بود با یه جمله.

"من خانم ستوده رو دوست دارم"

با حرص برگه رو از روی تابلو کندم و نگاش کردم. نه اسمی نه امضایی. فقط یه برگه ی ساده ی آچار!! با حرص برگشتم که دیدم خانم شهابی و نگار پشت سرم هستند. با عصبانیت فریاد زدم:

این کار کدوم دیوونه ایه؟!

خانم شهابی به زحمت جلوی خنده شو گرفت و گفت: نمیدونم... فقط همین نیست... این برگه توی همه ی اتاقها هست.

با حرص دوباره داد زدم: همه رو جمع کن بیار بده من.

نمیدونستم اگه فرزند از اینکار مطلع بشه چه بلایی سرم میاره. همون موقع فرزند سر رسید. برگه ی توی دستم رو پشت کمرم مخفی کردم که جلو اومد و به جمع سه نفره ی ما نگاهی انداخت و گفت: خانم ها... اینجا جلسه نگیرید لطفا.

خانم شهابی خنده ی بی صدایی کرد که با اخمی که سمتش حواله کردم، دستشو مشت کرد و گرفت جلوی دهانشو با سرفه ای گفت: بله... آقای شاهی.

رفتم سمت اتاقم. در اتاق رو که باز کردم باز چشمم به یه سبد گل افتاد. اینبار گلهای رز سفید. کلافه جلو رفتم. روی میز از همون برگه ی آچار روی تابلو اعلاناتم بود. نگام روی جمله ی وسط برگه خشک شد:

"من خانم ستوده رو دوست دارم"

سرمو چرخوندم سمت سبد گل. کارت میون گلها رو برداشتم و جمله ی روش رو خوندم.

"ای زیباتر از گل، دوستت دارم"

همخونی جمله ی روی کارت گلها و برگه ی آچار، داشت به من میگفت که هر دوی اینها کار یک نفره. با حرص فریاد زدم: شایان... میدونم باهات چکار کنم... پسره ی بیشعور!!

همون موقع نگار وارد اتاقم شد و زد زیر خنده که چنان فریادی سرش کشیدم که سکنه کرد. خندشو قورت داد و گفت: چته؟

__ میبینی اعصابم خرده اونوقت میخندی؟

__ کار قشنگی بود... چرا اعصابت خرده... کاش اسم من به جای تو روی تابلو اعلانات بود.

بعد دستشو توی هوا تگون داد و گفت: من خانم فتاح رو دوست دارم.

با حرص جلو رفتم و برگه ی میون دستم رو محکم زدم وسط سینه اش و گفتم: باشه... فردا خودم برات میزنم ببینم حالت چطور میشه.

نگار خندید و گفت: کار کیه؟

کف دستمو روی صورتم گذاشتمو گفتم: نمیدونم. ولی گلها و برگه کار یه نفره. امروز هر دو جمله یکیه.

نگار نگاهی به کارت روی گلها انداخت و گفت: من بازم میگم کار فرزاده.

__ مگه کور بودی؟ بعد از من و تو اومد. کار شایانه. حسابش رو میرسم خیلی دیگه پررو شده.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 184

همون روز شایان زنگ زد. با تماسش مطمئن شدم کار خودش به تا صدش رو شنیدم فریاد زدم: اگه یه بار دیگه از اینکارا کنید ازتون به جرم مزاحمت شکایت میکنم.

با خنده گفت: مگه نمیخواستی عشقم رو بهت ثابت کنم؟

_ اینجوری؟ آبروی منو توی شرکت بردید... یه برگه زدید به تابلوی اعلانات که چی؟

_ برگه؟! کدوم برگه؟! من یه بسته براتون فرستادم. روشم نوشتم "تقدیم به ریحانه".

_ چی؟! این سبد گل رز سفید!! این برگه های آچار کار شما نیست؟!!

_ نه.

_ دروغ نگید لطفا، چون بلاخره میفهمم.

_ من از شما نمیترسم که بخوام دروغ بگم... کار من نیست... جعبه ی کادوم

دستتون نرسیده؟

گوشی رو قطع کردم و افتادم روی صندلیم. پس یعنی کار فرزند بود!

نمیدونستم برم اتاقش و ازش بیرسم یا نه. صبر کردم. توی اون اوضاع شلوغ و پلوغی که پیش اومده بود، مادرم زنگ زد و گفت که منصور خان زنگ زده که بچه رو امروز مرخص میکنند، فرزند رفته کارهای ترخیصش رو انجام بده، بعدم گفت که منصور خان به مناسبت ترخیص بچه، شام ما رو هم دعوت کرده خنوشون.

نخواستم همون موقع به مادر بگم که من نمیام. با خودم گفتم شب بهش میگم. حالم اونروز خیلی بد بود. یه حس عجیبی داشتم. مدام با خودم میگفتم: یعنی کار فرزند؟

جواب این سوال داشت دیوونم میکرد. که توی اون اوضاع عمه نسرینم بهم زنگ زد: سلام ریحانه جوون.

_ سلام.. شما خوبید؟

_ ممنون... منصور بهم گفت مادر شدی، مبارکه... به سلامتی.

_ ممنون

_ ولی شنیدم از فرزند جدا شدی که.

_ آره...

_ پس این بچه چی میشه؟

سکوت کردم که عمه نسرین گفت: ریحانه جان برگرد سر زندگیت... بخاطر بچه ات... مطمئن باش شوهرت واست بیقراره.

_ نه عمه جوون اون بیقرار نیست.

_ تو از کجا میدونی؟

_ از اونجایی که بی خیالیش رو میبینم.

خندید و گفت: اشتباه میکنی... بهم گفته بهت نگم ولی ...

_ ولی چی؟

مکئی کرد و گفت: بهم زنگ زد و از دوریت خیلی نالید. ازم خواست باهات حرف بزنم.

سکوت کرده بودم که عمه ادامه داد: به نازنینم زنگ زده... به اونم همینا رو گفته، ولی میدونستم نازنین بهت زنگ نمیزنه و بگه ، واسه همین من زنگ زدم.

با صدایی بلند نفسمو بیرون دادم که عمه باز گفت: دوسیت داره... داری دیوونش میکنی ریحانه... برگرد.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 185

بعد از یه روز شلوغ کاری و اونهمه معمایی که ذهنمو درگیر کرده بود ، رسیدم خونه مادر آماده بود. پرسیدم : کجا به سلامتی؟

_ خونه منصور خان ... مگه تو نمیای؟

_ نه مادر من نمیام.

یکهو چنان سرم فریاد زد که خشکم زد : به تو هم میشه گفت مادر !! حتی نمیخوای به بار بچه ات رو بغل کنی!! چطور دلت میاد؟! چرا اینقدر سنگدل شدی؟! ... اون طفل معصوم چه گناهی کرده؟! نه مادر داره نه پدر !!

_ من نمیخوام ببینمش چون میترسم نتونم جلوی خودمو بگیرم و واسه خاطر اون ، مجبور شم برگردم سر زندگیم.

اشکامو پاک کردم که مادر صورتمو بوسید و گفت: بیا ریحانه... بچه ات رو ببین. چه بخوای چه نخوای اون بچه ی توا... به خدا قسم گناه داره... یک هفته زودتر مرخصش کردن، معلوم نیست واقعا حالش خوبه که مرخصش کردن یا چون دستگاه رو واسه یه بچه ی دیگه میخواستن، مرخصش کردن.

تکیه زدم به دیوار و گفتم : باشه... بذارید لباس عوض کنم.

مادر چنان لبخند پر شوقی زد که شاخام در اومد . یه کم مشکوک میزد . یه کم که نه . خیلی بیشتر از یه کم . ولی دروغ نباشه، خودمم خیلی دلم میخواست برم. هم برای در آغوش کشیدن فسقلیم . هم برای اینکه توی یه فرصت مناسب از فرزاد بپرسم که این سبد گلهای اخیر کار خودش پانه . رفتم به دوش گرفتم . مانتوم رو عوض کردم و روسری بادمجونی رنگی سرم کردم. زیادی بهم میومد. خواستم عوضش کنم که مادر اومد توی اتاق و گفت : عزیزم چقدر بهت میاد...

_ نه ... زیادی تو چشمم.

خواستم روسری رو از روی سرم بردارم که دستامو گرفت و گفت : بذار توی چشم باشی واسه تنبیه بعضیا لازمه.

نمیدونم چرا راضی شدم . یه خط چشم نازک پشت پلکم کشیدم و رژ صورتی رنگ ملایمی زدم و چادرمو سر کردم . هنوز از توی آینه به خودم نگاه میکردم. یاد حرف فرزاد توی لپ تاپش افتادم که گفته بود:

"با اون صورت سفیدش ، وقتی روسری رنگ روشن میپوشه، زیر قاب چادرش، میشه یه حوری . "

لبخندی از یادآوری این حرفش، به لبم نشست و گفتم : بریم.

مادر با لبخند نگام میکرد. لبخندش برام بی دلیل بود. جلو اومد و منو بوسید. واقعا داشتم به کاراش شک میکردم. تا خونه ی منصور خان زیاد راه نبود. پیاده رفتیم. بیخودی استرس گرفتم اونقدر که وقتی زنگ در خونه رو زدیم تردید سراغم اومد و فوری گفتم: مامان من نمیام.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 186

مادر دستمو محکم گرفت و گفت: بیا ببینم.

__ مامان من نمیتونم.

__ بیخود... تا اینجا اومدی میخوای بچه ات رو نبینی؟!!

در باز شد. همراه مادر وارد شدم. مادر داشت سمت پله های طبقه ی بالا میرفت که گفتم: شما گفتید منصور خان شام ما رو دعوت کرده؟!!

__ منصور خان میتونه آشپزی کنه؟ منیر خانم غذا درست کرده.

پشت در خونه ی فرزند که ایستادم، مادر نگاهم کرد و با لبخند گفت: در بزن.

__ من؟!!

اخمی کرد و گفت: در بزن.

در زدم. منیر خانم در و باز کرد و با دیدنم پرید توی بغلم.

__ وای خانوم جوون چقدر دلم براتون تنگ شده بود... مبارکه... چقدر آقا پسر تون خوشگله ماشاالله.

__ سلام... ممنون.

بعد دوید سمت آشپزخونه که چشمم به بادکنک های رنگی که از سقف آویزان بود، افتاد. منیر خانم برگشت و با دود غلیظ اسپند دورم چرخید و گفت: خیلی به خونتون خوش اومدید.

با اخم گفتم: من فقط...

نداشت حرفمو بزنم و فریاد زد: آقا... خانم اومدن.

طولی نکشید که فرزند با یه تیشرت آستین کوتاه و شلوار اسپرتش از اتاقش اومد بیرون. بوی عطرش از همون دور مستم کرد. لبخند میزد که جلو اومد و به مادر سلام کرد. مادرم با لبخند جوابشو داد. متعجب از این لبخند روی لب مادر، نگاهم کردم که رو به سمت من گفت: سلام.

نگاهش کردم و جوابشو دادم. مادر پرسید:

__ منصور خان کجا هستن؟

__ الان میرسن... بفرمایید.

همراه مادر رفتم سمت پذیرایی که مادر گفت: فسقلی ما کجاست؟

فرزند جواب داد: شیرش رو خورده خوابه... الان میارمش.

فرزاد سمت اتاقی رفت که خرید سیسمونی بچه رو اونجا گذاشته بودیم. طولی نکشید که در حالیکه بچه رو روی دو دست به همراه تشک کوچیکش، سمتون میاورد گفت: اینم آقا سینا.

اسمش پس سینا شده بود! دلم آشوب شد. فرزاد خم شد و بچه رو داد بغلم. نفسم بند اومد. قلبم تند تند میزد. اصلاً نفهمیدم چی شد که زدم زیر گریه و در حالیکه نگام به صورت معصوم طفلی بود که برای اولین بار توی بغلم میگرفتم، صورتم رو پایین بردم و گونه ی لطیف کوچیکش رو بوسیدم. اشکام تموم صورتم رو پوشوند. چندین بار بوسیدمش و نگاش کردم. نفسم به شماره افتاد که مادر بچه رو از دستم گرفت و من راحت تر گریستم. فرزاد دستمالی سمتم گرفت که زیر لب گفتم: ممنون.

همون موقع در باز شد. منصور خان بود با یه جعبه کیک روی دستش.

__ سلام خوش اومدید... بفرمایید.

ادامه دارد...

روای خام ❁

قسمت 187

منصور خان جلو اومد و با خوشرویی نگام کرد و گفت: به خونت خوش اومدی دخترم.

لبانم رو از هم باز کردم تا چیزی بگم که تا خواستم حرفی بزنم، منصور خان گفت: بخاطر این بچه امشب برید با هم حرف بزنید... شاید به نتیجه ای رسیدید.

بعد نگاهش رو سمت فرزاد چرخوند و گفت: فرزاد... با ریحانه برید توی اتاق صحبت کنید.

فرزاد از روی مبل برخاست. مردد بودم که منصور خان دستمو گرفت و گفت: برو دخترم.

به اجبار منصور خان از جا بلند شدم که فرزاد رفت سمت اتاق خودش. دنبالش رفتم. در اتاق رو برام باز کرد و بعد با دست به حالت تشریفات گفت: بفرمایید.

لبخند محوی روی لبم اومد و وارد اتاق شدم. چادرم رو انداختم روی شونه هام و نشستم لبه ی تخت. اونم با فاصله ازم نشست. سکوت کرده بودم که همونطور که با نگاه گرمش داشت منو معذب میکرد، گفت: از سبد گلهام خوشتر اومد؟

چرخیدم سمتش: کار تو بود؟!

__ خودت گفتی گل دوست داری.

لبخند کجی زدم که باز گفت: تابلوی اعلانات رو چی، خوندی؟

چشمم چهار تا شد: فرزاد!

با لبخند نگام کرد و گفت: گفتی به همه بگم دوست دارم، منم گفتم. به کارمندا گفتم، به عمه نسرين و نازنین زنگ زدم گفتم، ديگه چی؟

نگامو ازش گرفتمو به دستام دوختم و گفتم: هنوز به خودم نگفتی.

کمی بهم نزدیک شد و گفت: ریحانه برگرد... من اشتباه کردم... تو برام بیشتر از اونچه فکر میکردم، عزیزی... دیگه طاقت ندارم... به خدا قسم... نمیذارم امشب بری... دوستت دارم... خیلی دوستت دارم ریحانه... چند ماهه تموم زندگیم با رفتنت بهم ریخته... دارم توی برزخ زندگی میکنم... امشب نمیذارم دیگه برگردی... باید بمونی.

__ انگار یادته رفته آخرین باری که باهم حرف زدیم بهم چی گفتی؟ گفتی مونا رو دوست داری و...

حرفمو قطع کرد و گفت : من فقط خواستم از طریق حسادت، تو رو برگردونم...میدونم کار احمقانه ای بود ولی تو مستاصلم کرده بودی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ما دیگه به هم محرم نیستیم...

فوری گفت : نگران اونم نباش...بابا با دفترخونه ی سر خیابون اصلی صحبت کرده ، آگه تا به ساعت دیگه بهش زنگ بزنینم میاد.

خنده ام گرفت.انگار همه ی کارا رو کرده بود تا من بمونم که باز گفت: ریحانه...بگو که میمونی...بگو...

سرم رو بلند کردم. نگام به چشمای سیاهش گره خورد.چند ثانیه فقط نگاش کردم که گفت : ریحان...

لبخند زدم و سکوت رو نگه داشتم که خواست بازم بهم نزدیک تر بشه که از جام بلند شدمو گفتم : فرزاد...لطفا.

کف دو دستش رو بالا آورد و کلافه گفت : باشه باشه...ببخشید...بگو که میمونی پیشم...بگو .

تکیه زدم به میز آرایش و گفتم : میمونم...فقط...

_ فقط چی ؟

_ فرزاد من دیگه توان ندارم که بخوای منو به بازی بگیری...خواهش میکنم...آگه قصدت اذیت منه، همین حالا بهم بگو.

اخمی کرد و گفت : چی داری میگی تو ؟...حال خرابم رو نمیبینی؟...چه بازی !؟

بغض کردم که ادامه داد : بغض نکن ...خواهش میکنم...بد بودم...خودخواه بودم...مغرور بودم ولی توی همه ی اون روزا عاشقت بودم ریحانه...

اشکام از چشمم جاری شد.بلند شد روبه روم ایستاد و گفت: میرم به بابا بگم زنگ بزنه.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 188

صدای شادی مادر و منصور خان رو از پشت در شنیدم.در و باز کردم و از اتاق بیرون اومدم.منصور خان داشت با تلفن صحبت میکرد.نشستم کنار مادر که گفتم: شناسنامه ام همراهم نیست.

مادر با لبخند گفت: من برات آوردم.

_ شما انگار از همه چی خبر داشتی!

مادر لبخند زد و فقط گفت : شوهرت واست خیلی بی طاقتی میکرد.

تکیه زدم به مبل و با لبخند گفتم: انگار حسابی ادب شد.

مادر خندید و گفت : قدر زندگیتو بدون...

نگام به فرزاد بود که سینا رو بغل کرده بود و مدام میگفت : مامان برگشته پسرم.

انگار فکر همه چی رو هم کرده بودن . خوندن دوباره ی خطبه ی عقد ، اونم بی تشریفات، زیاد وقت نبرد. بعد از رفتن عاقد دفترخونه ، منیر خانم میز شام رو چید . خیلی هم زحمت کشیده بود.هم فسنجون درست کرده بود هم لوبیا پلو هم سوپ . بعد از شام هم ، کیک کوچکی که منصورخان برای سینا خریده بود با مناسبت عقد دوباره ی من و فرزاد گره خورد و به هر دو

مناسبت با چایی صرف شد. مادر موقع رفتن پیشونیم رو بوسید و بعد رو به فرزند گفت : فرزند جان... من دوباره اجازه دادم ریحانه برگردد، پس لطفاً نا امیدم نکن.

فرزند سرشو خم کرد و جلوی مادر ، روی موهام بوسه ای زد و گفت: چشم.

منصور خان هم با لبخند نگاهمون کرد و گفت: قدر هم رو بدونید.

همه که رفتن، منیر خانم هنوز داشت ظرف میشست. فرزند کلافه گفت : منیر خانم نمیخواد ، بقیه اش رو خودم فردا میشورم.

منیر خانم برای شستن پافشاری کرد و گفت: نه آقا خودم میشورم.

از کار فرزند و اصرار منیر خانم خنده ام گرفت. فرزند کلافه توی خونه چرخ میزد. که دستش رو گرفتم تا بایسته . گرمای تب دار تنش به من هم اصابت کرد : بیا بشین... چایی میخوری برات بیارم؟

لبخند رضایتی زد و روی مبل نشست. داشتم براش یه چایی میریختم که منیر خانم گفت: خانم جون شما چرا ؟ بگید من بریزم خب.

_ شما فقط زودتر ظرفها رو بشور.

_ تازه بعدش باید...

حرفشو قطع کردم و گفتم : منیر خانم... خسته ایم میخوایم استراحت کنیم.

فرزند همونطور که روی مبل نشسته بود ، خنده اش گرفت. اما منیر خانم باز گفت: یعنی برم اتاق آقا سینا بخوابم؟

چشمام چهار تا شد : شما کاری دارید توی اتاق سینا ؟!

_ نه ... ولی اگه شب بیدار بشه شیر خشک میخواد.

_ من هستم خودم.

منیر خانم دستاشو شست و گفت : پس یعنی برم ؟

خنده ام گرفته بود. گفتم : میخوای بمونی ؟!

لبشو گزید و گفت : نه خانم جون میخوام برم.

_ به سلامت... فقط صبح ساعت 7 اینجا باش، چون میخوام برم شرکت شما پیش سینا باشی .

_ چشم خانم .

لیوان چای فرزند رو گذاشتم روی میز روبه روش که گفت : میخوای بازم بیای شرکت؟

نشستم کنارش و گفتم : نیام؟!

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 189

سکوت کرد . نمیدونم سکوتش یعنی رضایت بود یا نارضایتی . با لبخند نگاش کردم. دلم برای آغوشش پر میکشید. سرمو گذاشتم روی شونه اش و گفتم : فرزاد...یکی طلبت.

با دستشو منو احاطه کرد و گفت : به چه دلیل؟!!

_ برای اون حرفا و کارایی که این چند وقته ، باهاش منو بدجوری حرص دادی.

لبخند ملیحی زد و گونه ام رو بوسید که منیر خانم جلوی رومون ظاهر شد. فوری صاف نشستم که منیر خانم گفت: با اجازه من برم.

فرزاد لبخندشو پنهان کرد و گفت: بفرمایید...شب خوش.

منیر خانم که رفت فرزاد دوباره دستمو کشید و منو توی آغوشش جا داد و گفت : خب...پس من حرصت دادم؟!...تو چی؟! با اون سعادت و شاخه گلش حرصم ندادی؟!!

خندیدم و گفتم: اونکه فقط یه سؤ تفاهم بود...سعادت عاشق نگار شده، ازم خواست شاخه گل رو به نگار بدم.

منو از خودش جدا کرد و گفت : واقعا؟!!

با لبخند نگاش کردم که لُپم رو محکم کشید و جیغم همزمان بلند شد . بعد دوباره منو توی آغوشش کشید و گفت : خواستگاری شایان عوضی رو چی میگی؟

_ اونم فقط بخاطر حرص دادن تو ، بهش گفتم، باید فکر کنم وگرنه بعدش بهش گفتم که نیازی به فکر ندارم و جوابم منفیه.

با حرص گاز کوچکی از لُپم گرفت و گفت : بدجنس!

با کف دستم گونه ام رو ماساژ دادم و با اخم گفتم: فرزاد.

با نگاه گرم و آتشینش نگام کرد و گفت : جان فرزاد...

از حرفش لبخند زدم و اون جای دندوناش رو روی گونه ام ، با بوسه ای پوشوند و چایش رو خورد و گفت: تا صبح میخوای حرف بزنی ؟ فردا واسه رفتن به شرکت خواب میمونیم.

همونطور که همراهش میرفتم گفتم: اگه میخوای بازم بیای شرکت باید به حرفای شوهرت گوش کنی.

وارد اتاق خواب شدیم، که نشستم روی تخت که گفت : اولاً...مانتو اداری میپوشی و مقنعه سرت میکنی.

_ چی؟!!

_ آرایش ممنوع...عطر نمیزنی...رژم نمیزنی...مقنعه ات هم باید مشکی باشه.

با تعجب گفتم : چرا؟!!

نشست کنارمو با خنده گفت: تا من بتونم کنارت کار کنم و جلوی کارمندام اقتدارم رو حفظ کنم و نبوسمت.

خندیدم و گفتم : خیلی دیوونه ای فرزاد.

منو باز کشید توی آغوشش و گفت: دیوونه تر از اونچه فکرشو بکنی.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 190

صبح با صدای اذان گوشیم بیدار شدم.نشستم روی تخت.فرزاد خواب بود.پتو رو روی نیم تنه ی برهنه اش کشیدم و رفتم یه دوش گرفتم و زیر چای رو هم روشن کردم.نماز صبح رو خوندم و طبق چله ای که گرفته بودم،آخرین حدیث کسا رو بعد از نماز صبح خوندم.شنیده بودم چله ی حدیث کسا بعد نماز صبح خیلی حاجت میده. و من آخرین نوبت حدیث کسا رو توی خونه ی خودم خوندم و حاجتم رو گرفتم.آخرای دعا بودم که فرزاد از کنار گوشم زمزمه کرد: صحبت بخیر زندگی من .

کتاب دعام رو بستم و نگاهش کردم .دستی به موهای آشفته اش کشیدم و گفتم: صبح شما هم بخیر آقای آشفته.

_ به خدا گفتم اگه تو رو بهم برگردونه، از تموم گناهام توبه میکنم.

خندیدم و چرخیدم سمتش که ادامه داد: به نظرت...خدا قبول میکنه؟

با خنده گفتم: مگه منو جلوی چشمت نمیبینی؟!...پس حتما قبول کرده دیگه.

_ حالا باید چکار کنم؟

_ نمازاتو بخون.

ابرویی بالا انداخت و گفت: سخته...

با اخم گفتم: پس همینجوری به خدا قول دادی ؟!

داشتم چادر نمازمو جمع میکردم که گفت: من اصلا بلد نیستم.

_ یادت میدم عشقم.

لبخند زد و با شیطننت گفت : یه بار دیگه بگو...

_ عشق من.

_یه بار دیگه بگی تموم نمازمو میخونم.

با چادرم زدم به شونه اش و گفتم: مسخره کردی منو ؟!

خندید : جوونم...شما برو صبحانه رو حاضر کن ...منم میام.

همین کار و کردم.میز رو که چیدم، موهامو شونه زدمو یه رژ قرمز به لبام .بعد دوباره برگشتم توی پذیرایی .فرزاد هم یه دوش گرفت و با حوله ی لباسیش اومد توی سالن و سوتی زد و گفت: دلبرم چه کرده!

با لبخند گفتم: خوبه؟ چیزی اگه کمه بیارم.

خندید و کلاه حوله اش رو از روی سرش پایین کشید و گفت : میز رو نمیگم که...تو رو میگم.

بعد با لحنی شعرگونه به من اشاره کرد و گفت: دیوونه کردی دل منو .

بوسه ای رو هوا براش فرستادم که گفت: عزیزم بوسات رو حیف نکن...الان خودمو میرسونم.

بعد میز ناهارخوری رو دور زد و سرشو جلوی صورتم گرفت تا ببوسم .صورتش رو که بوسیدم، دستاش رو دور کمرم حلقه زد و گفت : ریحان...میخوای نریم شرکت.

_ چرا؟!

_ پیش هم باشیم امروز.

_ توی شرکتم بیستم .

اخمی کرد و گفت : آخه توی شرکت تب عشقت رو چه جوری تحمل کنم؟! میدونی چند ماه تب دار عشقتم ؟!

دوباره بوسیدمش که صدای گریه ی سینا بلند شد .فوری گفتم : بشین صبحانتو بخور من برم شیر خشک سینا رو درست کنم.

ادامه دارد...

رویای خام ❀

قسمت 191

سمت اتاق سینا رفتم. بچه رو بغل گرفتم و برگشتم پذیرایی. فرزاد هنوز پشت میز نشسته بود. میخواست شیر خشک سینا رو آماده کنه... من همچنان که سینا رو بغل گرفته بودم زمزمه میکردم: جان جان... عزیزم... بابا داره واست شیرت رو درست میکنه.

شیشه شیر سینا رو تکیون میداد تا سرد بشه و مدام پشت دستش، تست میکرد که از کارش خنده ام گرفت. بهش نمیخورد پدر دلسوزی بشه. شیشه رو که سمت گرفت، لبخندمو دید، پرسید: چیه؟ چی شده؟

__ این کارا بهت نمیداد!

اخم قشنگی کرد: چرا؟!

گونه اش رو بوسیدم و گفتم: عزیزمی... همینطوری.

سینا توی بغلم بود که داشتم بهش شیرش رو میدادم، که فرزاد یه لقمه گرفت سمت لبام. گاز زدم. نون و پنیر و گردو بود. بعد باقی لقمه رو یکجا گذاشت توی دهان خودش. نگاهش میکردم. خدایا... ازم نگیرش.... این موجود مغرور دوست داشتنی رو دوست دارم. با عشق نگاهش میکردم که گفت: الان یه لقمه دیگه میگیرم.

__ نمیخواد... تو صبحانتو بخور... من بعدا میخورم.

__ ساعت نزدیک هفته... کی میخوری؟

چیزی نگفتم که یه لقمه هم کره و عسل بهم داد. عجیب لقمه ها از دستش میچسبید! سینا شیرش رو که کامل خورد، خوابوندمش روی شونه ام و اروم میزدم پشتش که فرزاد گفت: این چه کاریه خب... بمون خونه پیش سینا.

با اخم گفتم: چرا دوست نداری پیام شرکت؟

__ چون اینجا برات بهتره... راحت تره... استراحت میکنی، پیش سینایی.

جوابشو ندادم. سینا دوباره خوابید، بردم دوباره روی تختش. پوشکش رو هم عوض کردم و نشستم پشت میز صبحانه. زنگ در خورد. منیر خانم بود. تند و تند چند تا لقمه خوردم، که منیر خانم هم رسید. از پشت میز بلند شدم و در حالیکه حاضر میشدم، توضیحات کارهای سینا رو به منیر خانم میدادم. فرزاد آماده بود. اما من نه. مسواک زدم و بعد کیفم رو برداشتم. باز برگشتم اتاق سینا، بوسیدمش و همراه فرزاد رفتم. توی ماشین داشتم پیامهامو چک میکردم که پیام شایان رو دیدم:

" پس برگشتی پیش فرزاد!!... کاش اینکارو نمیکردی... حالا مجبوری بین خودت و فرزاد یکی رو انتخاب کنی "

منظورش رو از این تهدید نفهمیدم، و نوشتم:

" من با هم بودن رو انتخاب میکنم "

__ باز که سرت توی گوشیه.

گوشی رو از دستم گرفتم. دعا دعا کردم که نگاهش به پیام شایان نیافته که دیدم گوشی رو خاموش کرد و گذاشت کنار کنسول.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 192

دوباره نگام کرد و گفت : چرا این روسری رو پوشیدی ؟

متعجب نگاش میکردم که ادامه داد: این روسری خیلی بهت میاد.

خندیدم و گفتم : اینکه که تیره است...خاکستریه .

با لحنی جدی گفت :

_ اصلا فقط مشکی بپوش .

_ فرزاد !!...روسری هام مشکلی نداره ، تو مشکل داری .

با همون لحن جدیش اعتراف کرد : آره ، دل من مشکل داره... اینطوری نمیتونم تضمین کنم تا بعد از ظهر بتونم نوبت شرکت بمونم .

با اخم گفتم: خب...اگه نتونید بمونید، اونوقت کجا تشریف میبرید؟

_ اونوقت مجبورم تشریفمون رو ببریم خونه.

_ چی ؟!

لبخندشو نگه داشت که متعجب گفتم : فرزاد !

_ جااااااااااا...اینقدر اینجوری صدام نکن...همین الان دور میزنم و برمیگردیم .

خنده ام گرفت که با حرص گفت :بی انصاف...میدونی چند ماه منو زجر دادی؟! حالا اُنقدر حالم خرابه که دست خودم نیست .

چشمامو بستم و فقط بی صدا خندیدم . رسیدیم شرکت . باز همه دور تابلوی اعلانات جمع شده بودند.بی اختیار من و فرزاد سمت تابلو رفتیم . باز یه برگه ی دیگه روی تابلو زده شده بود . دلم ریخت .اگه شایان کاری میکرد و حرفی میزد ، کنترل فرزاد سخت میشد . با دیدن برگه ی روی تابلو زدم زیر خنده، بقیه ی کارکندا هم صدای خنده هاشون بلند شد .

" خانم فتاح...دوستتون دارم "

فرزاد با نیمچه خنده ای گفت: کار سعادتیه ؟!

_ آره...نگار ببینه دیوونه میشه.

فرزاد رفت سمت اتاقش ، ولی من همونجا ایستادم تا نگار بیاد . با اومدن نگار همه ی کارمندا با خنده متفرق شدند.از پله ها که بالا اومد گفتم : باز چی شده ؟

با انگشت اشاره ام به تابلو اشاره کردم.جلو اومد و با دیدن تابلو صداسش از عصبانیت بلند شد : خدای من .

با خنده گفتم :آرزوت همین بود نه ؟

_ میکشمش ریحانه.

بازوش رو محکم گرفتم و گفتم : این تابلو جادویی شده ، اسم هر کی روش نوشته بشه، بعله رو میگه .

با حرص گفت: نخیر من اینکار و نمیکنم.

بعد خواست بره که متوجه ی حرفم شد. برگشت و نگاه متعجبش رو توی صورتم چرخوند : ریحانه !!

با لبخند نگاش کردم که گفت : تو برگشتی پیش فرزاد؟!

_ بله.

منو محکم توی آغوشش گرفت و گفت : بیشعور الان باید بگی ؟

_ کی باید میگفتم پس ؟!!!

_ همون دیروز .

بعد منو بوسید و گفت: مبارکه.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 193

همراهش رفتم و گفتم : حالا اینو بی خیال...سعادتِ رو داشته باش.

اخماش باز رفت تو هم : وای پسره ی بیشعور ، دیدی چکار کرده؟!

خندیدم : چی شد ؟ تو که دوست داشتی و از این رمانتیک بازی خوشت میومد.

با حرص گفت : من غلط کردم.

خندیدم و گفتم : برو برو که الان شاخه گلم برات آورده.

_ بخوره تو سرش...آبرومو تو شرکت برد .

زدم روی شونه ش و رفتم سمت اتاقم .گوشیم رو گذاشتم روی میز که چراغ پیامش رو روشن دیدم.نگاه کردم باز شایان بود.

" خودت خواستی ...از این انتخاب پشیمون میشی."

با حرص نوشتم :

" حتی اگه بمیرم میخوام کنار هم سرم باشم."

حالم باز بد شد.اضطرابی شدید توی وجودم نشست.چند بار نفس عمیق کشیدم و زیر لب گفتم : ایندفعه...نمیذارم.

گرم کار شدم.یه ساعتی بود که کار میکردم که برگه های لیست پخش رو بردم اتاق فرزاد . مُنشیش خواست بهش بگه که گفتم لازم نیست.آروم در اتاقش رو باز کردم و نگاهش کردم.گرم کار بود و متوجه ی من نشد . در و بستم و پاورچین رفتم سمتش و چند قدمیش که رسیدم ، قبل از اونکه منو ببینه ، بلند فریاد زدم: فرزاد.

ترسید.هل شد و دستش روی کاغذ خط خورد.خندیدم که حرصی اومد ستم و توی یه حرکت منو گرفت توی بغلش .خندیدم و عطر خوش مردانه اش رو با تموم وجودم، بلعیدم.

_ شیطان شدی باز ؟

_ من عاشق شیطانتم .

با لبخندی که داشت شیطانتم آمیز میشد گفت : جدی ؟!

بعد فشار دستاش رو دور کمرم بیشتر کرد که بلند گفتم :آی کمرم شکست .

لبخندش،پهن تر شد که در اتاق باز شد.سر هر دومون چرخید سمت در .خانم شهابی بود که با دیدنمون توی اون حالت، فوری سرخ شد و زیر لب ، ببخشیدی گفت و در اتاق رو دوباره بست . که با خجالت گفتم : وای آبرومون رفت .

دستاشو باز کرد و گفت : خانم شهابی از خودمونه .

بعد رفت سمت در و با باز شدن در خانم شهابی با همون صورت سرخ وارد اتاق شد.سرشو پایین گرفته بود که فرزاد گفت : خانم شهابی من ازتون خواستم بیایید اتاقم تا ازتون واسه این مدت تشکر کنم.

سر به زیر گفت : خواهش میکنم...خدا رو شکر که همه چی به خوبی پیش رفت.

هنوز نمیدونستم چی شده که فرزاد گفت : خانم شهابی مامور مخفی من برای اتاق شما بودن، و میدونستن که ما از هم جدا شدیم، با کمکهای ایشون و خبر دادن های به موقع شون همه چی به خوبی پیش رفت .

متعجب بودم که خانم شهابی نگام کرد و گفت : ببخشید خانم ستوده...اوامر آقای شاهی رو اجرا کردم.

دست به سینه گفتم : پس شما جاسوس من بودی ؟

فرزاد خندید و خانم شهابی بازم خجالت کشید که فرزاد گفت : این جاسوسی لازم بود .

از این حرفش اخم کردم که فرزادم جوابمو با اخم متقابلی داد و بعد گفت : میتونید برید خانم شهابی، واسه همکاریتونم ممنونم .

خانم شهابی که رفت با لحنی به ظاهر عصبانی گفت : آفرین...کی گفت از یه خانم توی شرکت واسه جاسوسی استفاده کنی؟! الان همه ی کارهای من و شما رو این خانم میدونه .

_ ریحانه... توی اون شرایط کمکهای خانم شهابی خیلی به دردم خورد .

با اخم نگاهش کردم که گفت : میخورم تا فسقلی...برو سر کارت تا بیشتر از این آبرومون توی شرکت نرفته .

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت 194

دلشوره داشتم. پیام شایان بدجوری حال خوشم رو خراب کرد. به بهونه ی چند تا پرینت دوباره برگشتم اتاق فرزاد. پشت لپ تاپش بود که درو باز کردم. از بالای لپ تاپش منو دید و با لبخندی گفت : میبینم تو بی تاب تر از منی!... تعطیل کنیم بریم خونه؟
_ نه... کارت داشتم.

_ بگو

_ فرزاد... گفתי مدارکی از شایان داری، تو رو خدا مدارک رو تحویل پلیس بده تا از شرش خلاص شیم.

_ نه... اون تنها برگ برنده مونه... اگه اینکار رو کنم و فقط یه درصد فرار کنه... نابود میشیم.

_ مگه این شایان چکارست؟

_ همینقدر بدون که کله گنده ی یه بانده ... آدم زیاد داره واسه هر کاری، پولم زیاد داره. هر کاری ازش بر میاد.

_ چرا پس پلیس نمیگیرتش؟!

_ چون اونا مدرکی ندارند.

_ تو چطور این مدارک رو جمع کردی؟

لبخندی زد و گفت: منم دست کم نگیر... قبلنا... خیلی آدم زیر دستم کار میکردن.

با اخم گفتم : نگو که خلافکار بودی !

اونم با اخم جوابم رو داد : نبودم ولی فضولی موقوف.

کلافه گفتم: فرزاد ، من میترسم... خیلی از شایان میترسم.

از پشت میزش برخاست و اومد سمتم و روبه روم ایستاد و با اخمی کاملاً جدی پرسید : نکنه تهدیدت کرده... آره؟!

_ کلاً دارم میگم... ازش میترسم.

_ اگه یه بار دیگه سمتت بیاد، بلایی سرش میارم که اسم خودشم فراموش کنه... تو فقط به من بگو تا ببینی چکارش میکنم.

تردید داشتم بگم. اما بخاطر دلشوره ای که داشتم ترجیح دادم نگم. چون عاقبت درگیری فرزاد و شایان رو دیده بودم. فقط پرسیدم : مدارک کجاست؟

_ لازم نیست تو بدونی.

_ چرا ؟ بهم اعتماد نداری؟

_ دیوونه... معلومه که دارم.

_ پس بگو.

_ توی صندوق امانات بانک .

_ کدوم بانک؟

انگشت اشاره اش رو آروم ضربه وار زد روی لبم و گفت : خانم کوچولو ...دیگه دارم شک میکنم که واسه هیچی داری اینهمه سوال پیچم میکنی... شایان غلط زیادی کرده؟

_ فرزاد من خیلی میترسم.

منو توی آغوشش گرفت و زیر گوشم گفت: من باهاتم ریحان من... از چی میترسی!؟

به قلبم اجازه دادم تا درگیر حس داغ عشق فرزاد بشه، تا اضطرابم رو پشت تب داغش، گم کنم و عجب حس آرامش بخشی داشت، آغوشش !

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت 195

اما من بازم دلشوره داشتم. انگار دلم نوید به اتفاق بد رو میداد. بعد از شرکت ، توی راه برگشت به خونه ، خیلی تو فکر بودم. مدام داشتم به این فکر میکردم که شایان چکار میخواد بکنه؟ ترس بدی از جواب این سوال توی دلم میپیچید. هنوز توی فکر بودم که ناگهان با صدای بلند ضبط ماشین ، ترسیدم و جیغ خفیفی زدم که توی صدای خواننده، گم شد.

به فرزند نگاه کردم. ریز میخندید که لبخند حرصی روی لبم اومد.

" خیلی وقته دلم میخواد بگم دوست دارم

بگم دوست دارم ، بگم دوست دارم

از تو چشمای من بخون که من تو رو دارم

فقط تو رو دارم ، بی تو کم میارم

نبینم غم و اشکُ تو چشما

نبینم داره می لرزه دستات

نبینم ترسُ توی نفس هات

ببین دوست دارم

منم مثل تو با خودم تنهام

منم خسته از تموم دنیا

منم سخت میگذره همه شبهام

ببین دوست دارم

ببین دوست دارم

دوست دارم وقتی که چشماُ می بندی

با من به دردی این دنیا می خندی

آروم میشم بگی از غمات دل کنی

بیا به هم بگیم دوست دارم

دوست دارم من اون چشماُ قشنگتُ

دارم واست می خونم این آهنگت

هر چی میخوای بگو از دل تنگت و

بیا به هم بگیریم دوست دارم "

تازه با شنیدن صدای آهنگ قشنگ و آرامشبخش بابک جهانبخش ، آروم شده بودم که ،لوم صدا رو کم کرد ، و پرسید: چیه ریحانه؟...انگار حالت خوب نیست.

_خوبم...استرس دارم.

_ واسه چی ؟

_ از شایان میترسم.

اخمی کرد که قلبم ریخت.صداشو بلند کرد : اون عوضی کاری کرده؟

فوری با ترس گفتم: نه...باور کن نه.

صداش بی جهت عصبی شد و گفت : میدونم یه چیزی هست.از صبح که اومدی اتاقم و در مورد مدارک شایان پرسیدی، از الان که هنوز میگی میترسی.

فوری گفتم : فرزاد عصبی نشو من با دیدن این حالت ، اضطراب میگیرم.

نفسش رو یکباره بیرون داد و در حالیکه سعی میکرد از عصبانیتش بکاهد گفت : جالبه...حالا من باعث اضطرابت میشم !

دستمو گذاشتم روی دستش روی فرمون ماشین و گفتم : فرزاد ..تو آرامش منی...اینو نگو .

نگام نکرد ولی آروم شد.برگشتیم خونه.اول رفتم سراغ سینا.تا توی بغلم گرفتمش بوسیدمش.خواب بود.منیر خانم همش میگفت ؛ چقدر بچه ی آرومیه.هنوز سینا توی بغلم بود که فرزاد گفت: منیر خانم...امشب بمون...

برگشتم سمت فرزاد که ادامه داد : ما امشب جایی میریم ، شما پیش سینا بمون.اگه دیرم اومدیم میری طبقه سوم اتاق خودت .

_ چشم آقا.

جلو رفتم و پرسیدم : کجا به سلامتی؟!!

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 196

فرزاد خواست بگه که زنگ در زده شد.تصویر کوچک آیفون ، شایان رو نشون میداد.قلبم ریخت.فرزاد با عصبانیت گفت: تو بیرون نیا.

ولی نمیتونستم .فوری چادر لبنانی م رو سر کردم و زیپ چادر رو تا روی سینه ام بالا کشیدم و دویدم بیرون.صدای فریاد فرزاد رو میشنیدم : غلط کردی اومدی تبریک بگی...تا نزدن ناکامت کنم و دسته گلنو سر قبرت بذارم گورتو گم کن.

_ مطمئنی؟ نمیخوای بخاطر ریحانه بیشتر فکر کنی؟

پایین پله ها رسیده بودم که چشمم به سید گل شایان که روی زمین افتاده بود، خورد . فرزند محکم شایان رو به دیوار کوبید و با فریاد گفت: اسمشو به زیون نثار کثافت .

میدونستم خنده ی شایان ، فرزند رو دیوونه میکنه اما نه به اندازه ی حرفی که زد: پس دوستش داری؟ طاقت دوریشو داری یا نه ؟

مشت محکم فرزند توی دهان شایان نشست.منصور خان هم کنار در واحدش ظاهر شد و گفت : چه خبره اینجا...

جلو دویدم و بین فرزند و شایان ایستادم.فرزند اصلا منو ندید . شایان با همون دهان خونی خندید و گفت: پسرتو چی ؟ جوون کدوم یکی برات عزیزتره ؟یکی رو انتخاب کن.

فرزند خواست مشت دیگری نثار شایان کنه که کف دو دستمو روی سینه ی فرزند گذاشتمو در حالیکه با تموم زورم سعی میکردم به عقب هُلش بدم با صدایی که از بغض و ترس میلرزید، گفتم : فرزند جان...جاان من...خواهش میکنم. نگاهش لحظه ای به حلقه های اشک توی چشمانم خیره شد و بعد در حالیکه آرام به عقب میکشیدمش به شایان گفت: گورتو گم کن.

شایان خون لبشو با پشت دست پاک کرد و با لبخندی که دلهره ام رو بیشتر میکرد گفت : فکراتو بکن ...

فرزند خواست باز حرکتی کنه، که با صدایی پر از التماس فریاد زدم: جاان سینا.

قفسه ی سینه اش با ضرب بالا و پایین میرفت که باز با خواهش گفتم : فرزند...

ناگهان سرم فریاد زد: مگه بهت نگفتم پایین نیا .

_ ترسیدم ، خب .

با همون لحن قبلی گفت : برو بالا.

کمی با ناراحتی نگاهش کردم و بعد فوری از پله ها بالا رفتم .رسیدم پشت در خونه که شنیدم منصور خان به جای من گفت : حالا ریحانه چه تقصیر داره؟!

صدای فرزند رو شنیدم : بابا نیم ساعت دیگه حاضر باشید میخوایم بریم بیرون.

_ من نمیام بهتره تنها برید تا از دل ریحانه در بیاری.

_ نه...شما هم باید بیای...اگه این بیشعور نیومده بود حالا اینجوری بهم نمیریختم.

_ فرزند شایان فقط برای تبریک اومده بود.

_ واسه تبریک به من میگه بین همسرم و بچه ام یکی رو انتخاب کنم!!

_ اون فقط تهدیدت میکنه تا تلافی بلایی که سرش آوردی بشه.

فرزند در حالیکه از پله ها بالا میومدگفت: نیم ساعت دیگه حاضر باشید.

فوری رفتم داخل خونه و چادرمو در آوردم و دویدم سمت اتاق سینا.

ادامه دارد...

روای خام ❀

بالای سر تخت سینا ایستاده بودم، که وارد اتاق سینا شد. پشت سرم ایستاد. دستشو روی شونه ام گذاشت که خم شدم سینا رو از روی تختش بلند کردم و توی آغوشم گرفتم.

__ چکار داری بچه رو خوابه!

توجهی به حرفش نکردم که سرشو کنار گوشم پایین آورد و گفت: ریحان قهر میکنی، خواستنی تر میشی ها.

__ برعکس شما که عصبی میشی، ترسناک میشی.

لبامو روی صورت سینا گذاشتم و گونه ی نرمش رو بوسیدم که فرزند جلوم ظاهر شد و گفت: بدش من... بذار بچه بخوابه... برو حاضر شو میخوایم بریم بیرون.

نگاش کردم. چشمش پر از خواهش بود و دل من پر از دلخوری که با اخم گفتم: چرا وقتی عصبی میشی، تا سر من داد نزدی؟!، آروم نمیگیری!؟

خندید. سینا رو ازم گرفت و آروم خوابوند سر جاش و گفت: چون...

آشوبم آرامشم تویی به هر ترانه ای سر میکشم تویی

بیا که بی تو من غم دو صد خزانم.

لبخندمو پشت اخمی پر جذبه پنهان کردم که دستمو کشید و منو توی آغوشش جای داد و گفت: خب حالا... اخمات میگشه منو... بیا برو حاضر شو.

به اجبار فرزند باز لباس عوض کردم. حاضر شده بودم ولی دلم مدام شور میزد. برگشتم اتاق سینا. آروم خوابیده بود. باز خم شدم بوسیدمش. آشوبم از چی بود؟ انگار دلم نمیومد سینا رو از آغوشم جدا کنم. فرزند بلند صدام زد: ریحانه بیا دیگه.

__ هیسسسس... اومدم.

منصور خان هم حاضر بود. یکدفعه دلم برای ماشینم پر زد و گفتم: فرزند... برم سوئیچ ماشینم رو بیارم با ماشین من بریم؟

فرزند مکثی کرد و گفت: برو.

ذوق زده از پله ها بالا دویدم و سوئیچ رو آوردم. نزدیک ماشین گفتم: فرزند من بشینم؟

مردد نگام کرد که منصور خان گفت: آره دخترم این اعصاب نداره تند میره، من قلمم ناراحته... شما برو که یواشتر بری.

هنوز نگام به اجازه ی فرزند بود که سرشو تکیه داد و من با ذوق نشستم پشت فرمون. فرزند پشت صندلیم نشست و گفت: ریحانه... شصت تا بیشتر نمیری.

__ چشم.

منصور خان کنارم نشست و گفت: برو ریحانه جان ببینم این فرزند مارو میخواد کجا ببره.

فرزند آدرس میداد و من لاک پشت وار میرفتم. انداختیم توی اتوبان و رفتیم رستوران برج میلاد!

ادامه دارد...

❁ رویای خام

باورم نمیشد. توی رستوران برج میلاد، میز رزو کرده بود. به چه مناسبت!! نمیدونم. پشت میزی که رزو شده بود نشستیم. فرزاد کنار من و منصور خان روبه رومون. قبل از سفارش غذا، فرزاد گفت: پدر جون امشب خواستم با ما بیاید تا ازتون تشکر کنم.

__ تشکر!؟

__ بله... من تازه فهمیدم که چرا شما اصرار کردید که اگر فقط با ریحانه ازدواج کنم، سهام شرکتتون رو به نامم میزنید.

سرم چرخید سمت فرزاد. اونم نگاهشو به من سپرد و ادامه داد: شاید اگر اصرار شما نبود من هیچ وقت کسی مثل ریحانه رو توی تموم عمرم پیدا نمیکردم.

لبخندم شکوفا شد که فرزاد با شوقی که چشماشو مثل شبی تاریک ولی پر ستاره، برایم جلوه میداد، نگاهم کرد و گفت: ریحانه جان... تو نمونه ای عزیزم... اولین سالگرد ازدواجمون گذشت و من خیلی دلم میخواست توی اونروز تو برگردی پیشم ولی نشد. اما امشب به مناسبت اولین سالگرد ازدواجمون میخوام جلوی پدر، اعتراف کنم که...

نفسم حبس شد. مشتاقانه منتظر کلمه به کلمه ی گفتار فرزاد بودم که لبخندشو روی لباش پهن تر کرد و گفت: عاشقانه دوستت دارم عزیزم.

قلبم به یکباره از حرفش، مملو از احساس شد و فوران کرد. لبخند روی لبم بود و اشک توی چشمم. حتی فکرشو نمیکردم فرزاد مغرور من جلوی منصور خان همچین حرفی بزنه. شوکه شده بودم که فرزاد دستمال کاغذی رو سمتم گرفت و گفت: ازت میخوام با بدخلقی هام بسازی.

منصور خان با خنده گفت: واسه دادی که سرت کشیده داره معذرت خواهی میکنه.

خنده ام گرفت و فرزاد ادامه داد: آره... من عصبی میشم، دیوونه میشم، دست خودم نیست... اون دادا و فریادا رو نادیده بگیر.

منصور خان با لحن بامزه ای گفت: خب حالا، بعدش؟

فرزاد پرسید: بعد چی؟! بعدی نداره دیگه.

منصور خان با شیطنت گفت: ریحانه رو ببوس... ببین چه همسری برات گرفتم، قدرشو بدون.

فرزاد مطیع امر پدرش، پیشونیم رو بوسید و زمزمه کرد: اون فریاده، جبران شد؟

آروم جوابشو دادم: هنوز یه کم دلم ازت گرفته.

در گوشم گفت: دیگه اون یه کم باشه، شب تلافی میکنم.

خنده ام رو پنهان کردم که گارسون رسید. شب قشنگی بود. و البته غافلگیری قشنگتری. تو راه برگشت به خونه بازم من نشستم پشت فرمون. توی اتوبان همت غرب بودیم. آروم میرفتم و توی سکوت ماشین یه دفعه یه نیسانی کنارم ظاهر شد. ترسیدم و با صدایی بلند گفتم: فرزاد...

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 199

با اونکه هفتاد تا بیشتر نمیرفتم ولی هر چی ترمز میگرفتم هیچ از سرعت ماشین کم نمیشد. اونقدر هول شده بودم که فکر کردم شاید من یادم رفته چطوری ترمز بگیرم. فرزاد که ترسم رو دید، از پشت صندوق، دستامو محکم روی فرمون نگه داشت و گفت: چیزی نیست عزیزم... نترس... من فرمون رو گرفتم بوق بزن... شاید راننده خوابیده.

بوق زدم. اما نه... انگار عمدی بود. اونقدر فاصله ی بین ماشین ما و اون نیشان کم شد که آینه بغل ماشین شکست. فرزاد شیشه عقب ماشینو پایین داد و فریاد زد: هی... مردک... هی... چکار میکنی؟!

فایده ای نداشت. فرزاد باز گفت: نترس ریحانه، فرمون رو محکم بگیر و کم کم ترمز بگیر.

چند بار پدال ترمز رو تا ته فشردم با جیغ گفتم: ترمز نمیگیره.

منصور خان بلند و ترسیده گفت: یا الله.

فرزاد باز از پشت صندلیم دستامو محکم روی فرمون نگه داشت و گفت: باشه... نترس، گاز نده، کلاچ رو بگیر دنده معکوس بیا.

ترسیده بودم. قلبم تند میزد و دلشوره ام بیشتر شده بود. فریاد زدم: یعنی چی؟

صداشو عصبی بلند کرد: بیا دنده سه.

همون موقع نیشانی چنان با بدنه ی ماشینش به ما کوبید که از ترس فقط جیغ زدم. صدای فرزاد تبدیل به فریاد شد: ریحانه...

هول کردم. اصلا جای پدال گاز و ترمز و گم کردم و توی یه لحظه تا ته پدال گاز رو فشردم. ماشین هنوز دنده چهار بود و چنان جهشی کرد که نتونستم کنترلش کنم. هم من فرمون رو میچرخوندم هم فرزاد سعی داشت از بالای سرم فرمون رو نگه داره. همه چی در عرض چند ثانیه با صدای مهیب برخوردمون به گاردریل و غلت زدن ماشین و خرد شدن شیشه ها و جیغ های ممتد من یکی شد.

فقط چند دقیقه بعد از توقف ماشین بهوش بودم. سرم روی فرمون ماشین بود و به سختی تونستم صورتم رو از روی فرمون جدا کنم و انگار جلوی ماشین تا روی شکمم جمع شده بود. چرا ایربک ماشین عمل نکرد؟! این سوال هنوز توی ذهنم بود. ماشین به حالت کج بین جدول و آسفالت زیر نور پروژکتور کنار اتوبان افتاده بود. سرم رو حتی نمیتونستم برگردونم و منصور خان رو ببینم و از دردی که کم کم داشت توی صورتم و جفت پاهام میپیچید، بی طاقت میشدم که احساس ضعف شدید حالم رو بدتر کرد. نگام به فرمون ماشین افتاد. خون از روی فرمون قطره قطره میچکید. از شدت درد و ضعف و خونی که جلوی چشمم میدیدم، فریاد بی صدایی زدم و از حال رفتم. دنیای سفید پشت پلک چشمانم بود که مرا بلعید. بی حضور حتی تیک تیک ثانیه ها و فهم آنچه اتفاق افتاده بود و یا حتی اینکه کجا هستم و چه بلایی سرم آمده. تنها کابوس سپید بیهوشیم سینا بود که دلشوره ای برایش داشتم عجیب. و گاهی صداهایی مبهم و بدون معنی... که مدام تکرار میشد. از میون کلماتی که گاهی میشنیدم، نامم بود که به حالتی زجر آور شنیده میشد:

ریحاننا...

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 200

چشمم به سختی باز شد به خوبی حس میکردم که چشمم به زور باز شدن و ورم پلکهام رو حتی حس میکردم. توی بیمارستان بودم. تیک تیک دستگاه بالا سرم اضطرابم رو بیشتر میکرد. چه بلایی سر منصور خان و فرزاد اومده بود؟ خواستم سرمو برگردونم و به اطرافم نگاه کنم که چنان دردی توی گردنم حس کردم که اشک توی چشمم نشست. به سختی نفسمو از سینه بیرون دادم و با همون چشمای اشکی گفتم: فرزاد...

اما صدایی که از دهانم خارج شد نه تنها هیچ شباهتی به نام فرزند نداشت بلکه درد بدی توی فکم نشست. چرا زبونم یاری نکرد؟!؟

از اینکه حتی نمیتونستم تکون بخورم خیلی عذاب میکشیدم. نمیدونم چقدر طول کشید که پرستاری بالای سرم اومد. با اونکه تجربه کرده بودم که حرف زدن چقدر دردناکه، ولی باز با صدایی مبهم که واضح نبود پرسیدم: شوهرم کجاست؟

پرستار از صدای نامفهوم می که نمیتونست حدس بزنه من چی میگم، جواب داد: عزیزم... تصادف بدی داشتی... همین که زنده ای برو خدا رو شکر کن. صورتت بدجوری آسیب دیده، فک صورتت شکسته، چند تا مهره ی گردنت آسیب دیده، یه پاتم از ران و یکی از زانو صدمه دیده... بهتره با ما همکاری کنی خانومی.

از درد فکم گریه ام گرفت. باز با دهانی نیمه باز سعی کردم بگم: فرزند... شوهرم...

اما اصوات اونقدر نامفهوم بودن که کلافه شدم و دست از تلاش برداشتم تا فقط اشک چشمم مرهم درد اون لحظه ام باشه. پرستار اشکامو مبنی بر درد تلقی کرد و توی سرم دستم آمپولی تزریق کرد که باز خوابم گرفت. دنیایی سپید بدون دغدغه ی همه ی اتفاقات... اما قلبم اونقدر عاشق بود که حتی توی خوابم نگران فرزند باشم. مدام صدایش میزد و دعا میکردم حتی در عالم بیهوشی.

خدایا... فرزندم زنده باشه... خدایا... اون رو ازم نگیر....

و گاهی فقط نامش را بدون وقفه میگفتم با اصواتی مبهم... فرزند... فرزند...

صدایی بدون جواب... و باز این نگرانی بود که در دلم میپیچید.

ادامه دارد...

❁ روای خام

قسمت 201

با اونکه حال بدی داشتم اما تا چشمم باز میشد با اصواتی مبهم فرزند رو صدا میزد. زمان برام معنی نداشت و متوجه ی روز و شب نبودم. چون گه گاهی بیدار بودم و بیشتر اوقات بخاطر داروها خواب. اونروز عمل داشتم. فکم باید عمل میشد بعد پای راست و پای چپ.

بعد از عمل، با کلی دم و دستگاه به بخش اومدم. ساعت ملاقات بود و تنها کسی که به ملاقاتم اومد، شایان بود که با دیدنش، فقط جیغ میکشیدم. جلو اومد و بی توجه به جیغ های ممتد، در گوشم گفت: خب گوشاتو وا کن... الان دیگه هیچ کی رو نداری... جز من... بهتره کوتاه ببای.

خواستم چیزی بگم که اونقدر فکم درد میکرد که نتونستم و به زور سکوت کردم. شایان لبخندی زد و گفت: آفرین... حالا بهتره بدونی که اگه لجبازی نمیکردی و برنمیگشتی پیش فرزند، الان این بلا سر تو و فرزند و حتی پدرم نمیومد.

نفسم رو با حرص، توی سینه حبس کردم که با ناراحتی صدایش بلند کرد: پدرم رو بخاطر لجبازی تو از دست دادم.

چشمم روی صورت نحس شایان خشک شد. تازه اون لحظه بود که چشمم به لباس مشکی تنش افتاد. یکدفعه صدای جیغ بلند شد. هر کاری کرد ساکت کنه نتونستم. پرستارها اومدن بالای سرم و شایان رو از اتاق بیرون کردن. دست خودم نبود. اونقدر از شنیدن این خبر شوکه شدم که با اون حال خرابم، جیغ هام قطع نمیشد. مجبور شدن بهم آرامش بخش تزریق کنند. چشمم در پرده ی مه آلود خواب فرو میرفت که با نفسی عمیق تو دلم گفتم: فرزند... تو... بمون... نرو... تنهام نذار.

باز بخواب رفتم تا باز فراموش کنم که چه بلایی سرم اومده و باز توی عالم دیگه ای زمان رو سپری کنم تا درد نشسته روی قلبم کاهش یابد. روزها بی هدف میگذشت. نه مادر دیدنم اومد نه دیگه خبری از شایان شد. بعد از جراحی پاهام، با ویلچر مرخص شدم. هنوز نه خوب میتونستم حرف بزنم نه راه برم و بخاطر فکم هم فقط میتونستم سوپ میکس شده و مایعات بخورم. دکتر برام

فزیوتراپی نوشته بود و تنها کسی که کارهای بیمارستانم رو انجام داد، بازم همون شایان لعنتی بود. با دیدنش باز جیغ کشیدم که با فریاد گفت: دهنتمو ببند... هیچ کس رو نداری اینو بفهم... میتونم همین جا ولت کنم تا توی بیمارستان بمونی و اینجوری منم نیینی.

با حرص نگاهش کردم که لبخند پیروز منداانه ای زد و گفت: حالا شد.

با کمک پرستارا روی ویلچر نشستم. شایان در حالیکه دسته های ویلچر رو میگرفت و به جلو هل میداد گفت: بهتره هر چی شنیدی سکوت کنی تا بعداً برات توضیح بدم.

بعد منو تا ایستگاه پرستاری برد و گفت: داروهاش رو دکتر نوشتن؟

__ بله اسمشون چی بود؟

__ شیرین آذین.

چشمم چهار تا شد. با جیغ خفیفی اعتراض کردم که شایان کنار گوشم گفت: فقط خفه شو...

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 202

شایان نسخه ی دارو هام رو گرفت و از بیمارستان بیرون اومدم. کنار خیابان بود که با اصواتی مبهم اعتراض کردم. ایستاد. اخمی کرد و گفت: چیه؟

برگه ی نسخه ها رو با دستم گرفتم و اشاره به اسم " شیرین آذین " کردم. پوزخندی زد و گفت: عجله نکن... برسیم خونه بهت توضیح میدم.

با کمک چند مرد تونستم با پاهایی گچ گرفته روی صندلی عقب ماشین شایان بشینم. اصلاً حس خوبی نداشتم که با شایان بودم. ولی انگار چاره ای هم نبود. نه خبری از فرزند داشتم نه مادر. مدام با خودم میگفتم چرا مادر نیومد؟! ولی از جواب عاجز بودم. رسیدیم خونه ی شایان. منیر خانم هم اونجا بود. با دیدنم با گریه سراغم اومد. با کمک اون و شایان دوباره نشستم روی ویلچر و با آسانسور تا طبقه ی چهاردهم یک برج بالا رفتیم. وارد خونه شدیم. یه واحد 80 متری توی یه برج با تراس 10 متری قشنگی که انگار تموم شهر رو میشد از اونجا تماشا کرد. منیر خانم منو سمت یکی از اتاق ها برد که بزور گفتم: مُ... منیرررر...

__ بله خانم.

اشک چشمم از درد و التماس با غم نشسته توی نگاهم پیوند خورد که نشست پایین ویلچر و زد زیر گریه. قلبم از جا کنده شد. نگاهش میکردم تا بلکه حرف بزنه. اما اون فقط گریه میکرد. با دستم زدم به شونش که سرش رو بلند کرد و گفت: خاتم جوون منو ببخش... تو رو خدا منو ببخش... بخدا نمیدونستم میخواد اینجوری بشه.

متعجب نگاهش میکردم که گفت: آقا شایان به من گفت یه سوپرایز براتون داره، گفت وقتی شما و آقا اومدید، سوئیچ ماشینا رو براش ببرم. یه دسته گل دستش بود. گفت واسه عرض تبریک اومده... در خونه رو واسش باز کردم ولی خودشم کلید داشت. سوئیچ ماشینا رو بهش دادم. فکر کردم میخواست گلها رو بچینه توی ماشین. گفتم این دوتا برادر با هم آشتی میکنن، یواشکی راهش ندادم به خدا... خودش کلید داشت، فقط من سوئیچ ماشینا رو براش بردم.

نفسم تند شده بود. نگاه تند و عصبیم رو به صورتش دوختم و با جیغ بلندی که زدم، زدم زیر گریه. اونم گریه کرد و آروم گفت: بعدا شنیدم که ماشین ترمز نداشته. تازه اونوقت بود فهمیدم آقا شایان چکار کرده.

با گریه بلند سرش جیغ میزد. که فکم درد گرفت. همون موقع شایان با ضرب در اتاقو باز کرد و فریاد زد: منیر خانم...

_ بله آقا...

_ اگه نمیتونی لال بشی بگو تا لالت کنم... من خوب بldم چطوری بقیه رو لال کنم.

منیر خانم با ترس گفت: غلط کردم آقا... لال میشم.

_ پس گمشو بیرون.

منیر خانم بیرون رفت از اتاق که شایان وارد اتاق شد و گفت: خب پس میخوای بدونی شیرین آذین کیه ؟

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت 203

صدای نفسای بلندش رو میشنیدم. ایستاد مقابلم و گفت: فرزاد خیلی بیشتر از اونچه فکرشو کنی پست بوده، باید ازش انتقام میگرفتم... باید حال منو توی اون روزی که نامزدم خودش رو کشت ، میچشید. قصد من فقط کشتن تو بود. من کاری با فرزاد نداشتم. میخواستم تو بمیری تا اون زجری رو که من کشیدم رو حس کنه... اما انگار خدا خیلی دوست داشته که با اونکه ایریک ماشینو بسته بودم بازم زنده موندی و پدر من... پدر بی گناه من... واسه انتقام از شوهر آشغال تو، کشته شد.

نقسم حبس شد. شایان سرم فریاد کشید: هنوز آروم نشدم... منتظرم تا فرزاد بفهمه چه بلایی سر تو اومده تا من آروم بشم... چشمام منتظر اون روزن...

بعد نفس عمیقی کشید و تکیه زد به دیوار و دست به سینه گفت: حالا... برسیم به شیرین آذین...

اولین نفری که اومد بیمارستان بالای سر همه تون ، من بودم. چون خودم دنبالتون میکردم تا لحظه ی قشنگ تصادفتون رو از نزدیک ببینم. تو بیمارستان وقتی فهمیدم پدرم فوت کرده ، ولی تو و اون فرزاد آشغال زنده اید... خونم به جوش اومد. باید یه کاری میکردم تا تاوان کشته شدن پدر بی گناهم رو از هر دوی شما بگیرم، بلکه آروم میشدم و مرگ پدرم قابل تحمل . هنوز اسمی از تو ثبت نشده بود توی بیمارستان که همون موقع یه تصادفی دیگه آوردن... یه دختر جوون که دکترا با همون معاینه ی ساده و علایم حیاتی، گفتن تا صبح تموم میکنه. توی وسایلشم نه موبایل بود و نه شماره تماس کسی... فقط یه شناسنامه همراهش بود. حدسش کار سختی نبود. دختر فراری بود. از لباسش پیدا بود که وضع مالی خوبی نداره... شایدم دختر یه آدم معتاد بود که از خونه فرار کرده بود. پرستار بخش داشت وسایلشو نگاه میکرد تا زنگ بزنه به خانواده اش که بهش یه پیشنهاد دادم. شناسنامه ی اون دختر تنها و بی کس رو میخرم. پنجاه میلیون. کار راحتی بود. شناسنامه ی دختر رو خریدم و از پرستار خواستم در عوض نام تو رو شیرین آذین ثبت کنه و نام دختر رو ریحانه ستوده. گفتم تازه با اینکار بعد از مرگشم با تشریفات به خاک سپرده میشه. تردید داشت. واسه همین مبلغ رو دو برابر کردم. صد میلیون واسه یه کار راحت. هنوز هیچ کس خبر دار نشده بود که اسم تو چیه و اسم اون دختر شیرین. پرستار قبول کرد و صبح که شد... ریحانه ستوده مُرد... و شیرین آذین زنده موند.

پوزخندی زد که با فریاد ی گریه کردم. دهانم به زور باز شد و فقط جیغ کشیدم ولی آروم نشدم و باز از حرص و عصبانیت ، مشتای گره شدمو محکم میکوبیدم روی دسته های ویلچر که صدای خنده ی شایان بلند شد و گفت: بهتره آروم باشی شیرین خانوم... چون... ماجرا به همینجا ختم نمیشه...

ادامه دارد...

اشکی از گوشه ی چشم فرو ریخت که پوزخندی زد و گفت : دوست عزیزت نگار ، سر قبرت خیلی بیقراری میکرد .
اشکام بی اختیار جاری شد که با حرص دندانم رو روی هم فشردم که باعث شد ، فکم باز درد بگیره . دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت : فقط این وسط دلم واسه ...
نفسم حبس شد و اضطراب مثل ماری تو وجودم پیچید که گفت : مادرت سوخت ... مرگ جوون خیلی سخته ... نتونست طاقت بیاره .
چشمم با ترس روی صورت شایان خشک شد که گفت : سخته کرد ...

دیگه حال خودمو نفهمیدم ... اونقدر جیغ کشیدم که از حال رفتم . کاش واقعا مُرده بودم ، تا اینجوری زجر نمیکشیدم . عالم بیهوشی عالم قشنگی بود . عالم گمنامی که همه چیز رو به فراموشی میسپاری . تموم غصه ها ، درد ها ، غم ها . عالمی خالی از هر چیز . سنگینی پلکام رو به زور کنار زدم و دوباره چشم گشودم . شده بودم آدمی اقلیج که نه قدرت ایستادن داشت نه تکلم . درست مثل مرده ها . که کاش مرده بودم تا تموم هویتم رو اونجوری از دست نمیدادم . منیر خانم بالای سرم بود . توی همون اتاق ، ولی روی تخت . چشمم به سقف اتاق بود و اشکام آروم از چشمم میبارید . منیر خانم دستی به صورتم کشید و صدایم زد : خانم جان .

نگاش کردم . از دست او هم دلخور بودم . شایدم او گناهی نداشت . اونقدر ساده بود که نتونه نقشه های کثیف شایان رو حدس بزنه . درست مثل من . کی فکر میکردم شایان همچین بلایی سر من و فرزاد بیاره ! به زحمت زمزمه کردم : مادرم .

اشک توی چشمای منیر خانم نشست . مکثی کرد و گفت : اولش منم دور از جونتون ، مرگ شما رو باور کردم . خب با دیدن لاشه ی ماشین میشد حدس زد ، چه بلایی سر سرنشیناش اومده . اون دختر جوونم که اسمش شیرین بود ، صورتش اونقدر بد داغون شده بود که اجازه ندادن هیچ کی ببینتش . مادرتون هم جنازه رو ندید . اما بعد از خاکسپاری ، حالش بد شد . منم بعد از مراسم شما ، آقا شایان اینجا آورد گفت کارم داره . اما از وقتی اینجا اومدم زندونی شدم . بعد به من گفت که شما هنوز زنده اید .

همراه با هر کلمه ای که منیر خانم میگفت ، من کلی اشک میریختم . بعد از مکثی طولانی ادامه داد : مادرتون توی همون مجلس خاکسپاری حالش بد شد . بردنش بیمارستان و یه هفته بعد

صدای گریه ام بلند شد . تمام وجودم مثل شعله ی آتشی بود که قلبم را در غم مادرم میسوزاند . اما هر قدر گریه میکردم آرام نمیشدم . منیر خانم هم همپای من گریه میکرد که با لبهای نیمه جوونم زمزمه کردم : منصور خان .

سری از ناراحتی تکون داد و گفت : سه روز توی کما بودن ... اما بعدش ...

باز لب زدم : سینا

_ آقا شایان برایش یه پرستار تمام وقت گرفت ... توی خونه ی خودتونه .

اینبار با التماسی برای نشنیدن خبری بد ، با تمام وجودم لبامو تکون دادم : فرزاد ...

ادامه دارد ...

_ الان نزدیک یک ماهه توی کما هستن .

چشمامو بستم و داغی اشکامو با تموم وجودم حس کردم که چطور قلبم رو در فشار شعله های غمش میفشرد. چشم باز کردم. منیر خانم نگام کرد و گفت: خانم جان شما هم هنوز حالتون خوب نیست... بهتره استراحت کنید.

منیر خانم از اتاق بیرون رفت تا من بخوابم ، اما من خوابم نمیامد. تموم زندگیم از هم پاشیده بود. مادرم از دستم رفته بود. منصور خان ، که مثل پدری مهربان برایم عزیز بود، دیگه توی دنیا نبود و سینا کوچولوی منم بی آغوش پدر و مادر توی خونه مون تنها بود و من با اون حال و روزم اسیر دست شایان !

خیلی دلم میخواست فرزند رو ببینم. دلم هم برایش تنگ شده بود هم بیقرار... اما حتی فکرشو هم نمیکردم دوری من از فرزند به پنج سال بکشه. مدام با خودم میگفتم که در اسرع وقت پیش همسرم برمیکردم ولی این فقط یک " رویای خام" بود.

چند روزی بود که مرخص شده بودم و بخاطر حال مجبور به استراحت بودم. منیر خانم هم مثل مادری دلسوز ازم پرستاری میکرد ولی درد نشسته روی قلبم از داغ مادر و منصور خان و دوری از فرزند و سینا، رو هیچ پرستاری نمیتونست بهبود ببخشه.

مثل افسرده از صبح تا شب روی تخت بودم و خیره به سقف . گاهی توی سفیدی رنگ سقف اتاق، خاطرات خوش گذشتمو مرور میکردم و فارغ از زمان و مکان ، لیخند میزدم . اما همین که نگاهم دوباره برمیکشت سمت سقف اتاق، غم توی چشمام به اشک مبدل میشد و گریه میکردم . گاهی توی تنهایی اتاق به بخت بدم فکر میکردم و مدام از خودم میپرسیدم : چرا اینطوری شد ؟!... من چه اشتباهی کردم که توانش این بود ؟! حتی پای فرارم هم شکسته بود تا محکوم به صبر و تحمل باشم.

واقعا تحمل هر ثانیه ی اون روزها برای من ، مساوی با کشیدن زجر مرگ بود. گاهی فکر میکردم اگه منیر خانم نبود ، تا گاهی دلداریم بدهد، یا آرزوی مرگ میکردم یا شاید از تلمبار شدن فکرهای بیهوده ی سرم دست به خودکشی میزدم.

موندن من توی خونه ی شایان به یه هفته رسید. توی اون یه هفته گاهی شایان برای زجر دادنم، جلوی چشمم ظاهر میشد و با لبخند روی لبش، بهم یاد آوری میکرد که چطور مسبب اونهمه بلایی شده ، که سرم اومده بود. اما من سعی میکردم نه نگاهش کنم نه حرفی بزنم. تا اینکه بعد از یه هفته یه روز اومد به اتاقم و بی مقدمه گفت :

ادامه دارد...

❀ رویای خام

قسمت 206

_ فردا عمل جراحی داری... باید دوباره بخوابی بیمارستان.

توجهی به حرفش نکردم و سرمو ازش برگردوندم که فریاد زد: منیر خانم.

منیر خانم با عجله اومد توی اتاق.

_ بعله آقا...

_ به آینه بیار.

نگاه منیر خانم به من افتاد و غمی توی چهره اش نشست که باعث تعللش شد. شایان باز فریاد زد : مگه نشنیدی چی گفتم ؟!

_ آخه آقا....

_ گفتم به آینه بیار...

منیر خانم با تردید از اتاق بیرون رفت و طولی نکشید در حالیکه با به آینه ی کوچک جیبی که توی دست داشت سمت شایان اومد و گفت : بفرمایید.

شایان آینه رو از دست منیر خانم چنگ زد و جلو اومد. نشست کنار تخت و گفت: بگیرش... به خودت نگاه کن.

نمیدونستم قصدش چیه. که با فریادش، آینه رو ازش گرفتم .

_بگیرش .

مقابل صورتم آینه رو بالا آوردم. بعد از یک هفته اولین بار بود صورتمو میدیدم. تازه علت اینکه نمیتونستم جز سوپ غذای دیگه ای بخورم و خوب حرف بزنم رو فهمیدم. تموم صورتم اونقدر پف کرده بود که خودمم حتی باور نمیکردم ، اونچه توی آینه میبینم ، منم . بینیم اونقدر باد کرده بود که انگار کل صورتمو گرفته بود. گونه هام انگار له شده بود و لبام پارگی داشت . جیغ کشیدم و آینه از دستم افتاد. دو تا دستم رو روی صورتم گذاشتم و بلند بلند میگریستم که گفت: استخوانهای صورتت خرد شده، فکت شکسته، به نظرت با این قیافه، فرزند تو رو میشناسه؟!!

هنوز داشتم از غصه ، گریه میکردم که با نفس بلندی که کشید گفت: صورتت نیاز به عمل جراحی داره... اگه زود عمل نکنی استخوانهای صورتت همین جوری جوش میخوره و هیچ وقت به قیافه ی قبلیت برنمیگردی.

با حرص از بلایی که خودش سرم آورده بود و حالا میخواست کمکم کنه، جیغ کشیدم که نفسش رو با صدا از سینه بیرون داد و گفت : حالا میل خودته... اگه خواستی که عمل جراحی بشی، امشب شام نخور چون باید برای عمل فردا ناشتا باشی.

بعد با پوز خندی از روی تخت بلند شد و گفت: شنیدی منیر خانم ؟

_بله آقا...

شایان که از اتاق بیرون رفت، منیر خانم کنارم نشست و دستمو میون دستش فشرد و گفت: خانم جون... خوب میشیدی... آقا شایان راست میگن... ببینتون شکسته، اگه جراحی نشه خوب نمیشید.

تازه علت نفس تنگ شدنم رو فهمیده بودم. علت اونهمه پف صورتم که به زور چشمامو باز نگه میداشت. آه غلیظی کشیدم که منیر خانم دستی به آرومی روی صورتم کشید و گفت: ضعیف بودید مرخصتون کردن تا به کم تقویت بشید. آقا شایان واستون از به دکتر خوب وقت گرفته.

علت این کارای شایان برام نامفهوم بود. باعث تصادف ما بود و حالا میخواست چی رو جبران کنه؟!!

ادامه دارد...

روایای خام ❀

قسمت 207

اونشب شام نخوردم. انگار چاره ای نبود. باید این عمل جراحی رو قبول میکردم. واقعا از دیدن چهره ام توی آینه خیلی حالم بد شد. مطمئناً نه تنها فرزند بلکه هیچ کس منو با اون قیافه نمیشناخت . دلم میخواست اونقدر جیغ بزنم که حنجرم پاره بشه ولی غم نشسته روی دلم سبک بشه. نمیدونستم میتونم به شایان اعتماد کنم یا نه. ولی چاره ای نداشتم. توی اون شرایط کسی نبود که بهش اعتماد کنم. مجبور بودم باور کنم که شایان دلش برام سوخته ، و میخواد کمکم کنه . فردای اونروز صبح اول وقت همراه منیر خانم با شایان به بیمارستانی که شایان وقت گرفته بود، رفتم. بستری شدم و بعد از ظهر برای عمل جراحی به اتاق عمل رفتم . همش با خودم فکر میکردم که چی میشد وقتی بهوش بیام همه چی خواب باشه... برگشته باشم پیش فرزندم. خونه ی خودم... پیش سینا که دلم براش په ذره شده بود. تازه اونوقت بود که فهمیدم چقدر خوشبخت بودم و من متوجه نبودم. گاهی خوشبختی اونقدر برامون تکراری میشه که یادمون میره اگه به روز چشم باز کنیم و همه چی مثل قبل نباشه ، تازه میفهمیم که چقدر به آرامش و

خوشبختی زندگیمون نیاز داریم. اشکی از گوشه ی چشم چکید و من بیهوش شدم. این اولین عمل جراحی زیبایی بود که برای بهبود صدمات صورتم ، انجام دادم. اما بعد از عمل وقتی دکتر بالا سرم اومد تا نتیجه ی کارشو بهم توضیح بده گفت: خانم آذین.

چقدر این نام برام غریب بود. طوری به دکتر نگاه کردم که اول فکر کرد ناممو اشتباه گفته ، بعد نگاهی به تابلوی بالا سرم که نامم رو درج کرده بود انداخت و رو به منیر خانم گفت: شیرین آذین دیگه؟!

منیر خانم فقط سری با تاسف تکون داد که دکتر ادامه داد: من به آقای شاهی هم گفتم...

یه لحظه ، بی اختیار فکر کردم منظورش فرزاده . اما بعد از چند لحظه همراه با آه بلندی که کشیدم یادم اومد که منظورش شایانه .

_ صورت شما بیشتر از ده تا عمل زیبایی میخواد... خواستم اینو بهتون بگم تا خودتون رو واسه عملهای بعدی آماده کنید.

اشک توی چشمم نشست که دکتر متوجه شد و گفت : گریه نکن دخترم... درسته تصادف بدی داشتی ولی من به آقای شاهی هم قول دادم کاری کنم که از اولشم خوشگلتر بشی... این عملها برای من کاری نداره، من روی صورت یه خانم که پوستش از سوختگی جمع شده بود ، چنان عمل جراحی انجام دادم که حتی خودشم باورش نمیشد.

به زور جلوی گریه ام رو گرفتم که دکتر ادامه داد : فقط باید سختی عملها رو تحمل کنی دیگه... ولی ارزش داره.

امیدوار شدم... چاره ای هم نداشتم. نمیخواستم با اون صورت برگردم پیش فرزاد. تنها امیدم همین بود که فرزاد به زودی از کما بیرون میاد و من برمیگردم پیشش. اما اینم خیال خامی دیگه بود....

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 208

از بیمارستان که مرخص شدم. توی ماشین شایان، داشتیم برمیگشتیم که منیر خانم توی گوشم آروم زمزمه کرد: یه چیزی بهتون میگم... ولی تو رو خدا کاری نکنید که آقا شایان متوجه بشه، من حرفی زدم.

نگاهش کردم. دلهره ای توی دلم بود، که آروم لب زد: آقا فرزاد... بیهوش اومدن.

لبخندی پر شوق روی لبم نشست که انگشت اشاره اش رو گذاشت روی بینیش و آروم گفت: هیسس... آقا شایان بفهمه من حرفی زدم منو میکشه.

چشممو به علامت تایید حرفش روی هم فشردم. انگار دوباره زنده شده بودم. لبخند روی لبم کشدار شد که با خودم گفتم: فرزاد... به زودی برمیگردم پیشت.

یه ماه و یک هفته و چند روز از تصادف ما میگذشت. دلم میخواست با اون حال خرابم ، سر خاک مادرم برم. اما چطوری ؟ هنوز نمیدونستم. با اونکه حالم بهتر شده بود و میتونستم غذاهای نرم و له شده بخورم ولی ورم صورتم هنوز کمتر نشده بود و جفت پاهام توی گچ بود و باز هم عمل میخواست. دیگه صبور شده بودم. اونقدر طول درمانم زیاد بود که دیگه از عمل جراحی نمیترسیدم. رسیدیم خونه ی شایان. باز روی ویلچر نشستم و با آسانسور رفتیم طبقه ی چهاردهم. دلم خیلی گرفته بود. منیر خانم ویلچر رو به جلو هل میداد که گفتم: میشه بریم توی تراس؟

متعجب شد ولی قبول کرد. هوای سرد اواخر پاییز بود. نگام توی شهر چرخید. من توی این شهر شلوغ ، یکی از خوشبخت ترین ها بودم. یکی که همسر عاشقم بود، مادرم رو داشتم، و پدر شوهری که نمونه بود. اما حالا... هیچ کدومشون رو نداشتم. بلند جیغ کشیدم : خدا!!!!!!

فریاد شایان بلند شد: چکار میکنی منیر خانم؟! بیارش تو.

منیر خانم ویلچرم رو هل داد و منو دوباره برگردوند توی خونه و شایان در تراس رو بست که با غضب بهش نگاه کردم. مفهوم نگاهم واضح بود. پوزخندی زد و گفت: انگار وقتش شده.

بعد مقابل ویلچرم ایستاد و گفت: هیچ از خودت نپرسیدی که فرزند چکار کرده که من اینجوری دارم زجرش میدم؟!

سکوت کرده بودم. نگاه عصیمو ازش گرفتم و سرمو خلاف نگاهش چرخوندم که گفت: برات میگویم.

بعد رفت نشست روی مبل راحتی کنار پنجره و ادامه داد: من عاشق یه دختر آلمانی بودم به اسم آنا... آنا ی من خیلی دوستم داشت... باهم خوب و خوش بودیم تا اینکه سر و کله ی فرزند پیدا شد. کارش همیشه همین بود. همه چی واسه فرزند بود. خوشگلی، توجه پدر، پول پدر، اسم و رسم پدر... اما فرزند واقعا یه آدم بی قید و بند بود که پابند هیچ اصولی نبود. تنها چیزی هم که بهش افتخار میکرد این بود که مدام میگفت: من میتونم به هر کسی که بخواد، ثابت کنم که هیچ زنی وفادار نیست.

نفسم تند شده بود. ناخواسته داشتم راز گذشته های فرزند رو میشنیدم. نمیدونستم باید گوش بدم یا نه. حال بدی بود ولی گریزی ازش نداشتم و شایان ادامه داد:

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 209

_وقتی اومد آلمان به نیت تفریح و گردش اومد... اما بعدا فهمیدم اومده تا به منم ثابت کنه که آنا بهم خیانت میکنه.

نفسش رو با عصبانیت از سینه بیرون داد و گفت: آره... من در مقابل فرزند هیچ بودم. نه قیافه ی جذابی داشتم نه بلد بودم اونطوری که اون دخترا رو جذب خودش میکنه، منم جذب کنم. عشق منو آنا یه عشق ساده بود. فرزند با آنا طرح دوستی ریخت. هر قدر بهش گفتم من نمیخوام بهم چیزی رو ثابت کنه گوش نداد و هی با آنا صمیمی تر شد. تا اینکه از چیزی که میترسیدم سرم اومد. آنا انگشتی که به عنوان نامزدی بهش داده بودمو بهم پس داد و گفت: تازه فهمیده که منو دوست نداره و عاشق فرزاده.

با حرص از روی صندلیش بلند شد و با صدایی که کمی بلند تر از معمول بود گفت: خیلی بهم برخورد... تنها کسی که عاشقانه دوستش داشتم و میخواسم باهاش احساس خوشبختی کنم، اینجوری منو پس زد !!... انگشتر آنا تو دستم موند اما من وقتی کینه ی فرزند رو به دل گرفتم که آنا رفت سراغ فرزند و به فرزند ابراز علاقه کرد و فرزند باز هم بهش نگفت که بازیچه ی دستش کرده، دو ماه باهاش دوست بود که یه روز اومد پیشم و گریه کرد که فرزند منو نمیخواد.

نفسش رو با فریاد از سینه بیرون داد: منم عصبی بودم، اصلا دست خودم نبود، بهش گفتم که خیلی وقته واسم مُرده، ...اونم روز بعد خودکشی کرد...

چشمام روی صورت شایان خشک شده بود. باور نمیکردم حرفاش درست باشه. با تمام توانم صدامو به اعتراض بلند کردم: دروغ میگی...

اونم با عصبانیت سرم داد کشید: ساکت شو... فرزند تو... زندگیمو ازم گرفت... من برادرش بودم... من میخواسم با آنا زندگی کنم ولی فرزند از همون اولم قصدش این بود که با امتحان کردن پابندی آنا به من، فقط تفریح کنه...

نفسش تند شده بود و داشت طول اتاقو با قدمهای بلندش طی میکرد که یکنفره ایستاد و بهم نگاه کرد و گفت: فقط این یه بار نبود... فکر میکنی چرا ده سال با مونا دوست بود؟... چون منتظر گرفتن یه بهونه بود... ناهید رو چند ماه مضحکه ی دستش کرد و بعد خیلی راحت پشش زد. کلا تفریحش این بود که دخترا رو بسنجه... که کی بیشتر دوستش داره... از اینکار لذت میبرد. اما آخرش بعد اونهمه کثافتکاری، دست گذاشت روی یه دختر محببه که به همه بگه؛ اگه زندگی خیلی ها رو بهم زدم تا ثابت کنم زنا جنسشون خرابه، ولی حالا هیچکی نمیتونه این بلا رو سر زن من بیاره، چرا؟! چون زن من، محرم و نامحرم سرش میشه، چون از خیانت بخاطر عذاب الهیش میترسه...

فریاد زدم: دهنتمو ببند...همش دروغه...تو دروغ میگی.

_ آره ...من دروغ میگم...به خودت نگاه کن...تو دیگه ریحانه ی قبلی نیستی...صد میلیون خرج کردم تا تو رو خاک کنم تا آتیش درون سینه ام خاموش بشه که نشده...هنوز میتونم بازم اذیتت کنم ، اینکار بهم آرامش میده.

ادامه دارد..

❁ رویای خام

قسمت 210

قلبم تیر میکشید که شایان نیشخندی زد و گفت: حالا که کثافتکاریای فرزند جونت رو شنیدی، چه حسی داری ؟

با فریاد، جلوی اشکامو گرفتم و گفتم: تو دروغ میگی...من هنوزم باور نمیکنم.

با حرص صداشو بلند کرد: تو دیوونه ای...وگرنه من چرا باید بهت دروغ بگم؟ همین الانشم میتونم کاری کنم که هیچ وقت دیگه فرزند جونت رو نبینی.

سرمو ازش برگردوندم که با عصبانیتی که دو برابر شده بود گفت: منیر خانم بیا این شیرین خانمو از جلوی چشم ببر.

عمدی منو شیرین صدا کرد تا بیشتر زجرم بده ولی من نه تنها جلوش گریه نکردم بلکه از زور عصبانیت اونقدر دندونامو روی هم فشردم که باز فکم درد گرفت.خدایا این چه روزهایی بود که من باید تحمل میکردم؟! چرا باید با کسی مثل شایان همخونه میشدم و مدام از شنیدن حرفاش، زجر میکشیدم؟!

این سوالات رهايم نمیکرد و مدام دنبال جوابش بودم.

چند هفته بعد از اولین جراحی زیبایی صورتم، نوبت جراحی دوباره ی پام بود.میخواستن، میله هایی که توی پاهام گذاشته بودن تا پام جوش بخوره رو در بیارن.اونقدر درد کشیده بودم که این دردا پیشش گم بود.اواسط دیمه تقریبا بعد از دوماه که از تصادف ما میگذشت اولین جلسه ی فیزیو تراپی ام رو شروع کردم.خیلی خوشحال بودم که با عصا میتونم راه برم و روی ویلچر نیستم.بعد از چند جلسه فیزیو تراپی تونستم عصا رو هم کنار بذارم.از منیر خانم هم مخفیانه احوال فرزند رو میپرسیدم.میگفت ؛خوبه ولی بخاطر اینکه نزدیک به ماه و چند روز توی کما بوده ، هنوز توی بیمارستانه تا حالش رو به نرمال نره ، مرخصش نمیکنن .با اونکه خطر رفع شده بود و میدونستم حال فرزند خوبه ولی بازم براش دلشوره داشتم .شنیده بودم طول درمان فرزند از من طولانی تره...دلم برای دیدنش پر میکشید ولی جرأت گفتن نداشتم.اما همین که جلسات فیزیوتراپی من تموم شد، و اواخر بهمن ماه رسید، یه روز به خودم جرأت دادم تا با شایان صحبت کنم.اونروز رو فراموش نکردم. شایان توی پذیرایی بود که چادر نمازم رو سر کردم و سمت پذیرایی رفتم.هنوز پای چپم کمی لنگ میزد.دکتر گفته بود باید ده جلسه ی دیگه فیزیو تراپی برای پای چپم برم.همونطور که آروم لنگ میزدم وارد پذیرایی شدم و نشستم روی یکی از مبلها.شایان سرش رو بالا آورد و از دیدنم کمی تعجب توی چهره اش نشست.چون من تا اونروز از اتاقم بیرون نیومده بودم.نگام میکرد که سرمو پایین انداختم و گفتم: میخوام برگردم پیش شوهرم.

خندید.خنده اش حالم رو بد کرد و ته دلمو رو خالی .

لحن محکم و مصمم صداش، منو بیشتر ناامید کرد:

ادامه دارد...

_ چی شد که فکر کردی اجازه میدم برگردی پیش شوهرت؟!

اخمامو تو هم کردم و گفتم: من اینجا نمیمونم.

صدای بلند خنده اش بیشتر ناراحت کرد. خنده هاش مثل پتکی بود که توی سرم فرود میومد : واقعا؟! خب برو... از تراس ببر پایین و برو پیش شوهرت...

دستامو مشت کردم و گفتم: تو نمیتونی منو اینجا نگه داری.

_ آره... نمیتونم... واسه همین دارم بهت میگم برو... همین الان برو... من کاری بهت ندارم.

از جام برخاستم که واقعا برم که گفتم: اما اینو بدون تو بیرون این در، هیچ هویتی نداری. تو ریحانه ستوده نیستی... ریحانه ستوده مرده... و تو حتی نمیتونی اینو بعد از سه ماه و چند هفته ثابت کنی... تو الان شیرین آذین هستی و شناسنامتم دست منه... میخوای بری به فرزند بگی زنده ای؟! فرزادی که الان دیگه میدونه تو مردی!

و ا رفتم. بی اختیار دوباره نشستم روی مبل که باز خندید. سرم از شنیدن صدای خنده هاش به درد اومد که باز گفتم: در ثانی... فرزند شما توی بیمارستانه، بعد از یه ماه توی کما بودن، تازه چند روز پیش لوله ی غذایی رو که از توی گلوش به معده وصل بوده رو برداشتن. هنوز نه قادر به تکلمه نه راه رفتن . اینا همه به کنار... تو هنوز جراحی های زیبایی صورتت رو کامل انجام ندادی، یه نگاه دیگه به صورتت بنداز... ببین شبیه ریحانه ای؟!... چطور میخوای بری به فرزند بگی که ریحانه ای و نمردی ، وقتی که هیچ شباهتی به گذشته هات نداری؟

با حرص مشت گره شده ام رو روی دسته ی مبل کوبیدم و گفتم:

اینا بلاهاییه که تو سرم آوردی... باشه... نمیرم . ولی داره باورم میشه که تو چقدر پستی!

باز بلند خندید : نه بیشتر از فرزند و کاراش، نه؟

مصمم نگاش کردم و گفتم: اتفاقا بیشتر از فرزند و کاراش...

خنده اش به لبخند تبدیل شد و بعد اخمی میون ابروهاش نشست. نگاه جدیش رو به من دوخت و گفت : خوب گوشاتو واکن ریحانه... بهتره بگم شیرین ..تا من انتقامم رو از شوهر عوضیت نگرفتم و تا نخوام تو نمیتونی از اینجا بری .

از جام بلند شدم و با عصبانیت نشسته توی نگاهم بهش خیره شدم. حرفی نداشتم که بزnm وای زهر نگامو که میتونستم توی وجودش بریزم . برگشتم توی اتاقم و تا درو بستم، گریه ام گرفت.

فرزند... من برمیکردم... بهت قول میدم عزیزم.

این تنها چیزی بود که با گفتنش، کمی آرام میشدم.

ادامه دارد...

روزهای سختی رو توی خونه ی شایان سپری میکردم. نفس کشیدن کنار کسی که مسبب همه ی اون بلاها بود ، واقعا سخت بود. شکنجه ای بالاتر از این نبود که هر روز میبایست چشمم به کسی میافتاد، که هم پدرم رو ازم گرفته بود و هم مادرم رو و هم طوفانی توی زندگیم انداخته بود که روزها طول میکشید تا تکه های خرد شده ی زندگیم دوباره کنار هم بچینم . خیلی وقته توی تنهایی خودم به حرفهای شایان هم فکر میکردم. یعنی واقعا فرزند اون بلا رو سر شایان آورده؟ نمیتونستم باور کنم. مدام به خودم میگفتم اون حرفا همش دروغه تا منو از فرزند جدا کنه. میدونستم که تا تموم حقیقت رو از خود فرزند نشنوم ، باور نمیکنم.

نزدیکهای عید شده بود و من مثل دیوونه ها توی اتاقم، صفحات خاطراتم رو با فرزند ، مرور میکردم. اونقدر توی خاطراتم فرو میرفتم که زمان رو فراموش میکردم و وقتی به خودم میومدم که صورتم از اشکای چشمم خیس شده بودن . عید اون سال، زهر مار ترین عیدی بود که داشتم. همون روز اول عید، شایان بهم گفت ؛ که میخواد بهم یه عیدی بده. بعد منو به سر قبر مادرم برد. بعد از پنج ماه، روز اول عید، اومدم دیدن مادرم. زانو هام شل شد. دو زانو نشستم روی زمین و بلند زدم زیر گریه :

مادررررر

دستی روی قبر کشیدم و با ضجه های بلندم، گره های بغض کور گلویم رو باز کردم. فقط جیغ کشیدم تا از زجر اونهمه بلایی که سرم اومده با مادر حرف بزنم. اما به جای کلمات ، فقط صدای جیغ و فریاد من بود که شنیده میشد. نمیدونم چقدر گریه کردم و جیغ زدم تا بالاخره، آرام شدم. فاتحه ای خوندم و از مادر خواستم کمک کنه. شایان سر خاک منصور خان هم رفت. خوب شد که منم رفتم. منصور خان، واقعا مثل پدری دلسوز برابم بود. اون وقت بود که حس کردم با نبود مادر و منصور خان چقدر تنها شده ام. نمیدونم چرا شایان منو سر خاک مادرم و منصور خان برد؟!... شاید میخواست تنهایی م رو بهم بفهمونه... و یا شاید میخواست مثلا منو آرام کنه.

دیگه خیلی وقت بود که به آه کشیدن عادت کرده بودم و لبخند رو فراموش.

دلم میخواست دیدن فرزند برم. نمیدونم چی شد که این درخواست رو به زیون آوردم و گفتم: میشه... منو ببرید فرزند رو ببینم؟

صدای خنده اش بلند شد: چی فکر کردی با خودت؟!... به نظرت من اینکارو میکنم؟

سکوت کردم. درخواست بی موردی بود. باید میدونستم که شایان منو پیش فرزند نمیره. توی فکر بودم که گفت: البته شاید یه روز بیرمت.

سرم فوری برگشت سمتش: واقعا !؟

_ بله... ولی نه الان... وقتی که تموم جلسات جراحی زیبایی صورتت تموم شد.

بهت زده پرسیدم : واقعا؟!!

لبخند کجی زد و گفت : اگه پیگیر درمانت باشی آره... بالاخره باید فرزند بتونه با دیدنت ، تو رو بشناسه.

بعد بلند خندید و خنده اش مثل نیش ماری بود که در قلم نشست.

اما بخاطر حرفی که زد ، بعد از پنج ماه لبخند روی لبم نشست. اشک چشمامو پس زدم و باز پرسیدم : کی ؟ کی جلسات درمانم تموم میشه؟

پوزخندی زد و گفت : عجله نکن... میبینیش...

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 213

" بیا برگرد از این شبا دلم پره آخه دل از دلت دل نمیره

بیا پیشم از حاله دل برات بگم به خاطرت با دنیا من بهم زدم

بیا پیشم ببین که بی هوا شدم نفس نبود که داد بی صدا شدم

ببین حاله این دل خرابه و نفس نفس نبود تو عذابه و

بیقرارم نتونستم که آرومت کنم دلشو ندارم نمیتونم فراموش کنم

بیقرارم منو شهرو قدم بارونو نم بیقرارم

بیقرارم نتونستم که آرومت کنم دلشو ندارم نمیتونم فراموش کنم

بیقرارم منو شهرو قدم بارونو نم بیقرارم

دلی که میبره از آدما پره از هرچی که پیش اومده حسابی دلخوره

عذاب میکشم یه آه میکشم نمیدونی که این روزا نیستی چه میکشم

بیقرارم نتونستم که آرومت کنم دلشو ندارم نمیتونم فراموش کنم

بیقرارم منو شهرو قدم بارونو نم بیقرارم

بیقرارم نتونستم که آرومت کنم دلشو ندارم نمیتونم فراموش کنم

بیقرارم منو شهرو قدم بارونو نم بیقرارم.

منیر خانم گوشی قبلیمو برام از خونه بهمراه وسایلم آورده بود و من توی تنهایی م فقط این آهنگ رو گوش میکردم و میگریستم. منیر خانم گوشیمو خاموش کرد و گفت: خانم جان... تو رو خدا یه کم به فکر خودتون باشید... زیر چشمتون گود شده...

آه بلندی که کشیدم ، تموم حرف دلم بود. منیر خانم نشست کنارم روی تخت و قفل گوشیمو دوباره باز کرد و گفت: دیروز که با آقا شایان رفتم خونتون واستون وسایل بیارم، یه لحظه با گوشیتون از سینا عکس گرفتم.

نوق زده نگاش کردم که عکس رو بهم نشون داد. چقدر سینا بزرگ شده بود!... شش ماهش بود و لپاش تپل و سفید میدرخشید. گوشیمو از دست منیر خانم چنگ زدمو محکم به سینه فشردم و گفتم: عزیز مادر.... عشقم...

اشکام بی اختیار از چشمم میچکید. منیر خانم گفت : آقا فرزادم ...

__ فرزاد چی ؟

منیر خانم آب دهانش رو قورت داد و گفت: توی خونه بود.

فوری مچ دستشو محکم گرفتم و پرسیدم : خب؟

__ حال خوبی نداشت. یه طوری بود.

__ چه طوری ؟

__ من فقط یه لحظه که در اتاق باز شد و پرستارش بیرون اومد ، دیدمش، ولی مثل پنج ماه قبل شما، که تا دو سه هفته روی تخت خوابیده بودید و تکون نمیخوردید، خیره به سقف بود.

اشکام جلوی دیدم رو گرفت. دستم شل شد و از میون دست منیر خانم افتاد. زیر لب گفتم: حتما... شایان بهش گفته من مرده ام.

منیر خانم سرشو با ناراحتی تکون داد که صدای گریه ام بلند شد: خدایاااا

منیر خانم فوری منو توی آغوشش گرفت و گفت: خانم جان آروم باشید... اگه آقا شایان بفهمه منو میکشه که اینا رو بهتون گفتم.

همون موقع در اتاق با ضرب باز شد. شایان نگاه تندى به منیر خانم انداخت و گفت: چی بهش گفتی باز؟

با اونکه روسریم سرم بود ولی با عصبانیت از جام بلند شدمو فریاد زدم: بیشعور... هنوز نمیدونی باید در بزنی.

ابروش از تعجب بالا رفت: چی؟!... در بزنی؟! واسه چی؟ اینجا خونه.

_ گمشو بیرون عوضی... تو یه آدم کینه ای آشغالی... تو یه کتافتی.

پوزخند زد و گفت: خوبه... پس تازه باورت شده که چه بلایی سر زندگیت اومده؟

نفسم داشت به گریه ختم میشد که ادامه داد: ناراحت نمیشم... هر چی میخوای بهم بگو... چون در واقع همه ی این حرفات اول به فرزند جونت برمیگرده... کسی که زندگی منو از هم پاشید تا منم این بلا رو سر زندگیش بیارم.

هنوز داشتم در مقابل اشکام مقاومت میکردم که خندید و گفت: تازه من اونقدر مرد بودم که اگه باعث تصادف شما شدم ولی الان دارم درمانت میکنم. ولی شوهر شما چی؟!... باعث مرگ نامزد من شد!

نفسم رو فرو خوردم که فریاد زد: پس دهنتو ببند و بترنگ سر جات.

بعد درو محکم کوبید و رفت تا من باز صدای ضجه هامو توی گلویم خفه کنم.

ادامه دارد....

روای خام❀

قسمت 214

یکماه از عید گذشت. حالم خیلی بهتر شده بود و باز جراحی دیگه ای در پیش داشتم. دلم میخواست از دکتر بپرسم که چهره ی من به حالت قبل برمیگرده یا نه. همینکار و کردم و روز عمل از دکتر پرسیدم: دکتر... امکان اینکه من به چهره ی قبلیم برگردم هست؟

_ امکانش هست. من تلاشم رو میکنم تا ببینم چی پیش میاد. استخوانهای صورت شما بد جوری خرد شده بودن. ما باید برای بازگشت صورتتون به حالت اولش، خیلی تلاش کنیم ولی خب... خیالتون راحت، تیم پزشکی ما ماهرتر از این حرفاست...

عمل به خوبی انجام شد و من باز با دلشوره منتظر دیدن نتیجه اش بودم. گرچه وقتی باند روی صورتم باز شد نتیجه چشمگیری ملاحظه نشد. اما دکتر میگفت که خیلی از عمل من راضیه. دلم میگفت: همه چی درست میشه ولی عظم مدام بهم هشدار میداد که چرا اصلا شایان باید برای من اینهمه هزینه کنه؟! نکته باز نقشه ای برام داره. اما توی اون شرایط کاری از دستم بر نیامد. من دیگه ریحانه ستوده نبودم که نصف سهام شرکت رو داشته باشم و بتونم مخارج خودم رو بپردازم... من با شناسنامه ای که حتی ندیده بودمش، با یک هویت دیگه داشتم زندگی میکردم.

خیلی دلم میخواست یه شب حسابی با شایان بحث کنم که چرا داره هزینه ی عملهای زیبایی چهره ام رو میپردازه؟ و چرا منو توی خونش زندانی کرده؟

تا اینکه یه شب این اتفاق افتاد. نشسته بودم روی صندلی توی تراس و به شلوغی شهر نگاه میکردم. به ماشین هایی که از اون فاصله مثل مورچه شده بودند، خیره بودم.

_ سلام.

سرمو برگردوندم. شایان کنار در تراس ایستاده بود و نگام میکرد.

__سلام

__ هوا سرده... چرا اومدی اینجا؟

__ این سردی رو دوست دارم... باعث میشه یادم بره که کجام و چرا مجبورم اینجا بمونم.

جلو اومد و رو به روم تکیه زد به دیوار تراس و گفت: تو آدم عجیبی هستی... چطور تونستی گذشته ی فرزند رو فراموش کنی و بازم مشتاق دیدارش باشی؟

__ فراموش نکردم فقط باورش ندارم.

پوزخند زد: خیلی خوش باوری...

با جدیت گفتم: بهر حال هر گناهی که مرتکب شده به خودش و خدای خودش مربوطه نه من در ثانی من توی یه سالی که باهاتش بودم همچین چیزایی که گفتی رو اصلا ندیدم.

شایان بازم با حرص پوزخند زد که سرمو ازش برگردوندم.

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت 215

سکوت بینمون رو بعد از چند دقیقه شکست و گفتم: دوست دارم یه چیزی رو برات تعریف کنم.

بعد صندلی پلاستیکی رو برای خودش آورد و رو به روی من گذاشت و نشست و گفتم: میدونی چرا پدرم اینقدر اصرار کرد که فرزند باید فقط با تو ازدواج کنه؟

سکوت کرده بودم که ادامه داد: من میدونم... بعد از مرگ آنا ، برام تعریف کرد. پدر من عاشق مادر تو بود.

نفسم حبس شد و فریاد زدم: چرته...

با عصبانیت گفتم: دهن تو ببند و فقط گوش بده... پدر من عاشق دختر عمه اش بود. پدر بزرگم هم موافق بود. پدر بزرگ تو هم موافق بود ولی مادرت مخالف . اونقدر مخالفت کرد که تهدید کرد اگه به اجبار اونو سر سفره ی عقد بشونن ، خودشو میکشه. پدر بزرگت یعنی پدر مادرت اون رو از خانواده اش طرد کرد. مادرتم با پدرت ازدواج کرد. اما پدرم بارها به زبون آورد که چقدر عاشق مادرته... یکی از دلایل اصرارش برای ازدواج تو و فرزند همین بود. میگفت میدونم این دختر مثل مادرش باعث خوشبختیه... خوشبختی که همیشه میگفت من نداشتم ولی دوست دارم فرزند داشته باشه.

اشکام جاری شد و گفتم: باور نمیکنم.

سرم داد کشید : آره ... راحتترین راه همینه... که همه چی رو انکار کنی... وقتی پدرت مُرد. پدرم بازم از مادرت خواستگاری کرد و مادرت بازم جواب رد داد . میگفت نمیخواد تو از این عشق چند ساله خبردار بشی.

با حرص نگاهش کردم و گفتم : تو برعکس پدرت خیلی آدم کثیفی هستی... خیلی خوشت میاد رازهای دیگران رو فاش کنی ؟

لبخند تلخی زد و گفت: میدونی... از وفاداریت به فرزند خوشم میاد... یه کم عجیبه ولی برام جالبه.

__ چیزی که توی وجود آنا نبود و فرزند اینو بهت ثابت کرد.

شایان با حرصی آمیخته به عصبانیت ، صندلیش رو کنار زد و برخاست و انگشت اشاره اش رو به نشانه ی تهدید گرفت ستم.

_ خوب گوشاتو وا کن...اگه یه بار دیگه اسم آنا رو به زبون بیاری ، کاری میکنم که آرزوی دیدن فرزاد رو به گور ببری.
بعد صندلی رو با پاش پرت کرد گوشه ی تراس و برگشت به خونه.

نفسای سردم رو از سینه بیرون دادم و با خودم گفتم: بازم نشد باهاش صحبت کنم.
کار سختی بود .چون ما دو جنس متفاوت بودیم. اون از جنس کینه و انتقام بخاطر آنا...من از جنس اشتیاق و بیقراری بخاطر فرزاد...

ادامه دارد...

روای خام ❁

قسمت 216

اواسط خرداد بود و یک عمل جراحی دیگه در پیش داشتم ولی مصمم بودم که زیر تیغ جراحی نرم مگه به یه شرط.
شایان توی پذیرایی بود و منیر خانم در حال آشپزی که وارد پذیرایی شدم و بی مقدمه گفتم: باید حرف بزنیم.
ابرویی بالا انداخت: جدی؟!...در مورد چی ؟

_ در مورد خودم.

_ بگو...میشنوم.

_ من ...دیگه نمیخوام صورتم خوب بشه...واسم دیگه مهم نیست.

خندید . بلند و کشدار . بعد نگام کرد و گفت : چرا ؟!

_ تا ننوم چرا داری خرج من و فرزاد و هزینه های سنگین درمانم رو میدی، دیگه نمیخوام درمان بشم.

_ مگه من دارم خرج شما رو میدم؟

_ پس از کجا اینهمه داره هزینه میشه؟

همونطور که تکیه زده بود به صندلیش،گفت: از پول شرکت فرزاد دارم خرج میکنم.پول پرستار مخصوص فرزاد...پول پرستار
بچه تون، پول درمان تو ...

_ شرکت فرزاد که تعطیل شده!

_ کی گفته؟ پس من هر روز کجا میرم؟ من دارم اداره اش میکنم.

_ چرا فکر میکنی باورم شده که دلت بحال منو فرزاد و شرکت سوخته؟

_ نسوخته...این بهترین فرصته برام، تا از بیماری و درمان شما دو نفر ، برای حضور توی شرکت استفاده کنم تا امانتی که
دست فرزاد دارم و ازم مخفی کرده رو پیدا کنم.

تازه فهمیدم دنبال چی میگشت! دنبال مدارکی که فرزاد از شایان داشت.مصمم گفتم: و یه چیز دیگه...من دیگه نمیتونم این زندون
رو تحمل کنم.

_ باشه برات زنگ تفریح میذارم...میخوای بری شهربازی؟ یا باغ وحش؟

با فریاد گفتم : لعنتی...دارم دیوونه میشم...یا میذارم برم یا اونقدر جیغ میزنم تا همسایه ها به فریادم برسند.

_ بزَن...جیغ بزَن...این خونه عایق ضد صدا داره...بیبینم کی صداتو میشنوه.

_ پس خودمو میکشم...

خندید و بعد برام کف زد: آفرین به اینهمه جرأت...پس عذاب الهی رو چکار میکنی، شیرین خانم؟

لجم گرفت و گفتم: وقتی...قراره توی به خونه با به نامحرم زندگی کنم و ندونم منو به چه قصدی اینجا نگه داشته، حاضرم اینکارو کنم.

سرشو کمی خم کرد و با همون لبخند کج روی لیش، بهم خیره شد و گفت: حالا میخوای کجا بری که بخاطرش از جونت مایه میداری؟

_ دیدن دوستم نگار.

_ حتما تو رو میشناسه...هنوز یادمه سر خاکت چطوری گریه میکرد!

_ من میخوام برم دیدنش.

_ باشه...ولی خوب گوشتاتو وا کن...اگه شیطننت کنی و بخوای فرار کنی برای من کشتن فرزند جونت زیاد خرج نداره، به پرستار بالای سرش میسپارم که آمپول هوا بهش بزنه و منو تو رو از شرش راحت...

_ باشه...قبول میکنم.

_ در ضمن با راننده ای که من برات میفرستم میری و با همون برمیگردی...فقط هم به ساعت بهت وقت میدم.اگه پنج دقیقه دیرتر سوار ماشین بشی، تضمین نمیکنم که فرزند زنده بمونه.

_ باشه...ولی باید برای اینکه مطمئن باشم توی اون به ساعت خونه هست، قبلش بهش زنگ بزnm.

_ شمارشو بهم بگو...من بهش میسپارم فردا ساعت 11 صبح خونه باشه.

لبخند روی لبم نشست.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 217

بیقرار بودم.بالاخره بعد از هشت ماه،از اون زندون لعنتی بیرون میرفتم.اما نه برای درمان...برای دیدن بهترین دوستم.شایان شب قبل به شماره ی نگار زنگ زده بود.خوب یادمه که چی گفت "

_ به دوست قدیمی فردا ساعت 11 صبح میاد دیدنتون...بهتره منزل باشید تا از دیدنش غافلگیر بشید."

حتی خودش رو هم معرفی نکرد و این کار هیجان سوپرایز کردن نگار رو بالاتر میبرد.نگاهم توی به صورتم بود. با اون گونه های تخت شده و چشمانی که زیر پف پلکام گم شده بود،هیچ شباهتی به ریحانه نداشتم.دلم لرزید.چقدر زشت شده بودم.اما دیگه نمیتونستم لافل بی هم صحبت این زندون رو تحمل کنم.شایان به قولش عمل کرد.ماشین ساعت ده صبح آماده بود.دل تو دلم نبود.چندین بار حرفامو مرور کردم.با خودم میگفتم : باید از به جایی بحث رو شروع کنم که خودش حدس بزنه من کی هستم وگرنه...سخته باور کنه ، من زنده ام.

چشمام رو بستم و چندین بار نفس عمیق کشیدم. اونقدر مضطرب بودم که تپش قلب گرفته بودم و بالاخره رسیدم. از ماشین پیاده شدم و اولین کاری که کردم این بود که نگاهی به ساعت موبایلم انداختم. زنگ در و زدم و صدایش رو که شنیدم، بی اختیار لبخند زدم.

__بله

__سلام به دوست قدیمی هستم.

__به جا نمیارم.

__مگه اینجا منزل خانم نگار فتاح نیست؟

__بله.

__پس لطف کنید درو باز کنید تا توضیح بدم.

در بعد از چند ثانیه باز شد. از این تعلل نگار، اشک توی چشم جمع شد. وارد خونه شدم. جلوی درب ورودی ایستاده بود که پرسید: خانم من شما رو بجا نمیارم؟

__میشه با هم چند لحظه صحبت کنیم؟

با تردید نگام کرد که گفتم: زیاد وقتتون رو نمیگیرم.

نفس بلندش رو از سینه بیرون داد و از جلوی در کنار رفت. وارد خونه شدم. خاطره ی روز تولدم و سوپرایز فرزاد و قهرمون دوباره برام زنده شد. رفتم سمت یکی از مبلها و نشستم. نگاه نگار همراه با اخمی، روی صورتم بود. انگار همه ی جملاتی که آماده کرده بودم از یادم رفت. اونقدر مکث طولانی شد که نگار عصبی شد و گفت: خانم محترم... چرا خودتون رو معرفی نمیکنید.

__میشه شما هم بشینید؟

__نخیر راحتم.

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: شما... شما خوبید؟... آقای سعادت چطور هستن؟ دیگه شرکت نمیروید؟ شنیدم آقای شاهی و همسرشون چند ماه قبل تصادف کردن... دلم واسه همسرش خیلی سوخت... جوون بود و به بچه ی کوچیک داشت... اسمش سینا بود دیگه؟... درسته؟... ازش خبر دارید؟... حالش خوبه؟

قدمی جلو اومد و با تعجب نگام کرد. انگار سعی داشت با نگاهی دقیق منو بخاطر بیاره، ولی نتونست و پرسید: شما؟!

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 218

به مبل کنار دستم اشاره کردم و گفتم: هنوزم نمیخواید بیایید تا با هم حرف بزنیم؟

اینبار با گامهای بلند بهم نزدیک شد و کنار من، روی مبل نشست. نگاهش دقیقتر و از فاصله ی نزدیک تر به من خیره ماند که گفتم: راستی بالاخره جواب آقای سعادت رو چی دادید؟

چشماتش گرد شد. که باز ادامه دادم: بالاخره اونهمه شاخه گل که هر روز براتون میاورد، نتیجه داد؟!

اخمی بین ابروهاش جا باز کرد و با عصبانیت گفت: شما کی هستید؟

لبخند زدمو سرم رو پایین انداختم و باز ادامه دادم: کاش باز لپ تابی بود تا حرفهای نگفته ازش راحت خنده میشد.

با حرص فریاد زد: لعنتی تو کی هستی؟!

نگاش کردم. کاش لااقل از رنگ خاص چشمام منو میشناخت. عصبانیت هر لحظه توی صورتش بیشتر میشد که گفتم: میخوای از خاطراتم بشنوی؟

نگرانی داشت توی چشماش به اوج میرسید. که ادامه دادم: من به شوهرم مهلت دادم... تا بهم ثابت کنه که منو میخواد... نه بخاطر سهام شرکت... من با کمک شما هم هر کاری کردیم... تا فرزند رو به این حقیقت برسونیم... یه بار سعادتی رو وسیله ی حسادت فرزند کردیم، یه بار خواستیم لپ تاپشو بخونیم... اما بعد از به دنیا اومدن سینا و بعد از زدن اون برگه ی آچار روی تابلوی اعلانات و سبدهای گل روزانه، فرزند منو راضی کرد که برگردم سر زندگیم.

نگاهش کردم. اشک تو چشماش جمع شد و نفسش تند... یکدفعه با یک فریاد بلند ، زد زیر گریه و جیغ کشید: ریحانه... تویی؟!

لبخند زدم و دستمو دراز کردم تا در آغوش بگیرم. خودشو توی آغوشم انداخت و بلند گریه کرد که در گوشش گفتم: شایان باعث تصادف ما شد... پمپ ترمز ماشینها رو سوراخ کرده بود... ماشین ترمز نگرفت و توی اتوبان ، ماشین از گاردیل رد شد و چپ کرد.

هنوز داشت توی آغوشم گریه میکرد که حس کردم دستاش شل شد. سرشو از روی شونه ام بلند کردم. از حال رفته بود ! فوری خوابوندمش کف اتاق و دویدم توی آشپزخونه براش یه لیوان آب قند درست کردم و بردم. شونه هاشو محکم ماساژ میدادم که کم کم چشماش باز شد.

_ بیا آب قند بخور...

جرعه ای از آب قند که توی دهانش ریختم. حالش بهتر شد. نشست روی زمینو باز با ناباوری نگام کرد: نه... تو مُردی. من خودم... بالای قبرت ایستاده بودم...

_ اینم کار شایان عوضی بود... شب تصادف وقتی میبینم من و فرزند زنده موندیم ولی پدرش حالش بده و دکترا میگن تا سه روز بیشتر زنده نمیمونه، این بلا رو سرم آورد.

هنوز باورش نشده بود که جریانو کامل براش توضیح دادم. اشک دوباره توی چشماش نشست و منو باز در آغوش کشید و گفت : بیشعور... خیلی خوشحالم که نمردی...

از حرفش، از ته دل خندیدم...

ادامه دارد...

❁ رویای خام ❁

قسمت 219

کاش زمان بیشتری داشتم تا پیش نگار بمونم و حرف بزنم. اونقدر حرف برای گفتن بود که یه ساعت برای زدن حرفامون کم اومد. اما نمیشد باید میرفتم تا شایان دیوونه بلایی سر فرزند نیاره. دیگه سر هر چیز کوچیکی از شایان میترسیدم. چون میدونستم ازش بعید نیست که بخواد بلایی سر من یا فرزند یا حتی سینا بیاره. اما به نگارم قول دادم که یا آدرس خونه ی شایان رو بهش بدم یا باز ازش سر بزنم. اونم وقتی داشت تا دم در خونه ، بدرقه ام میکرد گفت : راستی از فرزند خیر داری ؟

_ نه... دلم میخواد ببینمش ولی شایان نمیذاره.

بعد از مکث کوتاهی ، من پرسیدم: راستی نگفتی سعادتی رو چکار کردی؟

با اخم گفت : آقای سعادتی.

چشم‌ام گرد شد که با لبخند دستشو بالا آورد و انگشتر ظریف نامزدیش رو نشونم داد و با ذوق گفت: خیلی ماهه ریحانه .

__ نه بابا...اون که یه آدم گیج بود !!

لبشو گاز گرفتو گفت: دور از جون...اگه گیجی اینه که خدا بیشترش کنه.

با خنده زدم روی شونش و گفتم: خیلی حالم عوض شد با دیدنت...کاش دوباره همو ببینیم.

__ حتما...خودم به بهروز میگم توی شرکت با شایان حرف بزنه.

__ نه تو رو خدا...شایان یه دیوونس، میترسم همینو بهونه کنه و بلایی سر فرزاد بیاره.

__ پس چه جوری باز هم رو ببینیم؟

__ یه کارش میکنم، خودم بلدم چکار کنم. راستی نگفتی چرا دیگه شرکت نمیری؟

__ بحثش طولانیه برو بعدا برات میگم.

__ قربونت نگار...حالم رو از اینرو به اونرو کردی...خداحافظ.

__ خداحافظ.

سوار ماشین شدم و برگشتم خونه.راننده منو تا پشت در واحد شایان رسوند و وقتی منیر خانم در خونه رو باز کرد و من داخل شدم، رفت.ذوق زده از دیدار نگار ، صورت منیر خانم رو بوسیدم و گفتم: حالا دیگه راضیم که بازم واسه زیبایی صورتم عمل کنم.

منیر خانم فقط لبخند زد و نگام کرد و من سه روز بعد دوباره زیر تیغ جراحی رفتم.دعا میکردم لااقل اینبار کوفتگی گونه هام برطرف بشه و چهره ام قابل تحمل تر...اما بازم خیلی خوش خیال بودم...

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 220

یکسال از حادثه ی تصادف گذشت.دیگه به خیلی چیزا عادت کرده بودم.یکیش زندونی بودن...بعد از چندین عمل جراحی، تنها استخوانهای گونه ام جوش خورد و برجستگی قبلی خودشو بدست آورد.راضی بودم.همین که قیافه ام قابل تحمل شده بود، راضی بودم.اما هر چی به شایان میگفتم که میخوام با همین قیافه برگردم پیش فرزاد قبول نمیکرد.مدام میگفت ؛ هنوز جراحی های صورتت تموم نشده. راست میگفت.پف پلکام و خط و خراشهای عمیق صورتم بود ولی من دیگه طاقت نداشتم.چندین بار از منیر خانم سراغ فرزاد رو گرفتم ولی اون بنده ی خدا هم خبر نداشت.باز خدا رو شکر توی اون شرایط نگار رو داشتم.گاهی تلفنی و گاهی هم با هزار درخواست و خواهش میومد دیدنم.ولی اونم خیلی از دست شایان بخاطر عوض کردن نام منو اون دختر شیرین، عصبی بود.همه ی این سختیا رو فقط به امید رسیدن به زندگیم تحمل کردم.هنوز ماهی چند جلسه فیزیوتراپی میرفتم تا بهتر بتونم راه برم.خدا رو شکر نسبت به روزای اول خیلی بهتر شده بودم ولی کاملاً نه...

چند روزی بود که منیر خانم رفته بود شهرستان پیش دخترش، و من توی زندون خونه ی شایان تنها شده بودم.خیلی از این تنهایی میترسیدم.شام رو آماده کرده بودم که صدای باز شدن در، منو ترسوند.فوری خواستم از آشپزخونه بیرون برم که شایان جلوم ظاهر شد.لبخندی به لبش بود که منو بیشتر ترسوند.یه قدم عقب رفتم که گفت: غذا درست کردی؟...خوبه گرسنمه...سفره رو بچین .

__ خودت بچین...من غذا نمیخوام.

جلوتر اومد و صورتشو نزدیک صورتم آورد و پرسید: چی شنیدم ؟

از ترس چسبیدم به کابینت و دست کشیدم روی کابینت که دستم به چنگال کنار گاز خورد. چنگال رو توی دستم گرفتم و فوری گذاشتم زیر چوئش و گفتم: برو عقب... وگرنه مجبورم ...

پوزخندی زد و خواست چنگال رو از دستم بگیرد که با یه حرکت از حرکات دفاع شخصی، محکم به عقب هلش دادم. چند قدم عقب رفت و بلند خندید که با اخم گفتم: من آنا نیستم... من پای زندگیم و شوهرم هستم... پس حرمت خودتو حفظ کن.

با خنده ای عصبی گفتم: بمون پای شوهر کثافت و عوضیت بمون... لیاقتت همینه...

بعد رفت سمت اتاقش که دویدم سمت اتاقم و درو قفل کردم. از ترس عرق سردی روی پیشونیم بود که با پشت دست، پیش زدم و در حالیکه اشکام رو کنترل میکردم زیر لب گفتم: خدایا... کمک کن.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 221

(شایان)

یکساله که ریحانه توی خونه ی منه با اینکه میتونه توی خونه راحت باشه ولی هر وقت دیدمش، روسری سرش بوده، انگار حاضر نیست حتی توی خلوت خودش، روسریش رو در بیاره. گاهی وقتا به فرزند حسودیم همیشه... هر کثافتکاری که خواست کرد و بعد خدا بهش همسری داد که به هیچ عنوان حاضر به خیانت به همسرش نیست. کاش آنا هم مثل ریحانه عاشق بود. گاهی به سرم میزنه که بخاطر همه ی کثافتکاریای فرزند، ندارم ریحانه از پیشم بره... با خودم میگم مجبورم می کنم از فرزند جدا بشه... مجبورم می کنم با من زندگی کنه... ولی وقتی نفرت رو توی چشماش میبینم با خودم میگم این زندگی به درد من نمیخوره... من دنبال زندگی با اجبار و نفرت نیستم... اما واقعا بعضی روزا آرزو می کنم کاش ریحانه عاشق من بود. وفادارش، حیا، نجابتش، و عشقش به فرزند رو تحسین می کنم. اما هیچ کدوم از این صفات باعث نمیشه که یادم بره فرزند چه بلایی سر زندگیم آورده و من چطور میتونم انتقامم رو ازش بگیرم. حال جسمی فرزند رو به بهبودیه... بخاطر شرکت و خیلی از کارهای دیگه داره تلاش میکنه که زودتر سر پا بشه. اما چیزی که دل کینه ای منو آروم میکنه، حافظه ی فرزند که از دست داده... اون حتی یادش نمیداد که کسی به اسم ریحانه قبلا همسرش بوده... فقط با دیدن نامش توی شناسنامه، میدونه همسری داشته که توی تصادف از دنیا رفته. این میتونه برای من برگ برنده باشه. با دکترش صحبت کردم. اون معتقد بود که باید هر چه سریعتر با یادآوری خاطرات به فرزند کمک کرد تا بتونه گذشته اش رو به یاد بیاره وگرنه ممکنه این فراموشی پایدار بشه. و من میخوام همین اتفاق بیافته. مونا رو به عنوان پرستار سینا آوردم توی خونه ی فرزند تا اگه بتونه با دلبری هاش، دل فرزند رو ببره. ولی اخلاق کند فرزند از قبل هم بدتر شده. عصبی تر شده و مدام سر هر چیزی با هر کسی بحث میکنه. شایدم بخاطر همون حافظه اش باشه. به هر حال من دارم به آرامش زندگیم میرسم. تا حد امکان فرزند رو از ریحانه دور نگه میدارم تا فراموشی فرزند تثبیت بشه و از طرفی با دکتر جراح زیبایی ریحانه هم صحبت کردم. عکس شناسنامه ی شیرین رو بهش نشون دادم و ازش خواستم تا حد ممکن، صورت ریحانه رو به اون عکس نزدیک کنه. اینجوری حتی اگه ریحانه پیش فرزند برگرده، دیگه فرزند اون رو نخواهد شناخت. آخر که چه حال خوشی دارم از این کار... ولی بهر حال من معتقدم که فرزند نباید گذشته هاشو به یاد بیاره... چون این خودش یه نوع زجره... یه جور شکنجه ی روحی... اینکه ندونی کی هستی و کی بودی خیلی سخته و من اینو با چشمای خودم دارم میبینم. رفتم دیدنش. حال جسمیش عالی بود ولی کلافه و عصبی. وقتی خودمو بهش معرفی کردم و گفتم برادرشم... باهام درد دل کرد. توی حرفاش فهمیدم از اینکه نمیدونه کیه و چطور همسرش رو از دست داده و حالا با یه بچه ی یه ساله بدون همسر بدون گذشته و خاطراتش، داره زندگی میکنه، خیلی زجر میکشه. احساس آرامش کردم. اگه من زندگیمو از دست دادم... اونم باید از همه چیزش رو دست میداد.

ادامه دارد...

روای خام ❁

قسمت 222

نزدیک سه ماه بود که نگاه شایان ، تغییر کرده بود. چیزی توی نگاهش بود که ازش معذب میشدم. تا اینکه یه شب بهم بگفت که میخواد با من جایی بره . ترسیده بودم . ترسم رو فهمید و با خنده گفت: مگه نمیخواهی بری پیش فرزاد... پس باید با من بیای.

برای چند ثانیه خشک شدم. بعد با شوق فریاد زدم : دروغ میگی ؟

_ چرا باید دروغ بگم اونم همچین دروغی !؟

با شوق حاضر شدم. اما وقتی به لحظه نگام به آینه افتاد ، شوقم کور شد.

دستی به صورتم کشیدم... هنوز شباهتی به ریحانه نداشتم !... یعنی فرزاد منو میشناخت؟ باز به خودم دلداری دادم که حتما میشناسه. آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم. شایان راست میگفت. منو برد خونه ی فرزاد. حالم بد بود. از شدت اضطراب دلپیچه گرفته بودم. در خونه که باز شد ، انگار منو توی حوض آب سرد انداختن . به زور از پله ها بالا رفتم. شایان با لبخند نگام کرد و گفت: چته ؟ مگه همینو نمیخواستی؟ پس چرا اینقدر نگرانی؟

توجهی به حرفش نکردم. در باز شد. بی اختیار گوشه ی روسریمو بالا آوردم و باهاش نقابی برای صورتم درست کردم. در حالیکه کف دستمو بهمراه روسریم جلوی بینی و دهانم گرفته بودم ، وارد خونه شدم . مونا !! جلوی چشمم ظاهر شد و به شایان دست داد و گفت: این کیه با خودت آوردی؟!

_ پرستار بچه است اومده ببینه میتونه سینا رو نگه داره.

مونا نگاهی به من انداخت و گفت : دیگه ببخشید ...خونه ای که توش بچه کوچیک باشه همیشه بو میده.

فقط نگاش کردم که شایان پرسید: فرزاد چگونه؟

_ خویه ...مثل قبل.

_ صدایش بزن کارش دارم.

صدای بلند تپش های قلبم رو میشنیدم. نفسم تند شد و چشمم به اتاق فرزاد خشک. مونا صدا زد : فرزاد جان... فرزاد... شایان اومده.

در اتاق باز شد. انگار برای لحظه ای دچار ایست قلبی کردم. دستم داشت شل میشد و از جلوی صورتم میافتاد . فرزاد با یه عصا از اتاق بیرون اومد. نفسم رو حبس کردم و تکیه زدم به در... فقط نگاش کردم و باهاش توی دلم حرف زدم:

عزیزم فرزاد... تو چرا هنوز با عصا راه میری؟ ... چرا ؟...

یه لحظه نگاهش با نگاهم گره خورد. حس سرد نگاهش ، آه سردی رو توی گلویم نشوند. منو نشناخت و نگاهشو ازم گرفت. منم نگاهم رو ازش گرفتم و سرمو پایین انداختم.

ادامه دارد...

روای خام ❁

حالم داشت بد میشد. داشتم میافتادم روی زمین که شایان متوجه شد و فوری به مونا گفت : این خانم رو ببرش پیش سینا و خودت بیا.

مونا منو همراه خودش به اتاق سینا برد که با دیدن پسر بچه ی یکسال و نیمه ای که سینا بود، اشک توی چشمش نشست که مونا گفت: من میرم توی سالن...کاری داشتید صدام کنید.

جلو رفتم. زانو هام باری نکرد و دو زانو مقابل سینا ، روی زمین فرود اومدم. هق هق گریه ام بلند شده بود که سینا با دیدنم ترسید. دستای کوچیکش رو توی دستم گرفتم ولی نتونستم ساکنش کنم. چون خودم بلند تر و بیشتر از اون داشتم گریه میکردم. مونا برگشت توی اتاق و با حرص گفت : چکار کردی خانم؟... شما که بچه رو به گریه انداختی؟

بعد سینا رو بغل کرد و برد. همونجا توی اتاق نشستم و باز گریه کردم. قلبم هنوز میسوخت... اونقدر که حس میکردم با تمام وجودم دارم میسوزم. شایان اومد بالای سرم و با عصبانیت گفت : دیدی چرا نباید بیای اینجا ؟

_ نه فرزند تو رو شناخت... نه پسرت... پس درمانتو ادامه بده.

سکوت کردم. از گریه هام فقط چند تا قطره اشک باقی مونده بود که گفتم: منو ببر از اینجا.

_ باشه.

برگشتم به خونه ی شایان. حالم اونقدر بد بود که یکراست رفتم سمت تراس. هوای سرد اوایل زمستان بود، ولی قلب من اونقدر سوخته بود که سرما رو حس نمیکردم. دو کف دستمو روی لبه ی تراس گذاشتم و به جلو خم شدم و جیغ زدم: خدایاااا

حجره ام هم سوخت. دیگه سوختن تنها حسی بود که باورش داشتم. کم کم باز گریه ام گرفت که بوی تند سیگار شایان رو حس کردم. تکیه به در تراس داده بود و سیگار میکشید. وقتی جیغ زدن هام تموم شد گفت : بهتره با این قضیه کنار بیای... نخواستم اونجا بهت بگم ولی...

مکثی کرد و ادامه داد : تو مُردی و از مرگت یکسال و خرده ای میگذره... فرزند حق داشته ازدواج کنه.

برگشتم سمت شایان و با حرص و عصبانیت آمیخته بهم گفتم : نه... اون ازدواج نمیکنه.

_ پس مونا کی بود توی خونه ی فرزند ؟

نتونستم جلوی نفسای تندم رو بگیرم و با عصبانیت فریاد زدم: هیچ وقت در طول عمرم کسی رو نفرین نکردم... ولی حالا... با نفسی که به شماره افتاده بود ادامه دادم: میخوام نفرینت کنم... امیدوارم به زودی بلایی که سر زندگیم آوردی سر خودت بیاد. با فریاد ، سیگارش رو زیر پاش له کرد و گفت: انگار یادت رفته، این بلا ها اثر نفرین منه... حالا تو میخوای منو نفرین کنی؟!

_ آره... چون اگه فرزادم زندگی تو رو بهم زد، من بیگناه بودم... تو منو قربانی گناه فرزند کردی... تو زندگی منو بهم زدی... نمیخستم... هر روز نفرینت میکنم... از ته قلبم... با تموم وجودم... نفرینت میکنم.

داد کشید : دهنتو ببند... من نفرین شده هستم... نترس... نفرینم کن... دیگه بلایی نیست که سرم نیومده باشه.

ادامه دارد...

روای خام ❀

بعد از دیدن فرزاد و سینا حال بدتر شد. تازه فهمیدم که مشکل من برای برگشت پیش همسرم، چهره ام نیست... مرگ ریحانه ای است که دیگه نمیتونست زنده باشه... شاید اگر چهره ام کاملاً به حالت اولش برمیگشت امید بیشتری داشتم ولی وقتی دکتر هم تضمین نداد که من دقیقاً به چهره ی قبلم برگردم، حال بدتر شد. اونقدر که فکر کردم درمانم رو کنار بذارم. مثل دیوونه ها از صبح تا شب زانو بغل میزدم و به دیوار روبروم خیره میشدم. شاید تنها چیزی که توی اون شرایط، ارومم میکرد. نمازهای سر و قتم بود. بعد نماز سر سجاده ام تسبیح به دست ذکر میگفتم و چشمام رو میبستم و با تموم وجودم، امیدی رو که خدا به دلم می انداخت رو حس میکردم. چند روز به همین منوال گذشت. منیر خانم و شایان هم از دستم کلافه شده بودند. تا اینکه یه روز نگار دیدم اومد. اونم با توپ پر.

در اتاق که باز شد، نگار با عصبانیت نگاهم کرد. اونقدر عصبی بود که دستاش میلرزید. اول فکر کردم شاید بلایی سر فرزاد یا سینا اومده، ولی جلو اومد و بی هیچ حرفی، محکم زد توی گوشم.

شوکه شدم. نگاهم توی چشمای قهوه ای رنگش گم شد. موج اشک چشماشو کنترل کرد و فریاد زد: تو چطور آدمی هستی؟

منظورش رو نفهمیدم و هنوز توی شوک بودم که با همون تُن صدا بهم گفت: شوهر و بچه ات از داغ تو تنها شدن و اونوقت تو اینجا نشستی و زانوی غم بغل زدی که چی؟

__ چکار کنم؟... من براشون مُردم.

__ چطور برای من زنده شدی؟ خب برای اونا هم زنده شو...

فریاد زدم: نگار... فرزاد با تو فرق داره... از کجا معلوم تا من خوب بشم اون ازدواج نکنه؟... از کجا معلوم دوباره بتونم تو دلش جا باز کنم؟... اصلاً از کجا معلوم این صورت لعنتی دوباره مثل قبل بشه؟

نشست کنارم و دستامو محکم فشرد و گفت: ریحانه... تو فقط برگرد پیش همسرت... بهت قول میدم دوباره عاشقتش میکنی...

اینبار من سرش فریاد زدم: چه جوری؟ آدم مرده که نمیتونه برگرده؟

لبخند زد و گفت: تو زنده ای... اگه میخوای ریحانه نباشی اشکال نداره، باشه، ریحانه مُرده... ولی شیرین که هنوز زنده است...

نگام توی حلقه های قهوه ای چشماش بود که ادامه داد: تو شیرین باش... فقط نخواه که از اطلاعات قبلیت استفاده کنی... خودت باش... یه آدم جدید و شاید کمی شبیه ریحانه.

بغض و لبخندم با هم گره خورد و گفتم: چه جوری برگردم؟

__ اونش با من... فقط درمانت رو ادامه بده... بذار چهره ات مثل یه آدم معمولی بشه تا بهت اعتماد به نفس بده... دست از درمانت نکش.

خودمو توی آغوشش رها کردم و گریستم که زیر گوشم گفت: میدونم سخته... ولی تو میتونی... تو یه بار فرزاد رو عاشق خودت کردی... پس بازم میتونی.

ادامه دارد...

❁ روای خام

قسمت 225

حرفای نگار انگار منو دوباره زنده کرد. مصمم شدم. اونقدر که جویای تاریخ بعدی عمل جراحی شدم. شایان میگفت دکتر قول داده از این عمل جراحی به بعد کم کم چهره ی واقعی من پدیدار بشه. فاصله ی هر عمل جراحی لااقل سه ماه بود. و من در سال دوم بعد از تصادف دو عمل جراحی دیگه انجام دادم. اما هر چه قدر دکتر از عمل جراحی من اعلام رضایت میکرد من ناراضی تر میشدم. حس میکردم هیچ شباهتی به ریحانه ندارم و این ترس توی وجودم بیشتر ریشه میکرد که نکنه اصلاً چهره ام شبیه قبل نشه... سال سوم بعد از تصادف، یادمه یه شب با شایان حسابی بحث کردم. آخه خیلی وقت بود که متوجه تغییر محسوس رفتارهاش شده بودم و این منو عصبیم میکرد. اونشب برام یه لیوان دوغ ریخت. بی اختیار گفتم: ممنونم.

و اون آروم زمزمه کرد : نوش جان شیرین من.

خونم به جوش اومد. سر میز شام، همون لیوان دوغ کنار دستم و زدم زمین و شکستم. متعجب نگام کرد که گفتم : نمیفهم منظورت از این کارا چیه ؟

_ کدوم کارا ؟

_ ناهار منو دعوت میکنی رستوران...!!..بعد از هر عمل جراحی برام کادو میخری!! میخوای چی رو ثابت کنی ؟!

لبخند کمرنگی زد و گفت : به نظرت با اینکارا چی ثابت میشه؟

منظورش رو واضح گفت . فوری خم شدم و از روی زمین یه تیکه از لیوان شکسته رو برداشتم و گذاشتم روی صورتم و گفتم : من همین امشب از اینجا میرم.

ترسیده نگام کرد با حالتی عصبی گفت : دیوونه چته ؟!...چکار میخوای بکنی؟!

_ یا میذارى همین امشب برم یا...خودمو جلوی چشمت میکشم...شاید مرگ آنا رو با چشم خودت ندیدی ولی مرگ منو میبینی.

عصبی نفسشو حبس کرد و گفت : کجا میخوای بری ؟

_ هر قبرستونی که فقط تو نباشی.

تردید داشت و من از فشار عصبانیت تیزی لیوان رو توی گونه ام فرو کردم که فریاد زد : باشه...باشه...میبرمت پیش دوست نگار...

_ خوبه...همین حالا.

کمی نگاهم کرد و بعد رفت سمت سوئیچ ماشینش و گفت : هنوز نمیدونم واسه چی یه دفعه زد به سرت.

_ میدونی...خوبم میدونی...اگه فکر کردی من پیش تو میمونم و یادم میره کی مسبب این همه بلاییه که سرم اومده، کیه، کور خوندی...به خدا قسم اگه حرفی بزنی که میدونی نباید بزنی، منم کاری میکنم که از این شهر فرار کنی.

پوز خندی زد و گفت : مثلاً ؟

_ مدارکی که تو دنبالش می من میدونم کجاست...نذار که رو بشه.

اخمی کرد و گفت: بلوف میزنی.

فریاد زد : حتی میدونم که اون مدارک چیه...و اگه رو بشه نه تنها پلیس ایران بلکه پلیس بین الملل تو رو دستگیر میکنه...

لباش از تعجب کمی از هم جدا شد و بعد فوری لباسو محکم بهم فشرد و گفت: برو وسایلتو جمع کن. بیا پایین من منتظرم.

در خونه رو که بست. تکه شیشه ی خرد شده رو انداختم زمین و دستی به قطرات خون روی صورتم کشیدم. آه بلندی سر دادم و زیر لب گفتم : خدا...کمکم کن.

ادامه دارد..

روای خام❀

قسمت 226

منو تا خونه ی نگار رسوند. از ماشین که پیاده شدم با جدیت گفت: اگه فکر کردی از پیش من رفتی میتونی برگردی پیش فرزند کور خوندی...اگه دور و بر خونه ی فرزند ببینمت...به پرستار پسرتم میگم که با دارو بچه ات رو بکشه...میدونی که برای من سخت نیست.

_ میدونستم که تو خیلی پستی ولی نه تا این حد!

_ حدش به خودم مربوطه. اینجا هم موقتی میمونی.

پشتم رو بهش کردم زنگ در و زدم. اونم فوری از کوچه عبور کرد. طولی نکشید که نگار در و باز کرد و با تعجب اومد جلوی در. ترسیده بود: چی شده ریحانه؟

دستشو گرفتم و خودمو باختم. اگه منو نگرفته بود با سر نقش زمین میشدم.

_ وای... ریحانه... چی شده؟

بازمو گرفت و منو داخل برد. مادر نگار، سمیه خانم، جلو اومد و با هم منو به اتاق نگار بردن. زخم گونه ام، فشار پایینم، و حرف آخر شایان... همه حالمو بد کرده بود. بعد از خوردن یه لیوان آب قند که حالم جا اومد، مادر نگار گفت: من برم برات یه کم غذا بیارم.

_ نه... ممنون... حالم خوب نیست نمیتونم بخورم.

_ تعارف نکن.

_ من و تعارف با شما؟

نگار گفت: مامان اگه غذا خواست من بهش میدم شما برو.

سمیه خانم که از اتاق بیرون رفت پرسیدم: به مامانت چی گفتی؟

_ در مورد؟!

_ من دیگه.

_ چیزی نگفتم گفتم یه دوست دیگه پیدا کردم اسم اونم ریحانه است و منو یاد ریحانه میندازه.

_ خوب کردی.

_ پس چی بگم؟ اگه از شایان و کاراش بگم که از ترس هم سخته میکنه هم دیگه نمیداره تو رو ببینم.

لبخند تلخی روی لبم اومد که پرسید: دیوونه صورتت رو چکار کردی؟

_ نگار... من دیگه نمیتونم پیش شایان باشم... این دیوونه حالش خرابه.

_ یعنی چی؟

_ فکر کنم... عاشق شده.

_ عاشق کی؟!

با حرص گفتم: عاشق تو ...

_ وای خاک به سرم... بهروز بفهمه منو میکشه...

خندیدم: دیوونه چقدر تو خنگ شدی؟! گجی آقاتون به تو هم سرایت کرده ها!!

با اخم چشم غره رفت: هوی هواستو جمع کن ها... گجی خودتی.

_ عاشق من دیگه.

چشمای نگار روی صورتم خشک شد و بعد از چند ثانیه خندید. با عصبانیت زدم روی شونه اش و گفتم: نگار تو رو خدا... دیوونه بازی در نیار.

_ وای خدا!!!... دختر تو چقدر طالب داری و ما نمیدونستیم!

_ دیوونه جون این هوسه عشق نیست که.

_ حالا میخوای چکار کنی؟

_ نمیتونم برگردم پیشش، دنبال یه خونه میگردم.

_ برو خونه ی قبلی مادرت.

_ آره...یه بار از منیر خانم شنیدم که صاحبخونه با همون وسایل خونه رو خالی گذاشته و خوشبحالش شده که رهن خونه ی خالی تو دستشه. باید برم پول رهنو پس بگیرم ولی...من چه طوری!؟

نگار چشمکی زد و گفت : بسپارش به بهروز.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 227

با کمک بهروز تونستم پول رهن خونه ی قبلی مادرو پس بگیرم و چون اون منطقه رهنش بالا بود. دوباره برگشتم سمت شرق تهران و خونه ای کوچکتتر رهن کردم و مابقی پولم رو گذاشتم توی بانک تا بتونم خرج و مخارج خودمو در بیارم. اگرچه مابقی پول اونقدری نبود ولی منم فقط یه نفر بودم و خرج آنچنانی نداشتم. شایان بعد از اسباب کشی به خونه ی جدیدم یه بار اومد و بهم سر زد. بر خونه رو که باز کردم دسته گل توی دستشو سمت گرفت. به اجبار گرفتم و وارد خونه شد. نگاش توی خونه میچرخید که گفت: فکر کردی از پیش من بری من دست از سرت برمیدارم؟

جوابم سکوت بود که نشست روی مبل و پاشو روه هم انداخت و گفت: خیلی احمقی...من بهترین از این ها رو برات تهیه میکردم ولی خودت نخواستی .

_ نیازی به بهتر از اینها ندارم.

همونطور که خودمو مشغول کارهای آشپزخونه نشون میدادم، برای احتیاط چاقوی بزرگ آشپزخونه رو گذاشتم روی کابینت که گفت: فرزند داره زندگیشو میکنه...با مونا ازدواج کرده ، اونوقت تو هنوز میخوای ریحانه باشی و پاش بشینی!؟

فریاد زدم : خفه شو لطفا.

اومد سمت آشپزخونه و گفت: اگه چشمتو باز کنی میبینی من بیشتر به دردت میخورم تا فرزند.

چند قدم بهم نزدیک شد. که گفتم: جلوتر بیای از خودم دفاع میکنم.

پوزخندی زد و گفت : دفاع کن.

بعد دست به سینه به تماشای من ایستاد که گفتم: برو عقب.

_ خیلی وقته دیگه چهره ات مثل یه آدم معمولی شده...اما شبیه ریحانه نیستی...میدونی چرا؟ چون دکترا با توجه به عکس شیرین تو رو جراحی کرده.

صدای خنده اش توی آشپز خونه پیچید و قلم تیر کشید. راست میگفت من دیگه شبیه ریحانه نبودم چون اصلا ریحانه زنده نبود. من خیلی وقت بود که شیرین آذین بودم و با این اسم داشتم درمانم رو ادامه میدادم. یه قدم جلوتر اومد و گفت: فرزند داره با مونا خانم زندگیشو میکنه، تو واسش مُردی...

دستم رو روی کابینت کشیدمو چاقو رو گرفتم و جلوی صورتم گرفتم: جلوتر نیا.

از نگاه چشماش معذب شدم که گفت: شیرین من باش...بهترینها رو برات فراهم میکنم...کاری میکنم که فرزند به من و تو غبطه بخوره.

قدمی جلوتر اومد که فریاد زدم: جلوتر نیا میگم.

چاقو رو گذاشتم روی گردن خودم و گفتم: به خدا میزنم... رگ گردنمو میزنم... برو عقب.

پوزخندی زد و فریاد کشید: چرا!!!!!!؟... من دارم بهت میگم خوشبختت میکنم... تو واسه فرزند مُردی، چرا قبول نمیکنی؟

__ زوده تو مفهوم عشق رو بفهمی، که آگه میفهمیدی از خیانت بیزار میشدی.

با حرص دندوناشو بهم سابید و گفت: تو خیلی احمقی... از اینکه منو رد کردی پشیمون میشی.

فریاد زد: از اینجا برو... همین حالا و گرنه خودمو میکشتم... تو راست میگی، همه چی برای من تموم شده... پس از مردن دوباره نمیتسم.

نگاه عصبیش رو توی صورتم چرخوند و با قدمهای بلند رفت سمت در خونه که گفت: یادت باشه... آگه کسی از قضیه ی شیرین و شناسنامش باخبر بشه، پسر سه ساله و نیمه ات، میمیره.

بعد درو محکم بهم کوبید و رفت. باهام توان تحمل وزنمو نیاوردن و افتادم روی سرامیکهای سرد آشپزخونه. اشکام سرازیر شد و جیغ زد: فرزند... کجایی؟... بیا ببین دارم چه جوری زجر میکشتم.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 228

دقیقا دو هفته مونده به عید آخرین عمل جراحی صورتم رو انجام دادم. دکتر قبل از عمل باهام حرف زد و گفت: بعد از این عمل چهره ی واقعی شما نمایان میشه و دیگه قابل تغییر نیست. من تموم سعی ام رو کردم و بهترین عملهای زیبایی من روی صورت شما بوده. یه صورت له شده و بدون استخوان به من تحویل دادید و من با تموم تلاشم دوباره به صورت شما زیبایی رو برگردوندم.

میدونستم این حرفا چه معنی میده. من دیگه شبیه قبل نبودم. نه شبیه عکس شیرین توی شناسنامش، نه شبیه عکس ریحانه روی سنگ قبرش... من به آدم جدید بودم. بی اونکه بخوام. انگار باید قبول میکردم که شیرین آذین هستم... نه ریحانه ستوده... و این مثل مهر داغی بود که روی قلبم زده بودن. بعد از آخرین عمل جراحی صورتم، هیچ دلم نمیخواست به صورت جدیدم توی آینه نگاه کنم. نگار بالای سرم بود و مدام میگفت: ریحانه... بذار آینه برات بگیرم تا خودتو ببینی.

با حرص سرش داد زد: اینقدر نگو ریحانه ریحانه... ریحانه مُرده... من الان فقط... شیرینم... شیرین.

بعد با صدای بلند گریستم. نگار آهی کشید و گفت: باشه... شیرین صدات میکنم...

انگار هیچ چیز آروم نمیکرد. از بیمارستان مرخص شدم ولی بی اونکه حتی به صورتم نگاه کنم. برگشتم خونه ی خودم. دیگه درمانی نبود تا به بهونه اش، شایان منو از فرزند دور کنه. میدونستم که باید در اسرع وقت باهاش یه دعوای حسابی کنم تا بتونم برگردم پیش فرزند. حتی از فکر فرزندم، قلبم تند میزد و اشک داغی از چشمم سرازیر میشد. عید اون سال با نگار سر خاک دختر بیچاره ای که به نام من خاکش کرده بودند رفتیم. دستی روی سنگ قبری که به نام من بود و درونش دختر بی گناه دیگری خاک شده بود کشیدم و بعد از خوندن فاتحه ای زیر لب زمزمه کردم: کمک کن... زندگی من و تو بهم گره خورده... کمک کن.

سر قبر مادر و منصور خان هم رفتم و کلی از زندگیم و شایان گله کردم. از هر دوشون خواستم منو دوباره سر زندگیم برگردونند. بی اختیار بلند بلند گریه میکردم که نگار بازومو گرفت و منو بلند کرد و گفت: بسه دیگه... بیا بریم.

__ کجا بریم؟ من روز اول عید غیر از اینجا کجا رو دارم که برم؟

نگار لبخند کمرنگی زد و گفت: من رو داری... بهت نگفتم... عروسی منو بهروز بعد از تعطیلات عیده... نمیخواهی ساقدوشم باشی؟

لبخند توی چهره ی پر از اشکم نشست: وای نگار... راست میگی؟!

_ کمکم کن... من خواهر ندارم.

_ حتما عزیزم.

نگار دستی به صورتم کشید و گفت: با زندگیت کنار بیا... تو زیبا تر از قیل شدی ریحانه... این خودش نعمت بزرگیه... اون چهره ای که من دیدم حالا به این شکل در اومده و مثل یه چهره ی عادی شده... تو هم زیبایی هم جوان... دوباره زندگی میکنی، عاشقی میکنی، اینقدر خودت رو زجر نده.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آره... میخوام... میخوام شیرین باشم.

نگار لبخند زد و گفت: خب شیرین خانم... بریم که بهروز روز اول عید میاد دیدنم و من نباشم... بد میشه.

خندیدم و گفتم: برو تا بوساش سرد نشده.

خندید و نیشگونی ازم گرفت و با هم برگشتیم خونه ی نگار.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 229

عروسی نگار بود. لباس مجلسی برای خودم خریدم و جلوی آینه ایستادم. گه گاهی صورتمو توی آینه ها و شیشه ی بعضی ماشین ها دیدم زده بودم ولی اینبار دقیق به خودم خیره شدم. فقط رنگ چشمانم بود که مرا به یاد ریحانه می انداخت... ترکیب صورتم بد نبود. اما ریحانه نبود. بخاطر پف شدید پلکام، دکتر مجبور به لیفتینگ پوست بالای ابرو هام شده بود و چشمانم رو خمار کرده بود. ابرو هام به همین جهت کمائی شده بود بینی ام بخاطر شکستگی استخوان، با عمل زیبایی باریک و کشیده شده بود. برجستگی گونه هام بخاطر خرد شدن استخوانهایش و تزریق پروتز بود و هیچ عضو صورتم طبیعی نبود. حرصم گرفت. لباس مجلسی که رو که چند دقیقه ای بود جلوی تنم گرفته بودم، با عصبانیت گوشه ای پرت کردم و جیغ کشیدم. شاید زیباتر شده بودم ولی من این زیبایی رو نمیخواستم... میخواستم یه آدم عادی باشم با یه چهره ی عادی، ولی شبیه خودم.

آه کشیدم و روی میل نشستم که صدای زنگ در خونه بلند شد. بازم شایان بود. اینبار مصمم شدم که باهاش حرف بزنم. درو باز کردم که بالا اومد و بی هیچ حرفی وارد خونه شد. چادر سرم کرده بودم که پرست اومد سمت من و جلوم ایستاد. با اینکه از اینکارش معذب شدم ولی به رو نیاوردم و محکم و جدی گفتم: عروسی دوستمه... کار دارم... حرف داری بگو وگرنه مزاحم نشو.

نگاه جدیش منو ترسوند. اما جلوی ترسمو گرفتم تا ضعیف جلوه نکنم که گفتم: اینجا نه... میریم بیرون.

_ همینجا...

فریاد زد: میریم بیرون... بیبا پایین.

بعد از خونه بیرون رفت. ناچارا حاضر شدم و همراهش رفتم. کنار یه کافی شاپ نگه داشت. باز عصبی شدم و گفتم: واسه چی منو اینجا آوردی؟!... حرفاتو توی خونه بهم میزدی.

تندی نگاهش مجبور به صبرم کرد. پشت یه میز نشستیم که گفتم: چی میخوری؟

کلافه گفتم: فقط چای.

سفارش چای و کیک داد و بعد گفتم: خیلی وقته از آخرین عمل جراحیتم میگذره... و من خیلی وقته میخوام باهات حرف بزنم... لطفا گوش بده... حرفمو قطع نکن...

نگاهمو به دستام دوخته بودم که ادامه داد: من با نفرت و کینه از فرزاد قصد کردم که زندگیتون رو بهم بزنم و میبینی که موفق هم شدم ولی...

مکت کرد.نگاشو از روی میز بالا آورد و به من دوخت.از داغی نگاهش اونقدر معذب شدم که گوشه ی روسریم رو بالا آوردم و باهاش نقابی برای صورتم درست کردم .نگاهش هنوز توی چشمانم بود که ادامه داد:

ادامه دارد...

روپای خام ❀

قسمت 230

_ گرچه اولش با کینه شروع شد ...ولی...

حرفشو قطع کردم و گفتم: ببین آگه بخوای مزخرف بگی همین حالا میذارم میرم.

با عصبانیت گفت : چرا!!!!!!...الان چهار ساله همراهتم...توی سختی تک تک اون عملهای زیبایی ات...من مخارجش رو دادم...من کنارت بودم...حالا میخوای بری پیش اون فرزاد عوضی که حتی تو رو نمیشناسه!؟

_ آره...میرم پیش فرزاد...تو همه کار کردی،زندگیمو ازم گرفتی،شوهرمو ، بچه مو ، اسمم رو ، صورتمو بعد میگی کنارم بودی؟!...حتی آگه فرزاد منو شناسه بازم چه بخوای یا نخوای من همسرشم.

پوفی کرد و سرشو با عصبانیت ازم برگردوند و گفت: آره...من همه کار کردم بخاطر تو ...

_ بسه...چرت نگو...تو همه کار کردی تا بتونی انتقامتو بگیری.

دوباره نگام کرد و گفت: باشه پس بذار یه حقیقت تلخ رو بهت بگم...

حس اضطراب توی دلم بهم میگفت که اینبار این حقیقت تلخ ، حالم رو دگرگون میکنه.نفسی تازه کرد و به یکباره با زهر لبخندی که بیشتر توی قلب من مینشست ،گفت : فرزاد فراموشی گرفته...الان چهار ساله.

مسخ شدم.بعد چند ثانیه با چند نفس پی در پی، گفتم: نه ...دروغ.

_ حقیقت محضه...چرا تو متوجه نشدی وقتی با تو رفتم دیدنش، با من دعوا نکرد؟! اون که تشنه به خون من بود و منو مسبب تصادف و مرگ همسرش میدونست، پس چرا خیلی راحت با من برخورد کرد؟!؟

خدای من !! راست میگفت . چرا متوجه ی همچین چیزی نشدم. فرزادی که هر بار شایان رو میدید ، یه دعوایی راه مینداخت، چرا اونبار با آرامش باهاش برخورد کرد.اشکام تند و تند از چشمام میبارید.چونه ام از فشار غم نشسته توی صورتم میلرزید که گفتم : نه...نه...

لبخندش واضح تر شد : میتونی امتحان کنی...برو باهاش حرف بزن...اصلا برگرد پیشش...ببین از ریحانه چی یادشه.

فوری صندلیمو عقب زدم و با گریه فریاد کشیدم : ازت بیزارم...ازت متنفرم...

دویدم از کافی شاپ بیرون .حالم خیلی بد بود.چند قدمی میدویدم و بعد میایستادم و اشک چشمامو که مانع دیدم میشد رو کنار میزدم که صدای نحس شایان رو از پشت سرم شنیدم: شیرین.

ایستادم.قلبم از جا کنده شد.چرا شیرین صدایم میکرد؟! شاید میخواست مرگ ریحانه را به من ثابت کند.حرصم گرفت.با گریه برگشتم سمتش و بلند فریاد زدم: جلو نیا...وگرنه میپریم وسط خیابون.

عابران ما رو نگاه میکردند که رفتم سمت خیابون که بلند گفتم: باشه...باشه...فقط میخوام باهاش حرف بزنم.

صورتم خیس از اشک بود که گفتم : دیگه حرفی با تو ندارم...

یکی از عابران به شایان تنه زد و گفت : مزاحم نشو .

شایان با حالتی عصبی جواب داد: به تو مربوط نیست ...نامزدمه.

از شنیدن این حرفش اونقدر خونم به جوش اومد که برگشتم سمتش و با کیفم محکم کوبیدم توی صورتش. دستشو بالا آورد و کیفمو کنار زد. رگ عصبانیتش محکم و نبض وار ، روی گردنش میزد . ولی من بیشتر از اون عصبی بودم و توی صورتش فریاد زدم :

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت 231

_ من نامزدت نیستم... آگه یه بار دیگه ببینمت هم خودمو میکشم هم تو رو.... در ضمن بهتره زودتر گم و گور شی چون دیگه مصمم شدم مدارکت رو بدم دست پلیس.

بند کیفمو گرفت و گفت : فکر سینا هم باش... زوده که بمیره.

دندونامو محکم روی هم فشردم و از مابین حصار دندونام گفتم: من مدارک رو میدم پلیس... فقط یه راه داری یا منو بکشی یا از ایران بری.

بند کیفمو محکم کشید و بعد رها کرد و گفت: نترس شدی!

_ آره... آدمی که یه بار بمیره شیر میشه.

بعد با قدمهای بلند رفتم سمت خیابون و دست واسه یه ماشین بلند کردم. توی تاکسی که نشستم نگاهی به راننده انداختم و گفتم : ببخشید پدر جان میشه صدای رادیو رو بلند کنید؟

_ بله دخترم.

صدای رادیو که بلند شد. بلند زدم زیر گریه و صورتمو بین دستان مخفی کردم و زار زدم. لعنت به شایان... چهار سال ازم مخفی کرده بود. شاید آگه همون سال اول میدونستم که فرزاد بعد از بهوش اومدن از کما دچار فراموشی شده میتونستم کاری کنم ولی حالا... حدسش کار سختی نبود. اون مانع برگشت من پیش فرزاد شد تا فراموشی فرزاد رو تثبیت کنه. دیگه مهم نبود من ریحانه ی قبلی باشم یا نه. فرزاد دیگه فرزاد قبلی نبود. با حرص جیغ زدم و صدامو بین دستان خفه کردم. اونقدر که پیر مرد راننده ، صدای رادیو رو کم کرد و پرسید : دخترم چیزی شده ؟... به من بگو... شاید تونستم کمکت کنم.

دستامو از جلوی صورت خیسم برداشتم و گفتم : نه... ممنون.

دستمالی از جلوی داشبوردش برداشت و سمتم گرفت و گفت : بگیر دخترم.

دستمال رو گرفتم و اشکامو پاک کردم ولی هنوز قلبم میسوخت. برگشتم خونه. اولین کاری که کردم این بود که زنگ بزnm به نگار.

_ الو نگار... سلام بهت نیاز دارم میتونی بیای اینجا.

_ سلام... وای نه... الان خیلی کار دارم... میشه باشه فردا صبح ؟

راست میگفت وسط کارای عروسیش بود. به اجبار گفتم : باشه فردا صبح بیا... ببخشید مزاحمت شدم... شب خوش.

گوشی رو که قطع کردم. خیره شدم به لباس مجلسی که گوشه ی خونه افتاده بود. آه کشیدمو زیر لب زمزمه کردم : حالا باید چکار کنم ؟... دیگه نه من ریحانه ام نه فرزاد ، فرزاد قبلی.

نفسم رو به سختی و با درد از سینه بیرون دادم و سرمو تکیه دادم به لبه ی میل و خیره شدم به سقف.

ادامه دارد...

روای خام ❁

قسمت 232

حال آشفته ی من درمانی نداشت. نگار هم اونقدر سرش گرم کارهای عروسیش بود که وقت شنیدن حرفهایم را نداشت. باز خدا رو شکر توی اون اوضاع، عروسی نگار حال و هوامو عوض کرد. از دیدنش توی لباس عروسی و دست به دست بهروز سعادتی، اشک توی چشمم نشست. هر قدر خواستم جلوی خودمو بگیرم، نشد. از اینکه شرکت فرزند باعث رسیدن نگار و بهروز بهم شد و حالا من تنها و جدا از همسر و فرزندم بودم، اشکانم را بیشتر جاری میکرد. یه دستمال کاغذی برداشتم و رفتم ته سالن و اشکامو با احتیاط پاک کردم تا دور چشمم سیاه نشه. بعد از چند دقیقه که داماد از سالن خارج شد رفتم سمت نگار. از همون دور با دیدنم لبخند زد. نشستم کنارش و گفتم: مبارکه... بالاخره رفتی خونه ی سعادتی!

خندید و گفت: چطوری تو؟ ببخشید نتونستم پیام باهم حرف بزنیم حالا دیگه از فردا بیا خونه ی خودم.

با شیطنت چشمکی زدم و گفتم: از فردا که مال بهروزی.

لبخندشو جمع کرد و با اخم گفت: لوس نشو... خب فردا هم نه چون بهروز فردا رو مرخصی گرفته از پس فردا.

دستشو توی دستم گرفتم و گفتم: دیدی... حالا دیگه اختیارت دست بهروزته. ولی بهر حال امیدوارم خوشبخت بشی.

__ ممنون... ولی اگه نیای خونه ام میکشمت.

خندیدم ولی خودم خوب میدونستم که دیگه نگار هم سرگرم زندگی خودش میشه و من میمونم و غمهام، که حسابش از دستم در رفته بود. توی مراسم نگار حالم دگرگون بود. یه لحظه شاد بودم و لحظه ای دیگر غمگین. وقتی فکر میکردم که از سینا و فرزند دورم، قلبم از فشار غم میشد. دستامو مشت کرده بودم و مدام با خودم میگفتم: باید زودتر تکلیفم روشن شه...

فردای عروسی نگار همینکار و کردم. به شایان زنگ زدم و گفتم میخوام پیام دیدنش. کلی ذوق کرد. نمیدونم پیش خودش چی تصور کرده بود ولی من یه بطری خالی نوشابه رو از پمپ بنزین سر خیابان، بنزین کردم و با فندک گاز خونه ام، گذاشتم توی کیفم و رفتم دیدنش. اونقدر برای اینکارم مصمم بودم که حتی لحظه ای فکر نکردم که اگه شایان حرفمو رد کنه، چکار کنم. با لبخند ازم استقبال کرد. شاید چون هنوز نمیدونست میخوام چکار کنم. نشستم روی مبل توی پذیرایی اش که روبه روم ایستاد و گفت: خب... شیرین خانم افتخار دادید...

نگاه پر از نفرت رو بهش دوختم و گفتم: اومدم این ماجرا رو تموم کنم... حرف آخرم اینه... میذارم برگردم پیش فرزند یا نه؟

پوزخندی زد و گفت: چرا فکر میکنی میذارم برگردی؟

نفسمو محکم از سینه بیرون دادم و از توی کیفم، بطری بنزین و بیرون کشیدم و در مقابل چشمان کنجکاو شایان روی سرم خالی کردم و گفتم: پس نمیذارم برگردم؟

ادامه دارد...

روای خام ❁

خشم توی نگاهش نشست که فندک رو از کیفم بیرون کشیدم و گفتم : من فکرامو کردم...اگه تو بخوای من پیش فرزاد برنگردم، پس تنها راه اینه که خودمو جلوی چشات بسوزونم. توی خونت، شاید اینجوری بعد از مرگم، مسیب همه ی بلاهایی که سرم اومد ، دستگیر بشه که حتی اگه دستگیرم نشه، لااقل یه قتل گردنش میافته ، یه قتل توی خونه اش ، و دیگه فرقی برام نمیکنه که صدمه ای به سینا و فرزاد بزنی یا نه...چون لااقل میدونم که اگه اینجا توی این دنیا بهشون نرسیدم توی اون دنیا میبینمشون.

قدمی جلو اومد که دستم رو باز کردم و فندک رو زدم که فریاد زد : دیوونه...تو زده به سرت ؟

منم با تموم وجود سرش داد زدم : آره...زده به سرم فقط چهار ماه دیگه میشه ، پنج سال که فرزاد و سینا رو ندیدم...گفتی درمانت تموم بشه ، تحمل کردم.گفتی صورنت مثل قبل بشه که فرزاد بشناستت ، قبول کردم ، ولی توی عوضی بهم دروغ گفتی...فرزاد از همون اول هم منو نمیشناخت...همونطور که حتی تو رو نشناخت...تو فقط خواستی زندگیمو ازم بگیری که گرفتی.بچه ام رو گرفتی ، اسمم رو ، صورتم رو ،خب حالا دیگه چی از جوونم میخوای؟! بگو...اگه زنده موندم تا تو اینجوری زجرم بدی، من دیگه زنده موندنم نمیخوام. خب بگو ...بگو نمیذارای برگردم تا منم همین حالا همچی رو تموم کنم .من که راضی به مرگم...مردن برام سخت نیست.

قدمی جلوتر اومد که گفتم : به خدا خودمو میسوزونم...شوخی ندارم...

کف دستاشو بالا آورد و گفت : خب...خب چی میخوای؟

_ چی میخوام؟! نمیدونی واقعا ؟ میخوام برگردم پیش شوهرم...

_ اون ازدواج کرده...

_ تو کاری نداشته باش.

_ الان نمیشه.

_ دیگه کی پس ؟ چهارسال و نیم کم نبود که حالا میگی الان نمیشه؟!

_ دارم کارهای خروجم از ایران رو انجام میدم، بذار کارهام تموم که شد تو هم برو پیش فرزاد.

_ فکر کردی من خرم?...از کجا معلوم که بری؟ از کجا معلوم برنگردی ؟

خشم نگاهشو کنترل کرد و گفت : بهم شک کردن...واسه کارهای شرکتت توی آلمان...دارم به کارهایی میکنم که بتونم برم به کشور دیگه اقامت بگیرم.

_ من زیاد صبر نمیکنم...بهتره زودتر گورتو گم کنی تا صبرم لبریز نشده.

فندک رو خاموش کردم که نفسش رو راحت از سینه بیرون داد و گفت : تو واقعا دیوونه ای!!

ادامه دارد...

روایای خام ❀

اگه قبول کردم باز صبر کنم بخاطر این بود که چند وقتی بود که میدونستم شایان داره به کارایی میکنه.بهروز میگفت زیاد شرکت نمیداد.خیلی وقتم بود که دیگه پا پیچ من نشده بود.شاید واسه همین بود که حرفشو قبول کردم و باز صبر کردم.ولی خودم میدونستم که دیگه آخرای صبرمه و اگه شایان نذاره برگردم پیش فرزاد ، واقعا یه کاری دست خودم میدم.

به روز توی تنهایی خودم توی خونه ام، به صدای جیغ زندهای بچه های توی کوچه، که بازی میکردند، گوش میدادم و چشمم بسته بودم تا فرض کنم که صدای سینا هم شبیه یکی از همون جیغ ها باشه که زنگ در خونه زده شد. چشمم روی تصویر کوچک آیفون خشک شد. منیر خانم بود. کسی که خیلی وقت بود ندیده بودمش. در رو باز کردم. بالا اومد و با شوق منو توی آغوشش کشید. بعد نگام کرد و گفت: خانم جون... چقدر عوض شدید!

__ میدونم دیگه شبیه ریحانه نیستم نه؟

__ چرا... رنگ چشمتون و حالت نگاتون خیلی شبیه.

بازم جای شکر داشت. لبخند زدم که گفت: اومدم ازتون خداحافظی کنم.

همونطور که مینشست روی مبل ادامه داد: دارم میرم شهرستان پیش دخترم زندگی کنم.

فقط نگاش میکردم که گفت: یه امانتی دستم دارید... خیلی وقته میخوام بیارمش ولی نشد.

بعد از توی کیفش یه زنجیر و پلاک بیرون آورد و گفت: از شب تصادف با وسایل توی ماشین دستم موند. شایان خان نمیداشت بهتون بدم شاید میترسید. آگه آقا فرزند شما رو با این پلاک ببینه، شما رو بشناسه.

کف دستم رو دراز کردم سمتش و زنجیر و پلاکم رو گرفتم. نگام به ریحانه ای که وسط پلاک حک شده بود انداختم و با حسرت روی نامم دست کشیدم و زنجیر و پلاک رو دور گردنم اویز کردم و گفتم: ممنون.

منیر خانم لبخند تلخی زد و گفت: شماره دخترم رو بهتون میدم... یه وقتایی که دلتون خواست بهم زنگ بزنید... خوشحال میشم.

شماره ی دخترش رو برام توی یه کاغذ نوشت و باز نگاهی که غم توش بود، نگام کرد و گفت: میدونم شما باز برمیگردید پیش آقا و باز هم خوشبخت و خوشحال میشید.

بغضمو تو گلو خفه کردم و گفتم: ان شالله... امیدوارم.

__ حلالم کنید خانم جون... به خدا آگه اونروز در رو واسه آقا شایان باز کردم و راهش دادم توی خونه، فکر نمیکردم اون اتفاق بیافته... ایشون پسر آقا منصور بود و من یه خدمتکار ساده... وقتی به من گفتن باید بهشون خبر بدم که شما و آقا کی میرید بیرون، بازم فکر نمیکردم بخواد ترمز ماشین ها رو دست کاری کنه.

__ میدونم میدونم منیر خانم دیگه پنج سال میگذره دیگه به اون روز فکر نمیکنم.

لبخندش با گریه بهم گره خورد و گفت: ولی من خیلی بهش فکر میکنم... عذاب وجدان دارم... حلالم کنید.

بازم بغلش کردم و گفتم: منیر خانم... نگید... شما منو یاد مادرم میاندازید..

بینیش رو بالا کشید و اشکاشو با دستش پاک کرد و منو بوسید. هر چی اصرار کردم لااقل برای ناهار پیشم بمونه قبول نکرد و رفت. دوباره تنهایی و سکوت بود که منو به خلسه میکشید و پلاک اسمم که با لمسش دوباره خاطره ی تولد سینا برام زنده میشد.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 235

شایان دو سه ماه ازم مهلت خواست. نمیدونم چرا اینبار حرفشو باور کردم. شاید بخاطر پریشونی حالش بود که به وضوح میشد توی رفتارش دید. اواخر شهریور ماه بود که بالاخره اتفاقی که میخواستم افتاد. شایان یه شب اومد دیدنم. از اومدنش حس خوبی نداشتم. اما وقتی چمدونش رو دم در دیدم، شوقی توی قلبم نشست. بی سلام و تعارف وارد خونه شد و نشست روی مبل و با خونسردی نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. منم فقط نگاهش کردم که سرشو بالا آورد و از کیف همراهش، یه بلیط هواپیما، و

به شناسنامه در آورد و گذاشت روی میز و گفت: من ساعت 10 شب پرواز دارم. بالاخره کارام رو کردم. قراره به شرکت توی ملبورن بزنم... واسه کارهای اداریش باید زودتر برم.

باورم نشد. جلو رفتم و بلبط هواپیماش رو نگاه کردم. راست میگفت. ساعت 10 شب پرواز داشت. نگام به شناسنامه افتاد. شناسنامه رو برداشتم و صفحه ی اولش رو باز کردم که گفت: پرستار سینا رو چند روزه که رد کردم رفته، مونا هم با فرزند به مشکل خورده، مونا میگه فرزند از قبلش دیوونه تر شده و غیر قابل تحمل تر...

نفسی تازه کرد و گفت: شاید حق داره... هیچی از گذشته اش یادش نمیاد و این قضیه داره دیوونش میکنه.

هنوز شناسنامه توی دستم بود. شناسنامه ی یک هویت جدید. که شایان گفت: اینم شناسنامه ی جدیدت... دیگه کاری باهات ندارم... اگه بتونی با این شرایط جدید و اخلاق گندتر از قبل فرزند کنار بیای، یعنی معجزه کردی... اینم بهت بگم که دکترش بهم گفته که دیگه حافظه اش برنمیگرده... چون توی دوره ی نقاهت نتونسته چیزی به یاد بیاره حالا بعد از پنج سال فراموشی اش تثبیت شده... و عصبانیت هاش و تندخویی اخلاقی هاش بخاطر اثرات تخریبی که فراموشی رو حافظه و شخصیتش گذاشته.

لبخندش، مثل بنزینی بود که روی شعله های نفرت قلبم ریخته میشد که گفت: من انتقام خوبی از فرزند گرفتم... واسش هیچی نداشتم. نه گذشته... نه عشق... نه حتی همسری به اسم ریحانه...

بعد سرشو کمی جلو آورد و نگاشو به من که روبه روش ایستاده بودم، انداخت و ادامه داد: تو خیلی احمقی که ادامه ی همین زندگی رو میخوای... اشکال نداره... اگه میخوای برو... اون شناسنامه، اونم فرزند... بهش گفتم فردا پرستار جدید سینا رو میفرستم براش... چند ماهی هم میشه که کارای شرکت رو هم خودش انجام میده و دیگه وقت واسه نگهداری سینا نداره... فردا ساعت 8 صبح اونجا باش... برو ببینم چکار میکنی.

نفس عمیقی کشیدم و با نفرت نگاش کردم و گفتم: بهتره که دیگه برنگردی... چون تضمین نمیکنم با برگشتنت مدارک رو به پلیس تحویل ندم.

پوزخندی زد و از جا برخاست و گفت: اگه مدارکی در کار باشه.

مصمم توی صورتش نگاه کردم و با جدیتی که میخواستم باورش کنه، گفتم: بهتره باور کنی که هست وگرنه ممکنه پشت میله های زندان به باورش برسی.

لحظه ای توی نگاهش ترس رو دیدم. بعد دسته ی چمدونش رو گرفت و در و باز کرد و رفت. درو که بستم با جیغی بلند فریاد کشیدم: خداااااا... ممنونتم.

بالافاصله زنگ زد به نگار و گفتم که شایان شناسنامه ی شیرین رو به من داده و من فردا میخوام برگردم پیش فرزند. نگار اولش خوشحال شد ولی بعد گفت: این ریسک بزرگیه که با شناسنامه ی شیرین میخوام برگردم. ولی چاره ای نبود. این بهترین راه و سریعترین راه برای بازگشت من پیش فرزند بود... میدونستم یه روز باید همه چی رو بهش بگم ولی تا اونروز... من شیرین میماندم.

ادامه دارد ...

روای خام ❁

قسمت 236

دلشوره ی بدی داشتم. بعد از پنج سال این اولین دیدار ما بود. یعنی مرا به یاد میاورد؟! دستم را برای زدن زنگ در بالا آوردم ولی هنوز جرات زدن زنگ را نداشتم که صدای فریاد زنی مرا کنار در میخکوب کرد.

__ میرم پس چی فکر کردی، بچتو خودت بزرگ کن تا حالت جا بیاد دیوونه.

در باز شد و مونا جلوی رویم ظاهر شد. خشکم زد. لحظه ای فکر کردم مرا شناخت ولی او باز فریاد زد: بفرما پرستار بچه هم رسید.

صدای فرزند قلبم را از جا کند : گمشو از خونم بیرون...

مونا نیشخندی به من زد و گفت: بدبخت شدی خانم من اگه جات بودم میرفتم تیمارستان کار میکردم تا توی این خونه.

بعد با قدمهای بلند ازم دور شد. صدای بلند فرزند باز تپش قلبمو زیاد کرد : خانم شما بیایید تو و در و پشت سرتون ببندید.

با اضطراب وارد شدم و درو بستم. همین که چشمم به فرزند افتاد ، رنگم پرید. چقدر عوض شده بود و چقدر شکسته. دلم بحالش سوخت. چشمم با درد و غمی از پنج سالی که بی او گذشت بهش خیره شد که با عصبانیت گفت: خانم من بیکار نیستم که تا شب اینجا واستم... بفرمایید برید بالا، پسرم بالاست، من شب میام در مورد حقوقتون با هم صحبت میکنیم.

بعد از کنارم رد شد و از خونه بیرون زد. با رفتن فرزند احساس راحتی کردم. پله ها رو به سمت بالا دویدم و فریاد زدم: سینا...

پسری پنج ساله با چشمانی که شبیه خدوم بود و لبانی که مرا یاد فرزند میانداخت کنار در ظاهر شد. کیفم رو سمتی انداختمو سینا رو در آغوش کشیدم. چند بوسه ی پی در پی به صورتش زدم. متعجب نگام کرد و گفت : شما پرستار منید؟!

اشک چشمانم با لبخند لبام گره خورد: آره عزیزم.

_ پس چرا منو بوسیدی؟ میخوای مامانم بشی؟

چشمامو از غصه بستم و توی دلم گفتم : کاش میدونستی که من مادرتم.

با لبخند نگاش کردم و گفتم : آخه منم یه پسر دارم اندازه تو دلم خیلی براش تنگ شده بود ، تو رو بغل کردم.

لبخند کمرنگی زد و گفت : بیارش اینجا با من بازی کنه... آخه من خیلی تنهام.

به زور جلوی گریمو گرفتمو دست کوچولوشو بوسیدم و گفتم : دیگه تنها نیستی خاله شیرین پیشت میمونه.

با لحن با مزه ای گفت : خاله شیرین کیه دیگه ؟!

با خنده گفتم : منم دیگه.

دوباره صورتش رو بوسیدم و گفتم : حالا برو بازی کن.

سینا به سمت اتاقش رفت و من نگام توی خونه چرخید. جاذبه ی خاطرات داشت منو درون گردش خودش میکشید. داشتم بی اختیار به گذشته سفر میکردم.... به پنج سال پیش.... به روزی که فرزند و پدرش منصور شاهی به خواستگاری من اومدند...

ادامه دارد....

روای خام ❀

قسمت 237

شوق عجیبی داشتم. اونروز تمام وقتم رو با سینا سپری کردم. اونقدر وسط ماشین بازی باهاش، بوسیدمش که دستشو گذاشت روی گونه اش و گفت : خاله شیرین!! چرا شما اینقدر منو میبوسی؟!

با خنده گفتم : قریونت برم از بس شیرینی تو .

لبخند زد و باز گرم بازی شد و من با عشق خیره اش شدم. حتی از نگاه کردنشم سیر نمیشدم. هر لحظه که نگاش میکردم تو دلم و گاهی هم بلند میگفتم: خدایا شکر.

قلبم طاقت اونهمه شوق رو نداشت. اونقدر که نفسم تنگ میشد و از فشار پنج سال دوری از سینا، چنگی به قلبم میکشید و اشکام رو باز جاری میکرد. تا شب از سینا جدا نشدم. حتی غذا رو هم قاشق به قاشق خدوم توی دهانش میداشتم. انگار به اونهمه توجه و محبت عادت نداشت. چرا که با همون دهان پر گفت: خاله شیرین... من خدوم بلدم غذا بخورم... بابام میگه من دیگه مرد شدم.

لُپش رو آرام کشیدمو گفتم: الهی فدات شم عزیزم... میدونم ولی بذار ایندفعه رو من بهت بدم از فردا خودت بخور.

به " باشه " ی قشنگی گفت که قند تو دلم آب کرد و وسط غذا محکم گرفتمش توی بغلم و صورتش رو غرق بوسه کردم. الهی بمیرم... بچه ام شوکه شد!..تا انگار تا اونروز کسی اینقدر بهش نزدیک نشده و محبت نکرده بود. میدونستم نبودنم چقدر روی سینا تاثیر گذاشته بود و میدونستم نمیتونم همون روز اول همه چی رو جبران کنم ، ولی دست خودمم نبود. اونقدر برای دیدار سینا حریص شده بودم که نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم. کاش میشد از همون روز اول با فرزند هم راحت میبودم و در ازای پنج سال دوری، صورتشو غرق بوسه میکردم. ولی از گره های محکم اخماش و عصبانیتش بگذریم ، من دیگه ریحانه نبودم و فقط یه پرستار ساده بودم و باید با حفظ حرمت ازش فاصله میگرفتم و این کار برام سخت ترین کار دنیا بود. دلم با دیدنش پر میکشید و ضربان قلبم تند میشد ولی میبایست مثل یه پرستار ساده برخورد میکردم. آه کشیدن تنها راه سبک شدن قلبم از فشار تلمبار شده ی روش بود. توی یه فرصت مناسب، وقتی سینا سرگرم بازی بود، به اتاقها هم سر زدم. در هر اتاقی رو که باز میکردم، هجوم خاطرات بود که منو با خودش همراه میکرد و هجومی از خاطرات رو برام مرور میکرد. نفسای بلند و کشدارم، از گذر روزهای تلخ و شیرین گذشته و یادآوریشون سکوت اتاقها رو میشکست. کاش همه چی مثل قبل میشد...کاش.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 238

بعد از پنج سال دوری از همسر و پسر ، تشنه تر از اون بودم که با یه روز دیدنشون ، سختی پنج سال رو فراموش کنم. روزی میل تک نفره ی سالن نشسته بودم و آهی از مرور خاطرات کشیدم. ساعت نه شب بود و سینا خوابیده بود ولی هنوز خبری از فرزند نبود. همونقدر که دل تو دلم نبود تا باهاش حرف بزنم، یاد حرفای دوستم نگار افتادم که مدام بهم میگفت: ریحانه...داری ریسک بزرگی میکنی که با شناسنامه ی شیرین میخوای برگردی سر زندگیت...بالاخره باید یه روز حقیقتو به فرزند بگی.

منم در جوابش گفتم : نگار جان فرزند باور نمیکنه وقتی حقیقت این پنج سال دوری رو بهش بگم...فعلا تنها راه برای برگشت سریع من پیش فرزند و سینا ، همین شناسنامه ی دوم منه.

نگار با نگاه نگرانیش به من گفت: پس خواهشا اینو یادت باشه...تو شیرین هستی...یه شخصیت جدید، فرزند رو نمیشناسی ، نمیدونی از چی خوشش میاد از چی بدش میاد...یه وقت نخوای که از اطلاعات گذشته ات استفاده کنی، یه آدم عادی باش، حتی سخت گیر ، اینجوری شاید بتونی توی نقش شیرین بمونی.

نفس عمیقی کشیدم که صدای چرخش کلید توی قفل در ، قلبم رو به تپش انداخت ، فرزند بود. خسته و گرسنه. دلم خیلی براش سوخت ، ولی با خودم گفتم ؛ دیوونه تو الان همسرش نیستی که دلت میسوزه، خودت باش.

مصمم از جا برخاستم و گفتم: سلام...همیشه قراره این ساعت بیایین خونه؟

_ سلام...نه متاسفم، دیر شد...شما تا ساعت هفت شب از سینا نگهداری کنید بعد از اون خودم میام.

_ خب اینکه نمیشه ، من باید صبر کنم تا شما برگردید بعد برم.

کیفش رو کنار در گذاشت و در حالیکه کتش در میاورد گفت : میشه...سینا عادت داره. در مورد حقوقتون هم من در ازای هشت صبح تا هفت شب به شما ماهی دو میلیون حقوق میدم، البته از جاییکه آشپز من هم گذاشته رفته، اگه شما آشپزی رو هم به عهده بگیرید، من یک میلیون و پانصد هم بهش اضافه میکنم، چطوره؟

لبخند طعنه داری زدمو گفتم: فقط چون کارم رو دوست دارم و به آشپزی علاقه دارم، قبول میکنم.

اخمی به چهره آورد و گفت : تاخیر خانم میتونید قبول نکنید...من دنبال یه پرستار دیگه میگردم.

در حالیکه کیفمو روی شونه ام میانداختم گفتم: کاش بجای گشتن دنبال یه پرستار خوب برای پسرتون، دنبال یه مادر خوب براش بودید، این بچه توی این سن احتیاج به محبت مادرانه داره.

با عصبانیت گفت: این به شما ربطی نداره خانم....

__ آذین هستم.

__ خانم آذین میتونید تشریف ببرید.

در خونه رو باز کردم و بی خداحافظی بیرون اومدم. هنوزم مثل گذشته کله شق و یه دنده بود ولی اینبار میدونستم چکار کنم...

ادامه دارد...

روای خام ❁

قسمت 239

چند روزی از برگشتم به خونه ی خودم میگذشت. اما هر شب فرزاد دیر میومد و من رو نگران میکرد. اونشبم کارام خیلی وقت بود که تموم شده بود و من توی سالن منتظر فرزاد بودم. نگام برگشت سمت میز ناهار خوری چیده شده. شام سینا رو داده بودم و همچنان منتظر فرزاد بودم. با اونکه خودش گفته بود که اگه تا ساعت 7 شب به خونه برگشت منتظرش نمونم و برم خونه، ولی من نتونستم سینا رو تنها بذارم. دلم خیلی بحال فرزاد میسوخت. عمدا ساعت کاری خودش رو زیاد کرده بود. نمیدونم میخواست سر خودشو اینجوری گرم کنه یا واقعا کارای شرکت زیاد شده بود. ساعت نزدیک 10 بود که کلید توی قفل چرخید. خودمو جمع و جور کردم. فرزاد در خونه رو باز کرد و وارد شد. زیر نور هالورژن های آپن ، و توی تاریکی محض خونه، اول چشمش به میز ناهار خوری افتاد. جلو رفتم. با دیدن خستگی نگاهش دلم ضعف رفت. بی اختیار دست دراز کردم تا کیفشو بگیرم که دستشو عقب کشید و با عصبانیت پرسید: چکار میکنید؟!

__ خواستم فقط کمک کنم.

با جدیت گفت: لازم نکرده... در ضمن فکر نکنید اگه بیشتر از ساعت 7 شب میمونید من پول اضافه کاری بهتون میدم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: بله میدونم ولی نمیتونم سینا رو تنها بذارم و برم.

کتش رو درآورد و انداخت روی ساعد دستش که گفتم: من غذاتون رو گرم میکنم.

__ میل ندارم.

قدمی که به سمت میز ناهار خوری برداشته بودم ، در جا خشک شد. برگشتم سمتش، داشت میرفت سمت اتاقش که گفتم: چرا ؟

__ من باید به شما هم جواب پس بدم ؟

سکوت کردم. لباس عوض کرد و برگشت. نگاهش به من بود که گفتم: شما انگار قصد موندن دارید؟

__ نه... فقط...

__ فقط چی؟

لبمو زیر دندونم گرفتمو گفتم: خب... من شام سینا رو دادم ولی خودم منتظر شما شدم.

کلافه گفتم: خیلی خب شما شامتون رو بخورید و برید.

نگاهش کردم. میخواستم حالت نگاهشو دریابم که گفتم: اگه شما میل ندارید... منم... میل ندارم.

دستی به صورتش کشید و چونه اش رو با دستش گرفت و گفت: باشه... دو سه قاشق میخورم.

نشست پشت میز و بجای دو سه قاشق، دو کفگیر بزرگ برنج و خورشید خورد. لبخند روی لبم اومد. میدونستم گرسنه است ولی تعجبم از این بود که میخواست گرسنگی رو تحمل کنه. نگاهش کردم. شقیقه هاش، موهای سفید و جو گندمیش رو بهم نشون میداد. در گذر زمان چقدر شکسته شده بود. ولی همچنان برای من عزیز و دوست داشتنی بود. اونقدر نگاه کردنش لذت داشت که زمان رو از دستم ربود. یه لحظه با نگاه خیره و متعجب فرزاد به خودم اومدم. اخمی کرد و گفت: شما توی صورت من دنبال چیزی میگردید؟

لیخنند بی رنگی زدمو سرمو پایین انداختم.میز رو که جمع کردم ساعت 11شب شد.خواستم ظرفها رو بشورم که فرزند گفت: خاتم آذین شما احيانا قصد رفتن نداريد؟!

از کنایه اش،دلخور شدم ولی به رو نیاوردم و گفتم: چرا...ظرفها رو فردا ميشورم...شب خوش آقای شاهی.

سمت در که ميرفتم گفتم: شما شماره آژانس نداريد ،يه ماشين بگيرم؟

با اخم سرشو ازم برگردوند و گفت: الان زنگ ميزنم.

تا برگشتم خونه و آماده ی خواب شدم ساعت شد نزديک يک نيمه شب.اما مگه خوابم ميبرد.چشمای خسته ی فرزند مدام جلوی چشمم بود.

ادامه دارد...

روايی خام❁

قسمت 240

از بس شب گذشته توی فکر و خيال بودم،دير خوابيدم.

صبح وقتی نور آفتاب توی صورتم خورد چشمم رو باز کردم.هول شدم نگاهم به ساعت روی ديوار افتاد.وای خدای من ديرم شده بود.سريع لباس پوشيدم و حاضر شدم تمام راه تو اين فکر بودم که الان به فرزند چي جواب بدم.وقتی رسيدم خونه فرزند ، فرزند کنار در منتظرم بود .سلام کردم و گفتم : ببخشيد که دير شد.

با نگاهی تندى به من گفت :يکم زود نيومديد؟

خجالت زده جواب دادم :من که گفتم ببخشيد ميونم دير کردم.

با حرص کلید خونه رو،سمتم گرفت و گفت: لازم نکرده شما شيها بمونيد تا من بيام که بعدش روزا خواب باشيد و من ديرم بشه...لطفا سر ساعت هفت شب بريد.

نذاشت حتی جوابش رو بدم و رفت !!با همون قيافه ی متعجب وارد خونه شدم سينا هنوز خواب بود.نفس عميق کشيدم و رفتم به سمتش ،آروم و با احتياط گونه اش رو ناز و نوازش کردم.

برگشتم توی سالن.چشمم به ميز صبحانه حاضر شده و افتاد . ليخنندى روی لبم نشست.زير لب زمزمه کردم : فرزند خيلي دوستت دارم.

نشستم پشت ميز صبحانه ام را خوردم.هنوز داشتم صبحانه ميخوردم که سينا هم از خواب بيدار شد.با ليخنند به سمت من اومد و گفت :خاله شيرين امروز هم پيشم ميمونی ؟

دستم را برای در آغوش کشيدنش باز کردم و گفتم : بله عزيزم.

نشوندمش کنارم روی صندلی و براش لقمه های کوچک گرفتم.نگاهی به لقمه ها انداخت و گفت : ولی من گرسنه نيستم.

اخم بامزه ای کردم و گفتم : يعنی چي بايد صبحانتو بخورى.

سينا که صبحانه اش را خورد به سمت اتاقش رفت.منم ميز صبحانه را جمع کردم و مشغول جمع و جور کردن خانه شدم.هر سمتی از خانه که می رفتم گوشه ای از خاطرات برايم دوباره مرور می شد.ياد گذشته خيلي اذيتم ميکرد.پنج سال مدت کمی نبود.توی اين پنج سال خيلي چيزها عوض شده بود،که يکی از آنها اخلاق فرزند بود.نميدونستم آيا ميتونم دوباره رفتارش را

عوض کنم یا نه؟ اما امید زیادی داشتم که این بار پیش همسرم و فرزندم بمونم. سرگرم کارهای خونه شده بودم که سینا دوباره اومد سمتم و گفت: خاله شیرین با من بازی می کنی؟

خم شدم و دستی به سرش کشیدم و گفتم: بله عزیزم

سینا کیف کوچیک مهد کودکش رو آورد و گفت: مثلاً من سینا تو هم بابامی.

خنده ام گرفت از این طرز حرف زدنش و گفتم: قربونت برم عزیزم، دیگه مثلاً نداره تو خود سینایی.

با طرز متفکرانه ای گفت: ولی تو بابامی ها.

خندیدم و گفتم: باشه من مثلاً باباتم.

ماژیک مشکی رو از کیف مهد کودکش در آورد و گفت: پس بزار برات یه سیبیل بکشم.

در حالی که نمی تونستم خندمو را کنترل کنم، سعی کردم ثابت باشم تا برای من سیبیل بکشه. وقتی دستای کوچیکش به صورتم میخورد، قند تو دلم آب میشد. بالاخره برام یه سیبیل مردونه کشید. بعد در حالی که کیف مهد کودکشو بر می داشت گفت: خب خاله شروع کنیم.

صدامو کلفت کردم و گفتم: سینا حاضر شو می خوام ببرمت مهدکودک.

سینا کمی نگام کرد و گفت: خاله بابا اینجوری منو صدا نمیکنه.

متعجب پرسیدم: پس چجوری صدات میکنه؟

بعد فریاد بلندی کشید و گفت: سییییینا

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: یعنی همیشه همینطور صدات میکنه؟

سرش تکیه داد و گفت: آره

قلبم درد گرفت.

چشمام رو برای لحظه بستم و به رفتار فرزاد فکر کردم. بهش حق میدادم وقتی اونو با یک بچه پنج ماهه تنها گذاشتم و رفتم حالا اینطوری با سینا برخورد کنه.

سینا دستمو کشید و گفت: خاله بیا بازی دیگه.

لبخندی روی صورتم نشست و از چشمام اشکی جاری شد. اشکامو با دستم پاک کردم و گفتم: باشه عزیزم.

وقتی با سینا بازی می کردم، سعی کردم رفتارهای غلط فرزاد رو با سینا بپوشونم. و براش یه توجیه منطقی بیارم. اما ته دلم با خودم میگفتم؛ باید همه چیز رو از اول درست کنی ریحانه.

ادامه دارد....

روایای خام ❀

قسمت 241

میدونستم فرزاد لوبیا پلو خیلی دوست داره، واسه همین روز پنجشنبه که میدونستم زودتر میاد خونه، لوبیا پلو درست کردم. اونقدر مشغول کار بودم که سینا اومد توی آشپزخونه و گفت: خاله شیرین من حوصلم سر رفته... بیا بازی.

_ آخه دارم غذا درست میکنم.

_ خاله... تو رو خدا.

از التماس قشنگش دلم لرزید و گفتم : باشه...

بعد صدامو کلفت کردم و گفتم : هی آقا سینا اتاقت جمع و جوره؟

سینا که از صدام فهمیده بود دارم ادای فرزند رو در میارم با لبخند گفت : بله بابا.

بعد فوری دويد سمت اتاقش، طولی نکشید که برگشت و گفت : خاله بیا برات سیبل بکشم.

خندم گرفت. خم شدم و اون برام سیبل کشید. بعد گفت : من بستنی میخوام بابا.

با اخم گفتم : الان نمیشه.

پاشو زمین کوبید و گفت : بستنی بستنی بستنی.

با تعجب از این کارش گفتم: سینا !! تو به باباتم اینجوری میگی بستنی میخوای؟!!

_ نه خاله چون شما مهربونتري و دعوا نمیکنی، گفتم.

_ شیطان کوچولو.

بعد اخم کردم و با فریاد گفتم: خیلی خب میریم بستنی فروشی.

بعد سینا رو مثلا سوار ماشین کردم و یه دور توی خونه زدیم و برگشتیم توی آشپزخونه و نشووندمش روی صندلی میز ناهارخوری و گفتم: خب قربان چی میل دارید؟

_ بستنی شاتوتی.

از فریزر ظرف بستنی رو در آوردم و توی یه کاسه کوچولو ریختم.روشم مربای توت فرنگی و یه حلقه موز خرد کردم و گذاشتم جلوش و گفتم : بفرمایید قربان.

سینا نگاهی به بستنی اش کرد و گفت: ببین بابا من از این بستنی ها همیشه از اینا برام بگیر.

چشمامو باریک کردم و لپ سینا رو توی دستم گرفتم و گفتم: خیلی داری شیطان میشی، آخرش مجبورم ...

حرفمو قطع کرد و گفت : منو بکشی؟

_ سینا !!

_ آخه بابا همیشه میگه اگه اذیت کنی میکشمت.

با لبخند تلخی گفتم: بابات منظورش اینه که اگه زیاد اذیت کنی حسابی دعوات میکنه، وگرنه بابات خیلی دوست داره.

قاشقی بستنی رو توی دهانش گذاشت و گفت: نه خاله...بابای من دوستم نداره. همش میگه کاش تو نبودی.

دلم شکست.نشستم کنار میز و دستای کوچیکش رو توی دستم گرفتم و گفتم: خب حتما منظورش اینه که کاش تو توی مهد بودی تا خیالش راحتتر بود.

سینا نگام کرد.انگار میخواست باور کنه که من راست میگم ولی نمیتونست.

_ سلام.

سرمو برگردوندم.فرزند کنار در آشپزخونه ایستاده بود.اینکه هر شب ساعت 10 شب میومد و حالا سر ظهر !!

فوری از پشت میز برخاستم و گفتم: سلام.

لبخندشو ازم پنهان کرد و گفت: سیبل در آوردید ؟!

فوری دستمو گذاشتم جلوی دهانم و گفتم: داشتم با سینا بازی میکردم.

سینا فوری گفت : بابا ، خاله شیرین ، مثلا بابامه.

فرزند لبخندی زدو بعد دستشو به کمر زدو گفت : خب خب خب....چه جالب!!...پس من نیستم ، شما ادای منو در میارید؟

خواستم چیزی بگم که سینا باز گفت: بابا، خاله شیرین یه بابای مهربونه با شما فرق داره.

فرزاد اخمی کرد و گفت: لطفا بیایید اتاق من.

دنبالش رفتم. در اتاقشو پشت سرم بست و گفت: معلوم هست دارید چکار میکنید؟ میخواید کاری کنید که دیگه پسر من حرف شنوی نداشته باشه؟!

__ نه من فقط داشتم باهانش بازی میکردم.

صداشو بلند کرد و گفت: شما دارید اشکالای رفتاری منو بهش گوشزد میکنید.

__ خب بعله باید بهتر بگم که دارم اشکالای رفتاری شما رو میپوشونم. این بچه تا امروز از نعمت مادر محروم بوده و البته از محبت پدر هم بهره ای نبرده، اونوقت شما به رفتار من ایراد میگیرید؟!

در حالیکه آتش درونش رو پنهان میکرد، نگاهشو به چشمام دوخت و با لبخند طعنه داری گفت: شما اخراجید خانم... من مشاور خانواده نمیخوام. من پرستار بچه میخوام.

نفس من رو از سینه بیرون دادمو گفتم: باشه... فقط تا آخر این هفته میام تا شما بتونید یه پرستار دیگه استخدام کنید.

ادامه دارد...

رویای خام ❀

قسمت 242

بعد از جر و بحثی که با فرزاد داشتم سر میز ناهار، هر دو سکوت کرده بودیم که سینا گفت: خاله شیرین چه قدر لوبیا پلوی شما خوشمزه شده.

لبخندی زدم و گفتم: نوش جونت، چه فایده که بابای شما از این غذا خوشش نیومد.

نگامو به فرزاد دوختم اونم سرشو بلند کرد و نگاهم کرد و گفت: ممنون... خوشمزه شده.

سینا باز گفت: خاله شیرین بعد از ناهار بریم پارک؟

فرزاد به جای من جواب داد: نه خاله شیرین شما بعد از ناهار میخواد بره خنوشون.

نگاه فرزاد همچنان روی صورتم، منتظر تایید من بود که گفتم: بله میخوام برم خونه ام عزیزم.

سینا بهونه گرفت: نرو... تو رو خدا... تو قول دادی منو ببری پارک.

فرزاد فریاد کشید: دهننتو ببند سینا.

فوری به سینا گفتم: بابا خودش میبرتت عزیزم.

فرزاد با لحن تند گفت: لطفا از جانب من، بهش قوی ندید. من یه روز زود اومدم خونه میخوام استراحت کنم.

منم با لحنی جدی گفتم: بهرحال این بچه هم نیاز به تفریح داره.

سینا فوری گفت: بابا من نیاز دارم.

از شیرین زبونیش خنده ام گرفت. که دیدم فرزاد لبخندشو مخفی کرد که ملتسمانه گفتم: یا خودتون ببریدش، یا بذارید من ببرمش.

فرزاد نفس عمیقی کشید و بعد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: واقعا که شما مایه ی دردسر منید.

بعد راه گلوشو با خوردن کمی دوغ باز کرد و گفت: باشه میبرمش.

سینا به همین قانع نشد و باز گفت : خاله هم بیاد.

نخواستم باز فرزند سینا رو دعوا کنه به همین دلیل فوری گفتم : نمیتونم عزیزم... من یه روز دیگه باهات میام.

سینا با قیافه ای ناراحت گفت: آخه با تو خوش میگذره خاله.

فرزاد احم کرد که باز فوری گفتم : خواهشا دعواش نکنید... من درستش میکنم.

بعد دستی به سر سینا کشیدم و گفتم : پسرخوبم یه روز که حالم خوب بود باهات میام پارک، امروز نمیشه.

_ خب اگه حالت بده اول بریم دکتر بعد بریم پارک.

اشک داشت توی چشمام حلقه میزد. فکر نمیکردم سینا اینقدر بهم وابسته شده باشه. بی اختیار بغلش کردم ، اشکام جاری شد. سینا نگام کرد و گفت : گریه میکنی خاله!!

لبخندی به زور به لب آوردم که سینا به فرزاد گفت : دیدی بابا... گفتم خاله شیرینو دعوا نکن.

قبل از اینکه باز باعث دعوی فرزاد و سینا بشم گفتم : ببخشید... سینا منو یاد پسر میندازه ، دست خودم نبود.

فرزاد سرشو پایین گرفت تا مثلاً اشکامو نبینه، سینا هم بهم دستمال کاغذی داد که فرزاد گفت: شما هم با ما بیایید .

سینا جیغ بلندی از خوشحالی کشید که گفتم: نمیخوام مزاحم باشم.

سینا به جای فرزاد گفت: نه خاله... من خیلی دوست دارم... بیا.

لبخند زدمو منتظر تابید فرزاد، بهش نگاهی انداختم که به اجبار گفت : نه... میبینید که دعوتم شدید.

_ باشه میام.

سینا محکم دستاشو دور گردنم حلقه زد و گفت: آخ جوون...

بعد از ناهار من هم همراه فرزاد و سینا به خانه ی کودکی که در طبقه ی ششم یک پاساژ تجاری بود رفتم. به سینا خیلی خوش گذشت. مدام از هیجان جیغ میکشید. شب شده بود که موقع خداحافظی ، فرزاد گفت : حالا که تا این موقع شب با ما بودید شام هم با ما باشید.

سینا دستمو کشید و گفت: آره خاله شیرین.

_ دیگه خیلی خیلی درد سر ساز میشم آخه.

فرزاد کنایه ام را گرفته جواب داد : من بالاخره مقابل اینهمه درد سر می ایستم.

لبخند زدمو گفتم: باشه شام هم میمونم.

ادامه دارد....

❁ رویای خام

قسمت 243

شام توی همون شهر کودک توی پاساژ ، به یه فست فودی رفتیم. سینا رو روی صندلی کنار دستم نشوندم و در حالیکه یه مثلث پیتزا رو سمت دهانش میگرفتم گفتم: بیا عزیزم.

_ خاله من خودم میخورم.

_ گلم میریزه روی لباس...یه گاز بزن.

فرزاد با اخم گفت: لوسش نکنید خانم آذین... شما برید خاله های دیگه اینجوری نازشو نمیخرن.

سینا لباسو آویزون کرد و گفت: خاله پیشم میمونه، جایی نمیره... مگه نه خاله؟

چشمکی به فرزاد زد و بعد رو به سینا گفت: آره عزیز دلم... بخور گلم.

سینا گازی به پیتزاش زد که فرزاد باز با همون لحن جدی صداش گفت: ولش کنید بچه رو... من از بچه ی لوس خوشم نیما، شما غذای خودتون رو بخورید.

توجهی به اعتراض فرزاد نکردم و چند پر کاهو رو با ضرب چنگال گرفتم و به دهان سینا گذاشتم که فرزاد تکیه زد به پشتی صندلیش و گفت: لجباز ماهری هستید!... ولی این آخرای لجبازی تونه...

بی اونکه نگاهش کنم جواب دادم: نه تا اومدن پرستار جدید.

سینا باز گفت: خاله من پرستار جدید نمیخوام، فقط تو رو میخوام.

فرزاد با حرص نگام کرد و گفت: میبینم توی این چند روز سینا رو هم مثل خودتون کردید!

با جدیت نگاهمو به چشمای شب گرفته اش دوختمو گفتم: سینا بچه است، به هر کسی که بهش خالصانه محبت کنه وابسته میشه.

سرشو به حالت تمسخر من تکون داد و گفت: مطمئنید محبتتون خالصانه است؟! شاید واسه گرفتن پول بیشتره؟!... یا شایدم تفریح بیشتر... هر روز یه رستوران... یه پارک... یه شهر کودک... کیف میکنید که از جیب من خرج میشه ولی شما تفریح میکنید؟!

ناراحت از حرفی که زد، نگاهش کردم. اونقدر که مجبور شد کوتاه بیاد و نگاه مغرورشو ازم بگیره و به سینا بدوزه. بعد بی اونکه حتی لقمه ای خورده باشم از پشت میز برخاستم و گفتم: ممنون از شامتون آقای شاهی... من گدای پولتون نیستم... گدای تفریح و خوشگذرونیم نیستم ولی تک پسر تون عاجزانه داره التماس میکنه که توی دوران خوش بچگی، بذارید بچگی کنه... کاش لااقل اینو متوجه بشید.

فقط پوزخند زد که محکم گفتم: شیتون بخیر

_ شنبه با هم تسویه میکنیم... من خودم پرستار جدید میگیرم.

_ من تا اون روز میام.

_ لازم نیست شما برید بگردید شاید تونستید به تفریح جدید برای خودتون پیدا کنید.

حرصم گرفت ولی سکوت کردم و بعد صورت سینا رو بوسیدم و به سرعت از پاساژ بیرون زدم. گاهی واقعا گیج میشدم. نمیدونستم میتونم فرزاد رو عوض کنم یا نه... فرزاد مثل سینا نبود... مغرور تر از گذشته، گذشته ها رو به فراموشی سپرده بود و راه هر گونه تغییری رو بروی من بسته بود. برگشتم خونه. دعا کردم... باز به خدا التماس کردم منو رها نکنه، و نذاره از خونه و زندگی خودم باز جدا بشم... ازش خواستم بدی که شایان در حقم کرد رو بتونم با خوبی، عوض کنم و همه چی رو تغییر بدم. میدونستم و ایمان داشتم که اگه اون بخواد میشه. چون یا مقلب القلوب اونه... و هر دلی رو میتونه بدست بگیره.

ادامه دارد...

روایای خام ❀

قسمت 244

بعد از دعوایی که با فرزاد بخاطر سینا داشتم، و مجبور ش کردم که به سینا اهمیت بده، از کارم اخراج شدم. اونروز وقتی از خواب بیدار شدم، خیلی حالم گرفته بود. دلم میخواست پیش فرزاد و سینا برمیشتم. ولی آخرین بار، چهارشنبه قرار بر این شد

که فرزاد دنبال به پرستار دیگه بگرده. پتو رو پس زدمو رفتم توی آشپزخونه زیر کتری آب رو روشن کردم. توی فکر بودم که به جوری دوباره برگردم خونه ی فرزاد، که موبایلم زنگ خورد. فرزاد بود. شوقی توی قلبم پیچید. خونسرد موبایلمو برداشتم: بله

صدای عصبییش، تارهای گوشم رو به درد آورد: خانم شما کجایید معلوم هست؟

_ خونه...

فریادش محکتر شد: خونه؟!... من دیرم شده اونوقت شما خونه اید؟!!

_ ببخشید ولی مثل اینکه شما یادتون رفته، من چهارشنبه اخراج شدم.

_ نخیر خانم قرار شد تا من به پرستار پیدا کنم شما تشریف بیارید، ولی سرکار از بس بی مسئولیت هستید، گرفتید خوابیدید !

با ذوقی که با سرفه ای کورش میکردم گفتم: فکر نمیکنم قرار شد بیام... شما فقط گفتید اخراجم، همین.

باز فریاد زد : خانم محترم من وقت بحث کردن با شما رو ندارم، بلند شید بیایید سرکارتون، ظهر شد.

_ بله... خودمو میرسونم.

گوشی رو که قطع کردم. جیغی از خوشحالی سر دادمو زیر کتری چایی رو دوباره خاموش کردم. فوری لباس پوشیدم. تا خونه ی فرزاد به ساعتی راه بود. با خودم میگفتم ؛ الانه که خفه ام کنه.

دم در خوش منتظرم بود. تا منو دید با حرص نگام کرد. من فقط به سلام دادم و رفتم توی خونه. با شوق رفتم دیدن سینا که هنوز خواب بود. آروم بوسیدمش و نفس عمیقی از اینکه دوباره برگشته بودم خونه ام کشیدم و زیر لب گفتم : نمیذارم... کسی غیر من پیش پسر بومنه.

همون روز بعد از ظهر فرزاد زنگ زد و گفت ؛ قراره خانمی بیان ببینن میتونن سینا رو نگه دارن. سینا که فهمیده بود قرار من پیشش نمونم، لج کرده بود و با شیطنت تموم اسباب بازیاشو ریخته بود وسط پذیرایی، همون موقع پرستار جدید رسید. تا در خونه رو باز کردم، سینا جیغ زد: خاله شیرین... بدو دارم شلوارمو خیس میکنم.

دویدم سینا رو با به حرکت روی دستام بلند کردم گذاشتم توی دستشویی که چشمم به نگاه بهت زده ی پرستار افتاد. زن جوان و لاغری بود که با دیدنش لبخند زدم و گفتم: بچه است... نمیتونه خودشو نگه داره... بفرمایید.

پرستار در حالیکه سعی میکرد از میدان مین توی پذیرایی رد بشه و پاشو روی خونه سازی سینا نذاره پرسید: همیشه اینجوری بازی میکنه؟!!

_ خب آره پسر بچه است... ولی پسر خوبیه، بدیش فقط اینه که اینجا به پول میدن به پرستار بیچاره ولی اندازه سه نفر ازش کار میکنن. من هم باید غذا درست کنم هم پرستار این بچه باشم هم خونه رو تمیز کنم.

زن جوان نگاهی به من انداخت و گفت: من از پس اینهمه کار بر نیام.

همون موقع سینا از توی دستشویی داد زد: خاله شیرین... بازم شلوارمو خیس کردم.

با لبخند به خانم جوان گفتم: هان... اینو یادم رفت بگم.

زن جوان به زور لبخندی زد و گفت : ممنون....

و رفت!! خندیدم و با خودم گفتم : خب این از اولیش.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 245

تا شب سه تا پرستار دیگه هم اومدن و سینا با کارهایی که کرد و من با نشون دادن خونه ی بهم ریخته و کارای آشپزی و خونه، منصرفشون کردیم.

شب شده بود ،سینا هنوز توی جلد شیطننت صبحش بود.نخواستم جلوش رو بگیرم چون میخواستم بچگیش رو کنه.اما شب برخلاف هر شب ، فرزاد راس ساعت 7 شب رسید خونه.با دیدن بهم ریختگی خونه و صدای بلند شیپور زندای سینا،فریاد کشید: اینجا چه خبره؟

فوری دویدم سمتش و گفتم: سلام...امشب زود اومدید!

__ الان مشکل شما زود اومدن منه؟!...میگم اینجا چرا اینجوریه؟!

__ خب سینا داره بازی میکنه.

همون موقع سینا با شیپورش اومد وسط پذیرایی و با صدایی گوش خراش شیپور رو نواخت همونطور که چشمامو از شدت صدا باریک کرده بودم و از لای چشمم فرزاد رو نگاه میکردم ، لبخند زدم که دیدم فرزاد با عصبانیت رفت سمت سینا و بی هیچ حرفی محکم کوبید توی گوشش.قلبم از جا کنده شد.دویدم سمتش و سینا رو گرفتم توی بغلم که فرزاد عصبی تر فریاد زد : ولش کن...

با اخمی محکم گفتم: شما چتونه؟!...بچه است...داره بازی میکنه.

با همون عصبانیت، سرم فریاد زد: توی کارای تربیتی من دخالت نکن.

با حرص گفتم: چه بخواید یا نه من پرستارشم...نمیتونم ببینم جلوی من داری بچه رو کتک میزنی.

با حرص نفس تند و عصبیشو از سینه اش بیرون داد و گفت: شما اخراج شدید خانم.

__ فعلا هستم.

دندوناشو بهم سابید و رفت سمت اتاقش.سینا هنوز توی بغلم بود که نگاهی به رد دست فرزاد روی صورتش کردم و بجاش یه بوسه وسط گونه اش زدم.طولی نکشید که فرزاد با بلوز و شلوار اسپرتش اومد از اتاقش بیرون و با همون نگاه تند و عصبیش بهم گفت: میخواید امشب اینجا بمونید؟

سینا فوری گوشه ی تیشرت رو کشید و گفت: بمون خاله...بمون.

فرزاد نشست روی مبل و با صدایی بلند گفت: از خاله ی پُرو روی شما بعید نیست بمونه.

من با حرص نگاش کردم و به سینا گفتم: سینا جان...تا شام میمونم.

سینا جیغ میکشید که فرستادمش به اتاقش و برگشتم آشپزخونه و برای فرزاد یه لیوان چای بردم.لیوان رو گذاشتم روی میز که اشاره کرد بشینم.دلم آشوب شد.طرف دیگه ی مبل دو نفره نشستم که نگام کرد.از نگاهش ضربان قلبم تند شد که گفت: همه ی پرستارایی که امروز اومدن بامن تماس گرفتند و گفتن نمیتونن از پس اینهمه کار بر بیان.

لبخند زدم که گفت : این به معنای رضایت من از کار شما نیست ولی فعلا قضیه ی اخراج شما منتفی شده.

__ من سینا رو دوست دارم،همینطور کار آشپزی رو.

پاشو روی هم انداخت و گفت: پس برای فردا شناسنامتون رو بیارید تا رسماً پرستار سینا باشید.

__ باشه...ولی کی شناسنام چی ؟

__ کپی نمیخوام...شناسنامتون رو میخوام...شما دارید توی خونه ی من کار میکنید باید یه چیز معتبر به عنوان ضمانت کاری، دست من باشه یا نه؟

__ بله...حق با شماست...فردا میارم.

ادامه دارد...

خیلی خوش خیال بودم . شناسنامه ام رو فردای اونروز بردم و فرزاد با دیدن شناسنامه ام گفت: عکستون اصلا به شما شبیه نیست.

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: خب...مال دوران مجردی منه.

شناسنامه ام رو ورق زد و گفت: شما ازدواج کردید؟

_ بله...یه پسر همسن سینا...

ناگهان یادم اومد که صفحه ی دوم شناسنامه ی شیرین اسمی از همسر و فرزند نداره.خشکم زد.فرزاد هم نگاهش به صفحه ی خالی ازدواج بود که نگاه معناداری بهم کرد و گفت: پس ازدواج کردید...کجا؟ چطوری ؟

لبمو گزیدم که صداشو بالا برد: خانم شما چکاره اید؟

قلبم ریخت.چشمامو روی هم فشردم و تو دلم شایان رو لعنت کردم.اما باید چیزی میگفتم تا بتونم بمونم.فرزاد باز فریاد زد : چرا لال شدی؟!

_ من...من یه ازدواج رسمی نداشتم.

_ چی؟!...منظورتون ...

_ من یکسال فقط یکسال همسر داشتم، توی اون یکسال بچه دار شدم و بعد...از هردوشون جدا شدم.

فرزاد با حرص شناسنامه ام رو کوبید کف دست دیگرش و زیر لب با عصبانیت غرید: خاک بر سرت کنن شایان...ورداشتی بجای پرستار بچه برای من زن صیغه ای فرستادی؟!

قلبم شکست .اشک توی چشمم نشست که نفهمیدم چطور فریاد زدم: من کار خلاف شرع نکردم ...میتونستم همین رو هم نگم.اونوقت شما از کجا میفهمیدید که من ازدواج کردم?...اگه صداقت بخرج دادم جوابم اینه ؟

شناسنامه رو محکم زد به سینه ام و گفتم: بهر حال من همچین کسی رو برای پرستار بچه ام نمیخوام...توی اولین فرصت یه پرستار جدید میگیرم...فقط یه ماه...یه ماه شما اینجا میمونید.

انگار از شدت فشار غم و آتش درونم ذوب شدم.حالم اونروزم خیلی بد بود.چاره ای جز تحمل نداشتم.فرزاد هم انگار اونروز قصد رفتن به شرکت رو نداشت.توی آشپزخونه داشتم آشپزی میکردم که سینا وارد آشپزخونه شد و گفت : خاله شیرین...امروز که بابا خونس بهش بگو منو ببره بیرون...ببریم سینما...ببریم پارک.

اصلا دلم نمیخواست بعد از بحث در مورد شناسنامه ام باز با فرزاد روبه رو بشم ولی وقتی التماسهای سینا رو دیدم گفتم: خودم میبرمت.

ناهار رو حاضر کردم .سر میز ناهار به فرزاد گفتم: میشه بذارید امروز سینا رو ببرم بیرون؟

_ نخیر.

سینا آه بلندی گفت که با چشم غره ی فرزاد مواجه شد.دوباره گفتم: خب امروز که خونه هستید و میتونید...

حرفمو قطع کرد و گفت: من میخوام امروز فقط استراحت کنم.

_ خب بذارید من ببرمش.

سرشو بلند کرد و نگاه کنایه دارشو به من انداخت و گفت: شما؟! انگار یادتون رفته پرستار موقت هستید.

با حرص گفتم: من چه گناهی مرتکب شدم نمیدونم.من حقیقت رو گفتم و دارم مجازات میشم؟!

پوزخندی زد که ادامه دادم: پس با من بیایید. با هم میبریمش بیرون.

هنوز جواب نداده بود که سینا از خوشحالی جیغ زد و گفت: آره بابا... آره.

فرزاد سکوت کرده بود و نگاهش به بشقابش بود که گفتم: خواهش میکنم... آخرین باری که سینا رو به گردش...

حرفمو قطع کرد و با نگاه سردش به چشمم گفت: هفته ی پیش بود که بردیم شهر کودک توی پاساژ... یادتون رفته؟

مصمم زل زدم به چشماشو گفتم: خب اون تفریح اون هفته اش بود... هر هفته لااقل یه بار تفریح میخواد... نه؟

سینا جیغ زد: من تفریح میخوام... تفریح میخوام.

لبخندم داشت به خنده تبدیل میشد که فرزاد گفت: خیلی خوب...

جیغ منو سینا یکی شد و فرزاد متعجب نگامون کرد که مقابل چشماش، کف دستامو گرفتم سمت سینا و سینا با کف دستای کوچیکش، کوبید وسط دستم و گفت: دوست دارم خاله شیرین.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 247

بعد از ناهار، به اصرار من سینا رو پارک بردیم. سینا رو تاب میدادم و گه گاهی به فرزاد اخمو و جدی نشسته روی صندلی مقابلم نگاه میکردم. عاشق همون نگاه جدیش بودم. دستاشو به سینه زده بود و پا روی پا انداخته بود و فقط به من خیره شده بود. دلم میخواست بنونم به چی فکر میکنه. سینا که حسابی تاب خورد از تاب اومد پایین و دوید سمت سرسره که گفتم: سینا جان، من میرم پیش بابا میشینم. باشه؟

__ باشه خاله.

برگشتم پیش فرزاد. حتی به خودش تکونم نداد و من کنارش نشستم که بی اونکه نگام کنه با لحنی جدی و بی مقدمه گفت: چرا تن به یه ازدواج غیر رسمی دادی؟

از سوالش شوکه شدم که نگام کرد و گفت: باید بنونم... بالاخره تو داری با ما زندگی میکنی... من باید بنونم پسرم رو دست چه کسی سپردم.

__ شوهرم یه آدم پولدار بود. بخاطر گرفتن سهام شرکت پدرش و اصرار پدرش برای سر و سامان گرفتن باعث شد که اینکار رو کنه. همه چی واقعی بود جز ازدواجمون.

نگاش به روبه رو بود و حالتش مثل قبل که گفت: خب؟

__ ما کم کم عاشق هم شدیم... اما... شوهرم توی گذشته اش کارایی کرده بود که دشمن زیاد داشت... یکی از اون دشمنانش، زندگیمون رو بهم زد.

__ از شوهرت خبر داری؟

__ آره... ولی من براش مُردم... اون منو فراموش کرده.

نگام کرد. قلبم ریخت. یه لحظه حس کردم منو شناخت که با جیغ بلند سینا، نگاه گره خوردمون رفت سمتش. سینا روی زمین افتاده بود. هر دو دویدیم. اما من سریع تر از فرزاد رسیدم و محکم بغلش کردم و گفتم: جانم جانم... چی شده؟

پسر کوچولویی جلو اومد و گفت: اون پسر از بالای سرسره هلش داد.

نگام رفت سمت پسر و فریاد زدم: واسه چی همچین کاری کردی؟

بعد سینا رو از آغوشم جدا کردم و در حالیکه دست و پا و سرش رو جستجو میکردم که زخمی نباشه گفتم: سینا... خوبی عزیزم؟

اشکاشو با دستش کنار زد و گفت: آره خاله.

بوسیدمش و باز گرفتمش توی آغوشم. فرزاد گفت: خیلی خب، بازی بسه.

سینا باز اعتراض کرد که فرزاد عصبی فریاد زد: دهنتمو ببند تا نبستمش.

فوری نگاهمو سمت فرزاد چرخوندم و زمزمه کردم: خواهش میکنم.

فرزاد کلافه نفسشو از سینه بیرون داد و گفت: بریم حالا تا فکر کنم.

سوار ماشین شدیم. که سینا گفت: بستنی بستنی.

فرزاد با اخم نگاه کرد و گفت: اینا رو شما بهش یاد دادید وگرنه از اینکارا بلد نبود.

با لبخند گفتم: خب منم بستنی میخوام.

همصدا با سینا گفتم: بستنی بستنی.

لبخند روی لب فرزاد رو دیدم. بالاخره کوتاه اومد و گفت: باشه ولی بعدش دیگه میریم خونه.

سینا گفت: چشم.

فرزاد کنار یه بستنی فروشی نگه داشت و رفت تا بستنی بگیره که گفتم: سینا... بابا که برگشت حتما ببوسش که امروز هم پارک بردنت هم برات بستنی خریده.

چشم خاله جون.

فرزاد برگشت. واسه سینا بستنی چهار اسکویی به طعم های شاتوتی، شکلاتی، وانیلی، موزی، خریدم بود و برای من و خودش، آیس پک. بستنی رو ازش گرفتم و گفتم: ممنون.

سینا هم سرشو از پشت صندلی فرزاد جلو آورد و بوسه ای روی صورت فرزاد زد و گفت: ممنون بابایی.

فرزاد نگاه کرد و گفت: از من تشکر نکن از خاله ی شیطان تر از خودت تشکر کن.

از حرفش خنده ام گرفت که نگاهشو روی صورتم حس کردم. نگاهش کردم و با لبخند گفتم: منم بابت امروز ازتون ممنونم.

فقط نگاه کرد و بعد نی آیس پکش رو گذاشت دهانش.

ادامه دارد...

روبای خام ❀

قسمت 248

فرزاد تا آخر ماه شهریور ازم مهلت خواسته بود تا پرستار جدید پیدا کنه. و من دعا دعا میکردم که هیچ وقت پیدا نشه. توی این دلواپسی ها بودم که یه شب وقتی منتظر برگشت فرزاد به خونه بودم، فرزاد به تلفن خونه زنگ زد:

__ بله.

__ سلام... خانم آذین من یه کاری برام پیش اومده متاسفانه امشب خونه نمیام. میشه پیش سینا بمونید؟

_ یادمه آخرین بار گفتید که ساعت کاری من تا 7 شبه.

لحن صداش جدی شد و گفت: پس سینا رو بخوابونید و برید... به تنهایی عادت داره.

_ من همچین کاری نمیکنم، تا ساعت کاریم اینجا میمونم بعدش سینا رو با خودم میبرم خونه، خیالتون راحت باشه... هر وقت کارتتون تموم شد بیایید دنبالش، آدرس خونه م رو براتون پیامک میکنم.

فریاد زد: شما بی جا میکنید خانم... حق ندارید پسرمو جایی ببرید... همون که گفتم، بذارید بخوابه بعد تشریفتون رو ببرید.

مصمم و خونسرد گفتم: الان آدرس رو پیامک میکنم.

بعد گوشی رو قطع کردم و با گوشی ام آدرس خونه م رو برای فرزند پیامک زدم. سینا توی اتاقش بازی میکرد که رفتم سراغش و گفتم: دلت میخواد بیای پیش من؟

با ذوق پرسید: یعنی چی؟

_ بیای بریم خونه ی من.

_ آره آره.

_ پس بلند شو حاضر شو.

همراه سینا از خونه ی فرزند، بیرون زدم. چند باری تلفن زنگ خورد ولی جواب ندادم. توی تاکسی بودم که موبایلم زنگ خورد. فرزند بود. هنوز توی گوشی ایفونی که برام خریده بود، اسمش "نفسم" ذخیره شده بود. تماس رو وصل کردم و یه الو گفتم و هزار تا فحش شنیدم.

_ خانم آذین خیلی بی شعورید... زبون نفهم تر از شما، پرستار ندیده بودم! اینکارا چه معنی میده، خانم باشعور! چرا تلفن خونه رو جواب نمیدید؟! نمیفهمید من چه استرسی دارم که تلفن خونه رو بر نمیدارید؟

_ ببخشید ولی ما الان خونه نیستیم.

_ سینا کجاست؟

_ با منه.

صدای بلندش، گوشمو به درد آورد: کی به شما اجازه داد، پسرمو از خونه بیرون ببرید؟...

_ اطمینان و اعتماد شما به من.

نفسم محکم توی گوشی خالی شد: شما از همین حالا اخراجید... دیگه حق ندارید پاتون رو توی خونه ی من بذارید.

_ میدونم ولی سینا رو هم تنها توی خونه نمیذارم... آگه به من برای موندن توی خونتون اعتماد داشتید پس واسه بردن سینا به خونه ام هم اطمینان داشته باشید.

بی خداحافظی گوشی رو قطع کرد. لبخند زدم که سینا با چشمای ترسیده اش نگاه کرد و گفت: خاله... بابام بود؟... منو نگشه با شما اومدم بیرون؟

_ نه عزیزم بابات، دیوونه ی روانی هست ولی تو رو خیلی دوست داره.

سینا لبخند زد و سکوت کرد. حرصمو از سینا پنهون کردم و با خودم گفتم: ببشعور خودتی فرزند... یه شبانه روز بچه رو توی خونه تنها بذارم؟!... تو چطور پدری هستی؟!

رسیدیم خونه. فوری دست به کار شدم و واسه سینا شام، ماکارونی درست کردم. نشونده بودمش روی آپن و بهش میگفتم سرآشپز... مثلاً اون داشت بهم میگفت که من باید چکار کنم و چکار نکنم. وقتی ماکارونی آماده شد. با هم نشستیم سر میز دو نفره ی کوچک توی آشپزخونه و ماکارونی خوردیم. ماکارونی با سس قرمز خیلی مزه داد. سینا بیشتر از هر شب غذا خورد و بعد بردمش توی اتاقمو و روی تخت نشووندمش. کلی باهاش حرف زدم. از آرزوهاش برام گفتم. از اینکه چقدر دوست داره یه مادر داشته باشه. قلبم از شنیدن حرفش، ریش شد. دستی به صورتش کشیدم که بی مقدمه گفتم: خاله شیرین مامان من میشی؟

محکم بغلش کردم و بی اختیار زدم زیر گریه. اونقدر که سینا ناراحت شد و گفت: یعنی دوست نداری مامانم بشی؟

اشکامو پاک کردم و نگامو به چشماش دوختم و گفتم : چرا...آرزومه تو پسر خوب من باشی...ولی آخه عزیزم مامان تو شدن، فقط به من و تو بستگی نداره...باید بابا فرزند اینو بخواد.

سینا لباشو جمع کرد و گفت: اون نمیخواد ، میدونم...همش بهش میگم من یه مامان خوب میخوام ولی بهم میگه تو هم زیادی چه برسه به مامانت.

لیمو محکم زیر دندون گرفتم و گفتم: خب آخه سرش شلوغه...اصلا اینا رو ول کن...بذار واست یه قصه ی قشنگ بگم تا بخوابی....یکی بود یکی نبود...

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 249

سینا که خوابید.رفتم توی فکر.همونطور که به موهای نرم و لختش که مثل موهای خودم بود، دست میکشیدم به حرفای سینا فکر کردم.گاهی بی اختیار اشک توی چشمام جمع میشد و به آرومی پیشون میزد.آخرش نفهمیدم کی از خستگی خوابم برد که با صدای اذان صبح گوشیم از جا پریدم.نمازم رو که خوندم هنوز سر سجاده داشتم با تسبیح جانمازم ذکر میگفتم که صدای زنگ در خونه بلند شد.فرزاد بود! در و براش باز کردم و با همون چادر و مقنعه ی نمازم ، کنار در ایستادم.با عجله از پله ها بالا اومد و بی سلام با عصبانیت گفت: سینا رو بیارید.

دستم رو به علامت پایین تر اومدن صداش ، گذاشتم روی بینی ام و گفتم:سلام...بیایید تو.

هنوز نفس نفس میزد که گفت: میخوام برم ...زود باش.

_ آقای محترم...پسرتون خوابه...گناهداره...بیایید تو تا بیدارش کنم.

کفشاشو در آورد و اومد داخل.تعارفش کردم بشینه روی یکی از مبل ها.نشست و با حالتی عصبی شروع کرد پاشو تکون دادن.سجاده ام رو جمع کردم و گفتم: من صبحانه رو حاضر میکنم...تا شما میل کنید ، سینا رو بیدار میکنم.

با عصبانیت گفت: من صبحانه میخوام چکار؟ پسرو بیار میخوام برم.

بی اختیار عصبانی شدمو گفتم: نخوردمش که...توی اتاق خوابه...صبر کنید تا بیدار بشه طفلکی.

دندوناشو محکم به هم سابید و زیر لب چیزی گفت که شباهت زیادی به " زبون نفهم " داشت . رفتم سمت آشپزخونه و فوری کتری برقی رو روشن کردم.یه لیوان چایی براش بردم و گفتم: قبل از حساب و کتاب آخر قبل از اخراج شدنم باید در مورد سینا باهاتون حسابی حرف بزنم.

با همون اخمای تو همش گفتم : حساب و کتابمون همین حالاست...حرفتون بزنید تا بریم سراغ حسابمون.

_من یه بار دیگه هم به شما گفتم،این بچه بجای پرستار نیاز به مادر داره...مدام دنبال یه نفره که محبتاش رو بحساب مادری که نداشته ، بذاره...

با بی تفاوتی با همون عصبانیت نشسته روی صورتش گفتم: خب که چی ؟

_ به فکرش باشید...اونقدر که برای شرکت و کاراتون وقت میذارید واسه سینا هم وقت بذارید...اگه قصد ازدواج ندارید لااقل بجای مادری که نداره بهش محبت کنید.

نفسش رو یکباره حبس کرد و گفت: خب ، تموم شد؟

_ نه...یه چیز دیگه هم هست...این بچه مادر که نداره هیچ...پدرم نداره.

اخم کرد و نگاه عصبیشو به من دوخت که با بغض گفتم: چرا باید اونقدر از شما بترسه که همش به من بگه بابام منو میگشاه؟!...لااقل باهاتون طوری رفتار کنید که باهاتون احساس راحتی کنه نه اینکه حرفاشو به من بزنه.

رنگ نگاهش از دیدن حلقه های اشک چشمام عوض شد ولی مغرورتر از اون بود که به رو بیاره و باز با همون لحن قبلی گفت: تموم شد ؟

__ بله.

__ خب ...شماره کارت بهم بدین این مدت که اومدین پرستار سینا بودین رو باهاتون حساب کنم.

نقسم به سختی بالا اومد.شماره همون حسابی رو که باقی پول رهن خونه ی مادری رو توش ریخته بودم ، بهش دادم.همون موقع سینا در اتاق رو باز کرد و با چشمای پف آلودش گفت : سلام بابایی.

__ سلام...حاضر شو بریم خونه.

سینا برگشت توی اتاق که همراهش رفتم لباساش رو تنتش کردم و بوسیدمش.باز داشت اشک توی چشمام حلقه میزد که جلوش رو گرفتم و گفتم : سینا جان...پسر خوبی باش...حرف بابا رو گوش بده...قول میدی ؟

__ آره خاله...امروز نمایای خونمون؟

لبامو گزیدم و گفتم: نه امروز...کار دارم ...حالا یه روز دیگه میام.

همراه سینا از اتاق بیرون زدم.فرزاد دستشو برای گرفتن دست سینا دراز کرد.بعد با هم رفتن سمت در خونه.دو زانو خم شدم و کفشای سینا رو پاش کردم و بعد نگامو توی صورتش نگه داشتم.اشکای لعنتیم بی اجازه ام جاری شد که سینا گفت: خاله چرا گریه میکنی؟

لبخند زورکی زدم و گفتم: دلم واست تنگ میشه...حرف بابایی رو گوش بده.

بعد باز صورتشو بوسیدم و سرمو بالا گرفتم و نگام رو به صورت فرزاد دوختم: کاش میذاشتید لااقل بهش صبحانه بدم.

__ توی راه براش شیر و کیک میگیرم.

__ شیر و کیک که صبحانه نمیشه.

فرزاد کلافه گفت: میبرمش کله پزی خوبه ؟

از حرفش خنده ی بی صدایی کردم و گفتم: به سلامت.

سینا همون طور که دست توی دست فرزاد از پله ها پایین میرفت واسم دست تگون میداد و میگفت: خاله جون زودی بیا خونمون...باشه؟ باشه؟

جوابم فقط اشک بود .

ادامه دارد...

روایای خام❀

قسمت 250

(فرزاد)

توی ماشین با همه ی خستگی ،خیلی کنجکاو بودم که از سینا بپرسم دیشب که پیش شیرین بوده، چکار کردن و چی ها گفتن.سینا آرام روی صندلیش نشسته بود که پرسیدم: خب آقا سینا ، پیش خاله شیرین بهت خوش گذشت؟

__ آره بابایی...خیلی...

__ شام چی خوردین؟

__ خاله یه ماکارونی خوشمزه درست کرد با سس قرمز خیلی خوشمزه شد.

_ خب ...شنیدم به خاله گفتی ازم میترسی.

فوری نگام کرد و گفت: نه...من نگفتم...گفتم شما منو میگشتی...ولی خاله گفت، بابات دیوونه ی روانی هست ولی دوست داره.

با تعجب پرسیدم : واقعا به من گفت دیوونه ی روانی؟!!

_ آره بابا...تازه من بهش گفتم بیاد مامانم بشه...اونم گریه کرد و گفت دوست داره مامانم بشه ها ولی شما باید بهش بگی که بیاد مامانم بشه...بابا...بذار خاله مامانم بشه.

جلوی خنده ام رو گرفتم و با فوران کردن حس کنجکاویم پرسیدم:باید فکر کنم حالا بگو ببینم دیگه چی گفتید؟!!

سینا دستشو گذاشت روی شکمش و گفت: من گرسنه بابایی.

_ اگه حرفای خاله شیرین رو بهم بگی میبرمت یه کله پزی عالی مثل دو تا مرد ، یه دست کله پاچه میزنیم به بدن.

اخماشو کرد تو هم و گفت: آه...من از کله ی بیعی بدم میاد.

_ خب آبش رو میخوری که خوشمزه است.

فوری گفت: خاله شیرینم میاد؟

_ نه دیگه فقط مردا میرن کله پزی.

_ خب بریم یه جایی که خاله رو هم راه بدن دیگه .من میخوام خاله هم بیاد.

زیر لب گفتم: چه جوری در عرض دو هفته بچه رو وابسته به خودت کردی!!

سینا باز گفت : بریم دیگه...بریم خاله رو بیاریم.

لبامو از هم باز کردم نفسمو بیرون دادم و گفتم:اول تو بگو خاله چی میگفت.

_ من که گفتم.

_ از من چی میگفت؟

_ فقط گفت دیوونه ی روانی ...همین...بابا...دیوونه ی روانی یعنی چی؟

لیخندمو روی لبم نگه داشتم و گفتم:یعنی یکی مثل من...میدونی سینا...خالت خیلی زبون نفهمه...ولی خیلی دوست داره.حرفاشو گوش کن.

فوری گفت: باشه...حالا میریم دنبال خاله؟

هنوز مردد بودم که سینا گفت : بابایی...تو رو خدا...اگه خاله شیرین رو نیاری من صبحونه نمیخورم.

به ناچار باز دور زدم و برگشتم دم در خونه ی شیرین . آره واقعا توی این پنج سال پرستاری مثل اون برای سینا، ندیده بودم.دلسوز بود اونقدر که انگار خودشو مادر سینا فرض میکرد.شاید همین کاراش بود که سینا رو بهش وابسته کرده بود.مونا با اونهمه بازی و کل کل با سینا به زور تونست چند ماه پرستار سینا باشه و آخرش کم آورد و رفت ولی شیرین...

نفسم رو از سینه بیرون دادم و زنگ درو زدم.

ادامه دارد...

❀ رویای خام

قسمت 251

هنوز داشتم گریه میکردم و به بخت بدم لعنت میفرستادم و شایان رو نفرین میکردم که زنگ در خونه زده شد. فرزند بود! حتما چیزی جا گذاشته بود. گوشی اف اف رو برداشتم و گفتم: بله

_ سلام لطفا آماده بشید بیایید پایین.

دلشوره ی بی دلیلی گرفتم: چی شده؟ سینا خوبه؟

_ آره...گیر داده که بدون شما لب به صبحانه نمیزنه.

لبخند روی لبم شکفت و فوری بدون تامل گفتم: الان میام.

دویدم سمت اتاقم. مانتو رو پوشیدم و روسری بلند و نخی طرح کاشی ام رو سر کردم و مقابل آینه ایستادم. چشمم هنوز از فرط اشک ریختن هام، پف آلود بود، که دستی به صورتم کشیدمو چادر رو روی سرم انداختم. ماشین فرزند جلوی در خونه بود که لبخند زدم و رفتم سمتش. سینا فوری از ماشین پرید پایین و گفت: خاله... اومدم دنبالت بریم کله بیعی بخوریم.

از حرفش خنده ام گرفت. خم شدمو لپش رو گرفتم و گفتم: قربونت برم الهی.

نشستم روی صندلی جلو و سینا رفت عقب نشست. راه افتادیم که فرزند گفت: اجبار سینا بود.

سرمو برگردوندم سمت سینا که مابین صندلی من و فرزند، ایستاده بود و گفتم: چرا بابایی رو اذیت میکنی سینا؟

_ نه خاله... بابا رو اذیت نکردم. خودش اومد دنبال شما.

متعجب از حرف سینا، به فرزند نگاه کردم که فوری با تعجب گفت: من؟! من گفتم بریم دنبال خاله شیرین یا تو؟!

نگام به سینا بود که جواب داد: آره خاله من گفتم بیاییم دنبال تو و بابا گفت: خالت خیلی زبون نفهمه ولی خیلی دوست داره.

از حرف سینا از خنده منفجر شدم که فرزند از توی آینه ی وسط با اخم به سینا نگاه کرد و گفت: من کی گفتم؟!

سینا سرشو به علامت تایید حرفش تکون داد و گفت: گفتم بابا گفتی دیگه.

هنوز داشتم میخندیدم که سینا ادامه داد: خاله منم به بابا گفتم که شما دیشب بهش گفتی بابات دیوونه ی روانیه ولی دوست داره.

خنده ام بند اومد ولی فرزند بلند قهقهه زد که برگشتم سمت سینا و با اشاره ی چشم بهش گفتم: سینا... من گفتم؟!

اما سینا اعتنایی به اشاره ی چشم و ابروم نکرد و گفت: گفتم خاله گفتی .

فرزند همونطور که میخندید ادامه داد: حالا با یه دیوونه ی روانی، میایید کله پزی؟

از حرفش خندیدم و گفتم: شما دارید من زبون نفهم رو به صبحانه دعوت میکنید؟!

هر دو با هم بلند خندیدیم که سینا فوری گفت: خاله... خاله... به بابا گفتم که دلم میخواد شما مامانم بشی.

خشکم زد. وروجک فسقلی چه حرفایی میزد! سرمو برگردونده بودم سمت پنجره ماشینو وانمود میکردم که اصلا نشنیدم سینا چی گفته که سینا باز گفت: خاله بابام گفت باید فکرشو بکنه.

فرزند سرفه کرد و در حالیکه سعی میکرد نخنده گفت: سینا تو هنوز کله پزی نرفتی اینقدر حرف میزنی!! یه دقیقه ساکت شو بچه.

سینا نشست روی صندلیش و گفت: خب فکراتو بکن دیگه بابا.

باز جلوی خندمو گرفتم و بی صدا خندیدم.

ادامه دارد...

روبای خام ❀

رفتیم کله پزی. ساعت تازه 7 صبح شده بود. فرزند میخواست سفارش یه دست کامل بده ولی من نداشتم و گفتم: زیاده اسراف میشه.

پرسید: شما چی میخورید؟

_ من زیون فقط.

لبخند کنایه دارش رو دیدم که پرسیدم: به چی خندیدی؟

_ به اینکه من حریف زیون شما نمیشم حالا شما...

لبخند زدم و گفتم: خب بهر حال زیون نفهم ها یا باید زیون بخورن یا مغز دیگه.

ابرویی بالا انداخت و گفت: دیوونه ی روانی ها چی؟

لبخندمو جمع و جور کردم و گفتم: لابد مغز دیگه.

پوزخندی زد که سینا باز شیرین زبونیش گل کرد و گفت: بابا... الان فکراتو کردی؟

از حرف سینا هر دو زدم زیر خنده که فرزند با خنده گفت: بابا جون دست از سر کچل من بردار... من باید مغز بخورم تا فکرم کار کنه.

سینا حرف فرزند رو جدی گرفت و گفت: باشه... بخور.

فرزند برای خودشم بناگوش و زبان سفارش داد. سفارشات که اومد برای سینا از گوشت زبان لقمه های کوچیک میگرفتم که فرزند گفت: واسه چی بهش زیون میدی؟ همینجوریش حریف زبونش نمیشم اونوقت شما...

خندیدم و گفتم: شیرین زبونیش رو دوست دارم.

نگاهش روی صورتم بود که گفت: پس تا آخر ماه بیابین تا بعد در مورد موندن یا رفتنتون فکر کنم.

لبخند پیروز مندانه ای زدم و گفتم: چشم.

_ پس شما چشم گفتنم بلدید؟

با خنده گفتم: به ندرت.

خندید که سینا گفت: بابا... الان فکراتو کردی؟

کلافه با خنده گفت: ای بابا... کچلم کردی تو... نه... هنوز دارم فکر میکنم.

سرمو پایین انداختم و ریز خندیدم که گفت: انصافاً از دلسوزیتون خوشم اومد... بیشتر از همه سینا کچلم میکنه اگه نیابین.

جلوی خندمو گرفتم و گفتم: باشه ولی شرط دارم.

_ چه شرطی؟!

_ یا هفته ای یکبار به من اجازه بدید با سینا برم بیرون یا خودتون هفته ای یه روز رو به سینا اختصاص بدید و به تقریح این بچه برسید.

دست از خوردن کشید و نگاه نافذش رو به من دوخت و گفت: خودم بهش میرسم.

_ خوبه... اینجوری رابطه شما و سینا هم بهتر میشه.

فقط نگام کرد که برای فرار از نگاهش، یه لقمه برای سینا گرفتم و گذاشتم دهانش که گفت: شما هیچی نخوردید.

_ میخورم اول به سینا غذا بدم، بعد.

همچنان نگاهش همراه بود و من عاشقانه، از طرز قشنگ نگاه کردنش، لذت میبردم.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 253

خدا بهم کمک کرد تا باز پیش فرزند و سینا بمونم. اواخر شهریور بود و تولد سینا نزدیک. اما کسی نبود تا با دعوتش برایش تولد حسابی بگیرم. اما دلم نمیومد که همه چی رو با گرفتن یه کیک تولد و یه شمع تموم کنم. زنگ زدم فرزند و گفتم: سلام... تولد سینا نزدیکه... میخوام واسش تولد بگیرم.

_ شما تولد سینا رو از کجا میدونید؟

موندم چی بگم و به ناچار گفتم: معذرت میخوام... ولی... رفتم سراغ کشوی میز شما و شناسنامه رو دیدم.

فریاد کشید: دیگه واقعا شورشو در آوردی شما!! کی بهت اجازه داده واسه خودت فضولی کنی؟

به ناچار گفتم: ایندفعه رو ببخشید... خواهش میکنم... این بچه خیلی به این تولد نیاز داره.

صداشو پایین تر آورد ولی هنوز عصبی بود که گفت: باشه ولی منو شما باید یه بحث مفصل با هم داشته باشیم.

_ باشه... من منتظر میمونم تا بیاید و حرف بزنیم.

تا شب دلشوره داشتم. اگه فرزند باز قاطی میکرد و میگفت دیگه پرستار سینا نباشم چی؟

افسار افکارم از دستم در رفته بود و سر هر چیزی، بدترین افکار به سرم خطور میکرد. بالاخره شب فرزند اومد. از همون اخمای تو همش فهمیدم از دستم عصبیه. سینا رو بردم به اتاقش و گفتم: سینا جان از اتاق بیرونیا... همینجا بازی کن.

_ چشم خاله.

_ خاله فدات عزیزم.

فرزند توی اتاقش بود که رفتم پشت در اتاقش و در زدم. صداش هنوز رگه های عصبانیت داشت: بله.

در و باز کردم لباس عوض نکرده بود و تکیه به میز آرایش، با ژست همیشگی دست به سینه اش، ایستاده بود که گفتم:

من... من متاسفم واسه...

صداشو بلند کرد و گفت: راستشو بگو... تو کی هستی؟

نفسم حبس شد. نگاه تندش روی صورتم میچرخید. جلو اومد و گفت: اول با سینا صمیمی میشی، بعد به خودت وابسته اش میکنی، بعد میری سر کشوی میز من و بهونه میاری که میخواستی واسه سینا تولد بگیري... واقعا قصدت چیه؟!

مقابلم ایستاده بود. چسبیدم به در و گفتم: من فقط میخواستم سینا رو خوشحال کنم.

_ شایدم میخواستی توی کشوی من چیزی پیدا کنی.

اخم کردم و گفتم: خیر... من همچین آدمی نیستم.

یه دستش رو به کمر زد و گفت: جداً... با یه شناسنامه ی سفید اومدی و گفتی ازدواج کردی... بعد اومدی سر کشوی من... بعدم میگی فقط بخاطر سینا!!

مونده بودم چی بگم که ادامه داد: این زوایای پنهان رفتارت روی اعصاب منه... اگه شایان تو رو معرفی نکرده بود تا حالا ردت کرده بودم که بری...

__ فقط همین دفعه منو ببخشید.

نفسش رو از سینه بیرون داد. حرارت نفسش تا صورتم رسید که گفت: خب حالا چکار میخوای بکنی؟

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت 254

__ نمیدونم فقط میخوام ذوق زده بشه.

__ میشه دوستای مهدش رو دعوت کنیم. باید یه سر بری مهد و باهاشون حرف بزنی.

با ذوق چنان گفتم: آره...خوبه.

که فرزند متعجب بهم خیره شد که گفتم: پس بریم کیک تولدش رو سفارش بدیم.

چشماتش توی صورتم خشک شد: بریم!؟

لبخند روی لبم ماسید: خب...خب شما برو.

از حرفم خنده ای کرد و گفت: سلیقه ی من خوب نیست...تو بیای بهتره.

لبخند باز روی لبم اومد. از اینکه از هر ده تا جمله سه چهار بار منو دومین شخص خطاب میکرد، خوشحال بودم. با قول خرید یه جایزه به سینا، اونو توی خونه تنها گذاشتیم و رفتیم شیرینی فروشی. از توی آلبوم کیک تولد یه طرح ماشین مسابقه انتخاب کردم و گفتم: این چطوره؟

__ بد نیست.

سفارش یه کیک برای سی نفر دادیم و قرار شد مابقی خرید ها رو فردا شب انجام بدیم. رسیدیم خونه. توی راه برای سینا یه شانسی بزرگ پسروانه خریدم. اما تا در خونه رو باز کردم با شنیدن صدای گریه ی سینا قلم از جا کنده شد. فریاد زدم: سینا...سینا جان.

__ خاله...شیرین...خاله...

از صدای گریه اش با اون لحن صداش، ترسیدمو شانسی سینا از دستم افتاد. فرزندم که تازه از پله ها بالا اومده بود، پشت سرم، ایستاد و پرسید: چی شده؟

__ کجایی عزیزم؟

سینا با گریه گفت: خاله...من فقط خواستم آب بخورم.

دویدم سمت آشپزخونه. سینا وسط یه عالم خرده شیشه ایستاده بود و میلرزید.

تموم لباس تنش خیس بود که گفتم: خدای من...چکار کردی سینا!؟

فرزند از پشت سرم فریاد کشید: چه غلطی کردی باز؟

فوری برگشتم سمت فرزند و گفتم: خواهش میکنم دعواش نکن...ترسیده.

فرزند فقط با حرص، سکوت کرد که خواستم پا بذارم توی آشپزخونه و سینا رو بغل کنم که بازمو گرفت و کشید عقب و با احم گفت: مگه کوری!؟ خرده شیشه ها رو نمیبینی!؟

جای دستش روی بازم، داغ شد که خودش جلو رفت و دستاشو سمت سینا دراز کرد و بعد با یه حرکت سینا رو از زمین جدا کرد و گذاشت کنار من. فوری سینا رو بغل کردم و گفتم: عزیزم... ببخش آگه دیر اومدیم... الان خوبی؟ زخمی نشدی؟

_ نه... خاله... فقط پارچ آب ریخت روم، لباسم خیس شد.

بوسیدمش و گفتم: عزیز دلم... الان لباساتو عوض میکنم.

بردمش توی اتاق و لباساشو عوض کردم و شانشی ش رو دادم دستش و برگشتم تا خرده شیشه ها رو جمع کنم. با دمپایی رفتم توی آشپزخونه و تکه های بزرگ خرده شیشه رو با دستم جمع میکردم تا بتونم جارو بکشم، که صدای فرزند رو از بالای سرم شنیدم: چکار میکنی؟!... اونجوری نه...

_ تموم شد.

خواستم بلند شم که فرزند گفت: سرت...

اما دیر گفت و سر من محکم خورد به زیر سنگ این. از فرط درد دوباره نشستم روی زمین و چشمم رو بستم.

_ آخ آخ... چکار کردی؟!... بذار ببینم.

بعد در حالیکه آرام گره روسریمو باز میکرد گفت: درد داری؟

چشممو باز کردم و با لذت بهش خیره شدم. فاصله ی نزدیکش تا صورتم، گونه هام رو داغ کرد. داغی انگشتای دستش رو روی سرم حس میکردم که گفت: چیزی نشده.

گره روسریمو باز بستم که با لبخند نگاهشو به من انداخت و گفت: خاله ی سینا هم مثل خودش سر به هواست.

لبخند زدم که سرشو عقب کشید و از جا بلند شد و گفت: خرده شیشه ها رو خودم جمع میکنم...

دستم رو گذاشتم روی سرم و در حالیکه مالش میدادم برخاستم و گفتم: نه خودم جمع میکنم.

ادامه دارد...

روایای خام ❀

قسمت 255

خرده شیشه ها رو با کمک فرزند جمع کردم میز شام رو هم چیدم و گفتم: آگه اجازه بدید من برم؟

فرزند نگام کرد و گفت: کجا حالا؟!... سر شام؟

اشاره به ساعت دیواری کردم و گفتم: نه شبه...

اونم به صندلی میز ناهارخوری اشاره کرد و گفت: خودم شما رو میروسونم... شام بخوریم.

_ آخه...

_ دیگه آخه بی آخه.

لبخند زدمو نشستم روی صندلی. خدا رو شکر، چون میدونستم سینا از خستگی خوابش میبیره، غذاشو زودتر داده بودم. کفگیر روی دیس برنج رو برداشتم و گفتم: چقدر بکشم؟

_ کم...

یک کفگیر سر خالی برام کشید که گفتم: بسه.

_ همین قدر؟!!

__ زیاد شام نمیخورم.

برای خودش حسابی برنج کشید و گفت: ولی قورمه سبزی های شما نمیداره من کم بخورم.

__ نوش جان... فقط به چیزی... کادوی سینا رو کی بخیریم؟

__ فردا چگونه؟

__ خوبه فقط من میگم خودشو ببریم ولی باید به جوری وانمود کنیم که مثلا اومدیم بیرون نه اینکه خرید کنیم.

__ شما انگار دفعه ی اولتون نیست تولد میگیرید، حسابی واردید!

خندیدم و گفتم: سینا رو خیلی دوست دارم... واسه غافلگیریش خیلی هیجانزده ام.

بعد شام هر چی اصرار کردم که با آژانس میرم قبول نکرد و گفت منو میرسونه. توی سکوت ماشین، به لحظه، دزدکی نگاه کردم. هنوز همون فرزند بود برام. همونقدر جذاب و دوست داشتنی... با همون جذبه ی قشنگ مردانه. با نگاه کردن بهش آرامشی میگرفتم که توی عمق اون آرامش، تموم سختیهایی رو که واسه رسیدن بهش کشیده بودم، فراموش میکردم. اونقدر که یادم رفت چند دقیقه بهش خیره موندم و اون نگامو شکار کرد و گفت: چیزی میخوای بگی؟

فوری سرمو ازش برگردوندم و گفتم: بله... خواستم... خواستم ببرسم باید بمونم یا برم؟

__ منظورت چیه؟

__ خب آخه تا آخر شهریور مهلت داشتم.

__ آهان... حالا بذار سینا رو غافلگیر کنیم ببینیم چی میشه.

منو که کنار در خونه رسوند گفت: فردا شاید ظهر از شرکت پیام تا بریم خرید کنیم.

__ آره خوبه... ممنون واسه همکارتون.

فقط لبخند زد و رفت.

ادامه دارد....

روای خام ❀

قسمت 256

(فرزاد)

توی راه برگشت به خونه، پشت فرمون ماشین با خودم فکر کردم. چرا اینقدر به شیرین اعتماد میکردم؟! با اون شناسنامه ی عجیب و حرفای عجیب ترش، هر کی جای من بود، اخراجش میکرد. یا وقتی با پر رویی روی حرف من، حرف زد و گفت؛ سینا رو میبیره خونه ی خودش. خونم به جوش اومد با اونهمه لجبازی!! تا اونروز هیچ پرستاری اینجوری با من حرف نزده بود. گاهی از طرز حرف زدنش با خودم میگفتم؛ شاید فکر میکنه نسبتی با سینا داره که اینقدر با من، سر سینا، لج میکنه. ولی من نه تنها بخاطر این کاراش اخراجش نکردم، حتی بعد از اونکه خودش اعتراف کرد رفته سراغ کشوی میزم و به شناسنامه ها نگاه کرده، بازم چیزی بهش نگفتم. به تفاوت اساسی بین شیرین و تموم پرستارهایی که تا قبل از اون پیش سینا بودن، وجود داشت. شیرین چنان به سینا محبت میکرد که گاهی منو هم به شک میانداخت که واقعا پرستاره سیناست؟! سینا هم اونقدر بهش وابسته شده بود که واسه ی هر کاری میگفت؛ خاله شیرین... خاله شیرینم میاد؟ خاله شیرین این غذا رو درست کرده؟ خاله شیرین... خاله شیرین... پنجشنبه ها و جمعه ها که روز کاری شیرین نبود، سینا منو کلافه میکرد از بس میپرسید؛ چرا خاله شیرین امروز نیومد؟ کی میاد پس؟ دلم واسش تنگ شده و از این حرفا...

توی نگاه شیرینم به چیزی بود که حتی منم، گاهی مسحورش میشدم. به حسی غریب ولی آشنا که انگار توی حسهای مبهم و گمشده ی وجودم بیداد میکرد. کجا به بار دیگه این حس رو درک کرده بودم، نمیدونستم. فقط میدونستم که بی اندازه آشناست. در

اعماق مبهم وجودم ، کنکاش میکردم شاید بتونم ردی از شیرین پیدا کنم. ولی بی ثمر بود. انگار هیچ وقت حسی به نام شیرین توی وجودم ثبت نشده بود و شاید من ردش رو گم کرده بودم. این گمنامی من و گذشته ام، خیلی آزارم میداد و گاهی تا مرز جنون منو عصبی میکرد... رسیده بودم خونه به اتاق سینا سرک کشیدم. خواب بود. شیطان بلا این چند روزه حسابی کلافه ام کرده بود. ورد زبونش شده بود، شیرین و با اینکارش روی اعصاب من بود. رفتم به اتاقم... پیراهنم رو در آوردم و انداختم پایین تخت و دراز کشیدم. خسته بودم ولی وقتی ساعد دستانمو گذاشتم روی چشماتم تا بخوابم، تازه دو جفت چشم میشی جلوی چشمم ظاهر شد. وقتی که من داشتم از فاصله ای نزدیک ، سرشو که محکم کوبیده بود به این ، نگاه میکردم، اون با نگاه خاصش به من خیره شده بود. مفهوم نگاش برام مبهم بود ولی از طرز نگاهش خوشم اومد. با نفس بلندی باز چشمامو بستم و خاطره ی اونروز رو از سرم پاک کردم ولی اونشب هر کاری کردم نتونستم راحت بخوابم ، دو حلقه ی نگاهش زیادی برام آشنا بود، نمیونم چرا...

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت 257

تموم کارها رو کرده بودم و منتظر فرزند بودم. گفته بود سر ظهر میاد خونه. حتی سینا رو هم آماده کرده بودم. که صدای ماشینش که توی پارکینگ پارک میکرد به گوشم رسید. با ذوق گفتم: سینا... حاضری گلم؟

_ آره خاله...

_ بیا بابا اومد.

کنار در خونه منتظرش بودم که از پله ها بالا اومد. بی حال بود. به دستش کفش بود و دست دیگه اش به دیوار که گفتم: سلام... بالا نیایید دیگه... مگه قرار نبود بریم خرید ؟

سرشو بالا آورد و نگام کرد. خستگی از چشمای قرمزش میبارید. روی پله ایستاد و بی رمق گفت: باشه بعد از ظهر.

با ناراحتی گفتم: به سینا قول دادم آخه.

کفش از دستش افتاد. دستشو بالا آورد و گرفت به پیشونیش که همونجا وسط پله ها افتاد. بی اختیار جیغ زد و از پله ها دویدم پایین. بی حال افتاده بود روی یکی از پله ها که گفتم: چی شده؟! ... خوبی؟!

چشماشو به زحمت باز کرد و گفت: حالم بده...

دستشو گرفتم و گفتم: باشه نمیریم خرید ... ولی لااقل تا بالا بیایید.

با کمک من، به زحمت همون چند تا پله رو اومد. بردمش توی اتاقش، دراز کشید روی تخت و انگار از هوش رفت. ترسیده بودم. زنگ زدم دکتر صادقی. پنج دقیقه نشد که دکتر اومد و با دیدنم اول پرسید: شما؟!

_ پرستار سینا هستم.

بعد رفت بالای سر فرزند. فشارش رو گرفت و چند دکمه ی بالای پیراهنشو باز کرد و ضربان قلبشو چک کرد و بعد گفت: از خستگی... بارها بهش گفتم فرزند جان، هر آدمی یه توانی داره، تو داری سه برابر توانت از خودت کار میکشی.

فرزند بی رمق گفت: بسه دکتر.

با تعجب گفتم: شما بهوشی؟

چشماشو باز کرد که با اخم نگاش کردم. دکتر گفت: خانم شما بجای پرستاری از اون بچه، یه چند روز به این بچه ی چهل و سه ساله برس.

فرزاد باز گفت: بسه دکتَر ... من همین الان خوب شدم.

خواست بشینه روی تخت که دکتَر با عصبانیت گفت: لجبازی نکن فرزند... فشارت پایینه... باید سِرُم بزنی.
بعد محکم شونشو گرفت و هل داد که باز افتاد روی تخت و گفت: یه پرستار میفرستم تا سِرُم رو وصل کنه.
_ نمیخواد دکتَر... من خودم بلدم.

_ واقعا؟!

_ بله.

دکتَر رو به فرزند کرد و گفت:

_ آفرین... بالاخره یه پرستار حسابی استخدام کردی !

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 258

نسخه ی فرزند رو گرفتم و رفتم داروخونه. یه سِرُم بود و چند تا آمپول. همه رو گرفتم و برگشتم خونه. سینا با همون لباسای آماده اش گفت: خاله پس کی میریم؟

_ عزیزم... بابایی حالش بد شده... بذار بهتر بشه میریم... حالا برو بازی کن تا من آمپول بابایی رو بزنم.

ابروهاشو بالا انداخت و با حالت با مزه ای گفت: من بهش گفتم اگه زیاد عصبانی بشه و سرم داد بزنه، میگم آقای دکتَر بهش آمپول بزنه ولی گوش نداد.

از حرفش خندیدم و صورتش رو با بوسه ای مهر زدم و گفتم: حالا برو دیگه.

برگشتم به اتاق فرزند. چشماشو باز کرد که گفتم: واقعا که...

_ چی واقعا که؟!

نشستم لبه ی تخت و در حالیکه سِرُمش رو آماده ی وصل میکردم گفتم: شما نباید به فکر خودتون باشید؟!

_ داری چکار میکنی؟!

_ میخوام سِرُم ت رو وصل کنم.

فوری نیم خیز شد و گفت: من حالم خوبه...

با اخم گفتم: دیدم.

با جدیت گفت: بهت میگم خوبم...

_ شما از سوزن سِرُم میترسی؟

_ نه...

_ پس تا سینا رو صدا نزدم تا از پدرش یاد بگیره ، دراز بکشید.

با عصبانیت دراز کشید و ساعد دستشو گذاشت روی چشماش و گفت: لعنت به این دکتَر صادقی...

_ زشته... جای تشکرتونه؟!

آستین پیراهنشو تا بازو بالا زدم و بعد با یه دستمال محکم بازو شو بستم و گفتم: دستت رو مشت کن.
دستشو مشت کرد و من با فشار سر انگشت اشاره ام روی رگ های برجسته ی ، آرنجش دنبال یه رگ مناسب می‌گشتم که گفت:
من اصلا رگ ندارم...دست از سرم بردار .

خندیدم و گفتم: اتفاقا...

بعد در حالیکه سوزن سرم رو آروم توی دستش فرو می‌کردم گفتم: فقط تکون نخور.
سرمش که وصل شد ، دستمال دور بازویش رو باز کردم و گفتم: مشت دستت رو باز کن.
با چند تا چسب ، لوله ی باریک سرم رو روی آرنجش محکم کردم و بعد برای اذیت کردنش ، آمپول های توی سرمش رو
نشونش دادم و گفتم: حالا برگرد تا اینا رو بزnm.
لبخند لبشو جمع کرد و با اخم گفت: عمراً...من خوب شدم.

خندیدم: پس از آمپول میترسی؟

خنده شو مهار کرد و با اخم گفت: نخیر از پرستار بالای سرم میترسم.

_ نترس...اینجا واسه توی سرمته.

بعد آمپولها رو توی سرمش خالی کردم،که با خنده گفت: اینکارت یادم نمیره...

_ منظور ؟!

با خنده گفت: حالا...

_ آگه بخوای حالا رو نشونم بدی یه ب کمپلکس مهمون منی.

چشماشو بست و ریز خندید و گفت: فعلا اسیر دستت شدم باشه واسه بعد...

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 259

اونروز خرید کادوی تولد سینا کنسل شد.در عوض رفتم برایش خرید کردم و یه سوپ مقوی درست کردم.واسه شام سینا هم
سبزی پلو با ماهی.هنوز داشتم توی آشپزخونه کار می‌کردم که سینا اومد و گفت: خاله امروز اصلا باهام بازی نکردی.

_ آخه الان کار دارم.

_ بذار من کمکت کنم.

نشوندمش روی آپن و یه دم کنی کوچولو کشیدم روی سرش و گفتم: چشم سرآشپز.

بعد دو طرف روسریمو بالای سرم گره زدم و گفتم: خب سرآشپز...من ماهی رو سرخ کردم حالا چکار کنم؟

سینا گفت: خاله من تا سبیل نداشته باشم سرآشپز نمیشم.

_ خیلی خب...میرم مازیک مشکیتو بیارم.

با مازیک مشکی سینا برایش یه سبیل کلفت کشیدم که باز گفت: مثل سبیل بابام باشه.

تحفه چه دقتی هم داشت! واقعا سبیل به فرزند میومد. قیافه شو پر اُبَهِت می‌کرد.با خنده گفتم: حقا که با این سبیل پسر همون بابایی.

_ واسه خودتم سبیل بکش دیگه خاله.

کلافه گفتم: سینا... ماهی ام سوخت .

با اخم بامزه ای گفت: خب نکش.

دلم نیومد و رفتم جلوی میز کنسول جلوی در و یه سبیل کلفت هم واسه خودم کشیدم. برگشتم توی آشپزخونه و ماهی ها رو توی ماهیتابه جابه جا کردم و با صدایی کلفت و مردونه گفتم: سرآشپز ماهی ها سرخ شد.

سینا ابرویی بالا انداخت که خوردنی تر شد و گفت: سبزی پلو چی؟

_ اونم داره دم میکشه.

سینا گفت : خاله... تو با اون سبیلت شبیه بابام شدی.

ابرویی بالا انداختم و با صدایی مثلاً عصبی گفتم: سینا... اگه اذیت کنی میکشمت ها... بعدش میخورمت ها...

خندید که صدای فرزند رو شنیدم: به به... ادای منو در میاری شما؟

برگشتم سمتش و گفتم: نه... بازی بود... شما چرا از جاتون بلند شدید؟

دستی به کمر زد و گفت: سرُم که تموم شده و من کاری ندارم... گفتم پیام ببینم که دیدم بععله... دارید منو مسخره میکنید.

با خنده گفتم: نه به خدا...

_ از همون سبیل کلفتتون پیداست.

سینا با شوق گفت: بابا هم بازی... بابا تو خاله شیرین باش.

فرزاد پوزخند زد و گفت: دیگه چی !

با خنده گفتم: اصلاً بازی رو ولش کن سینا جان... بسه دیگه.

سینا اخم کرد و گفت: نه... من میخوام بازی کنم.

همون موقع فرزاد در حالیکه صداشو نازک میکرد با عشوهِ گفت: سینا جان،... زشته... بده... عیبِ خاله.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 260

با چشمای گرد شده نگاش کردم و گفتم: من اینجوری حرف میزنم!؟

فرزاد ابرویی بالا انداخت که گفتم: باشه.

بعد صدامو کلفت کردم و محکم و جدی گفتم: سینا جان این خاله شیرین شما ، زیادی لوست کرده. اما من درستش میکنم.

چشمای فرزاد باریک شد و گفت: من کی اینو گفتم؟!

لبخندی زدم و گفتم: از اونجایی که شما به همه چی ایراد میگیرید، حتما گفتید.

سینا از روی اُین پایین پرید و گفت: اصلاً من از این بازی خوش نمیاد... میرم اتاقم ماشین بازی کنم.

سینا که رفت به فرزند نگاهی کردم و گفتم: بازی تموم شد ... شما هم بفرمایید روی تخت استراحت.

دست به سینه تکیه زد به دیوار آشپزخانه و گفت: اگه نرم چی؟.

سرمو جلوی صورتش بردم و گفتم: آمپول آرامش بخشم داریم، بزنم؟

ابروهاشو در هم کشید و یکدفعه دست دراز کرد و لپم رو محکم کشید و گفت: پرستار بی اعصاب.

و بعد برگشت به اتاقش. قلبم تند تند میزد. با لبخند از شوک کار فرزند بیرون اومدم و لپم رو آروم ماساژ دادم و گفتم: حیف که محرمیم وگرنه واسه اینکارت میدونستم چه بلایی سرت بیارم.

از حرف خودم خنده ام گرفت و مشغول ادامه ی کارها شدم. میز شام رو چیدم و فرزند رو صدا زدم. نگاهی به سوپ و سالاد و سبزی پلو با ماهی انداخت و سوتی زد و گفت: من اگه هر روز مریض باشم اینقدر اوضاع خوب میشه؟

_ نخیر... آمپولاتون زیاد تر میشه... در ضمن فقط سوپ مال شماست.

ابروهاش رفت تو هم : من اصلا سوپ نمیخورم.

_ چون مریض هستید یه پیاله باید بخورید.

سینا رو نشوندم پشت میز و بعد برای فرزند کمی سوپ و کمی سبزی پلو کشیدم و گفتم: خریدم نرفتم ها.

_ بله... حواسم هست.

مشغول خوردن شدیم. سینا با اشتیاق گفت: خاله شما غذاتون خیلی خوشمزه است.

_ ممنون عزیزم.

بعد در حالیکه داشتیم جرعه ای نوشابه سر میکشیدم باز گفت: پس چرا مامان من نمیشی آخه؟.

نوشابه پرید توی گلو. سرمو کج کردم سمت پشت صندلیم و به سرفه افتادم. فرزند با جدیت گفت: سینا بس کن دیگه.

اما سینا باز گفت: چقدر فکر میکنی بابا؟! خب من خسته شدم، میخوام مامان داشته باشم.

لبمو با غصه به دندون گرفتم و برگشتم سمتش. بوسیدمش و گفتم: خاله ها هم مثل مامانن...

با غم نشست توی چشماتش بهم خیره شد و گفت: نه... مامانا بهترن... شبها پیش بچه هاشون میخوابن...

فرزند به شوخی گفت: اون مامانای قدیم بودن.

نگام رو لحظه ای به فرزند انداختم و لبخند زدم که با لبخند گفت: حرفاشو جدی نگیرید... این از نوزادی تنها بوده واسه همین... خیلی مامان مامان میکنه.

سینا رو بغل کردم و سرشو بوسیدم و تو دلم گفتم: عزیز مادر... من مادرتم... ازت جدا نمیشم گلم.

آغوشم به سینا آرامش داد و غذاشو خورد و رفت. دیر وقت شده بود. سفره ی شام رو که جمع کردم، باز سینا اومد سراغم و گفت: خاله بیا برام قصه بگو.

از ظرف شستن منصرف شدم و گفتم: باشه.

با نوازش موهاش و گفتن یه قصه، خوابش کردم و باز اومدم سراغ ظرفها. آروم و بی صدا کار میکردم و توی افکار خودم غرق بودم که صدایی منو تا مرز ترس برد: نمیخواد... من میشورم.

دستامو لبه ی ظرفشویی فشردم و با نفس عمیقی گفتم: ترسیدم.

فرزند جلو اومد و ساعد دستش رو گذاشت روی کابینت آشپزخانه و به سمت سینک خم شد و گفت: خسته شدی امروز... برو استراحت کن.

_ خسته نیستم.

_ ناراحتی؟

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 261

بغض گلوم تا مرز انفجار رسید که نگهش داشتم و گفتم: نه... دلم واسه سینا میسوزه... گناهی نداره ولی از نعمت مادر محروم شده.

_ دیگه کار دنیااست... دست من و شما نیست.

لحظه ای نگاهش کردم و جرأت بخرج دادم و گفتم: مادرش چطور آدمی بود.

فرزاد آه غلیظی کشید و گفت: ما تصادف کردیم و اون از دنیا رفت و من تموم خاطراتم از ذهنم پاک شد... هیچی ازش یادم نمیداد.

_ خب کسی نبوده تا براتون ازش حرفی بزنه.

_ نه... فقط میدونم اسمش ریحانه بود.

قلبم تیر کشید. نفسم حبس شد و احساس خفگی کردم. شیر آب رو بستم و وزن شونه هامو انداختم روی دستام که محکم به لبه ی سینک میفشردم.

_ چی شد؟!... خوبی؟!!

حتما از خستگیه.

واقعا حالم بد شد. دستکشیهای ظرفشویی رو به سرعت از دستم بیرون کشیدم و گفتم: فردا که اومدم بقیه اش رو میخورم.

خواستم برم از آشپزخونه بیرون که بازوم رو محکم گرفت و گفت: دیر وقته... فردا هم که باید ساعت 7 اینجا باشی، امشب همینجا بمون و استراحت کن. اتاق سینا هست، اون اتاقم خالیه.

سر در گم بودم چکار کنم با اون حال آشفته و خستگی که فرزاد ادامه داد: از موندن آگه معذب نمیشی برم برات پتو بیارم.

لبخند بی رنگی زدم و گفتم: ممنون میشم.

پتو و بالشتم رو ازش گرفتم و رفتم توی اتاق سینا. کنار تختش، ایستادم و با لمس گونه های نرمش، اشکام جاری شد. حالم هنوز خراب بود و دلم گریه میخواست. برگشتم رفتم توی سالن که آب بخورم که دیدم در بالکن بازه. جلو رفتم. فرزاد روی تراس ایستاده بود. جلوتر رفتم که دود غلیظ سیگار رو دیدم. اختیارمو از دست دادم و با حرص جلو رفتم سیگار رو از ما بین انگشتانش بیرون کشیدم. شوکه شد. هنوز داشت علت اینکارم رو تحلیل میکرد که با عصبانیتی بی سابقه سرش داد زد: داری چکار میکنی؟!... مگه شما امروز مریض نبودى؟!... پس این چیه میکشی؟!!

اخم کرد و گفت: درس اخلاق به من نده خانم معلم.

بعد خواست سیگار رو از دستم بگیره، که سیگار رو رو روی زمین له کردم و گفتم: چرا به فکر سینا نیستی؟!... آگه این کارای شما رو ببینه و یاد بگیره چی ؟

اونم عصبی شد و با عصبانیتی که داشت کنترلش میکرد توی صورتم توپید: فکر کردی کی هستی تو ؟!... یه پرستار ساده... حالا چون سینا ازت خوشش اومده، به خودت اجازه میدی هر غلطی که بخوای بکنی؟!... به شما ربطی نداره من چکار میکنم... تربیت پسر من به خودم مربوطه نه شما...

راست میگفت.اونکه نمیدونست من ریحانه ام .از دید اون فقط به پرستار ساده بودم.بغض گلومو میخراشید که گفتم: آره...حق باشماست...من زیادی دلسوز شدم...کاش سینا رو نمیدیدم...کاش شما رو نمیدیدم...تحمل دیدن شما و سینا برای من ...به اندازه ی تحمل غصه ی تموم زندگیمه.

برگشتم اتاق سینا و با بستن در،آروم گریه کردم.اما آتش درونم با قطره قطره ی اشکم خاموش نمیشد.

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت 262

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، تازه یادم اومد که توی اتاق سینا هستم.موهامو رو روی شونه ام ریختم و با دستم شونش زدم و با گلسرم بالای سرم جمع کردم.روسریمو روی سرم انداختم و دو طرفش رو روی شونه هام آویز کردم.از اتاق بیرون اومدم.زیر کتری روشن بود و چایی دم شده! میز صبحانه هم حاضر ! بی توجه به میز صبحانه رفتم سمت دستشویی .صورتمو که شستم توی آینه ی بزرگ روشویی به خودم نگاه کردم.پف پشت پلکامو با ماساژ دستم کم کردم و به شیرین خانم خوشگل توی آینه لبخند زدم.از دستشویی که بیرون اومدم صدای فرزاد رو شنیدم.بلند بلند داشت شعر میخوند:

راحت مرو از بر من که سخت است راحت جان

تو مرگ قلبم را ببین ای جان جان با من بمان

ای جان جان با من بمان

ای جان جان با من بمان

ای جان جان چه شد که رفت

تیرت به سوی من نشان

چه شد که راحت میکشی

به روی من تیر و کمان

چشمان تو صیاد من اخطار حمله میدهد

این سید بی رمق دگر از دام تو نمیرهد

ای جان ای جان با من بمان

میت رسم از حمله ی اشک

از این هجوم بی امان

ای جان ای جان با من بمان

حیران شدم به سوی تو

برهنه پا دوان دوان

ای جان ای جان با من بمان

ای جان ای جان با من بمان

خنده کنان از اشک من بی واهمه رد میشوی

برابر احساس من چه خوب، خوب بد میشوی

شبانه روز بغضت مرا به کام گریه میکشد

این جان عاشق مرا ، شکنجه ی تو میکشد

شکنجه ی تو میکشد

ای جان ای جان با من بمان

میتسم از حمله ی اشک

از این هجوم بی امان

ای جان ای جان با من بمان

حیران شدم به سوی تو

برهنه پا دوان دوان

ای جان ای جان با من بمان

ای جان ای جان با من بمان

ای جان ای جان با من بمان

عجیب هم قشنگ میخوند. اما هنوز حرفای دیشبش توی گوشم بود با دو لیوان چای رفتم توی پذیرایی که گفت: سلام.

جوابشو سرد و جدی دادم: سلام

نشستم پشت میز صبحانه که نگاه سنگینش رو روم حس کردم. مشغول خوردن شدم که اونم نشست و گفت: نمپرسی چرا نرفتم شرکت؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم: این چیزا به یه پرستار ساده ربطی نداره.

خوب مفهوم کنایه ام رو گرفت و در حالیکه چایش رو میخورد گفت: موندم تا کارهای تولد سینا رو تموم کنیم.

چیزی نگفتم و اونم صبحانه اش رو خورد که سینا بیدار شد. صبحانه اش رو بهش دادم و میز رو جمع میکردم که فرزاد اومد توی آشپزخونه و گفت: مهد کودک سینا هم نرفتی... امروز باید اونجا هم بری.

داشتم باقی ظرفهای دیشب و صبحانه رو میشستم که جلو اومد و کنارم ایستاد. قلم داشت واسش بی تاب میگرد که سرش رو جلو آورد و نگاه گرمش رو از فاصله ی نزدیک به صورتم انداخت و گفت: الکی قهر نکن... اصلا بلد نیستی قهر کنی... امروز زیاد کار داریم، باید بریم کادوی سینا رو بخریم.

_ شما میخواید از یه پرستار ساده در مورد کادوی سینا، نظر بخواین؟

داشتم ظرفها رو آب میکشیدم که گفت: خب باشه... اعتراف میکنم که تو یه خرده بیشتر از یه پرستار ساده ای.

با اخم نگاهش کردم و گفتم: جدأ؟!... دیشب به این نتیجه رسیدی؟

_ آه... اخم که بلد نیستی!...

بعد مثنی آب از زیر شیر پاشید روی صورتم. که سردی آب منو شوکه کرد! در حالیکه قطرات آب از صورتم پایین میچکید نگاهش کردم. لبخند شیطنت واری زد و گفت: اخم نداریم... سرکار سیگار برگ اصل منو حیف کردی... هیچ میدونی قیمتش چند بود؟

با عصبانیت فریاد زد: هر قدر که بود... قیمتش از جونت بالاتره؟

لبخندش واضح تر شد. سینا هم به جمعمون اضافه شد و گفت: خاله!! بابا کار بد کرده، داری دعواش میکنی؟!

__ بله... شما لطفا برو توی اتاق.

سینا به فرزند نگاه کرد و گفت: چقدر بهت گفتم بابا اذیت نکن... ببین... هم دیروز دکتر بهت آمپول زد هم خاله داره دعوات میکنه.

از حرف سینا هر دو زدیم زیر خنده که سینا گفت: آشتی کردید؟

خم شدم و صورت سینا رو بوسیدم و گفتم: ما قهر نبودیم... حالا برو اتاق.

سینا رفت که نگاهم باز با اخم گره خورد. فرزند پوز خندی زد و گفت: میل خودته... آگه خودتو یه پرستار ساده میدونی نیا... من دارم میرم کادوی سینا رو بخرم.

بعد از آشپز خونه بیرون رفت که با حرص مشت زدم روی سینک ظرفشویی و زیر لب گفتم: بی شعور.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 263

ناچاراً با فرزند رفتم. سینا رو هم بردیم تا به انتخاب خودش کادو بخریم. پاساژ پر از مغازه های اسباب بازی فروشی بود. پشت ویتترین یکی از مغازه ها به اسباب بازی ها خیره بودم که سینا گفت: خاله... میخوای اسباب بازی بخری؟

__ عزیزم... من دارم نگاه میکنم.

__ من اون ماشین گنده رو دوست دارم.

__ کدوم؟

__ همون آبی.

__ آره قشنگه... حالا برو ببین اون مغازه چی داره.

سینا سمت مغازه ی دیگری رفت که فرزند کنارم ایستاد و گفت: خب چی شد؟

__ از اون ماشین آبی خوشش اومده...

__ دو تا از اونا داره...

سینا جیغ زد: خاله بیا بیا اینو ببین.

سمتش رفتم و مسیر دستش رو از پشت ویتترین دنبال کردم. یه کامیون بزرگ بود. که گفتم: سینا جان اینا که همه ماشینن... یه چیز دیگه انتخاب کن.

__ مگه میخوای برام بخری؟

__ نه... نه همینجوری گفتم.

سینا نگام کرد و بعد نگاهی دوباره به اسباب بازی دخت وقتی چیزی نظرشو جلب نکرد رفت سمت مغازه ی بعدی. فرزند جلو اومد و کنار گوشم گفت: اینقدر به حرف این گوش نده وگرنه تا شب اینجا الا فیم.

نگام به ویتترین مغازه بود که به دفعه نظرم جلب به چیز خاص شد. فوری دست فرزند رو که داشت میرفت سمت مغازه ی بعدی، گرفتم و کشیدم سمت ویتترین. که با تعجب نگاهی به من و دستم که دستش رو گرفته بودم انداخت. دستم رو فوری عقب کشیدم و گفتم: ببخشید... اون چطوره؟

مسیر دستم به یه مجموعه از ماشین های مسابقه که همراه به پیست مسابقه ی ماشین رانی، یک شده بود، میرسید.

لیخند رضایت روی لبش نشست و گفت: خوبه... مطمئنم خوشش میاد تو سر سينا رو گرم کن تا من بخرمش و ببرمش توی ماشین.

__ باشه.

سرم رو چرخوندم. اما خبری از سينا نبود. دویدم سمت مغازه ها و توی تک تک مغازه ها رو نگاه کردم ولی سينا نبود. دلشوره گرفتم. برگشتم سمت مغازه ی قبلی و با اضطراب گفتم: فرزند...

سرش رو برگردوند که با دیدن نگرانیم، اونم مضطرب شد: چی شده؟!

__ سينا نیست.

__ چی؟!... شاید توی یکی از مغازه هاست.

__ نبود... دیدم.

فرزادم از مغازه بیرون اومد و با هم توی پاساژ دویدیم و فریاد زدیم: سينا...

اما خبری از سينا نبود. اشکام بی اجازه سرازیر شد. با گریه گفتم: خدای من... سيناى من کجاست؟

خسته شدیم. همه ی مغازه ها رو دیدیم ولی سينا نبود. دیگه حال خودمو نمیفهمیدم. بلند بلند داشتیم گریه میکردم. فرزند کلافه ایستاد و نگام کرد. با چشمای پر از اشکم بهش خیره شدم و گفتم: نکنه بلایی سرش اومده باشه؟

کلافه دستی به موهاش کشید و باز نگاش توی پاساژ چرخید.

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت 264

همون موقع نگاه فرزند به پشت سرم خیره شد. سرم برگشت. سينا پشت سرمون داشت آروم از پله های بیرون پاساژ بالا میومد. تا وارد پاساژ شد، فرزند با قدمهای بلند رفت سمتش. منم دویدم ولی فرزند زودتر به سينا رسید و بی هیچ حرفی محکم کوبید توی گوش سينا.

قلبم درد گرفت. فوری بازو شو گرفتم و محکم کشیدمش عقب و گفتم: داری چکار میکنی؟!

صدای عصبی فرزند بلند شد: تو دخالت نکن.

با اخم نگاش کردم و گفتم: بچه رو زهره ترک کردی.

با حرص، نگاه عصبیشو به من دوخت و گفت: لطفاً ببند... بچمه اختیارشو دارم... میخوام بزَنمش.

__ اینجا جاش نیست... همه دارن نگامون میکنن.

با همون عصبانیت بازوی سینا رو چنگ زد و در حالیکه دنبال خودش میکشید، از پاساژ بیرون رفت. دنبالش دویدم. در ماشین رو که باز کرد، سینا رو پرت کرد تو و درو بست. نشستم روی صندلی جلو که فرزادم پشت فرمون نشست و با نگاهی از توی آینه به سینا، باز بهش توپید: کدوم گوری بودی تو؟

سینا با حق هق گفت: جیش داشتم خب.

چشمامو از زور غصه بستم که فریاد فرزاد تنم رو لرزوند: مگه لال بودی که به ما نگفتی؟

__ آخه... جیشم داشت میریخت.

فوری با التماس گفتم: فرزاد...

نگاشو سمت من روانه کرد و با همون عصبانیت بهم غرید: تو که فقط ببند... دلم میخواد سینا رو غافلگیر کنم... بفرم... غافلگیر شدی؟!

با ناراحتی نگاهمو بهش دوختم که باز فریاد زد: اصلا همش تقصیر تو!... از وقتی اومدی همه ی زندگیمون رو بهم زدی... کی بهت گفته واسه سینا تولد بگیری؟ تو فقط به پرستاری... این غلطاً به تو چه ربطی داره؟

در حالیکه سعی میکردم آرومشم کنم تا بیشتر از اون قضیه ی تولد رو لو نده گفتم: ببخشید... ببخشید... تو رو خدا فرزاد... تمومش کن... همه چی رو گفتی.

با حرص ماشینو روشن کرد و راه افتاد. سر برگردوندم سمت سینا که هنوز داشت حق هق میکرد و بعد دستمال کاغذی سمتش گرفتم و گفتم: سینا جان... چرا به ما نگفتی آخه؟

__ خب... خب... ترسیدم... شلوارم خیس بشه.

دستی به صورت خیس از اشک سینا کشیدم و گفتم: حالا از بابایی معذرت خواهی کن.

__ بابا... ببخشید.

فرزاد همونطور با اخم رانندگی میکرد که گفتم: بابایی رو ببوس.

سینا سرش رو جلو آورد تا فرزاد رو ببوسه که فرزاد با با لحن تندى گفت: بتمبرگ سر جات ببینم.

با حرص گفتم: فرزاد... بسه.

نگاشو با همون عصبانیت به من دوخت و گفت: تو یکی فقط حرف نزن.

با ناراحتی سکوت کردم. بازم دست خالی برگشتیم خونه. سینا رفت اتاقش و درو بست. منم خودمو سرگرم ناهار درست کردن کردم. اما فرزاد اومد توی پذیرایی و همچنان با حفظ عصبانیت و اخماش، شروع کرد به قدم زدن. بعد در کمال ناباوری باز یه سیگار روشن کرد. اینبار من عصبی شدم. اومدم توی سالن و مقابلش ایستادم و گفتم: اصول تربیت فرزند بلد نیستی، باشه... معذرت خواهی بچه رو رد کردی، باشه... ولی حق نداری توی خونه سیگار بکشی... برو توی بالکن... نمیخوام سینا چیزی ببینه.

پوزخند زد و با اخم گفت: داری واقعا اون روی سگمو بالا میاری... اینجا خونه... هر کاری دلم بخواد میکنم، به تو هم ربطی نداره...

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 265

__ راست میگی به من ربطی نداره...ولی تقصیر منم نیست. این دل لعنتیم تاب نمیاره.

فرزاد سیگارش رو از روی لباس برداشت و دودش رو عمدا جلوی چشمای من پخش هوا کرد و با پوزخندی منو به تمسخر گرفت و گفت: به دلت بگو تا بفهمه...تو نه مادر سنبایی، نه کس و کارشی...یه پرستاری...یه پرستار.

بغض کردم و گفتم: تو نمیتونی اینو درک کنی که هر کی مادر باشه...واسه همه مادری میکنه نه فقط بچه ی خودش.

برگشتم سمت آشپزخونه که فریاد زد: ولی پسر من مادر نمیخواد...پرستار میخواد.

حالم خیلی بد بود. دلم میخواست برم سرش فریاد بزنم ؛ لعنتی من مادرشم...من مادر سینام.

بغض توی گلو داشتم خفه ام میکرد که نشستم کف آشپزخونه و آروم اشک ریختم. فرزادم سیگارش رو کشید و از خونه بیرون رفت. منم بعد از رفتنش، با خیال راحت جیغ کشیدم و گفتم: لعنتی...لعنتی...

سینا از اتاقش بیرون اومد و نگام کرد. بعد جلو اومد و با دستای کوچولوش اشکامو پاک کرد و گفت: خاله...گریه نکن...قول میدم دفعه ی دیگه که جیش داشتیم بهت بگم.

یکدفعه محکم بغلش کردم و صدای گریه ام بلند تر شد.

ناهار حاضر بود که فرزاد اومد. توی قهر سنگین من و فرزاد این سینا بود که شیرین زبونی میکرد. سر میز ناهار گفت: بابا قول میدم دیگه بهت بگم جیش دارم.

__ خب حالا سر سفره.

لبخندمو کنترل کردم که سینا باز گفت: به خاله هم قول دادم...ولی خاله هر چی قول دادم بیشتر گریه کرد...بهش گفتم دیگه پسر خوبی میشم.

فرزاد بی اونکه نگام کنه گفت: خاله شیرین خودش امروز توی کار بزرگترها فضولی کرده واسه همون گریه میکرده.

سینا نگام کرد و گفت: آره خاله؟!...خاله فضولی کار بدیه...بابا همش میگه نباید فضولی کنم.

با غذام بازی میکردم که فرزاد گفت: بجای این حرفا ، غذااتو بخور و به خالت هم بگو اونقدر با غذاش بازی نکنه.

سینا باز گفت: خاله...با غذاات بازی نکن...وگرنه بابا دعوات میکنه.

__ اشتها ندارم سینا جان...تو غذااتو بخور و به حرف بابات گوش بده...

بعد از پشت میز برخاستم که فرزاد گفت: به خالت بگو هر کی سر میز میشینه تا غذاشو نخوره نباید از پشت میز بلند بشه.

سینا خواست چیزی بگه که گفتم: سینا جان حالا که امروز بابای شما خونس من میرم خونه.

فرزاد با صدایی بلند گفت: سینا...به خاله ی زبون نفهمت بگو...چه من باشم یا نه، ساعت کاریش رو باید بمونه.

__ پس سینا جان ...من میرم اتاق شما...سرم درد میکنه...یه ساعت استراحت میکنم بعد میام ظرفا رو میشورم.

رفتم سمت اتاق سینا که فرزاد باز گفت: اینجا استراحتگاه نیست.

بی توجه به حرفش در اتاق سینا رو باز کردم که شنیدم سینا گفت: بابا من اینایی که گفتی رو چه جوری به خاله بگم؟!...خاله رفت!

در اتاق رو بستم و با لبخندی که هنوز از حرف سینا روی لبم بود، دنبال یه چیزی برای بستن سرم گشتم. چیزی پیدا نکردم. روسریمو از سرم باز کردم و گلسرمو به میله ی فلزی تخت سینا زدم و موهامو باز گذاشتم و روسریمو محکم روی پیشونیم بستم. بی بالشت و پتو ، روی زمین دراز کشیدم و چشمامو بستم. سرم داشت منفجر میشد. با خودم میگفتم کاش لااقل یه قرص خورده بودم. ولی چون حوصله ی بحث مجدد با فرزاد رو نداشتم با تحمل درد سرم ، سعی کردم بخوابم.

ادامه دارد...

روای خام ❁

قسمت 266

شاید یه ساعتی شد. عمیق خوابیدم. بیدار که شدم حالم بهتر شده بود. سینا هم کنارم خوابیده بود و روی هر دوی ما پتوی نرم دو نفره ای کشیده شده بود. نشستم و آروم پتو رو کنار زدم و روی سینا رو بوسیدم. بعد پتو رو دوباره روش کشیدم و یادم اومد که هنوز نمازم رو نخوندم ، رفتم وضو گرفتم و نمازم رو توی اتاق سینا خوندم. بعد برگشتم به پذیرایی، ظرفها شسته شده بود. نگام به میز ناهار خوری افتاد. تمیز و مرتب بود و فرزاد جلوی تلویزیون ،مثلا تلویزیون میدید. باید برای شام غذا درست میکردم. توی آشپزخونه بودم که فرزاد با حفظ همون حالت قهرش گفت: بعضیا فقط بلدن خوب استراحت کنند و توی کارایی که بهشون مربوط نیست دخالت کنن.

جوابشو ندادم. ضعف داشتم. سرم هنوز سنگین بود. اما اول فکر شام بودم. راحت ترین غذا رو انتخاب کردم و یه بسته گوشت آبگوشتی از فریزر درآوردم و توی قابلمه ی سنگی مخصوص آبگوشت ، گذاشتم. قابلمه رو روی گاز گذاشتم و منتظر بودم تا بعد از جوش آمدن، کف روش رو بردارم که حالم بدتر شد. میدونستم باز از شدت فشار اون سردرد لعنتی و نخوردن ناهار ، فشارم پایین اومده. با دستایی که میلرزید لیوانی برداشتم و نصفه آب کردم و یه مشت قند ریختم توش. هنوز داشتم هم میزدم که فرزاد در حالیکه میومد سمت آشپزخونه باز کنایه زد: من پول واسه خواب شما نمیدم که شما بیایید اینجا و بخوابید...

اونقدر دستم میلرزید که نمیتونستم خوب ، آب قند رو هم بزنم. فرزاد از کنار ستون آشپزخونه نگام کرد و گفت: بعد با پر رویی میگی؛ سینا بابات خونس، پس من میرم !؟

هنوز جرعه ای از آب قند نخورده بودم که حس کردم، مغزم از خون خالی شد. دستم رو گرفتم به کابینت و سعی کردم خودمو نگه دارم ولی نشد. افتادم روی زمین و همونطور که سرم رو تکیه داده بودم به کابینت ، چشمامو بستم. صدای فرزاد که شوکه شده بود رو از بالای سرم شنیدم: چت شده ؟!... چرا اینجوری شدی؟!

به زحمت لب زدم: آب قندم ... رو ... بده.

چشمام رو باز کردم. نگاهش رفت سمت لیوانی که داشتم همش میزد. انگار تازه فهمید چم شده. لیوان رو از روی کابینت برداشت و در حالیکه سعی میکرد کمکم کنه آب قند رو بخورم گفت: اصلا نمیخواد کار کنی... خب اگه حالت اینقدر بده چرا نگفتی؟

لیوان رو با دوستم ازش گرفتم و جرعه ای سر کشیدم. هنوز تنم میلرزید که تکیه زدم به کابینت و گفتم: خوبم.

دو زانو نشستم مقابلم و با عصبانیت گفت: کله شق زبون نفهم، میگم اصلا نمیخوام کار کنی... حاضر شو میبرمت خونت.

_ نه میمونم... اگه سردرد نمیگرفتم اینجوری نمیشدم...

پوفی کرد و با همون نگاه تندش بهم خیره شد که گفتم: بجای اینجا نشستن برو کادوی سینا رو بگیر... همه ی برنامه هام رو بهم زدی... تولد رو لو دادی... اعصاب منم خرد کردی.

خواست چیزی بگه که گفتم: هیسس... اصلا نمیخوام باهات بحث کنم... اونقدر سرم درد میکنه که توان بحث کردن ندارم.

از جا بلند شدم که اونم برخاست. لیوان آب قند رو روی کابینت گذاشتم و قاشقی برداشتم تا کف آبگوشت رو بردارم که ایستاد کنارمو قاشق رو با خشونت از دستم گرفت و گفت: برو بشین... خودم امشب شام درست میکنم.

هنوز تردید داشتم که برم که تنه ای بهم زد و گفت: برو دیگه.

ادامه دارد...

بالاخره من کوتاه اومدم و رفتم نشستم روی مبل.حالم بهتر شده بود که فرزاد هم چند دقیقه بعد اومد مقابلم ایستاد و پرسید:
بهتری؟

_ بهترم.

_ آگه واقعا حالت بده بگو تا بریم دکتر.

_ نه خوبم.

نشست کنارم و نگام کرد.دیگه عصبی نبود که گفت: بعضی وقتا خیلی روی اعصابی...اصلا تربیت سینا به تو ربطی نداره که دخالت میکنی.

_ من طاقت ندارم با اون طفل معصوم اونطوری برخورد کنی.

_ پسرمه...حق دارم هر بلایی بخوام سرش بیارم...من نمیفهمم تا دیروز هیچ پرستاری واسه رفتارم با سینا جلوم قُد علم نکرده بود ولی تو ، هر روز داری به رفتار من با سینا ایراد میگیری.

_ من نمیتونم...انگار نفس سینا به جون من وصله...حالم بد میشه میبینم میزنیش، سر درد میگیرم باهاش بد حرف میزنی...این بچه چه گناهی کرده که مادر نداره و پدرش اینقدر بی اعصابه؟

حلقه های اشک چشمام ، فرزاد رو متعجب کرد که پرسید: حالا چرا گریه میکنی؟!

_ از صبح که زدی توی گوش سینا ،حالم بده...از همون موقع بغض گلوم داره منو خفه میکنه، کاش پامو توی این خونه نمیداشتم...کاش سینا رو نمیدیدم...تا اینجوری عذاب نمیکشیدم...چکار کنم، دست خودم نیست...انگار سینا پسر خودمه...انگار جوشش به جون من بستس...نه من طاقت دوریش رو دارم نه اون...

فرزاد که مفهوم حرفامو رو نمیفهمید، همراه با نفس بلندی گفت: تو خیلی روی سینا حساس شدی!!...و این رفتارات نه برای اون خوبه نه برای خودت.

دلم میخواست فریاد بزنم ؛ چون پسرمه.چون دوستش دارم .چون برای دیدنش ، پنج سال زجر کشیدم.اما در عوض این حرفها ، فقط اشک ریختم و به فرزاد نگاه کردم که با دیدن اشکام ،اخمی کرد و گفت: من از عواقب این وابستگی میترسم...دیگه داری پاتو از حد یه پرستار فراتر میداری...لااقل به فکر اون بچه باش...آگه یه روز نیای من باهاش چکار کنم؟!

_ من میام...تا تو نخوای و اخراج نکنی، ...هر روز میام.

لباشو محکم روی هم فشرد و گفت: بحث با تو بی نتیجه است...من تا سینا خوابه، میرم کادوی سینا و باقی وسایل تولد رو بگیرم.

ذوق زده گفتم: واقعا؟!...پس براش تولد میگیری؟

سرشو تکون داد که یکدفعه حس کردم من همون ریحانه ام و اون همون فرزاد قیل و ذوق زده، سرمو جلو بردم و بی هوا ،گونه اش رو بوسیدم.تازه اون موقع بود که فهمیدم چکار کردم . چشمای فرزادم چهار تا شد و توی همون حالت خشکش زد.قلبم تند میزد که با خجالت سرمو از نگاه متعجب و خیره اش، پایین انداختمو گفتم: ببخشید...

بعد دویدم سمت اتاق سینا.در و که بستم صدای خنده ی فرزادم بلند شد، که با خنده گفت: جدیداً روتم زیاد شده!!

ادامه دارد...

فرزاد خرید ها رو تکمیل کرد و گفت: بفرما... حالا دیگه خیالت راحت که تولد سینا حتمیه.

نگاش کردم و گفتم: واقعا ممنونم.

هنوز سینا خواب بود که فرزاد گفت: حالا کی خونه رو تزئین میکنی؟

_ اگه شما فردا ببریش شرکت... زمانی نمیره.

چشاشو واسم گرد کرد: دیگه چی؟! پرسنار بچه گرفتم تا بچه رو ببرم شرکت؟!!

_ فقط تا ظهر... من خودم کارای دیگه رو میکنم. بذارید وقتی بچه ها اومدن، بیاد که غافلگیر بشه.

_ هیچی دیگه... الکی الکی سه روز شرکت تعطیل شده.

_ خوبه... یادمه دکتر گفت شما زیادی کار میکنید.

داشتم میوه های جشن تولد رو میشستم که جلو اومد و تکیه زد به یخچال و گفت: و حالا... تصمیم موندن شما.

یه لحظه دست از کار کشیدم. نگاهی بهش کردم که لبخندشو پشت اخماش، مخفی کرد و گفت: با اینکه خیلی پُرویی... و البته بعضی پُرویی هات قشنگه،...

شیطون! بوسه ای که از ذوقم به گونش زده بودم رو میگفت. مکثی کرد و ادامه داد: با اونکه بی اندازه زبون نفهمی... ولی از دلسوزیت واسه سینا خوشم میاد... سینا خیلی وابسته ات شده... موندنت بیشتر به دردم میخوره تا رفتن.

هلویی که شسته بودم رو سمتش گرفتم و گفتم: ممنونم آقای دیوونه ی روانی.

اخماشو تو هم کرد و گفت: حق نداری اینجوری صدام کنی.

_ جالبه!! شما میتونید جلوی سینا منو زبون نفهم صدا کنید ولی من در نیود سینا نمیتونم؟!!

لُپم رو محکم کشید و گفت: من با تو فرق دارم...

با اینکارش خاطره ی گذشته ها برام زنده شد. فقط نگاش کردم که گفت: اونجوری نگام نکن... تو پُرو تر از منی.

سرخ شدم و با خجالت گفتم: فقط یه اشتباه بود.

گازی به هلوی توی دستش زد و گفت: اشتباه بدی بود.

میوه ها که تموم شد گفتم: خب... کارا تمومه... من برم؟

_ نه.

شوخیش رو جدی نگرفتم و گفتم: حتماً... ساعت نزدیک هفته... کارا هم تمومه.

دستشو به کمر زد و گفت: میبینم... ولی بمون... فردا صبح میخوای بیای و کلی کار داری.

با خنده گفتم: من دیشم اینجا موندم!

_ تو که بدت نمیاد پیش سینا باشی.

_ آخه لباس مناسب تولد ندارم، باید...

_ توی اون اتاق یه کمد پر لباس است.

خشکم زد. لباسای خودم بود که گفتم: لباسهای همسرتَه؟

_ خیلی وقته توی کمد خاک میخوره... فکر کنم اندازه ت باشن... برو ببین.

مردد بودم که دستم رو گرفت و منو همراهش به سمت اتاق برد و در کمد دیواری رو باز کرد و گفت: نگاه کن ببین کدوم مناسبه.

با حسرت به لباسا دست کشیدم، کت و شلوار مجلسی نخودیم رو از میون لباس ها بیرون کشیدم که گفت: عالیه.

فرزاد از اتاق بیرون رفت که کت و شلوار رو تنم کردم. هنوز اندازه ام بود. حس خوبی از پوشیدن لباسام داشتم. در اتاق رو که باز کردم، فرزاد با نگاهش منو تحسین کرد و گفت: انگار از اول برای تو بوده... چقدر اندازه ته !!

لبخند زدم که گفت: خب... پس موندنت حتمی شد... همه ی لباسای اون اتاق از این به بعد مال تو!... اجازه هم لازم نیست بگیری. _ واقعا؟!... ممنونم... نمیدونم چی بگم.

_ چیزی لازم نیست بگی فقط کمتر با من لج کن.

از حرفش باز خندم گرفت.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 269

اصرار فرزاد بر تصمیم غالب شد. اونشیم خونه ی فرزاد موندیم. بعد از نماز صبح، میز صبحانه رو چیدم و بلند فریاد زدم: بلند شید... صبح شده... سینا... سینا... بلند شو گلم... امروز یه روز خاصه.

سینا خواب آلود از اتاقش بیرون اومد و با چشمایی که به سختی باز نگاهش میداشت گفت: خاله!!... چرا منو بیدار کردی؟ خوابم میاد.

_ نه عزیزم... قراره با بابا بری شرکت بابایی رو ببینی.

فرزادم دوش گرفته و مرتب، با لباس شرکت از اتاقش بیرون اومد و گفت: صبح همگی بخیر.

با چشمتی که بهش زدم گفتم: حواست هست لو ندی؟

چشماشو لحظه ای بست و گفت: خیالت راحت... چنان غافلگیرش کنم که...

_ هیسس...نگو... بشین.

سر میز نشست و گفت: بشین خودتم.

_ از نوقم اشتها ندارم.

اخم کرد: بشین وسط جشن غش میکنی باز.

سینا پرسید: خاله... جشن کجاست؟... منم میخوام پیام.

فرزاد فوری گفت: یه جشن توی شرکت داریم حسابی... الان برم شرکت خدا میدونه کارمندا از نبودم چه جشنی گرفتن.

تند و تند به سینا لقمه میدادم که فرزاد باز گفت: خودتم بخور دیگه.

_ اول شما رو بفرستم برید، بعد.

بالاخره فرزاد و سینا رفتن. یه لقمه واسه خودم گرفتم و بعد شروع کردم به کار. میز رو جمع کردم. خونه رو تزیین کردم. میوه ها رو چیدم. کلی پف فیل درست کردم و ریختم توی ظرفهای کاغذی یکبار مصرف و چیدم روی میز... کارا ساعت 11 تموم

شد. حالا وقت آماده شدن خودم بود. به حمام رفتم و کت و شلوار نخودی رنگم رو با روسری فیروزه ای رنگی که توش رگه های طلایی داشت پوشیدم. به کم هم به صورتم رسیدم و آرایش لایتنی کردم. دل تو دلم نبود. کم کم بچه های مهد سینا هم اومدن و خونه شلوغ شد. منتظر اومدن فرزاد بودم. توی اونهمه ذوق و شوق، همش بغض به گُلوم مینشیت. باز با یه لبخند بغضمو میخورد و صدای آهنگ تولدت مبارک رو بلند تر میکردم. بالاخره فرزاد اومد. بچه ها رو آروم کردم و گفتم؛ تا در باز شد جیغ بکشن و دست بزنن.

و در باز شد. بی اختیار اشک توی چشمم نشست. صدای جیغ و کف زندای بچه ها کل خونه رو گرفت. آهنگ *تولدت مبارک* رو بلند کردم. بیچاره سینا خشکش زد. هر چی فرزاد به جلو هلش میداد تا به جمع بچه ها بیبونده، از جاش تکون نخورد. جلو رفتم و مقابلش زانو زدم. دستم رو روی صورتش کشیدم و گفتم: سینا جان... تولدت مبارک عزیزم... برو پیش بچه ها.

بغض کرد و دستاشو دور گردنم حلقه زد و گفت: خاله شیرین... من تا حالا جشن تولد نداشتم.

__ عزیز من...

نوازشش کردم و بعد از آغوشم جداش کردم و بردمش پیش بچه ها. بچه ها دورش رو پُر کردن. هنوز نگاهم به سینا بود که فرزاد کنار گوشم گفت: اینم از تولد سینا.

بغضم با لبخند لبام آمیخته شد و چند تا قطره اشک روی گونه ام دوید.

__ دیگه الان چرا گریه میکنی؟!

__ باورم نمیشه سینا به تولد نداشته... چقدر دلم بحال این بچه میسوزه.

فرزاد نگاه گرمش رو به صورتم دوخت و گفت: خب حالا... اینقدر تو حس نرو... چقدر این کت و شلوار بهت میاد.

نگاه گرمشو با نگاه پر از شوقم پاسخ دادم و گفتم: جدی میگی؟

ابرویی از تحسین لباسم بالا انداخت و گفت: خیلی... من میرم کیک رو بیارم.

فرزاد که رفت منم رفتم توی جمع بچه ها و همصدا با بچه ها، شعر تولدت مبارک رو خوندم. خیلی خوش گذشت. کادوهای قشنگی هم برای سینا جمع شد. البته منم یه کادو براش خریده بودم. یه تبلت بچگانه تا بتونه باهاش بازی کنه.

ادامه دارد...

روایای خام ❀

قسمت 270

شب شده بود و یه روز قشنگ به غروب آفتاب ختم شده بود. توی بالکن ایستاده بودم و از هوای خنک غروب، روزای آخر شهریور لذت میبردم.

__ خاله...

سرم برگشت سمت سینا. لبخند روی لبش، قند تو دلم آب کرد که گفتم: بابا گفت شما واسم تولد گرفتید.

__ نه... بابا گرفته.

__ خاله شیرین... میخوام بوسه کنم.

زانو ام رو خم کردم و هم قد سینا شدم و سرمو کنار صورتش گرفتم که منو بوسید و گفت: خیلی دوست دارم خاله.

__ من بیشتر عزیزم.

فرزاد بلند گفت: خب... حالا با یه بستنی چطورید؟

کمرم رو صاف کردم و به فرزند که قدم به قدم جلو می‌آمد و نگاهمون میکرد، خیره شدم. رسیدم مقابلم که گفتم: آخه الان دیگه باید برم خونه .

فرزند دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت: چطوره شب من شما رو غافلگیر کنم و شام بریم بیرون؟

سینا از خوشحالی جیغ کشید. که فرزند با چشم به سینا اشاره کرد و گفت: اگه بگی نه ، آروم کردن سینا ، پای خودته.

لبخند زد که فرزند گفت: من و سینا میریم توی ماشین منتظر میمونیم.

لباس عوض کردم و از روسریهای خودم همون روسری قرمزی که فرزند ازش خوشش می‌آمد رو سر کردم. چادر لبانیم هنوز توی کمد دیواری بود. همون رو سرم انداختم و به شیرین توی آینه نگاه کردم. چقدر بهم می‌آمد. توی ماشین صدای بلند ضبط و همصدایی فرزند و سینا با صدای خواننده آمیخته شده بود:

تو باشی با من همه چی خوبه قلبم از عشقت داره میکوبه

صدایه بارون تو گوشم میگه باید عاشق شد وقتشه دیگه

تویه این پیاده رو شونه به شونه ی توام

میدونی دوست دارم آره دیوونه ی توام

لمس دستاتو میخوام به دلم میده آرامش

توی وجود تو هست همون حسی که میخوامش

حرفایه منو میشنویو میگی آره دلم من طاقت دوری تو نداره

اونی که زندگیشو به پایه تو داده لحظه لحظه یاد نگاه تو افتاده

خوشبختی یعنی زندگی با تو بگو کی عاشقتره من یا تو

تویه لبخندت معجزه داری با تو دنیا رو دارم انگاری

تویه این پیاده رو شونه به شونه ی توام

میدونی دوست دارم آره دیوونه ی توام

نشستم روی صندلی جلو و ولوم ضبط رو کم کردم که فرزند گفت: خب... اول بستنی یا اول شام؟

_ بستنی ... نه سینا؟

سینا با سر تایید کرد و فرزند گفت: خب... بریم سینما بستنی بخوریم یا پارک یا کافی شاپ؟

باز به سینا نگاه کردم که سینا گفت: پارک پارک.

با لبخند سرمو کج کردم و به فرزند گفتم: شنیدید؟

همراه سینا و فرزند به یه پارک خلوت نزدیک خونه رفتیم. من و فرزند روی نیمکت سرد پارک نشستیم و سینا دوید سمت وسایل بازی. فرزند دستشو روی لبه ی بالای نیمکت دراز کرد و گفت: هدفت چیه؟

از سوالش تعجب کردم و فقط نگاهش کردم که حلقه های سیاه نگاه چشماشو به من سپرد و گفت: با اینکارات... میخوای به چی برسی؟...

هنوز مفهوم حرفشو نگرفته بودم که ادامه داد: در عرض یه ماه و نیم تموم زندگیمو بهم ریختی... سینا رو به خودت وابسته کردی... و... من...

قلبم انگار پر از احساس شد که نگاهش کردم. ضربان تند قلبم اونقدر زیاد شده بود که حس کردم الانه که باز یه بوسه به صورتش بزنم و بهش بگم که چقدر دوستش دارم. واسه همین از جام بلند شدم و گفتم: میرم پیش سینا.

یکدفعه گرمای دستش رو حس کردم، دستم رو محکم گرفت و باز کشید تا بشنیم. نشستم کنارش که فشاری به دستم داد و با نگاه مسحور کننده اش، قلبم رو تسخیر کرد و گفت: تو جادوگری!!

خندیدم که باز فشاری به انگشتانم که لابه لای انگشتان کشیده و مردانه اش قرار داشت، داد و گفت: گاهی فکر میکنم میشناسمت... انگار قبلا جایی دیدمت... توی گذشته ی دورم.

نفسم رو تو سینه نگه داشتم و همچنان تسخیر شده ی نگاهش بودم که سینا دوید سمتون و گفت: من گرسنمه.

فرزاد دستمو رها کرد و از جا برخاست و گفت: پس بریم برای شام.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 271

از تولد سینا به بعد، رفتار فرزاد عوض شد. حس نشسته توی نگاهش باز برایم آشنا بود. حساسیت هاش هم منو به گذشته ها میبرد. ساعت کاریم رو کمتر کرده بود و میگفت؛ 7 شب خیلی دیره و من نباید اون ساعت برگردم خونه. اگه خودشم دیر میومد و ساعت از 7 میگذشت یا خودش منو میرسوند خونه یا وادارم میکرد که شب رو پیش سینا بمونم. من تموم بهونه هاش رو از حفظ بودم. "روسی قرمز سرت نکن... چرا رژ میزنی؟... عطر زن...!" و این حرفای تکراری... خوب میدونستم چه بلایی سرش آوردم و با تموم وجودم، به حس قشنگ نشسته توی قلبش، خوش آمد میگفتم. اما من بی تاب تر از اون بودم. بعد از موندگار شدنم پیش سینا، با نگار حرف زدم. ازش خواستم از بهروز بخواد که یواشکی توی شرکت، به اتاق فرزاد بره و دنبال لپ تاب فرزاد بگرده. اما بی فایده بود. اثری از لپ تاب نبود. دعا دعا میکردم قبل از اونکه بخوام همه چی رو به فرزاد بگم، لپ تاب رو پیدا کنم تا با مرور خاطرات گذشته اش ردی از خودم توی زندگیش، بدستش بدم. تولد فرزاد نزدیک بود و بعد از سه ماه پرستار سینا شدن، حالا دنبال یه سوپرایز ویژه برای فرزاد بودم. خیلی برنامه براش ریختم. ولی فرزاد همه ی برنامه هامو بهم زد...

از حقوقم برای تولد فرزاد یه بلوز و شلوار ورزشی مارک پوما خریدم. کیک کوچولویی هم سفارش دادم. طرح کیک رو هم خودم دادم. یه سر مرد بود که نیمی از صورتش رو کلاه و نیمی دیگر رو سیبل کلفتی مثل سیبل خودش پوشونده بود. واسه روز تولدش هم با یه کافی شاپ نزدیک خونه هماهنگ کردم و یه میز رزو کردم. اما همون روز وقتی میخواستم طبق نقشه ی قبلم فرزاد رو به بهانه ای بکشونم کافی شاپ، فرزاد بهم زنگ زد. از شنیدن صداش نگران شدم: شیرین... میتونی بیای شرکت؟

__ چرا؟! چی شده؟!

__ حالم بده... نمیدونم چم شده... قلبم بد جوری درد میکنه.

با نگرانی سرش داد زدم: دیوونه زنگ بزنی ارژانس...

__ نه... جلوی کارمندانم نمیشه... تو بیا... یه قرص پروپنلول هم برام بیا.

__ آخه سینا رو چکارش کنم؟

صداشو بلند کرد: بهت میگم دارم میمیرم، میگی سینا رو چکارش کنی!!؟

خب بهش بگو یه نیم ساعت تنها باشه دیگه... زودتر قرصو واسم بیا دارم میمیرم.

تا شرکتش راهی نبود. همون کاری که گفت رو کردم. از سینا قول گرفتم که شیطنت نکنه تا برگردم. بعد یه ماشین گرفتم و 5 دقیقه بعد شرکت رسیدم. بعد از پنج سال و نیم دوباره با ورودم به شرکت، خاطرات منو احاطه کردن. قرص فرزاد رو محکم توی دستم فشردم و از فکر خاطرات بیرون اومدم و رفتم سمت در اتاقش که منشی گفت: خانم کجا؟!

__ به آقای شاهی بگید آذین اومده... شیرین آذین.

تلفن رو با عشوه برداشت و اسمم رو تکرار کرد. بعد بهم اشاره کرد که برم داخل. در اتاقش رو که باز کردم، سکوت اتاق نگران ترم کرد. در و پشت سرم بستم. انگار توی اتاق نبود. قلبم ریخت. با نگرانی گفتم: فرزاد!

یکدفعه از پشت سرم گفت: شیرین.

قلبم از فشار ترس جمع شد. جیغ خفیفی زدم و برگشتم سمتش. کیک تولد روی دستش منو شوکه کرد! خودش برای خودش تولد گرفته بود! هنوز توی شوک بودم که کیک رو پایین گرفت تا روش رو بخونم.

" شیرینی زندگیم... تولدت مبارک "

_تولدت مبارک شیرین.

_کی؟! ...منو میگی؟!

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت 272

با خنده گفت: نکته فکر میکنی من شیرینم؟!

خدای من !! چرا من اینقدر خنگ شده بودم؟! شیرین آذین تولدش بود نه من !

لبخند کجی زدم که گفت: حالا یادت اومد که تولدته یا نه؟

من من کنان گفتم: خب...یه ...چیزایی.

دستمو گرفت و کشید سمت مبل کنار میزش. کیک رو گذاشت وسط میز و جعبه ی کادو پیچ شده ای رو سمتم گرفت. لبخندش پر رنگ شد و گفت: تقدیم به شما.

کادو رو با دو دستم گرفتم و مقابل چشمانش باز کردم. باورم نمیشد...یه پلاک به اسمم بود.

_فرزاد!!

پلاک رو از جعبه برداشتم و دقیق نگاهش کردم. غمی توی وجودم نشست. من شیرین نبودم. دستم ناخداگاه رفت سمت زنجیر و پلاک توی گردنم. پلاک ریحانه رو توی مشتم فشردم که یکدفعه از جا برخاست و گفت: بده بندازم گردنت.

بعد بی اجازه ی من زنجیر دور گردنم رو باز کرد و چشمش به پلاک ریحانه افتاد. نگاهش روی پلاک یخ زد. منم لال شده بودم که پرسید: ریحانه !!

قلبم لرزید. چشمم رو محکم بستم که گفت: ریحانه اسم کیه?...مادرته?...ولی من توی شناسنامه ات ریحانه ندیدم!

سکوت کرده بودم که پلاک رو گذاشت روی میز و از کنار صورتم گفت: نمیخوای حرف بزنی؟

همونطور که هنوز چشمم بسته بود گفتم: الان...نه...

ناگهان تُن صدایش سمت عصبانیت رفت و گفت: ریحانه کیه میگم?...تو ریحانه رو میشناختی?...آره؟!

سکوت کرده بودم. آروم آروم اشکام داشت توی چشمم جمع میشد که گفت: تو دوست ریحانه ای؟!

سرمو بی اختیار تکون دادم. نشست کنارم و با حرص فریاد زد: چرا اومدی توی زندگیم؟ دلت بحالم سوخت؟

نگامو به چشماش دوختم. آشفته بود. که گفتم: فرزاد...من باید برم میگذشتم...ریحانه جزئی از زندگی من بود.

نفسش تند شد و گفت: پس علاقه ای در کار نبوده!!...فقط حس ترحم بوده!

__ نه...من به سینا علاقه دارم...من عاشق سینام...

نگاه سردش رو به چشمای پر اشکم دوخت: من چی؟

کف دستامو دور طرف صورتش گذاشتم و گفتم: تو رو حتی، بیشتر از سینا...

دستی روی پلاک اسم ریحانه کشید و گفت: هیچی ازش یادم نمیاد...جز همین اسم...ولی گاهی توی رویا، یه حرفای مبهمی به سرم خطور میکنه...یه چیزایی که میدونم خواب نیست...تو بگو...از ریحانه برام بگو...از من چی بهت گفته؟

__ عشق فراوانش به تو رو...فرزاد تو یه لپ تاپ داشتی...ریحانه توی لپ تاپ تو خاطره ی عشقی که ازش پنهون کردی رو خونده...لپ تاپت کجاست؟

__ چیزی یادم نمیاد.

__ توی اتاقت رو بگرد...توی خونه ...توی صندوق امانات بانک چیزی نداری؟

__ صندوق امانات؟...نمیدونم...از بانک برام پیام تبلیغاتی زیاد میاد ولی صندوق امانات رو نمیدونم.

دستاشو توی دستم گرفتم و با لبخند گفتم: یه روز بیا با هم بریم بانک های نزدیک خونه و شرکت رو بگردیم....میدونم که یه چیزی توی صندوق امانات بانک گذاشتی.

__ تو از کجا میدونی؟

__ بالاخره ریحانه به من خیلی چیزا گفته.

لبخند بی رنگی زد و گفت: چرا ازم پنهان کردی؟!...چرا همون اول نگفتی تو دوست ریحانه ای؟!!

__ نمیشد...باید کم کم بهت میگفتم.

اخمی حواله ام کرد و گفت: ازت خیلی دلخورم.

__ کیک رو که بخوریم دلخوری کم میشه.

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت 273

تموم نقشه هام، نقش بر آب شد. نه تنها برنامه ی سوپرایز تولد فرزاد بهم ریخت، بلکه مجبور شدم به دروغ خودم رو دوست ریحانه معرفی کنم و کار خودم رو سخت تر. ولی در عوض فرزاد رو راضی کردم که با هم دنبال لپ تاپ بگردیم و در جستجوی صندوق امانات باشیم. برگشتم خونه...آشفته و کلافه...سینا از اتاقش بیرون اومد و گفت: خاله...دیر اومدی من ترسیدم.

صورتش رو بوسیدم و گفتم: عزیزم ببخشید...الان حاضر شو میخوایم بریم جایی.

سینا لباساش رو آورد که تنش کردم و همراهش به کافی شاپی که قرار بود، برای فرزاد تولد بگیریم رفتم. توی کافی شاپ بودیم که به فرزاد زنگ زدم:

__ الو...سلام.

__ سلام.

__ فرزند... من سینا رو آوردم کافی شاپ اما کیف پولمو نیاوردم...میشه بیای حساب کنی؟

__ کدوم کافی شاپ؟

__ همونی که توی پاساژ سر خیابون اصلیه.

__ باشه من تا پنج دقیقه دیگه اونجام.

تلفنم رو که قطع کردم به سینا گفتم: تولد باباییه...

سینا لبخندی زد و گفت: آخ جون تولد...

بعد کادوی فرزند رو از کیفم درآوردم و گذاشتم روی میز و به کیک وسط میز خیره شدم.شمع روی کیک رو روشن کردم و با مسئول کافی شاپ صحبت کردم که هر وقت مهمون ما اومد، آهنگ تولدت مبارک رو به جای موسیقی لایتی که پخش میشد، بذاره.

طولی نکشید که فرزند اومد.حالا نوبت غافلگیر شدن اون بود.اومد سمت میزمون و نگاهش به کیک افتاد که آهنگ تولدت مبارک توی کافی شاپ پخش شد.خواست چیزی بگه که انگشت اشاره ام رو به نشانه ی سکوت گذاشتم روی بینی ام و گفتم: هیس...فقط گوش بده.

بعد همراه آهنگ گفتم: تولدت مبارک..تولدت مبارک.

لبخند ذره ذره داشت روی لبش بیشتر جا باز میکرد که نشست پشت میز و گفت: جالبه...تولد من و تو یه روزه.

فقط نگاهش کردم که باز گفت: ولی واقعا فکرشو نمیکردم.

سینا گفت: بابایی...من کیک میخوام.

__ چشم...خاله شیرین...رحمت کیک رو بکش.

سفارش دو تا چایی دادم و برای سینا تکه ای از کیک رو روی پیش دستی گذاشتم و گفتم: تموم برنامه هام رو بهم ریختی ولی اشکال نداره...

__ من؟!؟

کادوش رو سمتش گرفتم و گفتم: حالا اینو باز کن.

نگام کرد و با اخم گفت: این تویی که امروز حال منو بهم ریختی...

__ من چرا؟!؟

__ هنوز باورم نمیشه تو دوست ریحانه باشی.

__ خب بعدا باورت میشه...بازش کن.

چسب کادو رو کند و نگاش به بلوز و شلوار ورزشی افتاد.لبخندش رو از روی لبش جمع کرد و گفت: بهر حال یکی طلبت.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 273

بعد از جریان تولد غافلگیرانه ی فرزند، وقتی موضوع پلاک ریحانه رو برای نگار تعریف کردم ، کلی فحش م داد که چرا همون موقع به فرزند نگفتم که من خود ریحانه ام. آخه چطور میشد بی مقدمه میگفتم ؛ من ریحانه ام!! در حالیکه حتی از شنیدن اینکه من دوست ریحانه باشم، شوکه شده بود ! وقتی دیدم نگار این حرفا توی کله ی پوکش نمیره، باهاش قهر کردم. چون حوصله ی مزخرفاتش رو توی اون اوضاع نداشتم. تازه داشتم حس میکردم که فرزند عاشق شده، اونوقت چطوری بهش میگفتم ؛ من ریحانه ای هستم که برای تو مُرده؟!

اما به هر حال ، خودمم حال خوشی نداشتم. به روز تصمیم گرفتم برای اثبات هویت گمشده ام، با سینا برم آزمایشگاه و آزمایش ژنتیک بدم. این تنها کاری بود که وقتی انجامش دادم، نگار تحسینم کرد. اما میدونستم جواب آزمایش به این زودی ها حاضر نمیشه. سینا از آزمایشگاه خیلی ترسیده بود و مدام میگفت: خاله من که کار بدی نکردم که میخوای به من آمپول بزنی.

صورتش رو بوسیدم و گفتم: عزیزم... میخوام مطمئن شم حالت خوبه.

بالاخره بعد از کلی حرف و بوسه، سینا رو راضی کردم. اما جواب آزمایش یه ماه بعد حاضر میشد. شاید به نظر من خیلی دیر بود. بی تابی ام اونقدر زیاد شده بود که دلم میخواست همون شب از شر شیرین راحت بشم و باز برگردم به هویت خودم... ریحانه... ولی ریحانه بودن درد سر داشت. باید نبش قبر میشد... آزمایش میشد و حتی پیگیری و کار به پلیس و این حرفا میکشید. با خودم میگفتم شاید اگه مدارک شایان رو پیدا میکردم میتونستم برم سراغ پلیس. ولی خبری از مدارکم نبود. چند روزی فرزند توی بانک های اطراف خونه دنبال بانکی که توش یه صندوق امانات، کرایه کرده باشه، میگشت ولی آخرش بازم نا امید شد.

اونشب فرزند دیر کرده بود. سینا شامش رو خورده بود و خوابیده بود که فرزند او، مدخسته بود. براش چایی بردم و نشستم کنارش ، طرف دیگه ی کاناپه که گفتم: یه خبر دارم.

یه لحظه تو دلم خالی شد: چه خبری؟

__ عمه نسرین بعد از پنج سال داره میاد ایران.

__ عمه نسرین !!

__ تو نمیشناسیش...

فقط نگاش کردم. توی اون اوضاع و جستجو در مورد لپ تاپ و صندوق امانات، فقط عمه نسرین رو کم داشتم.

سکوت طولانی شد که فرزند گفت: حاضر شو تو رو برسونم.

__ نه... آژانس میگیرم.

__ نه خودم میرسونمت.

__ خسته ای آخه.

لبخندش با همون خستگی، بهم انرژی داد: با تو باشم ، شارژ میشم.

هر چی اصرار کردم که غذاشو بخوره بعد، قبول نکرد. منم یه لقمه براش گرفتم و دادم دستش. با نگاه گرمی ازم تشکر کرد. دیگه به این طرز نگاهش عادت کرده بودم. دقیقاً مثل گذشته ها، تموم وجودم رو از عشقش، گرم میکرد.

ادامه دارد...

❁ رویای خام ❁

اواسط زمستان بود که عمه نسرین هم اومد. برای دیدنش خیلی اضطراب داشتم. توی همون برخورد اول، وقتی فرزند منو با دست نشونه رفت و گفت: ایشون پرستار سینا هستند.

چنان نگاهش روی صورتم چرخید، که انگار منو شناخت. نفسم قطع شد که لبخند زد و جلو اومد و باهام دست داد. بعد از فاصله ی نزدیک بهم خیره شد. طوری نگاهشو به چشمام دوخته بود که حس میکردم، منو بی شباهت به ریحانه نمیبینم. فرزند تعارفش کرد به نشستن که رفتم سمت آشپزخونه. توی افکار خودم غرق بودم و مدام فکر میکردم آگه عمه نسرین به فرزند بگه من به ریحانه شبیه هستم، فرزند چه عکس العملی نشون میده.

__ چایی نیار... قهوه درست میکنم.

اونقدر غرق در افکارم بودم که با صدای فرزند از بالای سرم، لیوان چای از دستم افتاد و شکست.

__ چکار میکنی؟!... نسوختی که؟

فوری خم شدم تا تند و تند تکه های بزرگ خرده شیشه رو جمع کنم. که اونم زانوهایم خم کرد و مقابلم خم شد و گفت: چکار میکنی؟ مراقب باش.

خواستم خرده شیشه ها رو از دستم بگیرم که نداشتم. صدای عمه هم این وسط بلند شد: بابا بیایید میخوام ببینمتون.

فرزند بلند گفت: ببخشید دیگه این شیرین خانوم به کم هول شده.

نگاش به من بود و منم نگاهشو با همون نگاه پر از اضطرابم جواب دادم. نگاهم به فرزند بود و دستم روی زمین دنبال خرده شیشه که آخ بلندی گفتم. به تیکه از شیشه ها نوک دستم فرو رفته بود. فرزند با اخم گفت: بیا آخرشم دستتو بریدی.

بعد دستمو سمت خودش کشید و نگاهی به زخمش انداخت و گفت: برو بیرون. من هم اینا رو جمع میکنم هم قهوه درست میکنم.

با لبخند گفتم: مثل اون دفعه که خرده شیشه ها رو جمع نکردی و پام رفت روش و بخیه خورد؟

تازه فهمیدم چه سوتی دادم. دهانم همونطور باز موند و اخمی محکم بین ابروهای فرزند نشست: کدوم دفعه؟!... کی پاتو بریدی؟!!

فوری بلند شدم و گفتم: من میرم پیش عمه نسرین.

از آشپزخونه بیرون زدم. حرارت از سر و گردنم میبارید. نفسم تند شده بود که دستمالی از روی میز برداشتم و گرفتم روی انگشتم و نشستم کنار عمه و گفتم: خیلی خوش اومدید.

__ ممنون... کار با سینا باید سخت باشه.

__ نه... اصلا... سینا خیلی ماهه.

ابروهای عمه کمی بالا رفت: جدی میگی؟!... ولی پرستارای قبلیش اینو نمیگفتن.

__ اونا حتما پرستار نبودن.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 275

فرزند با فنجان های قهوه اومد سمت من و گفت: خب... حالا به همین مناسبت باید به برنامه ی تفریحی بریزیم.

فانجان قهوه ام رو برداشتم و مزه مزه میکردم که عمه گفت: حتما ویلای فشم رو توی اولویت بذار... دفعه ی قبل از اونجا خیلی خاطره دارم.

سرفه ای کردم و به نگاه خیره ی فرزند و عمه بهم گفتم: هنوز داغه.

همون موقع سینا هم از اتاقش بیرون اومد و گفت: سلام.

عمه نسرین دستاشو برای سینا باز کرد و گفت: عزیزم...چقدر بزرگ شدی تو !

سینا با اکراه رفت توی آغوش عمه که عمه اونو نشوند روی پاش و گفت: آخرین باری که منصور برام عکسش رو فرستاد، نوزاد بود.

سینا فقط متعجب به عمه نگاه میکرد که فرزند گفت: حالا روی پاتون نذاریدش...خسته میشید.

سینا از بغل عمه پایین پرید که گفتم: شما اگه پنج سال ایران نبودید و سینا رو ندیدید، چطور از پرستاری سینا خبر دارید؟

_ شایان بهم گفته بود...خب فرزند یک ماه و نیم توی کما بود و بعدش با اون حال و روز ، تنها کارش رفتن به دکتر و فیزیوتراپی بود...سینا نیاز به پرستار داشت.شایان واسه سینا پرستار گرفت و این بچه از همون اول از نعمت مادر محروم شد.

فرزند با اخم به من نگاه کرد و گفت: حالا این حرفا چیه که میزنید؟!

عمه سکوت کرد که سینا گفت: خاله شیرین...من میخوام پیش تو بشینم.

عمه بلند گفت: آخی چه وابسته شده!

دستم دراز کردم و سینا رو بغل کردم و نشوندم روی پام که انگشت زخمی ام رو دید و گفت: دستت چی شده خاله؟

_ شیطنت کردم ، برید.

سینا انگشتمو بوسید که با اینکارش محکم بغلش کردم و بوسیدمش. عمه با نگاهی موشکافانه به ما خیره بود که فرزند گفت: شیرین...عمه پیش ما تنهاست...شما هم چند روزی بخاطر عمه ، اینجا بمون.

سینا ذوق زده گفت: آره خاله ...آره.

لبخند زدم که عمه گفت: مزاحم شیرین جون نشید.

فرزند به جای من جواب داد: نه...سینا خیلی بهش وابسته است...نمیبینید سینا چه ذوقی میکنه!

عمه یکدفعه بلند گفت: راستی چمدونم رو بیارید که یه کادوی خوشگل واسه سینا جوونم آوردم.

سینا جیغ زد و فرزند رفت سمت چمدون عمه که هنوز کنار در بود.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 276

عمه از چمدونش یه کادوی کوچولو بیرون کشید و گرفت سمت سینا.آروم در گوش سینا زمزمه کردم: تشکر یادت نره.

سینا کادو رو گرفت و گفت: ممنون

عمه با مهربونی لُپ سینا رو کشید و گفت: عزیزم...قابلت رو نداره.

سینا نگام کرد و گفت: خاله...قابلمه نداره یعنی چی؟!

همه خندیدیم که گفتم: قابلت رو نداره...یعنی شما خیلی عزیز تر از این کادویی.

سینا کاغذ کادو رو پاره کرد و رسید به یه بلوز و شلوار تو خونه ای.

اخماش رفت تو هم و بلند گفت: من دوست داشتم ماشین باشه.

_!..سینا !!

عمه خندید و گفت: چه زبونی داره بلا !

فرزاد با خنده نگام کرد و گفت: این زبونش که به خاله شیرینش رفته...یعنی شیرین نیش میزنه ها...

_ فرزاد !!

عمه و فرزاد خندیدن که با دلخوری نگامو از فرزاد گرفتو به سینا دوختم. فرزاد گفت: قهوتون سرد شد.

عمه همونطور که فنجونش رو برمیداشت گفت: حاضر شید بریم فشم دیگه.

فرزاد گفت: عمه جان...فشم باشه آخر هفته من نخوام باز بخاطر شرکت ،هی این مسیر رو برم و بیام....الان قهوتون رو بخورید واسه شام میریم بیرون.

عمه گفت: به رستوران رو باز بریم...در بند چطوره؟

یکدفعه از دهانم پرید: درکه بهتره.

لعنت به دهانی که بی موقع باز شود. نزدیک بود باز سوتی بدم که فرزاد گفت: منم با درکه موافقم.

عمه به کنایه گفت: شما دو نفر زیادی باهم تفاهم ندارید ؟!

فرزاد لبخند زد که عمه با خنده گفت: تا روزی که ایرانم کار شما رو درست میکنم.

فرزاد با نگاه معنادارش به من خیره شد که گفتم: من میرم سینا رو حاضر کنم.

با سینا رفتم به اتاقش. سینا رو که حاضر کردم. از اتاق فرستادمش بیرون. ولی خودم توی اتاق موندم. عمه نسرین زیادی با دقت نگام میکرد. نگاهش طوری روی من مینشست که حس میکردم منو ریحانه میبینه. کنار پنجره ی اتاق سینا ایستاده بودم و به بیرون نگاه میکردم که در اتاق باز شد و فرزاد اومد داخل. نگام کرد و گفت: تو چت شده؟!

_ چیزیم نشده.

_ دروغگو... خیلی راحت میشه از نگاهت اضطراب رو خوند.

مقابلم ایستاد که گفتم: خب طبیعیه... من عمه نسرین رو نمیشناسم.

_ چون نمیشناسیش باید اضطراب بگیری؟!

_ بسه فرزاد...حالم خوب نیست.

خواستم برم که بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش و دقیق نگام کرد. از نگاهش فرار میکردم که شنیدم که گفت: داری یه چیزی ازم مخفی میکنی...باز چی رو بهم نگفتی؟!

_ هیچی.

_ هیچی؟!...توقع داری باور کنم؟

بازومو محکم کشیدم و گفتم: این دیگه به خودت بستگی داره.

ادامه دارد..

روای خام❀

رفتم به سمت کمد لباسام. پالتوی زرشکی بادیگاری خریدمش رو با روسری ساده مشکی پوشیدم. جلوی آینه روسری مو مرتب میکردم که چشمم به لوازم آرایش جلوی آینه افتاد. دستم رفت سمت یکی از رژها. اصلاً آرایش نکردم فقط رژ صورتی ملایمی روی لبم زدم و چادرمو روی دست انداختم و از اتاق بیرون اومدم. نگاه عمه نسرين بدجوری روی اعصابم بود. فرزند سونچ ماشينشو برداشت و اومد سمت در که نگاهش به من افتاد. اول دلم از نگاهش ریخت. بعد دستمال کاغذی از جیبش درآورد و گفت: رژت رو پاک کن.

_ کمرنگه!

_ پاک کن میگم.

عمه نسرين پوزخند زد. دستمال رو از دستش چنگ زدم و آرام روی لبم کشیدم. سینا دست فرزند رو کشید و گفت: بریم دیگه. دستمال رژي م توی دستم بود که فرزند دست دراز کرد سمتم و دستمالو از دستم کشید. اخمهای محکمش، با اون لحن تند قاطعانه، جلوی عمه نسرين، خیلی ناراحت کرد. رفتیم سمت ماشین. خواستم صندلی عقب بشینم که عمه نداشت و گفت: منو سینا عقب میشینیم.

به اجبار جلو نشستم. فرزند پشت فرمون نشست و راه افتاد. سینا مرتب میگفت: آهنگ بذار... آهنگ بذار...

فرزند ولوم ضبط رو چرخوند و آهنگ قشنگ بهنام بانی پخش شد:

این دل فقط جایه تونه ،گوشم به حرفایه تونه قلم تو دستایه تونه ، عشقم

آرامشه حاله منی ، عشقه ایده آلی منی اما فقط ماله منی عشقم

دوست دارم تو رو مثله همیشه ، از حسه دلم نه دیگه کم نمیشه

چه بخوای چه نخوای تو رو به دست میارم، چه بخوای چه نخوای به تو علاقه دارم

خودتو برسون به دله بیقرارم آخه من تو رو دوست دارم

چه بگی چه نگي میخونم از تو چشمت چه بیای چه نیای می مونم عشقه من پات

هنوزم میبچه داره تو گوشم حرفات تو بخند بذار آرام شم باهات

هر جا بری فکر توئم من عاشقه روی توام عاشق شدم پای خودم اصلاً

میخندی میخنده دلم اما به مو بنده دلم از غصه دل کنده دلم اصلاً

دوست دارم تو رو مثله همیشه از حسه دلم نه دیگه کم نمیشه

دوست دارم تو رو مثله همیشه از حسه دلم نه دیگه کم نمیشه

چه بخوای چه نخوای تو رو به دست میارم چه بخوای چه نخوای به تو علاقه دارم

خودتو برسون به دله بیقرارم آخه من تو رو دوست دارم

چه بگی چه نگی میخونم از تو چشمت چه بیای چه نیای می مونم عشقه من پات
هنوزم میپیچه داره تو گوشم حرفات تو بخند بذار آروم شم باهات

سینا بلند بلند داشت میخوند که فرزاد با عصبانیت فریاد زد: سینا بسه.

با اخم به فرزاد نگاه کردم و گفتم: چرا دعواش میکنی؟! بذار راحت باشه.

با اخم نگام کرد و آروم گفت: تو دخالت نکن.

اینبار عمه گفت: بذار راحت باشه فرزاد.

فرزاد باز گفت: سرم رفت از صداش.

عمه به کنایه گفت: صدای سینا مشکل نداره، متن آهنگ با تو مشکل داره.

خنده ام گرفت. فرزاد نیشخندی زد و ولوم ضبط رو کم کرد که عمه گفت: پنج ساله فرزاد... دیگه وقتشه تمومش کنی.

__ بسه عمه.

عمه با عصبانیت گفت: بس نیست. یه نگاه به پسرِت بنداز... الان بیشتر از قبل نیاز به مادر داره.

سینا با شیطنت پرید وسط حرف عمه و گفت: عمه نسیرین... من به بابا گفتم که میخوام خاله شیرین مامانم بشه ولی همش میگه باید فکر کنم.

دستم رو گذاشتم جلوی دهانم تا صدای خنده ام رو خفه کنم اما نشد. عمه هم بلندتر از من زد زیر خنده که فرزاد با اخم، از توی آینه وسط به سینا گفت: میبندی دهنِ تو یا نه؟

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 278

با ناراحتی گفتم: فرزاد!

یکدفعه سرم فریاد زد: صد دفعه گفتم وقتی من دعواش میکنم تو دهنِ تو ببند.

خیلی ازش دلخور شدم، اونقدر که دیگه سکوت کردم و حرف نزد. رسیدیم درکه. خاطرات داشت به قلبم چنگ میزد و من به سختی در مقابل اشکام مقاومت میکردم. عمه دست سینا رو گرفت و جلوی ما راه افتاد. منم پشت سرشون با قدمهای کوتاه میرفتم که یکدفعه دستم کشیده شد. فرزاد، دستم رو محکم گرفت و منو نگه داشت. با اونکه از نگاهش فرار میکردم، نگاهش رو صاف توی چشمام نگه داشت و بجای عذرخواهی باز بهم تویید: دیگه داری دیوونم میکنی... بگو چی رو ازم پنهون کردی؟

سکوت کردم که با فشار دستش، انگشتم رو تا مرز خرد شدن، پیش برد که ناله کردم: آی دستم!

لبخند نیمه کاره ای زد و گفت: پس لال نیستی... جوابمو بده.

خواستم دستمو بکشم که نداشت و منو همراه خودش کشید. با قدمهای بلند فرزاد، تقریباً دنبالش میدویدم که گفتم: واستا...

ایستاد. اما نگام نکرد که گفتم: دستمو ول کن... خودم میام...

با حرص دستمو رها کرد. پشت سرش میرفتم که یکدفعه برگشت سمت و فریاد زد: یا با من بیا یا بیفت جلو.

قدمهام رو تند کردم و ازش جلو زدم. توی فکر بودم. بدم نمیومد حادثه ی گذشته ها رو دوباره توی همون مکان برای فرزند تکرار کنم، بلکه چیزی یادش میومد. عمدا از سمت خیابان حرکت میکردم. دعا میکردم باز اتفاق گذشته ها تکرار بشه. شاید تلنگری به فراموشی فرزند باشه. تقریبا ازش دور شده بودم که صدایش بلند شد: بیا سمت پیاده رو.

توجهی نکردم. سر برگردوندم سمتش. قدمهایش رو تند کرده بود و سربالایی تند خیابون رو داشت با قدمهای بزرگ طی میکرد تا به من برسه. منم به حالت دو، چند متری رو دویدم. برگشتم سمتش که با خنده ای عصبی گفت: برسم بهت میکشمت... برو سمت پیاده رو.

توجهی نکردم و باز دویدم و عمدا از وسط خیابون که هم خلوت تر بود و هم تردد ماشینش بیشتر، رد شدم. صدایش به فریاد بلند شد: بیا کنار.

سر برگردوندم تا ببینم چقدر باهام فاصله داره که با صدای بوق ممتد یه ماشین، محکم خوردم به سپر یه ماشین و نقش زمین شدم. فرزند دوید سمت. راننده هم پیاده شد. حالم خوب بود. راننده به موقع ترمز کرده بود و این من بودم که با دویدن خورده بودم به ماشین. فرزند خم شد سمت. نگاش توی صورتم با نگرانی میچرخید که گفتم: خوبم... خوبم.

ناگهان سرم فریاد زد: بیشعور...

بعد دستم رو کشید و بلندم کرد. راننده با عذرخواهی گفت: بخدا خانومتون پریدن جلوی ماشین... ولی بازم ببخشید.

فرزند دستمو با حرص محکم فشرد و گفت: من عذر میخوام.

بعد منو با خودش کشید سمت کنار خیابون و نگاه آتشینش رو به من دوخت: چته... چرا اینجوری میکنی؟

هیچی... از اینجا خاطره داشتم... خواستم تجدید خاطره بشه.

اخمشو محکمتر کرد و گفت: دفعه ی دیگه هوس تجدید خاطره به سرت بزنه، به من بگو تا چنان بخوابونم زیر گوشت که هوسش از سرت بپره.

بغض کردم و سرمو ازش برگردوندم که دستمو کشید و منو مجبور به رفتن کرد. دنبالش میرفتم که دستم رو باز محکم فشرد. هر چی فشار دستش رو بیشتر میکرد تا اعتراض کنم، بیشتر تحمل میکردم و ناله ام رو ازش مخفی.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 279

بالاخره ایستاد. نگاهشو به اطراف چرخوند و زیر لب گفت: عمه نسرین و سینا رو گم کردیم.

جوابشو ندادم که نگاهی بهم انداخت و گفت: نگو که بخاطر دلخوری، باز لال شدی.

سرمو ازش برگردنم که باز گفت: ببینمت.

سرمو همچنان برگردونده بودم که چونه ام رو گرفت و سرم رو چرخوند سمت خودش. نگاهش آروم شده بود و در عوض، بغض توی گلوی من داشت خفه ام میکرد که با لحنی که انگار میدونست، آروم میکنه گفت: نزد... زدم؟!!

چرا باید حرفشو بزنی؟

بغض نشسته توی گُلوم به وضوح لا به لای حرفام نشسته بود که لبخند زد و گفت: آخه من کی زدم توی گوشت که این دفعه ی دوم باشه؟!

__ بعضی وقتا...یه حرف میتونه دل آدمو صد برابر بیشتر از یه سیلی بشکنه.

بعد انگشت اشاره ام رو خم کردم و آروم گذاشتم گوشه ی چشمم و اشکم رو باهانش جمع کردم که سرش رو جلو آورد و نزدیک صورتم گفت: حالا میگی وسط این خیابون چکار کنم تا دلت راضی بشه؟

از حرفش خنده ام گرفت که گفت: خب دیوونه...ترسیدم...نزدیک بود بمیری.

با همون خنده ی نیمه نیمه و اشکایی که حالا یکی در میون از چشمام میومد گفتم: میمردم لااقل میفهمیدم دوستم داری یا نه.

اخم کرد و گفت: خلی تو؟!...خب من همین حالا جواب این سوالو میدم...لازم نکرده بخاطرش خودتو بندازی جلوی ماشین...دوست دارم شیرین زبون نفهم.

خندیدم و باز اشکامو پاک کردم که باز نگاشو به اطراف چرخوند: حالا بگرد عمه و سینا رو پیدا کن.

__ عمه که موبایل نداره...شاید خودش از یه نفر موبایل بگیره و زنگ بزنه.

نگاهی به گوشیش انداخت و گفت: آره...ده تا تماس ناموفق از یه شماره ناشناس دارم.

فرزاد به همون شماره زنگ زد.معلوم شد عمه نسرين و سینا رفتن توی یکی از رستورانهای رو باز و نشستن تا ما برسیم.

من و فرزاد دست در دست هم ، با گرفتن آدرس رستوران ، به اونا ملحق شدیم. عمه نسرين زیر چادر مشمایی یه تخت چوبی با سینا نشسته بود که با اومدن من و فرزاد به کنایه گفت: فکر کنم ایندفعه حسابی فکراتون رو کردید که یه ساعته ما رو اینجا کاشتید!...چرا جواب نمیدی گوشیتو فرزاد؟

خندمو پنهان کردم که فرزاد خودشو به نشنیدن زد و کلاً بحث رو عوض کرد و پرسید: سفارش دادید؟!

ادامه دارد...

❁ روای خام

قسمت 280

عمه نسرين با خنده گفت: چرا خودتو میزنی به اون راه؟! فکراتو کردی یا نه ؟

از اصرار عمه و انکار فرزاد خنده ام گرفته بودم که فرزاد گفت: حالا اول سفارش بدیم بعد.

عمه چشمکی به من زد و گفت: اول بگو تا اشتها باز بشه.

فرزاد نگام کرد.لبخندمو ازش مخفی کردم که گفت: این شیرینه که باید فکراشو بکنه...نه من.

عمه خندید و گفت: مبارکه پس...شیرین جان بعله رو میگی یا به زور بعله ازت بگیرم.

خنده ام لوم داد.نگام رو به فرزاد بعد سینا دوختم و گفتم: خب...سینا...

عمه نداشت حرفمو بزنم و گفت: سینا رو بهونه نکن...سینا از خداهشه.

__ ولی...فرزاد...

عمه با اخم گفت: فرزاد که داره واست بال بال میزنه.

با خنده گفتم: ولی من بالی نمیبینم.

فرزاد با اخمی جدی گفت: عمه جان... من که گفتم، من نیاز به فکر ندارم ولی بعضیا دارن.

لبخند از لبم پر کشید. آره، من نیاز به فکر داشتم. من همسر فرزاد بودم ولی حالا با شناسنامه ی شیرین، پدری میخوام تا اجازه ی ازدواج رو صادر کنه. نفسم رو از میون لبام بیرون دادم و به عمه که هنوز منتظر بود گفتم: باید قبلش با فرزاد حرف بزنم.

عمه لبخندشو روی لبش نگه داشت و گفت: حرف اشکالی نداره... پس اجازه میدی الان بعله ی شما رو رسماً اعلام کنم تا بعدش حرفات رو بزنی؟

نگاه فرزاد باز برگشت سمت اشتیاق نگاهشو از همون فاصله هم میتونستم، ببینم. منتظر جوابم بود. لبامو با نوک زبونم تر کردم و رو به سینا گفتم: سینا... هنوز میخوای من مامانت باشم؟

سینا یکدفعه جیغی زد که عمه رو ترسوند. بعد با شوق گفت: آره خاله... مامانم شو... مامانم شو.

لبخندمو سمت عمه و بعد فرزاد نشونه رفتم. فرزادم با لبخند سرشو ازم برگردوند. اینهمه ناز کردن بهش نمیومد! از این عشوه اش، لبخندم پر رنگ تر شد. عمه کف دو دستش رو محکم بهم زد و گفت: خب... منو رو بیارید که من حسابی گرسنمه... سینا تو هم برو پیش مامانت بشین.

سینا آماده به عمل، فوری دوید سمتم و منو با دستای کوچیکش بغل کرد. منم آروم نوازشش کردم و بوسه ای روی موهاش زدم. عمه سرشو سمتم خم کرد و آروم گفت: هیچ میدونستی منو یاد یه نفر میاندازی؟

آتش لبخند لبم، به یخ تبدیل شد. که ادامه داد: نگاهت خیلی بهش شبیهه...

با لکنت گفتم: ک... کی؟!

__ ریحانه... همسر فوت شده ی فرزاد... صاحب پالتوی تنت... چقدرم اندازته !!

قلبم باز مضطرب شد. نگام بین فرزاد و عمه در گردش بود. حالا باید چطور به فرزاد اعتراف میکردم که من ریحانه ام...

ادامه دارد...

❁ رویای خام ❁

قسمت 281

بعد از یه شام مفصل، پیاده برگشتیم سمت ماشین. باز عمه دست سینا رو گرفت و جلو جلو رفت تا منو فرزاد با هم حرف بزنیم. از سوز سرمای زمستان، پالتو رو محکم به تنم میفشردم که فرزاد هم بعد از حساب کردن پول شام، از رستوران بیرون اومد. شونه به شونه اش، با قدمهای کوتاه راه افتادم که یکدفعه ایستاد. ترسیدم. با خودم گفتم؛ الانه که یه دادی سرم بزنه. یکدفعه بازوم رو گرفت و کشید سمت پیاده رو و جاشو با من عوض کرد. بعد در حالیکه دستاشو توی جیبش میبرد گفت: خب... حرف داشتی.

__ من... من با این قضیه که واقعا همسرت باشم... مشکلی ندارم، مشکل من... گذشته ی منه.... همسر منه.

ایستاد. نگاهشو یه دفعه بالا آورد و با حالتی عصبی گفت: میخوای برگردی پیش شوهر سابق؟

تردید داشتم. نمیدونستم چی جوابشو بدم که گفت: پس میخوای برگردی؟!... تو که دلت پیش شوهرت بود، چرا سینا رو به خودت وابسته کردی؟!... چرا پاتو گذاشتی توی زندگی من؟!... خب میرفتی پیش همون شوهرت.

دستشو گرفتم و گفتم: فرزند...یه مهلت کوتاه ازت میخوام...من عاشق شوهرمم...من واسه پسریم میمیرم...یه مهلت بهم بده تا برگردم.

منظور حرفم برای اون ، اونقدر پیچیده بود که نتونه درک کنه.سرم فریاد زد: گمشو برو پیش همون همسرت...اینو حالا باید به من بگی که هنوز عاشقتی؟!

بعد دستاشو با خشونت از میون دستم کشید و قدمهاش رو تند کرد که دنبالش دویدم: فرزند...فرزند...واستا...

اما او همچنان تند میرفت و من عقب مانده بودم.نفسم با گریه ام از سینه بیرون زد: آه...لعنت به تو شایان...لعنت.

فرزند قهر کرده بود، حسابی.برگشتیم خونه.فرزند بی هیچ حرفی رفت اتاق خوابش ،منم سردرد رو بهونه کردم و رفتم اتاق سینا . عمه هم توی اتاق قبلی من خوابید .اما مگه من خوابم میبرد.مدام توی فکر بودم...چکار باید میکردم.کاش لااقل جواب آزمایش ژنتیکم حاضر بود تا میتونستم چیزی رو ثابت کنم.کلافه از بیخوابی از اتاق بیرون زدم.رفتم توی آشپزخونه.از پارچ آب توی یخچال، یه لیوان آب برای خودم ریختم و بعد توی تاریکی خونه، نشستم کنج تاریک آشپزخونه روی زمین.یکدفعه فرزادم اومد توی آشپزخونه.منو توی تاریکی ندید و در حالیکه دنبال یه لیوان میگشت زیر لب غرغر کرد: روانی ، زل زده توی چشمم میگه ؛ من عاشق همسرمم...

نفس بلندی کشید و در حالیکه برای خودش از پارچ یخچال ، آب میریخت ، باز زمزمه کرد: من احمق رو بگو که بعد از پنج سال تحمل ، دل به چه کسی دادم?...خدایا ...یه من!!!...یه من میگه من عاشق همسرمم !!!...

چشممامو بستم و فقط از اعتراف قشنگ فرزند ، آروم اشک ریختم.بعد از چند ثانیه، لیوان رو محکم کوبید روی کابینت و از آشپزخونه بیرون رفت.کاش بیقراریش رو نمیدیدم.دیدن آشفتگی حالش، حال منو هم بدتر کرد.حالا من مونده بودم بین دو راهی که شیرین باشم و منکر گذشته ام بشم یا ریحانه باشم و اعتراف کنم.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 282

(فرزند)

کلافه و عصبی بودم.بعد از پنج ماه، حالا باید به من میگفت ؛ که عاشق همسرشه !!

حالا که دیگه سینا اونقدر بهش وابسته شده بود، که طاقت دوریش رو نداشت ! حالا که من احمق...عاشقتش شده بودم.!

نفسم رو با فشار از سینه ام بیرون زدم و دست مشت شده ام رو آروم کوبیدم روی فرمون ماشین.شرکت نمیرفتم.از لیست بانک هایی که نزدیک خونه و شرکت، صندوق امانات داشتند، فقط چند تا باقی مونده بود.اونروز اصلا حوصله ی کار نداشتم و دلم میخواست فقط دنبال ردی از گذشته ام بگردم.به اولین بانکی که سر زدم،هنوز اخمام تو هم بود. با همون حال عصبی گفتم: ببخشید...من چند سال پیش توی یه بانک نزدیک شرکت، صندوق امانات،کرایه کردم، حالا فراموش کردم کدوم بانک بوده و کلیدشم گم کردم، میخواستم بدونم توی بانک شما نبوده؟

مرد میانسالی که پشت میزش نشسته بود، نگام کرد.حتما با خودش میگفت ؛ چه آدم گیجی هستم!

_ شناسنامتون و کارت ملی تون رو بدید.

شناسنامه و کارت ملی م رو گذاشتم روی پیشخوان که نگاهی توی رایانه ی جلوی رویش کرد و گفت: بله...اینجا یه صندوق امانات به نام شما ثبت شده.

_ واقعا!!

_ لطفا انگشتتون رو بذارید روی دستگاه، اگه مطابقت کنه،فقط هزینه ی شکستن قفل رو باید بپردازید.

انگشت اشاره ام رو روی دستگاه گذاشتم که گفت: بله...مطابقت داره.لطفا صد و بیست و پنج تومان بابت شکستن قفل صندوق بپردازید .

_بله حتما.

کارت عابر بانکم رو به مسئول بانک دادم و بعد از کسر خسارت، گفت: با همکارم میتونید برید و صندوقتون رو تحویل بگیرید.

شوق عجیبی داشتم.انگار دریچه ای از گذشته ی پر از ابهامم به رویم باز شده بود.همراه مسئول صندوق امانات ، رفتم.در صندوق رو برام با کلید خودش باز کرد و گفت: اگه میخواید محتوای صندوقتون رو خالی کنید، لطفا این برگه رو امضا کنید.

_بله...

امضا کردم و در صندوق رو کامل باز کردم.یه لپ تاپ بود و یه پوشه!

لپ تاپ و پوشه رو توی کیف دستی ام گذاشتم و از بانک بیرون اومدم.اضطراب داشتم.رفتم شرکت.عصبی بودم و با هیجانی که بخاطر گرفتن لپ تاپ و پوشه داشتم، به منشی م گفتم: من کار دارم...اگه کسی سراغم رو گرفت بگو جلسه دارم.تلفنی رو هم وصل نکن و کسی رو به اتاقم راه نده.

_ چشم آقای شاهی.

وارد اتاقم شدم و درو پشت سرم قفل کردم.لپ تاپ رو روی میز گذاشتم و دو شاخه اش رو به سه راهی پایین میزم زدم.

ادامه دارد...

روایای خام ❀

قسمت 283

(فرزاد)

لپ تاپ روشن شد.با هیجان به صفحه اش خیره شدم.دسک تاپش که بالا اومد نگاهی به فایل ها کردم.زدم روی یکی از فایل ها...رمز داشت.هر چی فکر کردم، رمزش به سرم خطور نکرد.تاریخ تولد خودم رو زدم.اشتباه بود.اسمم رو زدم...اشتباه بود.کلافه به پشتی صندلیم تکیه زدم و با زدن پشت سر انگشتان دستم، به روی لپم، به فکر فرو رفتم.تردید داشتم.نگام به صفحه ی لپ تاپ بودم که باز خودمو جلو کشیدم و اینبار نام ریحانه رو زدم. برنامه باز شد.

عکس بود...من بودم و ...ریحانه!...چقدر صورتش برام آشنا بود.لحظه ای فکر کردم و بعد زوم کردم روی یکی از عکساش و به صورتش خیره شدم.تازه یادم اومد که پنج ساله دارم توی کابوسام این دختر رو میبینم. با یه صدای مبهم...اسمم رو صدا میزنه.نگام روی چشمش خشک شد. رنگ چشمش خیلی آشنا بود. بعد رفتم سراغ باقی عکس ها...عکس های تکی ریحانه با لباس عروس و چند عکس دونفره. و بعد چند عکس توی ویلای فشم و غیره.

نقسم باز توی سینه ام سنگینی کرد.باز برگشتم صفحه ی اصلی و توی برنامه هام و فایل هام نگاه کردم.یه فایل عجیب و غریب داشتم...یه نام " من " .

بازم رمز داشت.بی تردید زدم " ریحانه " .

فایل باز شد.انگار همش خاطراتم بود.مشتاخانه از اول شروع کردم به خوندن.

هر چه بیشتر میخوندم، بیشتر گره ابرو هام محکم میشد.باورم نمیشد...چه گذشته ی پر حادثه ای داشتم.بر خلاف تصورم، شایان برادر واقعی من نبود...سرم درد گرفت.خاطراتم بیشتر اعصابم رو بهم ریخت.مجبور شدم دست از خوندنش بکشم .تکیه زدم روی میل و دو دستم رو لای موهام فرو بردم.نگام به پوشه ی گمنام روی میز افتاد.رفتم سراغ پوشه و با دقت به مدارک و کپی پرینت های توی پوشه رو نگاه کردم.هر چه بیشتر دقت میکردم،سردردم بیشتر میشد.چه کثافتی بود شایان !...و من چه خوش باور بودم که بهش اعتماد کرده بودم !...گذاشتم پنج سال توی خونه ام بیاد و بره...پنج سال پرستار بچه ام رو اون استخدام

کنه!...و شیرین!...آخرین پرستاری که برام فرستاده بود.چرا باید شیرین از این مدارک و لپ تاپ خبر داشته باشه؟!...این مدارک که علیه شایانه!...پس چرا شیرین ازش خبر داره؟!...نکنه...خدای من!...چرا زودتر به سرم نزد؟ شیرین برای شایان کار میکنه...اونو فرستاد تا بتونه مدارک رو پیدا کنه...واسه همین کشوی میزمو گشته بود و بهونه ی تولد سینا رو آورد!

خونم به جوش اومد.نفسم تند شد.یکنفعه با حرص فریاد زدم: لعنت به تو...

نکنه اصلا شیرین همسر شایان بود؟!...واای...شیرین همسر شایان بود و جاسوس من؟!!

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 284

(فرزاد)

لپ تاپ رو بستم و مدارک رو داخل پوشه زدم.سرم تا حد انفجار درد گرفته بود.پوشه ی مدارک رو برداشتم و بی درنگ رفتم کلانتری.یه پرونده تشکیل دادن و قرار شد همراه پرونده و مدارک یه روز برم پلیس آگاهی.حال اونروزم وحشتناک بود.حس یه شکست خورده ی واقعی رو داشتم. شایان و شیرین ،منو خوب بازی داده بودن.ولی من میدونستم باید چکار کنم.شاید دستم به شایان نمیرسید ولی به شیرین میرسید. کاش میدونستم که چرا و چطور اون مدارک رو داشتم؟ برگشتم خونه. مثل یه بمبی که فقط منتظر یه جرقه است.عمه نسرين با دیدنم گفت: چته فرزاد!!...چرا اینقدر عصبی؟

نفسم رو با صدا از سینه بیرون دادم که شیرین جلوی روم ظاهر شد.یک تونیک بلند و شلوار پوشیده بود و شالش رو دور گردنش آزاد انداخته بود.هنوز از ماجرای شب قبل باهاش قهر بودم که با سینی جای جلو اومد و نشست کنارم.بعد آروم زمزمه کرد: جلوی عمه...حفظ آبرو کن...خواهشا.

ابروی بالای انداختم و با حرص نگاش کردم.دستام مشت شد.که باز گفت: باید باهات حرف بزنم...

سرم برگشت سمتش و منم با عصبانیتی که در مرز انفجار نگهش داشته بودم گفتم: منم همین طور...برو توی اتاق من.

حرفم رو قبول کرد و رفت که به عمه گفتم: میخوام تنها با شیرین حرف بزنم...میشه سینا رو ببرید همین پارک نزدیک خونه؟
_ چرا که نه...

بعد منتظر شدم تا عمه و سینا از خونه برن.رفتم سمت اتاقم و درو باز کردم، ترسید.نگاهش چنان ترسیده بود که انگار خودش میدونست چه غلطی کرده!نگاش کردم و مقابلش ایستادم و گفتم: حرفاتو بزن.

سرش رو پایین انداخت و همونطور که لبه ی تختم نشسته بود گفت: من باید در مورد منظور حرف دیشم بهت توضیح بدم.

_ چه خوب! منم میخوام در مورد همون موضوع حرف بزنم.

سرش رو یکباره بلند کرد و لبخند زد که با دیدن لبخندش،عصبی تر شدم که گفت: خب...من خیلی وقته میخوام در مورد همسر باهات حرف بزنم...ولی نتونستم.

_ دیگه لازم نیست حرف بزنی...خودم فهمیدم.

_ فهمیدی؟!!

_ بله لپ تاپ رو پیدا کردم...مدارکم همین طور.

ذوق زده از جاش بلند شد و گفت: واقعا؟!...خب پس مدارک رو بپار تا...

با فریاد وسط حرفش پریدم: شیرین...

خشکش زد. از ژست مظلومانه ای که گرفت ، حالم بهم خورد. جلو رفتم و توی صورتش توپیدم: تو فکر کردی من احمقم؟!...خب آره...احمق بودم که باورت کردم...احمق بودم که رات دادم توی خونه ام...احمق بودم که خودمو بازیچه ی دست تو و شایان کردم.

لباش مدام میخواست کلمه ای رو ادا کنه ، که مهلت ندادم و با فریاد گفتم: ببند دهنتو...تو اومدی توی زندگیم که بتونی وارد زندگی شخصیم بشی تا به مدارک شایان برسی و بعد مدارک رو بدی به شوهرت و به ریش من بخندی؟!...

_ نه...

_ خفه شو...با خودت گفتی ،من که چیزی یادم نمیاد، راحت میتونی بگی دوست ریحانه ای و بیای به اسم پرستار توی خونه و زندگیم بگردی دنبال مدارک اتهام شوهرت؟!!

_ نه...

از طرز انکار کردنش عصبی تر شدم و با فریاد گفتم: خفه شو...پس کی جز تو میتونه از مدارک خبر داشته باشه، کی میتونه از لب تاپ خبر داشته باشه؟!!

_ فرزاد، اشتباه میکنی...

زنجیر توی گردنش رو چنگ زدم و نفسم رو توی صورتش خالی کردم: پس کی میتونه پلاک اسم ریحانه رو به تو داده باشه؟!...جز خود شایان عوضی...جز شایان کی میتونه از ریز و درشت زندگی من خبر داشته باشه؟! هان؟!...تو منو بازی دادی...به قیمت رسیدن به اون مدارک ...

نگاهش به اشک نشست که عصبانیت توی چهره اش ظاهر شد. با حرص گفت: تو دیوونه ای...

بعد خواست زنجیر و پلاکش رو از میون دستم بیرون بکشه که محکم زنجیر و پلاک رو کشیدم و زنجیر پاره شد و اومد توی دستم. فریاد زدم: حالا گمشو از خونه ی من برو بیرون.

خواست زنجیر رو از دستم بکشه که محکم زدم توی گوشش و گفتم: این مال ریحانه ی منه...گمشو بیرون از خونه ام...دفعه ی دیگه ببینمت جلوی سینا ، میزنم توی گوشت.

بغضش شکست و در حالیکه چونه اش از شدت بغض و گریه میلرزیدگفت: اشتباه کردی...اشتباه.

درو باز کردم و محکم هولش دادم بیرون و بعد با حرص چادر و مانتو و کیفش رو انداختم توی راه پله و گفتم: گمشو بیرون...برو پیش همون شایان عوضی و معشوقه ی همون باش.

شیرین رفت ولی من آروم نشدم. احساس خفگی میکردم. قلبم بیشتر از همیشه داشت میسوخت.

ادامه دارد...

❁ رویای خام ❁

قسمت 285

نگاهی به چادر و مانتو کیفم که روی پله ها افتاده بود ، انداختم . اونقدر حالم بد بود که نفهمیدم چطور چادرمو سرم کردم از خونه ی فرزاد بیرون اومدم. توی خیابون از بین آدمایی که داشتند نگام میکردن، رد میشدم و همونطور که گریه میکردم زیر لب زمزمه میکردم: اشتباه کردی...اشتباه...

لرز داشتم. تموم تنم میلرزید ولی حتی علت لرزم رو نمیدونستم. یه وقت به خودم اومدم که دیدم مانتوم رو نپوشیدم و انداختم روی دستم و توی هوای سرد زمستون با یه تونیک و چادر توی خیابونم. نفهمیدم چطوری ماشین گرفتم و یگراست رفتم خونه ی

ریحانه تب کرده بود و مدام توی داغی تبی که میسوخت، زمزمه میکرد: سینا...سینا...

دلم با دیدن این صحنه آب شد. بهروز که از شرکت اومد دیگه طاقت نیاوردم و بهش گفتم که فردا اول وقت باید منو ببره خونه ی فرزاد. با منیر خانم هم هماهنگ کرده بودم که همون شب از شهرستان راه بیافته بیاد تهران، تا فردا صبح با هم بریم پیش فرزاد. اونشب تا صبح بالای سر ریحانه بودم. با اونکه بهش قرص سرماخوردگی و تب بر هم داده بودم ولی حالش بهتر نشد که نشد. صبح شده بود که منیر خانم به موبایل ریحانه زنگ زد و گفت ؛ که رسیده تهران و خودش میره خونه ی فرزاد. منم بهروز رو وادار کردم که منو ببره خونه ی فرزاد. جلوی در خونه ی آقای شاهی که رسیدیم، منیر خانم رو دیدم. زنگ درو زدم و خودم رو برای یه دعوای حسابی آماده کردم. قبل از باز شدن در ، بهروز گفت: نگار جان ...آروم باش...

_ هیچی نگو بهروز... امروز دیگه باید فقط داد بزنم.

در باز شد و ما وارد خونه شدیم. خانم میانسالی در چوبی واحد فرزاد رو باز کرد و گفت: سلام ببخشید شما؟!

منیر خانم جلو اومد و گفت: سلام نسرين خانم ...منم منیر... یادتونه؟

_ منیر؟!

منیر خانم رو کشیدم عقب و گفتم: نسرين خانم من با آقای شاهی کار دارم.

همون موقع صدای فرزاد بلند شد: کیه عمه جان؟!

خودمو جلو انداختم و نسرين خانم رو کمی به عقب هول دادم و گفتم: سلام

با اخم نگام کرد که گفتم: شما منو نمیشناسی ولی من شما رو خوب میشناسم.

بهروز از پشت سرم ، گفت: سلام آقای شاهی...منم سعادت...بهروز سعادت، کارمند شرکتتون هستم...همسرم هستند.

فرزاد که انگار آماده ی رفتن به شرکت بود گفت: خب...امرتون؟!

با عصبانیت جلو رفتم و گفتم: میخوام بدونم به دوست من چی گفتید که از دیشب تا الان ، تبش پایین نیومده.

فرزاد اخمشو محکم تر کرد و گفت: دوستتون کیه؟!

_ شیرین...شیرین آذین.

پوزخندی زد و گفت: بفرمایید خانم...بفرمایید واسه من فیلم بازی نکنید...دیده حناش پیش من رنگی نداره، شما رو فرستاده؟!

در حالیکه به سختی خودمو کنترل میکردم تا فریاد نزنم گفتم: من باید با شما صحبت کنم...در مورد گذشته ای که شما بخاطر ندارید و من میدونم.

فرزاد کمی نگاهم کرد. تردید نگاهش باعث شد، آرومتر بشم. که عمه نسرين گفت: خب بفرمایید داخل...اینجوری که نمیشه حرف زد.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 287

(نگار)

نشستیم روی مبل. فرزاد نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: دیرم شده زودتر حرفتون رو بزنید...باید برم شرکت.

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم: هیچ میدونستید شما یه لپ تاپ داشتید؟

پوزخندی زد و گفت: بله... لپ تاپ دست منه.

__ خب... خاطرات گذشته تون رو خوندید؟

__ همش رو نه.

ابروی بالا انداختم و گفتم: پس برید بخونید... اونوقت شاید شباهتهای زیادی بین شیرین و ریحانه پیدا کنید.

نسرین خانم با شنیدن این حرفم، هین بلندی کشید و گفت: شما چیزی میدونید؟!

__ بله... بیشتر از همه ی شما...

فرزاد با کنجکوی به جلو خم شد و گفت: چی مثلا؟!

بغض داشت راه گلومو میگرفت. ولی وقت خوبی برای گریه نبود. سرفه ای کردم و گفتم: نسرین خانم شما که عمه ی آقا فرزاد هستید، حتما میدونید که این آقا، توی گذشته ای که حالا به یاد ندارم، چه بلایی سر زندگی شایان آورده.

نسرین خانم نیم نگاهی به فرزاد انداخت و گفت: بله...

__ پس بهش بگید... بگید که اگه کثافتکاریای قبل از ازدواجش با ریحانه نبود، شایان اینقدر از فرزاد کینه به دل نمیگرفت که ترمز ماشین ها رو دست کاری کنه و بعد اینا تصادف کنند.

نسرین خانم با وحشت گفت: خدای من!!!... شما دارید از چی حرف میزنید؟!

تکیه زدم به میل و به منیر خانم اشاره کردم که حرف بزنه. منیر خانم هم جریان اومدن شایان به خونه ی فرزاد و بعد دعوای شب تصادف رو تعریف کرد. بعد دوباره من ادامه دادم: شایان اولین نفری بود که با آمبولانس رسید بیمارستان، چون خودش با ماشینش داشت آقا فرزاد رو تعقیب میکرد تا از نزدیک شاهد تصادفی که مسببش بود، باشه... بعد توی بیمارستان وقتی میفهمه که پدر خودش از دنیا رفته ولی ریحانه و فرزاد زنده هستند، بیشتر عصبی میشه. همون موقع یه دختر جوون تصادفی هم میارن که کسی رو نداشته و اسم نشون و آدرسی همراهش نبوده جز یه شناسنامه به اسم شیرین آذین. دکترها میگن که این دهنر تا صبح تموم میکنه، شایان برای اونکه انتقام مرگ نامزدش آنا رو از فرزاد بگیره، صد میلیون شناسنامه ی اون دختر رو میخره. فقط پرستار بخش بیمارستان شاهد این قضیه بوده و شایان...

فرزاد اخماشو تو هم کرد و با فریاد گفت: هیچ دلیلی واسه حرف شما نیست... مزخرفه.

منم فریاد زدم: پس خوب گوشاتو وا کن آقای شاهی... هنوز حرفم تموم نشده...

نفسی تازه کردم و ادامه دادم: صورت شیرین آذین توی تصادف از بین رفته بوده. صبح که میشه پرستار شناسنامه ی شیرین آذین رو به شایان میده و در عوض اسم دختر فوت شده رو ریحانه ستوده ثبت میکنه.

فرزاد باز داد کشید: بسه... چرت نگو... اینا ممکن نیست.

منیر خانم با گریه گفت: آقا... منو ببخشید... من چندین سال خونتون کار کردم... منو یادتون نمیاد؟!... من شاهد بودم. وقتی آقا شایان اومد خونه تا شناسنامه ی ریحانه خانوم رو ببره، من بهش دادم... گفت واسه کارای بیمارستان میخواد ولی فرداش فهمیدم که ریحانه خانوم فوت کردن... چند روز خیلی بیقراری کردم. مخصوصا واسه مادرش که بنده ی خدا طاقت نیاورد و از داغ بچه اش فوت کرد... اما بعد آقا شایان گفت که ریحانه خانوم زنده است ولی اسمش شده شیرین. تموم استخوانهای صورت خانوم له شده بود. خانم نزدیک چهار سال عمل جراحی کرد تا صورتش به شکل یه آدم معمولی برگشت.

فرزاد از جا برخاست و کلافه چند قدم در طول اتاق زد و بعد ایستاد. نگاشو باز به من دوخت و فریاد زد: دروغه... همتون دروغ میگید.

با حرص از جام بلند شدم و گفتم: باشه... دروغه... خود ریحانه یا همون شیرین، چند هفته قبل رفته آزمایشگاه و سينا رو هم با خودش برده و آزمایش ژنتیک درخواست کرده... حالا شما برو جوابشو بگیر... اگه سينا بچه ی شیرین باشه... پس شیرین همون ریحانه است.

فرزاد با نفسای تندش باز صداشو بلند کرد: همش فیلمه... دارید ازش دفاع میکنید تا جرمش کمتر بشه.

جلو رفتم و توی صورتش فریاد زدم: جرم دوست من این بود که عاشق آدمی مثل تو با اون گذشته ی پر از کثافتت شد که حالا بخاطر انتقام از تو، شایان هم اسمشو هم زندگیشو ازش گرفته... لااقل برو اون لپ تاپ لعنتیت رو بخون تا بلکه یه چیزی یادت بیاد.

رفتم سمت در که نسرين خانم دنبالم دوید و گفت: خانم...یه لحظه.

ایستادم. با نگرانی نگاهم کرد و گفت: برگه ی آزمایش ژنتیک رو دارید؟

برگه رو از کیفم در آوردم و سمت نسرين خانم گرفتم که گفت: من باور میکنم...من...من وقتی شیرین رو دیدم حس کردم منو یاد ریحانه میاندازه...

بعد اشکی از چشمش افتاد که پرسید: حالش چگونه؟

_ خراب... خیلی خراب.

بعد درو باز کردم و از خونه بیرون رفتم.

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت 288

(فرزاد)

کلافه و عصبی توی خونه راه میرفتم که عمه نسرين در حالیکه یه برگه میون دستش بود گفت: خب برو یه سر همین آزمایشگاه... شاید جوابش حاضر باشه.

توجهی نکردم که باز گفت: من کاری به حرفای اون خانوم ندارم ولی بهت نگفتم شیرین منو یاد ریحانه میاندازه... آخه مگه چند نفر میتونن توی زندگیت پیدا بشن که رنگ چشمشون یه رنگ خاص باشه. حالت نگاهش، طرز حرف زدنش... صداس، آره صداس... خیلی شبیه ریحانه بود!... حتی لباسای ریحانه هم اندازه اش بود... مثل یه مادر هم با سینا رفتار میکرد. مگه ندیدی اونشب که رفتیم شام بیرون؟... قاشق به قاشق غذا رو میذاشت دهان سینا... این کاراش شبیه هیچ پرستاری نیست.

ایستادم و نگاهم به عمه دوختم و گفتم: اینا همش چرته... ریحانه مرده.

_ اگه مرده باشه پس جواب آزمایش ژنتیکش باید منفی باشه.

چنگی به موهام زدم و گفتم: بدید به من اون برگه رو... بعد از شرکت یه سر به آزمایشگاه میزنم.

عمه برگه رو به من داد که رفتم شرکت. یه ساعت و نیم دیر رسیدم. ولی اصلا حوصله ی کار نداشتم. باز جلسه رو بهونه کردم و به خانم منشی گفتم که کسی رو به اتاقم راه نده و تلفنی رو وصل نکنه. در اتاق رو هم بعد از ورودم قفل کردم. یگراست رفتم سراغ لپ تاپ و باز شروع کردم دقیق، از اول، خاطراتم رو خوندن. هر چی جلوتر میرفتم. حال دگرگون تر میشد. تکیه زدم به پشتی صندلیم و به کثافت کاریایی که توی خاطراتم ازش یاد کرده بودم فکر کردم. اتفاقا از شایان و آنا هم حرف زده بودم... باورم نمیشد که من باعث بهم خوردن نامزدی شایان با آنا شده بودم! از پشت میزم برخاستم و عصبی توی اتاقم قدم زدم. مغزم داشت سوت میکشید. نفسم رو چند بار از سینه بیرون دادم و باز برگشتم پشت لپ تاپ. عشقم به ریحانه برام آشنا بود. شاید شبیه همون حس بود که به شیرین داشتم. چند بار از خوندن خاطرات منصرف شدم. هی کلافه لپ تاپ رو بستم و فکر کردم همش دروغه بعد باز عقلم فریاد زد؛ که این لپ تاپ شخصی من توی صندوق امانات شخصی من بوده، پس چطور میتونه دروغ باشه؟!

کلافه دستامو روی صورتم کشیدم و باز لپ تاپ رو باز کردم. هرچی بیشتر میخوندم بیشتر پی به شباهتهای شیرین و ریحانه میبرد. ..گوشی آیفونی که برای ریحانه گرفتم و حالا توی دستای شیرین بود! شام توی درکه و ماشینیه که نزدیک بود به ریحانه بزنه، درست شبیه شامی که با عمه نسرين توی درکه خوردیم. اونشبم شیرین لج کرده بود و از وسط خیابون میرفت!... و کم کم تهدیدهای شایان توی خاطراتم منو به فکر فرو برد. جدایی چند ماهه ی من از ریحانه... به دنیا اومدن سینا... پلاکی که پدر برای به دنیا اومدن سینا به ریحانه داد... به نام خودش... "ریحانه"

و اضطراب آخرین روزهای قبل از تصادفمون که باعث شد لپ تاپ رو هم بخاطر ترس از شایان بذارم توی صندوق امانات!

لپ تاپ رو بستم و با سردردی دیوونه کننده به فکر فرو رفتم.

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 289

(فرزاد)

لعنت به منو این فراموشی... چرا باید من فراموش کنم؟ چرا باید حالا که به گذشته ام نیاز دارم، چیزی به یاد نیارم. وقتی تموم خاطرات گذشته ام رو خوندم تازه فهمیدم که اون تصاویر مبهمی که خیلی شبا اسمش رو کابوس میذاشتم، جزئی از گذشته ی من بوده... صدای ریحانه هنوز توی گوشم بود... آره صدای ریحانه توی کابوسام از ضمیر ناخوداگاهم بود و به قول عمه نسرين شباهت زیادی به صدای شیرین داشت. از پشت میزم برخاستم و لپ تاپ رو بستم و گذاشتم توی کیفم. در اتاق رو باز کردم و از اتاق بیرون زدم. خانم منشی با دیدنم گفت: آقای شاهی... جلسه تموم شد؟

_ بله ولی من کاری دارم ، دارم میرم خونه.

متعجب نگام کرد و گفت: از پلیس آگاهی تماس گرفتن.

دوباره برگشتم سمت خانم منشی که ادامه داد: به آقای شماره تماس دادن گفتن حتما باهاشون تماس بگیرید.

دست دراز کردم و گفتم: شمارش لطفا.

شماره رو واسم نوشت و دستم داد که از شرکت بیرون زدم. نشستم توی ماشین و به شماره زنگ زدم.

_ الو ... من فرزاد شاهی هستم... گویا با من تماس گرفتید.

_ بله... سلام آقای شاهی... پرونده ی شما ارجاع داده شده به ما... به کمک مدارک شما ، فرد مزبور دستگیر شد... خواستم اطلاع بدم.

_ ببخشید... میشه بپرسم کجا دستگیر شد؟!

_ ایشون قصد ورود به کشور رو داشتن که دستگیر شدن.

_ من باید ایشون رو ببینم... امکانش هست؟

_ فعلا خیر... حالا من خبرتون میکنم.

_ حیاتیته واقعا... زندگیم به این امر مربوطه این آقا زندگی منو داغون کرده باید ببینمش.

_ بذارید من واسه دیدار شما ، اجازه بگیرم... اگه شد ، خیر میدم.

_ به دنیا ممنون.

گوشی رو که قطع کردم ، رفتم سراغ آزمایشگاه آشوبی تو دلم بود که قابل وصف نبود. پشت پشخوان آزمایشگاه منتظر بودم که مسئول آزمایشگاه صدام زد: آقا... آقا...

_ بله.

_ جواب آزمایش حاضره... بدم؟

_ بله حتما.

_ بفرمایید.

_ میشه ببرسم جوابش چیه؟

نگاهی به برگه ی جواب انداخت و گفت: بله اون خانم مادر آقا پسر هستن.

زانو هام شل شد و چشمام روی صورت مسئول آزمایشگاه خشک دوباره گفتم: ببخشید... یعنی چی؟!

_ یعنی چی نداره!... شما میخواستید بدونید همسرتون مادر پسر تونه یا نه.

سرمو تکون دادم که گفت: بله... خانم شیرین آذین مادر پسر شماست.

داشتم میافتادم. دستم رو گرفتم به پیشخوان که صدای شیرین توی گوشم زنده شد: دست خودم نیست... نفس سینا به نفس من بنده... من خیلی دوستش دارم... منو یاد پسر میندازه... سردرد میگیرم جلوی چشمای من سینا رو میزنی.

_ آقا... حالتون خوبه؟!

برگه آزمایش رو چنگ زدم و تلو تلو خوران رفتم سمت در و افتادم روی اولین پله سردی سنگ پله، داشت آتش درونم رو خاموش میکرد. مثل دیوونه ها به یه نقطه خیره شدم و تک تک حرفای شیرین ، در مورد سینا توی گوشم پیچید: دلم به حال این بچه میسوزه... میخوام خوشحالش کنم....

سرمو با دو دستم گرفتم و بی اختیار زیر لب گفتم: خدای من... چطوری باور کنم؟!

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 290

(فرزاد)

بعد از گرفتن جواب آزمایش مثل دیوونه ها شدم. رفتم خونه. کیفم رو پرت کردم روی تخت و دور تختم چرخیدم. در اتاقم باز شد. عمه نسرین نگام کرد و گفت: سلام... کی اومدی؟!

_ همین الان

_ چته فرزاد؟! چرا اینجوری میکنی؟!

ایستادم و دستی به کمر زدم و گفتم: بیاید تو.

داخل شد و درو پشت سرش بست که گفتم: جواب آزمایش ژنتیک رو گرفتم.

عمه نسرین با کنجکاو ی پرسید: خب ؟!

با انگشت اشاره و شستم ، چشمامو که از زور سردرد، به اجبار باز نگهشون داشته بودم، مالش دادم و گفتم: شیرین... شیرین...

عمه با عصبانیت گفت: شیرین چی ؟!

_ شیرین مادره سیناست.

عمه جیغ خفیفی کشید و بعد محکم تکیه زد به در و با بغض گفت: خدای من !!!... پس یعنی شیرین... همون... ریحانه است؟!

_ بله.

عمه با بغض گفت: عزیزم... وای... چه بلایی سرش آورده شایان... وای باورم نمیشه... ریحانه!!!... شیرین!!!... یکی هستن؟!!

نشستم روی تخت و با دو دستم سرمو گرفتم و گفتم: میخوام خفه اش کنم... میخوام شایانو با دستای خودم بکشم.

عمه جلو اومد و گفت: فرزاد... به حس عجیبی همون وقتی که شیرین رو دیدم بهم میگفت که شیرین، ریحانه است. اینهمه شباهت اتفاقی نبود. رنگ چشماش، لحن حرفاش، تَن صداش... خدای من... تو اونروز چی بهش گفتی؟

_ چیزیایی که نباید میگفتم... فکر کردم چرا میگه شوهر دارم ولی شناسنامش سفیده... خدای من... بهش تهمت زدم... گفت اشتباه میکنم ولی باورش نکردم... عمه... حالا چکار باید بکنم... من زیادی احمق بودم... چرا صداقتش رو باور نکردم... بهم گفت باید یه چیزی بهم بگه... پرسیدم چی؟ گفت درمورد گذشته اش... در مورد همسرش... بعد گفت هنوز عاشق همسرشه... منو میگفت... منو...

اشکام از چشمم سرازیر شد. عمه جلو اومد و نشست کنارم. دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: فرزاد... حالا که طوری نشده... برو برش گردون...

سرمو بلند کردم و گفتم: نه... اول باید با شایان عوضی حرف بزنم...

_ مگه ایرانه؟!!

_ دستگیرش کردن... از بس توی مافیای مواد مخدر، پول پارو کرد که افتاد توی چاه.

_ الان کجاست؟

_ نمیدونم... قراره به من خبر بدن. باید اول اونو ببینم.

ادامه دارد....

روایای خام ❀

قسمت 291

حالم کمی بهتر شده بود. دو روزی بود که خونه ی نگار بودم. دیگه واقعا از روی نگار و بهروز خجالت میکشیدم. اونروز وقتی از خواب بیدار شدم، قصد رفتن کردم. نشستم روی تخت و موهامو با دستم شونه زدم و جمع کردم. در اتاق باز شد. نگار نگام کرد که گفتم: سلام.

_ سلام خوشگل خانوم.

_ شرمندم به خدا... از بهروزم خیلی تشکر کن... ان شاءالله جبران کنم.

_ یعنی چی حالا؟!!

_ یعنی دیگه باید برم.

جلوتر اومد و نشست روی تخت و گفت: کجا به سلامتی؟!!

نگاهش کردم. لبخندی زدم و نیشگونی از لپ گوشیتیش گرفتم و گفتم: خونه ی خودم.

_ پیش فرزاد؟!!

_ نه بابا...

نگار با عصبانیت گفت: به خدا اگه خودتو کوچیک کنی و بری پیش شوهر زیبون نفهت، من میدونم و تو... خیلی بیشعوره به خدا... دو روزه... نمیگه حال تو چطوره؟!!

_ اسمشو پیش من نیار... حالم از شنیدن اسمشم بد میشه.

__!..!..!..زنگ زدم آزمایشگاه ببینم جواب آزمایش رو گرفته یا نه، میگن بعله،یه آقایی اومدن گرفتن، با اینحال به زنگی یه خبری یه غلط کردمی... دیشب اتفاقا به بهروز میگفتم، اگه من جای تو بودم میرفتم اون شرکتشو روی سرش خراب میکردم.گاهی با خودم میگم خدا رو شکر بهروز اخلاق گند دماغ فرزند رو نداره، وگرنه من که مثل تو حوصله ی صبر نداشتم و میرفتم با قیچی، ریز ریزش میکردم.

با لبخند تلخی گفتم : پس برو خدا رو شکر کن تو رو با بهروز هم اتاق کردم تا الان شوهرت باشه.

با غم نگام کردو بعد صورتمو محکم بوسید و گفت: قربونت برم...کوفت فرزند بشه این همه خوشگلی، بمیره که زنی به این خوشگلی داره و ناز میکنه...خاک بر سر بی لیاقتش.

آه غلیظی کشیدم که نگار گفت: اصلا خودتو حرص نده...بیا صبحانه رو حاضر کردم.

__ اشتها ندارم.

دستمو کشید و گفت: ببخود...خودتو داری میکشی واسه کی؟! بیا میگم.

به اجبار نگار نشستم پشت میز.یه لیوان شیر عسل برام درست کرده بود که گفتم: نگار ...یه خدا از گلویم پایین نمیره.

اخم کرد و گفت: بخور ببینم...وگرنه میرم قیف میارم میذارم دهانت و همشو میریزم تو حلقه.

بعد یه لقمه نان و پنیر و گردو برام گرفت و داد دستم و گفت: بخور ببینم.

__ نگار شرمندم نکن دیگه.

__ بخور ببینم...شرمنده ی چی ، دیوونه !

ادامه دارد...

روای خام❀

قسمت 292

یه گاز به لقمه ی نان و پنیر و گردویی که نگار برام گرفته بود، زدم.هر چی گردو دم دستش بود ریخته بود وسط لقمه.با همون گاز اول، نگاش کردم که گفت: بخور نوش جونت.

لقمه رو نصفه خوردم و گفتم: ممنون نگار...من دیگه برم.

از پشت میز بلند شدم که گفت: بشین درست و حسابی صبحانتو بخور.

__ بلور کن میل ندارم...

__ حالا حتما باید بری؟!...خوب همینجا بمون...منم تنهام.

__ نگار جان...میدونی چند وقته از خونه ام سر نزد.اصلا زده به سرم چند روز برم مسافرت...حالم خیلی خرابه.

__ کجا به سلامتی؟

__ شاید برم سه چهار روزی مشهد...خیلی وقته زیارت نرفتم.

لبخندی زد و گفت: بذار به بهروز بگم شاید ما هم بیاییم.

__ خب بگو...تا اون موقع من میرم خونه ام تا چمدونم رو ببندم.

نگار هنوز نگام میکرد که صندوق رو کنار زدم و رفتم به اتاق خواب. حاضر شدم که نگار اومد تو و گفت: ریحانه نری بشینی باز، زار بزنی ها.

__ نه خیالت راحت... وقتی فرزاد همه چی رو فهمیده و منو نمیخواد... چرا من باید زار بزنم ؟

بعد با بغضی که باهاش درگیر بودم گفتم: خب منو نمیخواد دیگه.

نگار محکم منو توی آغوش کشید و گفت: قربونت برم... اینو نگو... بگو لیاقتت رو نداشت...

خودمو از آغوش نگار جدا کردم و چادرمو سر کردم و گفتم: به خدا بابت این چند روز شرمنده ام... تو رو خدا حلالم کن... اتاق خواب تو و بهروزم گرفتم.

اخم کرد: برررو... این حرفا چیه. حالا دو روز بهروز منو نبوسه چی میشه؟!

از حرفش خندیدم و گفتم: اون که بله ولی من توی شیطان رو میشناسم، تو دلت شیطنت میخواد.

اخماش رو نگه داشت و لبخندی زد و گفت: خب حالا... تجسس نکن.

با خنده زدم روی شونه اش و از اتاق بیرون زدم. تا دم در بدرقه ام کرد که گفتم: پس بهم خبر بده... آگه بهروزم تونست مرخصی بگیره و بیایید که چه بهتر... همه با هم میریم زیارت.

پاشنه ی کفشام رو بالا کشیدم که گفت: آره بهت خبر میدم.

بازم بوسیدمش و گفتم: خیلی دوست دارم نگار... خیلی واسم عزیزی...

__ برو هندونه زیر بغلم نذار.

__ از شوهرتم عذرخواهی کن.

دستی براش تگون دادم و از خونه اش بیرون زدم. هوا سرد بود. لرزم گرفت. تعجبم از این بود که چطور توی این هوا، اونروز بدون مانتو و فقط با یه تونیک از خونه ی فرزاد بیرون زدم. تا خونه ی اجاره ای من، راهی نبود. برگشتم خونه. در خونه رو که باز کردم، توی سکوت خونه، یاد و خاطره ی روزی که سینا رو پیش خودم آورده بودم و فرزاد اوند دنبالش برام زنده شد. درو بستم و به میلی که فرزاد روش نشسته بود و با عصبانیت پاشو تمون میداد، خیره شدم. بند کیفم رو از روی دوشم برداشتم و انداختم روی مبل. چادر و مانتوم رو هم همونجا انداختم و اول رفتم یه دست لباس تمیز از کشو برداشتم و رفتم حمام.

ادامه دارد...

❁ رویای خام

قسمت 293

حالم بعد از یه دوش آب گرم، خیلی بهتر شد. یه تاپ صورتی و شلوارک لی پوشیدم و موهای خیس و بلندم رو با گلسرم بالای سرم آویز کردم که صدای موبایلم بلند شد. دلم ریخت. یه هیجانی بیخودی توی دلم نشست. رفتم سراغ گوشیم. نگار بود. نفسم بالا اومد.

__ الو

__ منو میکشی آخر... چرا گوشیتو برنمیداری؟

__ حموم بودم.

__ چمدونت رو ببند... من دارم میام اونجا.

_ اینجا!!

_ آره دیگه ، مگه همسفر نمیخواستی؟

_ باشه بیا.

گوشی رو که قطع کردم نگام روی گوشی خشک شد. یادگار فرزند بود. چشمامو بستم و با حرص پشتم رو کردم به گوشی و زیر لب گفتم: برم چمنونم رو ببندم.

چمنون کوچولوی به نفره مو از بالای کمد دیواری آوردم پایین و شروع کردم به لباس چیدن، توش . به اندازه ی سه روز، لباس و وسایل چیدم که نگار زنگ زد. درو زدم و رفتم توی آشپزخونه. زیر کتری چای رو روشن کردم که نگار بالا اومد. پشتم به در ورودی بود که گفتم: هنوز به ساعت نشده از خونت اومدم بیرون.

با خنده گفت: طاقت دوریتو ندارم.

زیر کتری روشن بود ولی آب نداشت. پارچ رو برداشتم تا آب کنم که گفتم: خب حالا بهروز مرخصی گرفت؟

_ نه بابا... فرزند ناخن خشک ، مگه مرخصی میده.

پارچ آب رو توی کتری خالی کردم و گفتم: اسم اون بیشعور رو جلوی من نیار.

خندید و گفت: خوشم میاد فحش میدی بهش.

با اخم نگاش کردم ، که گفت: خب حالا... بجای فرزند جوننت، منو خفه نکنی.

با حرص پارچ رو کوبیدم روی آپن و گفتم: بسه نگار... فرزند جون من نیست.

_ چرا ؟!

چشمام گرد شد: چرا داره ؟!

نفس عمیقی کشیدم و تا مرز آشپزخونه و اتاق جلو اومدم و گفتم: به قول تو لیاقت من رو نداشت... پنج سال زجر کشیدم... اون شایان عوضی رو تحمل کردم ، بخاطر تهدید جون فرزند و سینا، با شایان کثافت موندم تا بلایی سر هردوشون نیاره، اونوقت... حقیقتو فهمیده ولی به روی خودشم نمیاره؟!

نگار جلو اومد و با لبخند بی دلیلی نگام کرد و گفت: اگه فرزند بیاد... تو کوتاه نمیای؟

با ناراحتی فریاد زدم: بره بمیره... دیگه دوستش ندارم... خیلی خر بودم که دوستش داشتم... این آدم لیاقتش فقط مونا و ناهیده... وقتی منو نمیخواه چرا من باید دوستش داشته باشم؟!

اشکام باز جاری شد که از کنار دیوار آشپزخونه، فرزند جلو اومد. مثل برق گرفته ها، با دهان باز خشک شدم. نگار لبخند زد و گفت: آقا فرزند به بهروز مرخصی ندادن ولی خودشون حاضرین باهات بیان مسافرت.

بعد در حالیکه میرفت سمت در ، با خنده گفت: سفر خوشی داشته باشید.

بعد چشمتی زد و بلند خندید و در و محکم بست.

ادامه دارد...

❁ رویای خام ❁

نگاه سپاهش به من بود. آب گلو من به زحمت قورت دادم که جلوتر اومد و به من که هنوز توی شوک بودم، خیره شد. بعد قدمی به سمت برداشت و ساعد دستاشو روی این گذاشت و توی هم قلاب کرد و گفت: خب بگو عزیزم... این آدم بیشعور جلوی روت واستاده.

سرمو ازش برگردوندم و بی هیچ حرف خواستم از کنار این رد بشم و از آشپزخونه برم بیرون که یه دستشو دراز کرد و دور کمرم حلقه زد و گفت: کجا حالا؟!... الان دردت چیه؟ مرگ منه؟... برم بمیرم تو حالت خوب میشه؟

با حرص و عصبانیت و ناراحتی که همگی دست در دست هم توی چشمام نشستنه بودن، نگاهش کردم که کمرم رو محکم کشید سمت خودش و در حالیکه توی آغوشش فرو رفته بودم، سرمو بالا گرفتم و به نگاه سپاهش دوختم که با نگاهش باز قلب منو تسخیر کرد و گفت: بگو دیگه... بجای اونهمه حرف توی چشمت، به من بگو... به یه آدم بیشعور و زیون نفهم. به یه دیوونه ی روانی... که خیلی دوسیت داره.

بغضم ترکید. سرمو محکم به سینه اش فشردم که چونه اش رو روی سرم گذاشت و گفت: ریحان... الهی نیبیم اشکاتو... منو ببخش... بهم حق بده... از یه کسی که گذشته ای نداره، چه انتظاری داری؟!... ولی باور کن... به جان سینا... به مرگ خودم... همه ی زندگیمی ریحانه... شیرین منی... عشق منی... نمیذارم بری.

صدای گریه ام بلند شده بود که سرمو از سینه اش بلند کرد و به نگاه بارونیم با چشمای بغض کرده اش، نگاه کرد و گفت: نگو که دوستم نداری... نداری واقعا؟

چشمامو بستم و دستامو دورش حلقه زدم و گفتم: فرزاد...

__ جاان... بگو...

__ دیگه نذار از هم جدا بشیم... دیگه خسته شدم... کم آوردم... دیگه طاقتم تموم شده... نذار... باشه؟

روی موهای خیس من بوسه ای زد و گفت: مگه من بذارم از من جدا شی... چه حرفا... سینا کچلم کرده... باید برگردی.

هنوز داشتم سینه ام رو از عطر خوب پاکورابانی که خودم برای تولدش خریده بودم پر میکردم، منو از سینه اش جدا کرد و گفت: سینا رو سپردم به عمه نسرين... میخوام چند روزی فقط من و تو، تنها باشیم... ماشینم جلوی دره... میگی کجا بریم؟

ادامه دارد...

روای خام ❀

قسمت آخر

دلم مسافرت رو میخواست. بیچاره عمه نسرين، موندگار شده بود. همراه فرزاد برگشتم خونه ولی از پله ها بالا نرفتم تا سینا بی طاقتی نكنه. فرزاد رفت و چمدونش رو بست و اومد. بعد سه روز دیوانه کننده، این آشتی و مسافرت میچسبید. توی راه فرزاد، از شایان گفت و اینکه دستگیر شده و اینکه اونقدر جرمش سنگین بوده که دیگه اعتراف به دستکاری ترمز یه ماشین و تعویض دوتا شناسنامه و باج دادن بخاطر سکوت این جریان، برایش تاثیری نداشت. نفس بلندی کشیدمو چشمام رو با آسودگی بستم که فرزاد برام توضیح داد که برای جریان دفن اون دختر، شیرین آذین، باید حکم دادگاه قضایی و درخواست نبش قبر صادر بشه و بعد از انجام آزمایشات لازم، هویت واقعی اون دختر معلوم بشه تا بتونن دوباره شناسنامه ام رو به من برگردونن. هنوز باورم نمیشد... که دوباره برگشته ام به هویت ریحانه. چشم باز کردم فرزاد اخمی کرده بود و به جاده خیره بود که گفتم: الان دیگه چرا اخم کردی؟!

__ هنوز تو فکرم... جناب سروان میگفت احتمال اینکه دادگاه حتی تو رو بخاطر سکوت چند ساله ات برای پنهان کردن، قضیه ی شناسنامه ها، محکوم کنه، هست.

متعجب نگاهش کردم که گفت: اصلا نگران نباش... یه وکیل خوب میگیرم... شهادت مونا خانم و نگارم هست.

نفسم رو بلند و پر صدا از سینه بیرون دادم که فرزند دستشو سمت دراز کرد و منو کشید سمت خودشو بعد ، گونه ام رو بوسید و گفت: نبینم غمت رو...وا کن اخماتو.

سرمو تکیه زدم به شونه اش و گفتم: فرزند

_ جان فرزند

قند توی دلم آب شد. همراه نفس بلندی گفتم: تنهام نذار...

دستم محکم میون دستش گرفت و گفت: مگه دیوونم؟...سه روز نبودى برام بسه...دیگه طاقت ندارم...حالا وقت تلافیه.

سرم رو از روی شونه اش بلند کردم و گفتم: ببخشید...تلافی چی اونوقت؟!

با لبخند گفت: تلافی بیشعور و من بی لیاقت و برم بمیرم و اینا دیگه.

اخم و لبخندم با هم گره خورد که اونم با اخمی الکی ، صداشو بلند کرد: خجالت نکشیدی جلوی نگار به من میگی بیشعور؟

خندیدم و گفتم: پس خبر نداری این چند روزه چقدر فحش قشنگ بهت دادم.

لباشو با لبخند جمع کرد و گفت: حالتو جا میارم...تلافی همه ی فحشاتو سرت خالی میکنم...فقط صبر کن برسیم هتل.

بلند خندیدم و گفتم: نمیدونم چرا دلم برای شکنجه هاتم تنگ شده.

نگام کرد و دستشو دراز کرد و چنان نیشگونی از لُپم گرفت که جیغ بلندی کشیدم: آای فرزند...

_ این یکی از اون شکنجه ها بود...حالا بقیه اش باشه وقتی رسیدیم.

بعد بلند به اخمام خندید و گفت: خوشگل خواستنی...دارم برات.

منم دست دراز کردم و محکم لُپش رو کشیدم و گفتم: بدجنس...نوبت منم میشه...صبر کن...اصلا مثل دفعه ی قبلی که با هم اومدیم مشهد، من روی زمین میخوابم تا ببینم کی میتونه شکنجه ام کنه!

با حرص و عصبانیت گفت: ببخود...مگه دست خودته...از کنارم جُم بخوری، میکشمت.

از عصبانیت بامزه اش، خندیدم و سرمو برگردوندم سمت پنجره و با خودم گفتم: مگه میتونم؟...همه ی سختی های پنج ساله رو تحمل کردم که پیش تو باشم...حالا چطوری برم؟!

جاده بود و جاده...گاهی سرد و خشک و یخ زده...گاهی برفی و سفید. چقدر نفس کشیدن کنار تو خوش است!...به عطر خاطره ها چنگ میزنم...به نگاه روشن آبی آسمان چشم میدوزم و به خدا اعتراف میکنم: دوستش دارم...با همه ی فریادهایش، با همه ی غضب هایش...دوستش دارم...او را از من نگیر.

پایان